تصحیحات لازم

مصحح این کتاب دکتر محمد اقبال نهایت دقت را در تصحیح متن وطبع آن بکار برده بوده است ، معهذا اغلاط بسیاری درمتن کتاب ومخصوصاً اشعار آن بجامانده است که آن مرحوم متوجه آنها نشده بوده‌است .

درضمن پنج صفحهٔ آتی بعضی از آن غلطهارا که در مطالعه اینجانب بآنها برخورده‌ام بدون اینکه ادعاکنم تمام این تصحیحات حتمی است ، ویا اینکه اغلاط منحصر بهمین عده‌است ، قیدکرده‌ام

شش فقره ازاین اصلاحات از علامهٔ قزوینی است ، وحرف ق درآخر آنها اشاره باین امراست

مجتبی مینوی

ص۳ س۹۱ ران ـ ظاهراً **زان**

ص ۱۲ س ۱۱ عمرو عنتر ـ صحیح **عمرو وعنتر**

ص ۲۵ س ۲۰ ـ ظاهراً بتیغ تیر **توآن کردی**

ص ۳۲ س۱۰ ـ **ره زنند**

ص ۵۷ ح (۱) ـ سال ۵۸۲ برای تاریخ وفات عمادی خطای فاحش است زیرا از تذکرهٔ تقی کاشی نقل کرده بوده است که عمادی در ۵۷۳ فوت شده ، و گفته بوده که چون عمادی مداح طغرل بن ارسلان بوده است و طغرل بعد از فوت اتابك جهان پهلوان در ۵۸۲ سلطنت رسیده است پس عمادی درسال ۵۸۲ درحیات بوده است مرحوم اقبال به اشتباه تاریخ ۵۸۲ را سال وفات عمادی دانسته است ، و بهرحال استدلال زیرو صحیح نیست ، زیرا که عمادی مداح طغرل اول بوده است نه طغرل ثانی (ق ـ رجوع شود به بیست مقالهٔ قزوینی ج۲ ص۲۷۰)

درهمین حاشیه عمادالدولة بن فرامرزشاه غلط ، وعمادالدوله فرامرزشاه صحیح است (ق ـ رجوع شود به بیست مقالهٔ قزوینی ج۲ ص۲٦۹)

ص ٦٦ س۳ ساهای ـ ظاهراً **بنای**

ص ۷۲ س ٤ با [صورت] ـ ظاهراً «**جثّه**» صواب است ، زیرا که در صورت نمی‌توان نقش انگشتری را دید و خواند ، ولی روایت است که مأمون بزیارت دخمهٔ خسرو انوشروان رفت وجثهٔ اوراد دید که هنوز تازه و بی‌عیب بود ، واین **حمله** بر انگشتری او منقوش بود .

ص۸۷ س۱۳ موسی بیغو ـ صواب «**موسی یبغو**» ست بتقدیم یاء بر باء
ص۹۶ س۳ ـ این بیت از ویس و رامین است
ص۱۱۷ ح (۱) س٤ سنهٔ ٤۲۱ ـ ظاهراً **سنهٔ ٤۳۱** .
ص۱۲۱ ح(۸) س آخر مسکراست ـ ظاهراً **منکسراست**
ص۱۳٤س۲۰ کشی بکاف تلفظ واملای اهل هنداست ، درایران **کش و کشی** تلفظ میشود
ص ۱٤۲ س۷ کرم تست ـ ظاهراً **گرُم تنست**
ص۱٤۹ س٦ کوشش ـ ظاهراً **کوششش**
ص۱۵٦ س۳ یاد کد ـ ظاهراً **یاد کرده که**
ص۱۵۸ س۲ کمتران را ـ ظاهراً **کهتران را**
ص۱۵۹ س۲ مؤیدالملك را ـ ظاهراً **سعدالملك را** ، زیرا که اولاً مؤیدالملك قبل از پادشاه شدن سلطان محمد بدست بر کیارق کشته شده بود (ص۱٤۷ دیده شود) ، ثانیاً کسی که برای کشتن سلطان توطئه کرده بود و حاجب او از قصیه مطلع بود سعدالملك بود
ص۱۵۹ س۵ پیش ـ طاهراً **بیش**
ص۱٦٤ س۷ باشند ـ طاهراً **باشد**
ص۱٦۵ س٦ اندیشه بود ـ طاهراً **اندیشیده بود**
ص۱۷۱ س۱۹ مهتر توانگر آن ـ طاهراً **مهتر توانگران** .
ص۱۷۷ س۲۲ رسم حمایت ـ طاهراً رسم **جبایت**
ص۱۸۳س۱۸و۱۹ـلفظ مصراع باید بعد از «هیهات وقد» واقع شود ، **اتسع الخرق علی الراقع** مصراع دوم بیتی است از انس بن عباس بن مرداس سلمی ، ومصراع اول آن اینست لانسب الیوم ولاخلّة (ق)
ص۱۹۰ س۱٦ فلك ارتیر و کمان ـ طاهراً **فلك ار شیر و کمان**
ص۱۹۱ س۱ بافته گر ـ طاهراً **تافته گر**

ص۱۹۹ س۷ تیغت ـ ظاهراً **تیغش** .

ص۲۰۱ س۵ کردی ـ ظاهراً **گردی** .

ص۲۰۱ س۷ شگفت ـ صحیح **نشکفت**

ص۲۰۳ س۱۷ ـ بعد ازنوشروان بن خالد ظاهراً باید افزود **حُجّاب او** .

ص۲۰۸ س۱۳ فواهش ـ صحیح **فواحش**

ص۲۱۷ س۱۰ بر ورن ـ صحیح **بروزن** (یعنی به روزن) .

ص۲۲۰ س۱٤ آموده‌اند ـ ظاهراً **آزموده‌اند** .

ص۲۲۱ س۱۵ سعادت ـ ظاهراً **سعادات**

ص۲۲۲ س۲۳ گرجرح ـ ظاهرا **کزچرخ** .

ص۲۳۳ س۲۰ اشتد ـ صحیح**استدّ**بسین مهمله‌است رجوع شود بلسان العرب مادهٔ س د د .

ص۲٤٤ س۱٤ ـ در مصراع اول **گرم کند** و درمصراع دوم **نرم کند** بهتر است .

ص۲٤۵ س۱۳ وحاشیهٔ ۷ ـ صحیح سنهٔ ۵٤۷ است چنانکه در همین کتاب هم درصفحهٔ۲۵۰ س۱۹و۲۰آمده‌است

ص۲۵۱ س۱٦ پس بروزاز ـ ظاهراً **پس برو از** (یعنی بر او از).

ص۲٦۳ س۹ تنگ شد ـ صحیح **تُنُك شد** (بضم تاء وضم نون) یعنی کم‌شد(ق).

ص۲٦۵ س۸ تیره کوی ـ ظاهراً **تیره‌گوی**(یعنی رمس)

ص۲٦۹ س۱٤ باد گان ـ صواب **باد کان** ، یعنی قناعت باد که‌آن هست(ق)

ص۲۷۱ س۱۸ شگوفه ـ صحیح **شکوفه**

ص۲۸۷ س۱ کاباه ـ در صفحهٔ ۲۳۵ و ۲۳٦ نیرمد کوراست ، و آن کاپله‌است که در کتابت بصورت جاپلق درآمده‌است

ص۲۸۸ ـ بعضی ازابیات بحرهزج که دراین صفحه آمده‌است ازویس و رامین است که نظامی درمیان اشعارخویش گنجانیده‌است

ص۲۸۸ س۱٤ بنوك ـ ظاهراً **بسوك**

ص۲۸۹ س۳ چنان کی ـ صحیح **چنانك** .

ص۲۹٦ س٥ یدیگر ـ صحیح : **یکدیگر** .

ص۳۰٤ س٥ کوی خالی ـ ظاهراً **گوی خاکی** (یعنی زمین)

ص۳۰٥ س۷ گاهم از برم توهم‌چون ـ مرحوم قزوینی حدس زده‌اند که شاید بقرینهٔ مصراع بعد اینجا هم «**گاه از بزم توأم چون**» بوده‌است ، ولی این تصحیح لزومی ندارد .

ص۳۰۹ س۱۳ با دامن پر ـ ممکنست که **با دامن تر** باشد .

ص۳۱٥ س۷ که عقد ـ صحیح : **گه عقد** .

ایضاً س۱۳ گش ـ صحیح . **کش**

ص۳۱۸ س ٥ فصلاً ـ تنوین غلط است و **فضلا** (جمع فاضل) باید خواند (ق).

ص۳۲۲ س۷ کامران ـ صحیح : **کام ران**

ص۳۲۸ س٥ حالت ـ هما طور که درحاشیه حدس زده‌اند صحیحست ودرنسخهٔ دیوان اثیر متعلق بآقای سعید نفیسی هم «**خالت**» آمده .

ص۳۲۸ س۱۷ بی‌خوردهٔی ـ صحیح : **بی خردهٔی**

ص۳٥٥ س٤و۱۱ وحاشیهٔ ۱و۲ ـ فخرالدین لقب خود علاء الدوله عربشاه بوده ، بنابرین ظاهراً دراینجا ودرصفحهٔ ٤٥ لقب خسرو شاه باید عزالدین باشد

ص۳٦۲ س۸ سلطان ـ ظاهراً **بسلطان** یا **سلطان‌را**

ص۳٦٤ س۱ و حاشیهٔ۱ ـ صحیح همان اباسوعلی است ، رجوع شود به رباعی خود سلطان طغرل درصفحهٔ ۳٦۹ که گوید « محمود اباسوعلی »

ص۳٦٦ س۳وح۱ ـ صحیح **فرخ** است ودرترجمهٔ یمینی نسخهٔ بریتش‌میوزیوم Add 24,950 ورق ۲۲٦ پ صریحا عزالدین فرخ سلطان دارد

ص۳٦۸ س٤ خوشنود ـ صحیح **خشنود**

ص۳۷۲ س۱۹و۲۰ برو مامم او ـ ظاهرا **برماتم او** .

ص۳۷۳ حاشیهٔ ۱س۳ منقص شد ـ صحیح **منغّص شد**

ص۳۷٤ حاشیهٔ٤ س٦ باروی دین قوی شد بپهلوی حان شمین ـ ظاهراً **بازوی دین قوی شد و پهلوی جان سمین** (یعنی فربه)

ص۳۸٦ س۲ اشتد ـ صحیح **استد**

ص۴۰۰س۱۰ ـ ازرباعیات سنائی‌است(دیوان‌چاپ آقای مدرس رضوی‌ص۸۲۸)

ص۴۲۱ س۱۸ بطغرا ـ شاید · **بطغرائی**

ص۴٦۰ س۹ وحاشیهٔ۱ ـ معنی این فهلویه آنست که · من که نوسیده باشم لب جانان را ازهر کسی لب بدندان نمی گیرم

ص۴٦۹ س۵ ـ یقیناً **عمرو وعنتر** درستست (رجوع شود بحواشی‌این‌جانب بر دیوان ناصرخسرو ص۱٦۵۱ستون۱)

ص۴۷۰ س۴و۵ ـ ظاهراً بیت‌چنین بوده بام‌بی در که ورا کنند گردون لقبست عاشق شیفتهٔ کنند و بام و در اوست

ص۴۸۴ س۱۴ ـ دراینکه نام‌این قلعه فررین بتشدید راء بوده‌است گویاشکی نباشد ، و عبارت حرفادقانی مترجم تاریخ یمینی شاهد این تلفظاست « و این پادشاه عادل (یعنی الغ بیگ آی‌آبه) که دایم‌عمر باد بمحروسهٔ فرّرین که فرو رین‌جهاست متمکن شد (ترجمهٔ یمینی چاپ طهران ص۱۱تا۱٦دیده شود)

ص۵۰٦ س۱۲سم جرـ ظهیرفاریابی گوید گرسحر بعرآمد اقبال تو آوردست ازانك عزت عیسی‌است آنك اندر سم خریافتند

ص۵۰۹ ح۱ ـ معلوم نشد مربوط بکجاست

ص۵۳۵ بعد ازس۵ افروده شود

طاهرابن فخرالملك ، ناصرالدین ـ ،۱٦۷ ح .

ایضاً بعد از س۷ افروده شود

طغانشاه ، پسرالپ‌ارسلان ـ ، شجره‌نامهٔ سلاجقه بعداز ص ۸۴ .

فهرست رموزیکه در حواشی این کتاب استعمال شده است

اَ = تأریخ ابن الاثیر طبع لیدن
تگَ = تأریخ گزیده لحمد الله مستوفی طبع اوقاف گیب
جـ = جلد
حتَ = جامع التّواریخ لرشید الدّین
حـ = حاشیه
حسَ = حبیب السّیر لخواند امیر
رصَ = روضة الصّفا لمیر خواند
رکَ = رجوع کنید
رتَ = زبدة التّواریخ لصدر الدّین نسخهٔ برتش میوزیم (Stowe, Or. 7)
زنَ - زبدة النصرة و نخبة العصرة لعماد الدّین الکاتب الاصفهانی اختصار ابو الفتح البنداری طبع هوتسما (لیدن ۱۸۸۹)
سَ = سطر
شهَ = شاهنامهٔ فردوسی طبع کلکتّه (۱۸۲۹)،
صَ = صفحه
عَ - العراضة فی الحکایة السّلجوقیّة لمحمّد بن محمّد بن محمّد بن النّظام طبع دکتور سُوسهایم (۱۹۰۹)
فقَ = کتاب الفراید و القلاید للثّعالبی نسخهٔ پاریس (Arabe 3956)
قرَ = قرآن
نَاَ = نسخهٔ اصلی
ندَ = نسخهٔ دیوان
نکَ - نسخهٔ کلّیّات

فهرست ابواب و فصول

صفحه

کتاب اعلام الملوك المسمّی براحة الصّدور و آیة السّرور

تالیف عالم فاصل کامل ذو فنون الدّهر افتخار العلماء والفصلاء نجم الدّین نور الاسلام والمسلمین ابی بکر محمّد بن علیّ بن سلیمان بن محمّد بن احمد بن الحسین بن همّة الرّاوندی نَوَّرَ ٱللّٰهُ قَبْرَهُ وَ حُفْرَتَهُ وَ بَیَّضَ وَجْهَهُ وَ غُرَّتَهُ بِمُحَمَّدٍ وَ آلِهِ[1]

بسم الله الرّحمٰن الرّحیم

سپاس از جهان آفرین کردگار * خداوند نیسان و فصل بهار
خداوند فصل تموز و خزان * خداوند هر چیزی اندر جهان
خردرا و جان‌را نخست آفرید * که هستند مر بندهارا کلید
همو آفریننده مور و پیل * پدید آوریدست دریای نیل
ز بعد شب تیره روز آورد * همان هور گیتی فروز آورد
همی دارد او گوی خاکی بر آب * پدید آرد از آب درّ خوشاب
بر از خاك چرخ بلند آفرید * بیاراست اورا چنان چون سزید
ستاره کزو چرخ‌را روشنیست * همان زحم دیوی که نجم بدیست
ازیشان سه و چار سیّاره اند * دگر ساکنان اند و عمخواره اند
مه و مهر شاهند و دیگر سپاه * همه سر نهاده بفرمان شاه
یکی شاه روز و دگر شاه شب * که بی این دو هرگز نباشد طرب
خدایی که کوه و زمین آفرید * ز سبزه بساطی بدو در کشید
ازین چار گوهر زمین‌را نگاشت * همان چرخ‌را پای بر جا نداشت
چو آب و چو آتش چو باد ومغاك * کزیشان چو دیبا شود روی خاك

[1] ب آ بی حرکات

وشکر بسیار خدایرا جَلَّ جَلَالُهُ وَ تَمَّ نَوالُهُ(۱) که توفیق شکر هم از جلیّات نعم اوست، وثنا و آفرین بی شمار آفریدگاررا تَعَالَی کَمَالُهُ وَ کِبْرِیَاؤُهُ(۱) که زبان ثناگوی هم از حلیّات کرم اوست، بیت

گیرم از شکر حق برون گویم * شکر توفیق شکر چون گویم(۲)

وصد هزار چندین هیچین ثنا و آفرین آن پادشاهی‌را که اطناب سراپردهٔ کبریایش‌را تند باد عزل نگسلد بَاقٍ لَا یُعْزَلُ(۱)، و ستایشهای بیقین جهانداری‌را که بر درگاه جلالش پرده‌دار ننشینند تا جویندگان فصل‌را در نهلد یَعْدِلُ وَ یَفْصِلُ(۱)، بیت f 2a

همی تا بود در جهان آفرین * کنم آفرین بر جهان آفرین

قادری که دست زوال بدامن کبریای او نرسد، رازقی که فهم وکمال در حصر آلای او نرسد(۳)، قادر پُرکمال و صانع ذوالجلال اوست، در زمستان کرهٔ خاکی‌را تودهٔ خاکستر کند بازش بتابستان بوقلمون بستر کند، صحن صحرا ز لطف و رحمت او چو بهشتست و روی خاك ز لطف و رافت او چو زمین عدن مُشك سرشتست، بیاض روزرا فاتحهٔ گشایش آدمیان کرد و سواد شب‌را مطیّهٔ آسایش ایشان گردانید، پس عبارت این حالت چنان کرد که آیت

هُوَ ٱلَّذِی جَعَلَ لَکُمُ ٱللَّیْلَ لِتَسْکُنُوا فِیهِ وَ ٱلنَّهَارَ مُبْصِرًا(٤)، بیشتر موجودات نام اوست ذِکْرُ ٱللّٰهِ اَعْلَی(۱) و بیشتر مخلوقات پیام اوست وَ بِالتَّقْدِیمِ اَوْلَی(۱)، شعر

کردم آغاز این بنام خدای * هم عطا بخش وهم خطا بخشای
ملکی کو بی جهان آرد * ور دمی صد هزار جان آرد
قادری کو ز نیست هست کند * سرکشان‌را بقهر پست کند
۲۴ نه جلالش بوهم در گنجد * نه کمالش بفهم در گنجد

(۱) با بی حرکات (۲) از حدیقهٔ سنائی (طبع لکهنؤ ص ۱۱) (۳) نرسد یعنی تمام نشود و بآخر رسد (٤) قر ۱۰، ٦٨

وهم‌را سوی درگهش ره نیست * فهم از ادراك وصفش آگه نیست
اوست معبود و کارساز همه * اوست مقصود و دلنواز همه
مُبدع نفع وضرّ و نیك و بدست * صانع عقل و جان و کالبدست
نه بجلالش خیال بر تابد * نه کلامش محال بر تابد f 27b
گلِ باغ قِدم شکفتهٔ اوست * آنچ در مصحفست گفتهٔ اوست

دانای همیشه، گویای بی اندیشه، خالق لا یزال، رازق بُرکمال، صفت خالقیش نه بایجاد مخلوقاتست، نعت رازقیش نه بابداع مرزوقاتست، کَمَا کَانَ بِصِفَاتِهِ أَزَلِيًّا كَذَٰلِكَ لَا يَزَالُ عَلَيْهَا أَبَدِيًّا (۱) وَ هُوَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ(۱) وَ كُلُّ شَيْءٍ عَلَيْهِ يَسِيرٌ(۲)، بر هرچ رقم ارادت رسد بدو وثاق رنگی کُلْهُ کُنْ آنرا در زمان عیان از جهان عدم سوی میدان قِدم گرداند مَا شَاءَ اللّٰهُ کَانَ، و هر کرا در کنج باخواست بنشاند داد افنا و اعدام ازو بستاند مَا لَمْ يَشَأْ لَمْ يَكُنْ، یکی‌را جامهٔ کارزشست ایمان در پوشاند و بلای کفر ازو بگرداند فَضْلاً مِنْهُ، و یکی‌را بر چارسوی خذلان بدکّان حرمان بنشاند و بکار او نپردازد عَدْلاً مِنْهُ، بار همه ازوست نیاز همه بدوست، شعر

بی نیاز او و اوست جوینده * حاجت از ما و اوست گوینده
آنك حکمش ز هیچ عالم کرد * حکمت او ز خاك آدم کرد
دست بر آسمان لطفش خاك * روی بر خاك خدمتش افلاك
روح‌را از شرف سلیمان کرد * توسن باد مرکبش زان کرد
قطره ای در دل صدف بُرده * بدر آورده دُرّ افسرده
اشك ابر از نوال او خندان * همچنان کز شکر لبان دندان
ناف آهو برحمتش آن شد * کز خوشی زلف آهو(۴) چشمان شد

حدوث و قِدم و وجود و عدم بندهٔ قدرت و چاکر عزّت او اند، ۲۴

(۱—۱) قمر ۵، ۱۲ (۲) قمر ۲۲، ۶۹ وغیرها من الآیات (۴) کذا فی الاصل و وزن خراب است چه واوِ آهو در وزن زیاد است

رحمت میر بار حلال اوست و عزّت پرده دار کمال او، عَزِیزٌ رَحِیمٌ[١]، ذات منزّهش ز کُجا و کَی بیروںست و فعل مقدّسش پاك از چرا f 3a وچونست نه نهایتش‌را زمان پیموذ و نه ذاتش‌را مکان فرسوذ، قادری که قهرش کوه قاف‌را بکاهی بسر نسنجد، نیست‌را هست کند هست‌را نیست گرداند، رهستی فارغ ربیستی مستغنی، قدرتش چالك دستیست که هزار مهرهٔ زرّین[٢] بصنع تلعب از هفت حقّهٔ مینا[٣] نمود، اوج کیوان[٤] هفتم آسمان کرد تا بهفتم کشور زمین[٥] هنود ازو مسعود شوند، هفت کشوررا بر سعادت مسند نشین صدر ششم[٦] گواه کرد تا قضاة بلاد رشاد ازو طلبند، جلاّد[٧] سرخ لقای صف پنجم‌را از سیاه دلی چنان گردانیذ که چون مرغ اطروا بر کنگرهٔ کشوری نشاند بر بیراند تا خوی خون در آن کشور براند[٨]، و سلطان یك سواره[٩] را پنج نوبت بر طارم چارم برد تا باوگیان جهان بدان طرف رانند و اقطاع ازو ستانند، و چار بالش طرب در بزمگاه سوّم بر افراخت تا مطرب[١٠] خوش نوا الحان نساخت و کار طرب ازو بپرداخت. و سه نوبت نورببر دوّم[١١] داد تا بقلم ضبط کار عالم بکند، و مشعله دار[١٢] را بر رواق ازرق که اوّل ورق رقّ دفتر افلاکست بنشاند تا ز نور او کار عالم بنوا شود، پس جلال و کبریای خودرا خطبهٔ تنا بر خواند فَتَبَارَكَ ٱللهُ أَحْسَنُ ٱلْخَالِقِينَ[١٣] شعر

(١) قرآن ٢، ٣، ٤ و غیرها من الآیات (٢) کنایه از ستارگان (٣) کنایه از هفت آسمان (برهان) (٤) ستارهٔ کیوان (زحل در عربی) که در فلك هفتم میباشد (برهان) منجّمان آنرا نحس دانند (٥) مراد از هفتم کشور هندوستان است (برهان) (٦) یعنی ستارهٔ مشتری که در فلك ششم است، منجّمان آنرا سعد اکبر می شمارند وهم قاضی فلك می گویند (٧) کنایه از ستارهٔ مرّیخ که جای او در فلك پنجم است، اورا جلاّد فلك نیز می گویند (٨) بآب براند (٩) یعنی آفتاب که در چرخ چهارم است (١٠) یعنی ستارهٔ ناهید (زهره در عربی) که نیز مطرب فلك نام دارد، جای او در فلك سوّم است (١١) یعنی دبیر فلك که کنایه است از ستارهٔ عطارد (برهان)، جای او در فلك دوّم است (١٢) یعنی ماه که در فلك اوّل است (١٣) قرآن ٢٣، ١٤

که سر افراخت قبّهٔ خضرا * که درو ساخت کلّهٔ غبرا
که ز خور کرد طرف اشهب ماه * که ز زر ساخت طوق ادهم شاه
آن خدایی که ذات او یکتاست * در صفت بی نظیر و بی همتاست
بر خط بندگی او سرها * مجتمع گشته طَوْعًا اَوْ كَرْهًا[1]

مدح انبیا و ستایش پیغمبر ما محمّد مصطفی صَلَوَاتُ اللّٰهِ عَلَيْهِ وَ عَلَيْهِمْ

صد و بیست و چهار هزار نقطهٔ نبوّت را میان دوایر افلاک بر مرکز خاک پرگار وجود بر ایشان بگردانید تا سرگشتگان ضلالت در تیه جهالت سر f 3b رشتهٔ نجات در دایرهٔ حیات بدیشان باز جویند، شعر

خداوند گردندهٔ چرخ کبود * ازو باد بر مصطفی صد درود
فرستادهٔ حق رسول درست * کزو مغفرت یافت هرکس که جست
دو داماد و خسرو که یارش بدند * بروز و بشب غمگسارش بدند
دو سبط دلاور که اندر بهشت * سرافراز باشند بر خوب و زشت
بجز دوستیشان ز بهر معاد * نداریم با خویشتن هیچ زاد
از آن سر فرازان و آن سروران * بماندست اندر جهان یک نشان
سخن ماند ازیشان همی یادگار * سخن را همی خوار مایه مدار[2]
که گر جوهری از[3] سخن به بدی * و یا پیش جان آفرین به بدی
به بهتر کسی آن فرود آمدی * چو هدیه ز چرخ کبود آمدی
چنین گفت آن سرفراز عرب * که کم باد میراث گیر از نسب
که از معشر انبیا تا منم * که هستم سر افراز هر انجمن
نه میراث گیر[ست] از کس نه کس * ز میراث ما بر خورد یک نفس

و صد هزار درود و آفرین بعدد قطرهای باران و ریگ بیابان بر

(۱) قرآن ۳، ۷۷ (۲) شه ص ٤٦ س ٢٧ (۳) ن آ از

روان سیّد المرسلین و رسول ربّ العالمین بر مهتر و بهتر محمّد بن عبد الله بن عبد المطّلب عَلَیْهِ اَفْضَلُ اَلصَّلَوَاتِ وَ اَکْرَمُ اَلتَّحِیَّاتِ[۱] باد که حق عزّ و علا اورا از زمرهٔ انبیا بمزید کرامت و مزیّت فضیلت مخصوص گردانید، تاج اصطفا بر سر او نهاذ و اورا شحنهٔ شش جهات عالم گردانید که زُوِیَتْ لِیَ اَلْاَرْضُ فَاُرِیتُ مَشَارِقَهَا وَ مَغَارِبَهَا[۲]، و اهل اقالیم عالم را مطاوع فرمان او گردانید کی بُعِثْتُ اِلَی اَلْاَحْمَرِ وَ اَلْاَصْفَرِ[۳]، شمشیر سیاست اورا که بُعِثْتُ بِالسَّیْفِ بر اعدای دولت کشیده فرمود داشت که وَاغْلُظْ عَلَیْهِمْ[۴] وَ مَا کَانَ اَللّٰهُ لِیُعَذِّبَهُمْ وَ اَنْتَ فِیهِمْ[۵]، شعر[۶]

اے شحنهٔ شش جهات عالم * بر چار دری هشت[۷] طارم
طفلی و طفیل تست آدم * خُردی و زبون تست عالم
پرورده[۸] حرم تست موسٰی * و آستین لعل تست مریم
رای تو بآسمان ندا کرد * کاے طفل معاملت تعلّم
دادست قدر بهای قدرت * نُه گلشن و هشت طاق دَرهم
و انصاف بده که هست ارزان * یوسف صفتی بهیچ درهم
بالای مدیح تو سخن نیست * کس رحمه نساحت برتر از م

سرکشان جهان سر بر آستان خدمتش نهادند و آستین دولتش را بوسه دادند و شکرانها واجب دیدند، شعر

مژده که شد مقام من صحن سرای مصطفَی
مژده که دید چشم من منبر و جای مصطفَی

(۱) ن آ بی حرکات (۲) حدیث معروف رواه ثوبان قال قال النّبیّ صلعم زُوِیَتْ لِیَ اَلْاَرْضُ فَاُرِیتُ مَشَارِقَهَا وَ مَغَارِبَهَا و سَیَبْلُغُ مُلْكُ امّتی ما زُوِیَ لی مِنْهَا آخ (مشکوٰة طبع دهلی ص ٤ ٥) (۳) حدیث معروف رواه ابن سعد (کنز العمّال ج ٦ ص ۱۱۱) (٤) قر ۹، ۷٤ (٥) ایضًا ۸، ۳۳ (٦) از قصیدهٔ خاقانی که مشتمل است بر ٦٤ بیت در مدح خواجه بهاء الدّین (رجوع کنید بکلّیّات خاقانی طبع لکهنؤ ص ٥۱۷—٥۲۲) (۷) ن ك وهفت (۸) ن ك پرورده

هم جگری بخوردمی پیش کشی بکردمی
گرد جهان[1] بگردمی بهر لقای[1] مصطفیٰ
ناقهٔ ره گذار من باد فدایش جان و تن
نیك کشید رخت من سوی سرای مصطفیٰ
عجمت[2] ما و آنگهی حضرت افصح العرب
لکنت[3] ما و آنگهی مدح و ثنای مصطفیٰ

شیرین زبان أَنَا أَفْصَحُ[2] کوچك دهان أَنَا أَمْلَحُ، شاهد إِنَّا أَرْسَلْنَاكَ شَاهِدًا[4] تُرك تنگ چشم لَا تَمُدَّنَّ عَيْنَيْكَ[5]، عجمی که در شب معراج الکن ماند نطق برد لَا أُحْصِي ثَنَاءً عَلَيْكَ[6]، بترکان می ماند تاسعارتند بخورد أَرْزَاقُنَا تَحْتَ ظِلَالِ ٱلسُّيُوفِ[7]، ترکی تاری جهان عجمی که درهمه عمر دو سه کلمهٔ پارسی شکسته بسته گفت یا سلمان ترا شکم درد العیب دو دو، از ترکستان حرا در آمد با کیش قرآن به باکیش و قربان، زلف وَٱللَّيْلِ[8] بر روی وَٱلضُّحَىٰ[9] تاب داده، تیر أُدْعُ إِلَىٰ سَبِيلِ رَبِّكَ[1] پرتاب داده، چاوش بارگاه کبریا در پیش و لشکر قبهٔ خضرا پیرامس، يُمْدِدْكُمْ[11] رَبُّكُمْ I 4b
بِثَلَٰثَةِ ٱلَٰافٍ مِّنَ ٱلْمَلَٰٓئِكَةِ مُنْزَلِينَ[12] شعر[13]

طاوس ملایکه پریدست * سرخیل مقرّبان مریدست
خواب تو وَ لَا يَنَامُ قَلْبِي[14] * خوان تو أَبِيتُ عِنْدَ رَبِّي[15]

(۱—۱) کذا فی الحماسه و فی المتن «بر آمدمی صحن سرای» و واضح است که اینطور وزن خراب است، (۲) زآ اینجا یك «و» زیادی دارد (۲) اشاره بحدیث أَنَا أَفْصَحُ ٱلْعَرَبِ بَيْدَ أَنِّي مِنْ قُرَيْشٍ وَ نَشَأْتُ فِي بَنِي سَعْدٍ (قاموس لن انگلیسی در کلمهٔ بَيْدَ) (٤) قرآن ٤٨، ٨ (٥) ایضًا ١٥، ٨٨ (٦) حدیث معروف، پیغمبر عم در تقدیس باری تعالی گفت «لَا أُحْصِي ثَنَاءً عَلَيْكَ أَنْتَ كَمَا أَثْنَيْتَ عَلَىٰ نَفْسِكَ» (۷) زآ بی حرکات (۸) قرآن ۹۲، ۱ (۹) قرآن ۹۳، ۱ (۱) قرآن ۱۶، ۱۲۶ (۱۱) زآ تُمْدِدْكُم (۱۲) قرآن ۳، ۱۲ (۱۳) از قصیدهٔ در نعت پیغمبر لجمال الدّین عبد الرزّاق اصفهانی (رجوع کنید بکتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم طبع میرزا محمّد قزوینی ص ۲۷۲—۲۷۸) (١٤) اشاره است بحدیث تنامُ عینی وَ لا ینامُ قلبی (صحیح بخاری، کتاب المناقب باب ۲٤) (١٥) اشاره بحدیث انّی ابیت یُطعمنی ربّی

ای کرده بزیر پای کونین * بگذشته ز حدّ قابَ قَوْسَیْن[1]
ایزد که رقیب جان خرد کرد * نام تو ردیف نام خود کرد
آنجا که ز تو نواله پیچند * هفت و شش و پنج و چار هیچند
فلح بدب یَقِیْنُ وَحْدِیے * قفل در لاَ نَبِیَّ بَعْدِی[2]
چون نیست بضاعتی ز طاعت * از ما گنه و ز تو شفاعت

مدح صحابه و تابعین و علمای دین رِضْوَانُ اللهِ عَلَیْهِمْ

و صد هزار آفرین بر آن شیران شریعت و دلیران طریقت جان سپاران و شیر شکاران و دین داران، خویشان بیگانه و دُوران از خانه که سَلْمَانُ مِنَّا اَهْلَ اَلْبَیْتِ[3]، سر و زر فدا کردند تا دیگ مسلمانی پختند و خوردی خوش گوار اسلام بکاسهٔ سر بجورد ما دادند، خصوصًا مهتران و بهتران خَیْرُ اَلنَّاسِ بَعْدَ رَسُوْلِ اللهِ صَلَّی اَللهُ عَلَیْهِ ابو بکر و عمر و عثمان و حیدر رَضِیَ اَللهُ عَنْهُمْ وَ عَنْ سَایِرِ اَلصَّحَابَةِ وَ اَلتَّابِعِینَ وَ اَزواج اَلنَّبِيِّ اُمَّهَاتِ اَلْمُؤْمِنِینَ، اوّل کسی که شربت اسلام نوش کرد و با عروس ایمان دست در آغوش کرد ابوبکر صدّیق بود رَضِیَ اللهُ عَنْهُ کدخدای سرای خلافت پیشوای جای بی آفت، صدر نشین نخستین از خُلَفا اوّل نایب مصطفی، یار غار مونس و غمگسار، محلّ اسرار مَا صَبَّ اَللهُ شَیْئًا فِی صَدْرِی اِلاَّ وَ صَبَبْتُهُ فِی صَدْرِ اَبِی بَکْرٍ اَلصِّدِّیقِ، دانای راز نهان مفسّر سورهٔ سبع المثانی، خواجه تاش و سرخیل عشرهٔ مبشّره رَضِیَ اللهُ عَنْهُمْ آتاش[4] عَبادلهٔ[5] معمره رِضْوَانُ اللهِ عَلَیْهِم، سرور اهل حق

و [illegible] (صحیح مُسلم طبع مصر ج ۱ ص ۲۰۴) (۱) قر [illegible] ۵۳ ، ۹ (۲) اشاره است به حدیث معروف «علیّ منّی بمنزله هارون من موسیٰ إلاّ انّه لا نبیّ بعدی» رواه [illegible] [illegible] (کنز العمّال ج ۶ ص ۱۵۳) (۳) حدیث معروف رواه ابن [illegible] [illegible] [illegible] هشام طبع کوسکی ص ۶۷۷) (۴) در ترکی جغتائی بمعنی [illegible] [illegible] دو کُوزلی) (۵) فی عرف اصحاب الحدیث [illegible] [illegible] و سعد الله بن عبّاس و فی عرف غیرهم اربعه اخرجوا [illegible] مسعود [illegible] [illegible] عمرو بن العاص وابن الزّبیر (اقرب الموارد)

ابوبکر الصّدیق رَضِیَ اللهُ عَنْهُ وَ اَرْضَاهُ وَ جَعَلَ الْجَنَّةَ مُنْقَلَبَهُ وَ مَثْوَاهُ[۱] که صدر خلافت بدو آراسته شد، و با درجهٔ علم و عمل منزلت شجاعت و خلافت داشت، که چون آفتاب سرور انبیا محمّد مصطفی صَلَوَاتُ اللهِ عَلَيْهِ در مغرب یثرب افول کرد منافقان و بد دینان هریکی سعی پلید آغاز کردند و صحابهٔ پاك شکسته دل شدند، ابو بکر صدّیق رَضِیَ اللهُ f. 7b عَنْهُ بیقین مسلمانی و عنایت رحمانی ندا درداد و زبان برگشاد و گفت[۲] مَنْ كَانَ يَعْبُدُ مُحَمَّدًا فَإِنَّ مُحَمَّدًا قَدْ مَاتَ وَ مَنْ كَانَ يَعْبُدُ اللهَ فَإِنَّهُ حَيٌّ لَا يَمُوتُ[۳] أَلَا وَ إِنَّ السُّيُوفَ الَّتِي أَظْهَرَ اللهُ بِهَا[۲] الْإِسْلَامَ عَلَى عَوَاتِقِنَا فَمَنْ شَاءَ مِنْهُمْ أَنْ يَبْرُزَ فَلْيَبْرُزْ، معنی آنست که هرکرا معبود و مسجود محمّد محمود بود محمّد مُرد، و هرکرا سجده گاه حضرت الله بود او زنده ایست که هرگز نمیرد، شمشیرهایی که حقّ عزّ و علا دین ما بدان ظاهر کرد در گردنها حمایلست هرك میخواهد تا برما بیرون آید گو بیرون آی، امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب رَضِیَ اللهُ عَنْهُ گفت من روباهی بودم شیری شدم، و صحابه‌را دل قوّت گرفت و فتنهٔ منافقان بنشست و جمهور صحابه رَضِیَ اللهُ عَنْهُمْ بیخ ردّه و منافق برکند و تخم دین در روی زمین بپراگند، شعر

شیخ اسلام آنك صدّیق و عتیق القاب اوست
سبق اسلام و امامت مفخر اعقاب اوست
پیشوای عالمش گرچه محمّد کرده بود
او بسیرت پیشوا و سرور اصحاب اوست
بر سریر سلطنت در ملك جنّت آن نشست
کز یقین و اعتقاد نیکو از احباب اوست
آنك امّ المؤمنین است اهل بیت مصطفی
بی گمان صدّیق اکبر منشأ انساب اوست

(۱) ن‌آ بی حرکات (۲—۳) صحیح بخاری طبع لیدن ج ۲ ص ۴۲۱ (۴) ن‌آ ـ ه

بدل کرد او مال و دختررا برای مصطفی
فرّخ و خرّم کسی کش قبله هم محراب اوست

و چون یمن و شام و عرب تمام از اهل ردّه بپرداخت و منافقان‌را برانداخت وعدهٔ حق برسید و مقدّمهٔ اَلْحُمَّى رَائِدُ ٱلْمَوْتِ[1] بدید امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ‌را برگزید و نیابت نبوّت بدو سپرد، عدل عمری در جهان افتاد و باستعداد خبر لَوْ لَمْ أُبْعَثْ لَبُعِثْتَ يَا عُمَرُ[2] سیرت نبوّت پیش گرفت، و قاعدهٔ مَا يَزَعُ ٱلسُّلْطَانُ أَكْثَرَ مِمَّا f 36 يَزَعُ ٱلرَّحْمٰنُ[3] ممهّد کرد، عجم‌را در عرب بپیوست و بیخ شرك از زمین بگسست، کسر طاق کسری کرد، قصر قیصر بستد و خان خاقان و ملك ختن بخشید، ملوك عجم‌را شمشیر بُرّان و ناوك پرّان و گرز گران از جهان برکند، و جهانیان‌را در زیر سایهٔ اِنَّ ٱلشَّيْطَانَ لَيَفِرُّ مِنْ ظِلِّ عُمَرَ[4] گرفت و بجای تخت منبر نهاد، و پنج نوبهٔ بدعهٔ شیطانی بپنج نوبهٔ رحمانی بدل کرد، ناموس ناقوس بشکست و خوراسان در عراق بپیوست، در روم و روس و آذربیجان و عراق و خوراسان تا سرحدّ ترکستان منبرهای اسلام نهاد، جَزَاهُ ٱللّٰهُ عَنَّا خَيْرَ ٱلدُّنْيَا وَ ٱلْآخِرَةِ، اَللّٰهُمَّ نَوِّرْ قَبْرَهُ كَمَا نَوَّرَ مَسَاجِدَنَا، شعر

میر عُمَر کاندر اسلام اوّل او منبر نهاد
منّت بی عدّ و حدّ بر دین پیغمبر نهاد
قصر قیصر بستد و خیلش مسلمان رو شدند
داغ دین‌را بر جبین نسل اسکندر نهاد

---

(١) بآ بی حرکات (٢) حدیث رُوی عن ابی بکر الصّدّیق (تاریخ الخلفا للسّیوطی طبع کلکته ص ٩١ بتفاوت یسیر) (٣) حدیث معروف (رك به لسان العرب در وزع)، در حاشیه بجای «الرحمن» بطور نسخهٔ بدل آمرده القرآن (٤) حدیث معروف (تاریخ الخلفاء للسّیوطی ص ١١٧ بتصرّف یسیر)

دشمنان شرع احمدرا بحجر دوست کرد
دوستان احمـدی‌را بر سر او افسر نهـاد
دختری درویش جامی شیررا درخاك ریخت
درّهٔ او خاكـرا حالی شکنجه بـر نهـاد
خاك رود از قطرها آن جام‌را پُر شیر کرد
و آنگهی پیش عمر بر دست آن دختر نهاد
بعد از آن عثمان عفّان کو سوم سالار بود
افسر ملك خلافت بـر سرش عُمَّر نهـاد

آن یگانهٔ جهان و جامع قرآن روح الکریمتین و الخاتم فی الرّکعتین دو النّورین الطّاهرین که از بارگاه رسالت در حقّش این تشریف دادنـد کَیْفَ لَا اَسْتَحْیِی مِمَّنْ یَسْتَحْیِی مِنْهُ ٱلْمَلَائِکَةُ (۱)، شعر

در دو رکعت ختم قرآن جز که عثمان کس نکرد
بـه ز عثمان از صحابـه جمع قرآن کس نکرد
آن امـام پیشوا و آن مقتـدای رهنمـای
کز(۲) برای دین جز او انعام و احسان کس نکرد
نعمتش خوردند ور کفران چو غوغایی شدنـد
سود بـر ادبار و ناپاکی و کفران کس نکرد
از پس او جز علی کاندر معالی فـرد بـود
حکم بـر ذمّی و ترسا و مسلمان کس نکرد

f 6a آن شیر بیشهٔ شریعت سرور جهان طریقت حیدر جبّه‌دَر بابای شبّر و شبّر، الضّارب بالسَّیْفَیْن و الطّاعن بالرُّمْحَیْن و المصلّی الی القِبْلَتَیْن ابی الحسن و الحسین، آن شجاعی که نخست دست که بخون ریختن بر آورد دشمن بوبکر

(۱) حدیث معروف (رك به صحیح مسلم طبع مصر ج ۲ ص ۲۴۵، وبیز تاریخ الخلفاء ص ۱۵۲) (۲) ن: آ کز

صدّیق‌را کشت، ماررا بدو بیم کرد و رافضی‌را بیم کرد که من از دشمان صدّیق بیزارم، همه ایشانرا آزارم، لیث لؤیّ بن غالب علیّ بن ابی طالب رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ وَ أَرْضَاهُ، شعر:

آنك داماد نبیّ و ابن عمّ مهترست
جفت زهرای نبی باب شبیر و شبّرست
در نسب یا در حسب در کلّ عالم باز گوی
تا کجا کو کیست کز وی برترست[1]
تیغ دین اندر زمین زو محکم آمد و آنگهی
بر کنده آهنین دررا ز حصن خیبرست
پور بو طالب علی شیر خدا کندر[2] مصاف
قاتل کفّار بد دینست و عمرو عنترست
آفتاب از شرم آن کورا نمازی فوت شد
پُر ز خون هرشب دو دیده در حجاب خاورست

و صد هزار جان و سر ما و از آن مادر و پدر ما فدای آن چشمها که جمال مصطفی دیده بودند و آن گوشها که لفظ او شنیده بودند، تولّای ما بدوستی صحابهٔ پاکست و دشمن ایشان پیش ما کمتر از خاکست، شعر

دِینِي لِأَصْحَابِ ٱلنَّبِيِّ ٱلْمُصْطَفَى * إِنِّي كَفَرْتُ بِرَبِّي إِنْ لَوْ ٱفْتَرِى
يَا رَبِّ إِنْ غَلَبَتْ ذُنُوبِي طَاعَتِي * فَأَبُو حَنِيفَةَ شَافِعِي فِي ٱلْمَحْشَرِ

و ثنا و آفرین بسیار و درود و تحیّت بی شمار در آنَاءَ ٱللَّيْلِ وَ أَطْرَافَ ٱلنَّهَارِ[3] از ما بر روان ایمهٔ دین و مجتهدان شریعت امام اعظم بوحنیفهٔ کوفی[4]

(۱) کذا فی الاصل امّا واضح است که یك دو کلمه ازین مصراع افتاده است
(۲) کذا (۳) قرآن ۲ ، ۱۳ (٤) هو النّعمان بن ثابت الفقیه المشهور، ولادت او در سال ۸ ه و سال وفاتش ۱۵ ه (تاریخ ابن خلّکان در حرف ن)

و امام معظّم شافعی مطّلبی[1] و ابو یوسف قاضی[2] و محمّد حسن شیبانی[3] و سُفیان ثوری[4] و مالک[5] و زُفَر[6] و احمدِ حنبل[7] و علمای تفسیر و مشایخ اصحاب حدیث رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُمْ وَعَنْ وَالِدِيهِمْ أَجْمَعِينَ باد که همه سالکان راه خدا و مجتهدان شریعت مصطفی بودند، و سخت بد بخت کسی بود که زبان طعن در یکی ازیشان دراز کند، ازآنک همه بر حق اند، f 6b راه همه بخداست و دین جمله شرع مصطفاست، تعصّب بیش ازین باید کی آنکس که مذهب امام اعظم بوحنیفهٔ کوفی رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ دارد گوید راه بوحنیفه روشن تر و بخدا نزدیکترست. و آنک مذهب امام معظّم شافعی مطّلبی رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ دارد اعتقاد بندد که راه شافعی[8] سهلتر و ایمن ترست، امّا آنك گوید بوحنیفه یا شافعی نه برحق بودند کافر بیقین و بد دین باشد، وچه بدبخت و شقی و دورحق و نامنصف آدمی باشد که هزاریك علم شافعی ندارد گوید شافعی درین مسئله مُخطیست، و درجهان عیبهاء بسیار و جیفهاء بی شمارست امّا هیچ عیبی بدان نمیرسد که مردی سی سال تحصیل کند علم شریعت و انواع لغت و احادیث و تواریخ و سیر سلف تازی و پارسی بیاموزد چون بالای منبر بر آید کمتر دشمنی جاهل یا پیر زنی غافل گوید هیچ نداند، و فقیهی بیست سال تکرار کند علم خلاف و جدل خواند تا بدانجا رسد که در محفلی مسئلهٔ تواند گفت، یکی که ماهی بود تا

(۱) ابو عبد الله محمّد بن ادریس الفقیه، ولادتش در سال ۱۵۰ ه و وفاتش درمصر در سال ۲۰۴ ه (ایضاً در حرف م) (۲) القاضی ابو یوسف یعقوب بن ابراهیم الانصاری المتوفّی سنة ۱۸۲ ه (ایضاً در حرف ی) (۳) ابو عبد الله محمّد بن الحسن بن فرقد الشیبانی الفقیه الحنفی المتوفّی سنة ۱۸۹ ه (ایضا در حرف م) (۴) ابو عبد الله سفیان بن سعید الثّوری الکوفی (۹۵–۱۶۱) ه (ایضاً در حرف س) (۵) الامام ابو عبدالله مالك بن انس المتوفّی سنة ۱۷۹ ه (ایضا در حرف م) (۶) ابو الهذیل زُفَر بن الهذیل الحنفی المتوفّی سنه ۱۵۸ ه (ایضاً در حرف ز) (۷) الامام ابو عبد الله احمد بن محمّد بن حنبل المتوفّی ببغداد سنه ۲۴۱ ه (ایضاً در حرف آ) (۸) ب، آ شافعی

بمدرسه آمده بوذ گوبد مسئله(١) بذ گفت، و ازين عجبتر آنست که در ايمّهٔ دين کنار زبان گفتار دراز مى کند و در امام اعظم بوحنيفهٔ کوفى رَضِيَ ٱللهُ عَنْهُ سخن ميگويند که اگر نه(٢) او راه اجتهاد ننمودى در همه جهان که مسئله بگشودى، و خوان مسلمانى او نهاذ و مسايل او گشاذ ديگران تصرّف کردند، شعر

بيستى اسلام اگر فتوئ نعمان نيستى
گر نه اى انگشترى ملك سليمان نيستى
كيستى مفتى اگر نعمان نبودى رهنماى
خوشه چين چون كردى از انبار دهقان نيستى

و هزار جان گرامى فداى شافعى مطّلبى باد که انصاف داد وگفت اَلنَّاس كُلُّهُمْ عِيَالُ أَبِي حَنِيْفَةَ فِي ٱلْفِقْهِ و خود کرا خاطر بوحنيفه رسد که مسائلى که او بگشود نتايج وحى بود، وچنانك عمر سراج اهل جنّت بوذ(٣) بوحنيفه سراج امّت بود، در آن وقت که ستارگان اَصْحَابِي كَٱلنُّجُوْمِ در مغرب 7a خاك افول کردند چراغى از مشکوٰة کوفه بر افروخت که نور او عراق و خراسان و روم و ترکستان روشن شذ که سِرَاجُ أُمَّتِي أَبُوْحَنِيْفَةَ(٤) دين من اينست و مذهب من چنين است، و اين بيتها درين معنيست، شعر(٥)

يَا رَبِّ تَعْلَمُ أَنَّ زَادِي حُبُّهُمْ ، هَا فَٱعْلَمُوا يَا أَيُّهَا ٱلثَّقَلَانِ
هٰذِي عَقِيْدَةُ وَالِدِيَّ وَ مَذْهَبِي ، وَ طَوِيَّتِي رَغْمًا لِأَنْفِ ٱلشَّانِي
دِينِي لِأَصْحَابِ ٱلنَّبِيِّ وَ مَذْهَبِي ، وَ ٱللهُ يَعْلَمُ مَذْهَبَ ٱلنُّعْمَانِ

(١) نا: مسئله (٢) نا: نه (٣) اشاره بحديث رُوِيَ عن ابن عمر قال قال رسول الله صلعم عمر سراج اهل الجنّة (تاريخ الخلفاء للسيوطى طبع کلکته ص ١١٦) (٤) اشاره است بحديث که نزد ائمّه موضوع است عنه عليه الصّلوٰة و السّلام انّ آدم افتخر بى و انا افتخر برجل من امّتى اسمه نعمان و کنيته ابو حنيفه هو سراج امّتى (الدّرّ المختار طبع مصر ص ٣٦) (٥) نا: درچند جاى حرکات نادرست دارد

فَسَفِينَةُ ٱلْاِسْلَامِ بَعْدَ وُقُوْعِهَا * فِی وَرْطَةِ ٱلشُّبُهَاتِ وَ ٱلطُّغْيَانِ
وَقَفَتْ عَلَى ٱلْجُوْدِيِّ رَأْيِ اِمَامِنَا * حَتَّى ٱسْتَوَتْ فَنَجَتْ مِنَ ٱلطُّوفَانِ[1]
اَلنَّاسُ كُلُّهُمُ عِيَالُ اِمَامِنَا * فِی ٱلْفِقْهِ وَ ٱلْفَتْوٰی وَ فِی ٱلْاِتْقَانِ
اَعْطَاهُ رَبُّ ٱلْعَالَمِينَ فَضَايِلاً * اَرْبَتْ بِرِفْعَتِهَا عَلَى ٱلْاِنْسَانِ
يَا مَنْ يُوَازِنُهُ بِمَنْ هُوَ دُوْنَهُ * هَلْ مِثْلُهُ فِی حَيِّزِ ٱلْاِمْكَانِ
فَٱغْفِرْ اِلٰهِی لِلْاَئِمَّةِ كُلِّهِمْ * وَ جَمِيعِ اَهْلِ ٱلصِّدْقِ وَ ٱلْاِيْقَانِ
وَ ٱخْصُصْ اِلٰهِی وَالِدَىَّ بِرَحْمَةٍ * مَحْفُوفَةٍ بِٱلرَّوْحِ وَ ٱلرَّيْحَانِ

ار لب دُر بار و لفظ شکر نثار صاحب شریعت این تشریف یافت که هُوَ سِرَاجُ اُمَّتِی هُوَ سِرَاجُ اُمَّتِی، اهل ظلمات آخر زمان چراغ خواستند، چراغ را نور از روغن باشد روغن می بایست، مهتر انبیا محمّد مصطفیٰ گفت که من لعاب زبان نفرستم، نه از لعاب مگس انگبین که چرنست شمعی می کنند اگر از لعاب محمّد مصطفیٰ چراغی کنند چه عجب، آن نیم حرمارا تعبیهٔ لعاب ساخت و بعبد الله مسعود[2] داد، او بعلقمه[3] علقمه بنخعی[4] داد، نخعی بحمّاد[5]، حمّاد در دُرج قبالها نهاد تا روزگاری بر آمد، پیر زنی بحمّاد آمد که قبالهٔ من بده، بوحنیفه‌را گفت دُرج بگشا و قباله f 7b بزن ده، بوحنیفه دُرج بگشود نیم حرما در کرشمه آمد، شریعت گفت مِلْك نیست چون برگیرم، هفتاد بار برگرفت و باز جا نهاد، شریعت گفت

(۱) اشاره به قرآن ۱۱، ٤٦ (۲) هو عبد الله بن مسعود بن غافل بن حبیب من کبار الصّحابة شهد بدرًا و سایر المشاهد و هو ایضًا من اجلّ الفقهاء ومن مقدّمیهم فی القرآن و الفتوٰی، توفّی سنة ۳۲ للهجرة (طبقات ابن سعد) (۳) هو ابو شبل علقمه بن قیس بن عبد الله الکوفی من کبار التّابعین الفقهاء و هو من اصحاب عبد اللّه بن مسعود، توفّی سنة ٦١ لِلْهجرة (طبقات الحفّاظ للذّهبی) (٤) ابو عمران ابراهیم بن یزید النّخعی الکوفی فقیه اهل الکوفة و مفتیها، روی عن علقمة و توفّی سنة ٩٦ وکان مولده سنة ٤٧ ه (طبقات الحفّاظ و تاریخ ابن خلّکان) (٥) هو ابو اسماعیل حمّاد بن ابی سلیمان الکوفی الفقیه، کان مَوْلی لابی موسٰی الاشعری، روی عن النخعی و اخذ الفقه عنه الامام ابو حنیفة الکوفی، توفّی سنة ۱۲۰ ه (طبقات الحفّاظ)

قیمتی ندارذ، دست معجز نبوّت عروس نیم خرمارا با داماذ بوحنیفه زفاف داد بیك ساعت صذ هزار نور در دل بوحنیفه واديذ آمذ، چندان شعله بکشید که مشرق و مغرب بگشود، دو امام اسد اعظم و معظّم، بوحنیفه چشم راست شافعی چشم چپ، مقرّر شرع نبی امام مطّلبی، طاوس چمن تقدیس محمّد بن ادریس، مذهب دو حق یکی، آسوس یکی رنگ دو، شعر[1]

همه بیکند سد توبی تو مکن * نیست در دین دوبی تو دین دو مکن
همه بیکند بی رهومت تو * سد توبی و آن سگ خصومت تو

در افتاذهٔ می پنداری که خدای تعالی ترا نقّادی فرستاذه است، هریکی‌را درجتی است رفیعُ الدَّرَجات بلند کرده، وَٱلَّذِینَ أُوتُوا ٱلْعِلْمَ دَرَجَاتٍ[2] یکی رایت رای دارذ یکی سپر حبر، رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُمَا وَ عَنْ مُحِبِّیهِمَا و اجتهاد چیزیست که اگر خطا می افتد از ثواب حرمان نمی دهذ، إِنْ أَصَابَ فَلَهُ أَجْرَانِ وَ إِنْ أَخْطَأَ فَلَهُ أَجْرٌ وَاحِدٌ، و الّا بی[3] مدد لعاب حقیقی نبوی جبین مسئلها[4] نتوان گشاد، وکی لعاب در خواب برابر بیداری بوذ که روزی زنی در مسجد امام اعظم بوحنیفه آمد سیبی در دست نیمی سرخ و نیمی زرد، بویوسف قاضی‌را گفت این سیب بوحنیفه ده، بویوسف تُنْدی بکرد گفت ای زن برو حریفان دوشینه‌را طلب کن بو غلطی، زن گفت ای بویوسف مصراع اندیشه غلط کردی و دُور افتاذی، کودکی مکن دربنجا سِرّی و تعبیهٔ عجیبست، بیت

چون ندیدی شبی سلیمان‌را * تو چه[5] دانی زبان مُرغان‌را

بویوسف سیب بستد و پیش امام اعظم بُرد، گفت زنی ایستاده است
f 8a ومیگوید این سیب بامام بوحنیفه ده، امام اعظم سیب بستد و بشکافت و پارها داد، جماعت حاضران سوال کردند که درین سیب چه تعبیه است،

(۱) از حدیقهٔ سنائی (طبع لکهنؤ ص۸۳ و ۸٤) (۲) قرآن ۵۸، ۱۲ (۳) اسطور در حاشیه افزوده و در متن «بمدد» (٤) ن آ مسئلها (۵) ن آ چه

بوحنیفه رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ گفت این زن استفتا فرستاده بوذ که مرا حیض می باشد وقتی چنین سُرخست وقتی زرد نماز کی کنم، من جواب دادم کچون سپید شود نماز کن، روزی دیگر روستایی بیامد و گفت درّار گوشتی گُم کرده‌ام کلید قفل این مشکل الّا رای تو نتواند بود امام مسلمانی عاقلهٔ جهانبانی مرا راهی نمای، بوحنیفه گفت برو حجامت کن، مرد حجامت می کرد، چون زخم می خورد بنگرید درّار گوش‌را دید، بدوید و حجّام‌را گفت تمام شد، و بدرّار گوش رسید و در گردنش دوسید و پیش بوحنیفه آورد گفت این در کدام خبر یافتی، بوحنیفه گفت خدا می گوید إِنَّ مَعَ ٱلْعُسْرِ يُسْرًا(۱) ازین هر رنجی راحتی هست، من خواستم که رنجی بر تو نهم، حجامت امری مباح بود بفرمودم تا آن رنج‌را این مرهم آمد، و ازین جنس وقایع بسیارست و مسایل بی شمار کی رای رزین و قوّت متین و علم مبین او کلید آن قفل شد و بگشود، و پدر مادرم امام سعید و مرحوم شهید مولانا الامام ولی الانعام سدید الدّین جمال الاسلام سیّد الایمّة و العلماء سَنَد الاصحاب محمّد بن علی بن احمد الرّاوندی رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ وَأَرْضَاهُ وَجَعَلَ ٱلْجَنَّةَ مُنْقَلَبَهُ وَ مَثْوَاهُ روایت کرد از امام کبیر اقضی القضاة ظهیر الدّین الاستراباذی رَحِمَهُ ٱللّٰهُ که او گفت باسنادی درست از ایمّهٔ دین ثِقَةً عَنْ ثِقَةٍ سماع دارم کچون امام اعظم ابوحنیفهٔ کوفی رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ بحجّة الوداع بود حلقهٔ در کعبه بگرفت و گفت خداوندا اگر اجتهاد درستست و مذهب من حقّست نصرتش کن که از برای تو خدا تقریر شرع مصطفیٰ کردم، هاتفی از خانهٔ [کعبه؟](۲) آواز داد و گفت حَقًّا قُلْتَ لَا زَالَ مَذْهَبُكَ مَادَامَ ٱلسَّيْفُ فِي يَدِ ٱلْأَتْرَاكِ، حق گفتی و رایت مذهب تو افراشته و صُفّهٔ اعتقاد تو نگاشته خواهد بود مادام که شمشیر f 8b
در دست ترکان حنفی مذهب باشد، و بحمد الله تعالیٰ پشت اسلام قویست و اصحاب بوحنیفه شادان و یاران اند و چشم روشن، و در عرب و عجم

(۱) قر ۹۴، ۵ (۲) در متن محوشده است و ناخواناست

و روم و روس شمشیر در دست تُرکانست وسهم شمشیر ایشان در دلها راسخ، و سلاطین آل سلجوق رَحِمَ ٱللهُ ٱلْمَاضِينَ مِنْهُمْ وَأَبْقَى ٱلْبَاقِينَ[1] چندان تربیت علمای اصحاب بوحنیفه کرده اند که اثر محبّت ایشان در دل پیر و جوان مانده است، و سلطان اعظم سنجر بَرَّدَ ٱللهُ مَضْجَعَهُ[1] در خوراسان و ماوراء النّهر و غزنین چندان تربیت صدور جهان[2] و خواجه امام برهان[3] کرد که ختا خان[4] کافر چون بر آن ملك مستولی شد بی ایشان ملك نتوانست داشتن، هنوز اعقاب ایشانرا حاکم و ممکّن دارد و اگر در همه جهان منصبی از مناصب جز اصحاب بوحنیفه کسی داشتی بزخم شمشیر بیرون کردندی و بر اصحاب امام اعظم مقرّر داشتندی، چنانك سلطان محمّد ماضی قَدَّسَ ٱللهُ رُوحَهُ ٱلْعَزِيزَ چون مسجد جامع اصفهان نظام الملك[5] بسبب تعصّب بر اصحاب شافعی مقرّر داشت سرها بفرمود بریدن و لشکر فرستاد تا قاضی القضاة صدر صدور جهان رکن الدّین أَقَرَّ ٱللهُ عَيْنَ ٱلدِّينِ وَٱلْإِسْلَامِ بِمَكَانِهِ[1] در آن مسجد خطبه کرد، و چون بشارت بدان حضرت رسید که بمار کردند کلاه بر انداخت و نشاط کرد و صلات و صدقات داد، و در جامع همدان همچنان کرد، و چون رایت دولت و چتر سلطنت و رکاب میمون و بارگاه همایون و لشکر منصور و جُند مظفّر کیخسرو[ی][6] بهمدان رسد همان

---

(۱) بآ بی حرکات (۲) مراد از آن صدر جهان عبد العزیز بن عمر بن عبد العزیز بن مازه و صدر جهان محمّد بن احمد بن عبد العزیز بن مازه و صدر جهان محمّد بن عبد العزیز بن عمر بن عبد العزیز بن مازه که همه از آل خواجه امام برهان الدّین بخاری حنفی بوده اند (رك به حواشی چهار مقاله از میرزا محمّد قزوینی ص ۱۱۴ــ ۱۳)

(۳) یعنی امام برهان الدّین عبد العزیز بن مازهٔ بخاری حنفی که آل برهان همه باو منسوب اند (ایضاً ص ۱۱۵) (٤) مراد از گورخان ختائی باشد که در سنهٔ ۵۳٦ هـ بر ماوراء النّهر غلبه یافت (شرح حال آن در آآ باید دید در حوادث سنهٔ ۵۳٦)، (۵) این نظام الملك که اسمش ابو نصر احمد است پسر نظام الملك الشهیر (وزیر ملکشاه) بوده است، «لُقّبَ القابَ ابیه قوام الدّین نظام الملك صدر الاسلام ..» [آآ ج ۱۰ ص ٤۳] (٦) «ی» در متن محو شده است

کند، و شکرانهٔ بسیار و صدقهٔ بی شمار واجبست بر سلطان روزگار و شهریار کامگار و سایهٔ آفریدگار و صاحب قران هر دیار که ملك تعالیٰ اورا اعتقاد درست و مذهب امام اعظم بوحنیفهٔ کوفی رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ کرامت کرده است، و بر اهل روم جمله شکرانها واجبست که دین مردان f 9a و مذهب عظیم الدّهر سلطان قاهر دارند، القاب سلاطین[1]

خداوند عالم پادشاه بنی آدم مَوْلَى مُلُوكِ ٱلْعَرَبِ وَ ٱلْعَجَمِ مَالِكُ رِقَابِ ٱلْأُمَمِ سَيْفُ ٱلْإِسْلَامِ ظَهِيرُ ٱلْإِمَامِ مُجِيرُ ٱلْأَنَامِ فَخْرُ ٱلْأَيَّامِ يَمِينُ ٱلدَّوْلَةِ وَ امِينُ ٱلْمِلَّةِ شَرَفُ ٱلْأُمَّةِ مَالِكُ بِلَادِ ٱللّٰهِ حَافِظُ عِبَادِ ٱللّٰهِ سُلْطَانُ أَرْضِ ٱللّٰهِ نَاصِرُ خَلِيفَةِ ٱللّٰهِ غِيَاثُ ٱلدُّنْيَا وَ ٱلدِّينِ كَهْفُ ٱلْإِسْلَامِ وَ ٱلْمُسْلِمِينَ قَاهِرُ ٱلْمُلُوكِ سَيِّدُ ٱلسَّلَاطِينِ ٱلصَّادِعُ بِأَمْرِ ٱللّٰهِ ٱلْقَائِمُ بِحُجَّةِ ٱللّٰهِ قَامِعُ ٱلْكَفَرَةِ وَ ٱلْمُشْرِكِينَ قَاصِمُ ٱلْمُلْحِدِينَ كَهْفُ ٱلثَّقَلَيْنِ ظِلُّ ٱللّٰهِ فِي ٱلْخَافِقَيْنِ ٱلْمُؤَيَّدُ عَلَى ٱلْأَعْدَاءِ وَ ٱلْمَنْصُورُ مِنَ ٱلسَّمَاءِ شِهَابُ سَمَاءِ ٱلْخِلَافَةِ نِصَابُ ٱلْعَدْلِ وَ ٱلرَّأْفَةِ بَاسِطُ ٱلْأَمْنِ فِي ٱلْأَرَضِينَ نَاشِرُ ٱلْإِحْسَانِ فِي ٱلْعَالَمِينَ سُلْطَانُ ٱلْخَلْقِ بُرْهَانُ ٱلْحَقِّ مُحَرِّرُ مَمَالِكِ ٱلدُّنْيَا مُظْهِرُ كَلِمَةِ ٱللّٰهِ ٱلْعُلْيَا وَلِيُّ ٱلنِّعَمِ ابو الفتح کیخسرو بْنُ ٱلسُّلْطَانِ ٱلْكَرِيمِ ضِيَاءِ ٱلْمِلَّةِ عَلَاءِ ٱلدَّوْلَةِ وَ سَنَاءِ ٱلْأُمَّةِ[2] كَهْفِ ٱلْإِسْلَامِ وَ ٱلْمُسْلِمِينَ عِزِّ ٱلدِّينِ قلج ارسلان ابْنِ ٱلسُّلْطَانِ ٱلسَّعِيدِ مُعِينِ خَلِيفَةِ ٱللّٰهِ مسعود بْنِ ٱلسُّلْطَانِ ٱلْعَادِلِ عَضُدِ خَلِيفَةِ ٱللّٰهِ فِي ٱلْأَرْضِ قلج ارسلان بن سلیمان بن غازی[3] بن قتلمش بن اسرائیل بن سلجوق لَا زَالَ جِيدُ ٱلزَّمَانِ مُحَلًّى بِعَلَائِهِ وَ عَيْنُ ٱلدَّهْرِ نَاضِرَةً بِضِيَائِهِ وَ لَا يَزَالُ مُمَتَّعًا بِشَبَابِهِ ذُخْرًا لِأَحْبَابِهِ وَ مَا رَأَيْتُ أَجَلَّ مِنْهُ[4] فِي ٱلْقُلُوبِ خَطَرًا وَ أَلْطَفَ مِنْهُ[4] فِي ٱلصُّدُورِ مَحَلًّا [وَ] أَحْرَى مِنْهُ[4] بِالشُّكْرِ [وَ] أَحَقَّ مِنْهُ[4]

(١) عبارت مابعد در ب‌آ حرکات ندارد (٢) کذا فی الحاشیة و فی المتن المِلّة،

(٣) در حاشیه افزوده «وجدتُ فی نسخه اسمَهُ قرا ارسلان و لقبه غازی» ولی من در هیچ کتاب دیگر ذکر غازی یا قرا ارسلان نیافتم (٤) ب‌آ أَجَلُّهُ وَ أَلْطَفُهُ وَ أَحْرَاهُ و احقّه که از روی ترکیب نحوی درست نیست،

بِالْمَدْحِ که مادر دهر از زادن مثلش عقیم است، تخت داری که تاج ملکشاه و سنجر بدو یادگار ماند، شهریاری که نام او ناموس قیاصرهٔ روم بشکست و نامهٔ مُلْك فغفور برهم زد، جهانداری که آب روی جهان از شمشیر آبدار اوست و وقار کوه و قرار زمین از دل و دست شه شکار اوست، اقبال هم عنان این پادشاهست و دولت مقیم آستان این بارگاهست، شعر(۱)

می رود اقبال ایزدی شب و روز * بختی بخت ترا مهار گرفته(۲)
f 9b دور سپهرت ز بهر عدل و عمارت * از جم و کسرییست(۳) یادگار گرفته

اگر ستاره روشنی نماید از عکس رای اوست و اگر ماه مشکلی گشاید از جام خاطر جهان نمای اوست، آسمان یسار او یمین خورده و آرزو از یمینش یسار برده، شعر(٤)

ای خورده آسمان بیسارت بسی یمین * وی برده آرزو ز یمینت بسی یسار

زمانه مترصّد تا رای جهان آرای او چه فرماید آن کند، و سعادت مترقّب تا روی زیبای اورا چه باید آن دهد، شعر(٥)

لِجَلَالِ قَدْرِكَ تَخْضَعُ ٱلْأَقْدَارُ * وَ بِيُمْنِ جَدِّكَ(٦) يَحْكُمُ(٧) ٱلْمِقْدَارُ

---

(۱) از قصیدهٔ مجیر بیلقانی در مدح سلطان ارسلان (رجوع بخاتمهٔ ذکر ارسلان بن طغرل)، مصنّف این دو بیت را از قصیدهٔ مجیر بیرون کرده است ولی در نسخهٔ دیوان مجیر (MS N° 559 Ethé's Catalogue Bodleian Library) هر دو موجود است،

(۲) ب‌آ گرفته (۳) درمتن افزوده بت (٤) از قصیدهٔ سیّد حسن غزنوی در مدح بهرامشاه غزنوی که مطلعش اینست

اکنون که تازه و تازه تجدید نو بهار * ما و سماع و بادهٔ رنگین و زلف یار

و این قصیده مشتمل است بر ۳٦ بیت (دیوان سیّدحسن نسخهٔ برتش میوزیم Or 4514, f 121b) (٥) از قصیدهٔ است از مؤیّد الدّین طغرائی درمدح سلطان محمّد بن ملکشاه و آن مشتمل است بر ٥٥ بیت (دیوان طغرائی نسخهٔ برتش میوزیم Add 7558, ff 42a—43b) (٦) ب‌آ جَدِّكَ (۷) ب‌آ: تحکم

وَ ٱلدَّهْرُ كَيْفَ أَمَرْتَهُ لَكَ طَيِّعٌ * وَ ٱللّٰهُ حَيْثُ حَلَلْتَهُ[۱] لَكَ جَارُ

شعر[۲]

خه ای برنا جوان بختی که در صد قرن تا زین پس
نظیرت در جهان کهل چرخ پیر ننماید
سعادت چشم بگشاده که تا رویت کجا بیند
زمانه گوش بنهاده که تا رایت چه فرماید

از سعادت ایّام اوست که مشتری صاحب قرانی پیشه دارد ور لطافت طبع خود کام اوست که زهره تصنیف اغانی اندیشه دارد، شعر

از سعادتها که در ایّام اوست * مشتری صاحب قرانی میکند
ور لطافتها که اندر طبع اوست * زُهره تصنیف اغانی میکند

آب چشمه سار بر روی کهسار از روی تمایل خطش روان شد و نَی شکر در مرغزار میان شکوفه و ازهار از روی تشاکل قلمش شیرین زبان شد، بیت

نَی شکر تا چون زبان کلك اوست * دعوی شیرین زبانی میکند

چهرهٔ روزگار بنور رویش روشن است و اطراف مرغزار ز رنگ و بویش گلشن است، شعر

سَعَدَتْ[۳] بِغُرَّةِ وَجْهِكَ ٱلْأَيَّامُ * وَ تَزَيَّنَتْ بِبَقَائِكَ ٱلْأَعْوَامُ f 10a

طیر و وحوش فتنهٔ الطاف روح آویز او آمده و دیو و پری شُعْبَهٔ[٤] اخلاق مشك آمیز او شده، هرکه با لقای مبارك او پیوند دهد عم ازو بگسلد. شعر

(۱) لَعَلَّ الضّمیر راجع اِلَی الدّهر (۲) از قصیدهٔ سیّد حسن غزنوی در مدح سلطان سنجر مشتمل بر ۱۹ بیت (نسخهٔ دیوان بریتش میوزیم f 120b)، مطلعش اینست جهان‌را شاه فرّخ بن حسن بند حسن باید که خلق عالم در سایهٔ عدلش بیاساید

(۳) بنا سَعِدَتْ، اگرچه فعل «سعد» بکسر عین هم درست است ولی چون فاعل آن «قوم» باشد بفتح عین باید خواندن، قول سَعَدَ تَوْمُنَا تَسْعَدُ به سَعَدَ

(٤) بمعنی فریفته (برهان)

و الله که مبارك بوذ آنکس را روز * کز اوّل بامداد رویت بیند

شعر[1]

لُقْيَاكَ مِنْ غِيَرِ ٱلزَّمَانِ آمَانُ * مِنْ آيْنَ يَعْرِفُ جَارَكَ ٱلْحَدَثَانُ
إِنَّ ٱلْأُولَى طَلَبُوا مَدَاكَ تَأَخَّرُوا * عَنْ غَايَةٍ فِيهَا ٱلسِّبَاقُ رِهَانُ
تَأَخَّرْتَهُمْ فَرَبِحْتَ أَثْمَانَ ٱلْعُلَى * إِنَّ ٱلْمَحَامِدَ لِلْعُلَى أَثْمَانُ
أَصْلَحْتَ لِي زَمَنِي وَ رُضْتَ صِعَابَهُ * وَٱلنَّاسُ نَاسٌ وَ ٱلزَّمَانُ زَمَانُ
فَكَفَلْتَ لِي بِٱلنُّجْحِ حِيْنَ وَعَدْتَنِي * وَكَذَاكَ مِيعَادُ ٱلْكِرَامِ ضَمَانُ
وَأَرَيْتَ حَظِّي أَيْنَ مَطْرَحُ رَحْلِهِ * فَأَنَاخَ بِي وَ تَحَوَّلَ ٱلْحِرْمَانُ

الفاظ گهر آمیز او رشك سبع مثانیست و سخنهای دلاویز او گوییا وحی آسمانیست، آن قرّهٔ باصرهٔ سیادت و نور دیدهٔ سعادت که آفتاب از خجلت رای روشنش از نقاب سحاب در حجاب می شود و ماه در ظلمات شب سیاه از خجلت آن رسم و راه در عرق آب می شود، ذات خاطرش خیرات را قابل وفهم و خاطرش بانواع علوم مایل، بیت

لوح محفوظ غیب سینهٔ اوست * که برو نقش گشت جمله علوم

هیچ مشکلی نیست که نه فلك بر اقبال او آسان کرده است، او سکندر صفتیست که آب حیوان مدد از دریای دست گهربخش او برد، شور بخت دو جهان آنست که سر از فرمان او بپیچد، و تا در خدای عاصی نشود با سایهٔ خدا عصیان که کند، ورکند سرش در سر عصیان شود، شعر[2]

f 10b شاه خوارزم گر از حکم تو سر بپیچاند
خویشتن جز هدف ناوك حدثان نکند

(۱) زیرا حرکات باتمام دارد (۲) از قصیده است از مُجیر بیلقانی در مدح اتابك اعظم شمس الدّین ایلدکز که مطلعش اینست

گر سر زلف تو بر رُوی تو جولان نکند * عشق تو قصد دل و غارت ایمان نکند

رك: دیوان مجیر (No 559 Bodleian Library ff 15b—16b)

آنك سگ دار علامات کند در صف جنگ
لشکر ایلك[1] و لشکر کش خاقان نکند

روان ملکشاه و مسعود از چون تو خلفی نازان اند، بر درگاه تو فلك آستان بوس است و ملك آستین پوش[2] اند، زنجیر خصمان دیو[3] سار عنان این شهریارست چون زنجیر بجنباند جانشان از تن بجهاند و سرشان از گردن بیفشاند، جهانگیریست خدا ترس که اورا با لطف یزدان سرّهاست پنهان، شعر[4]

جهانگیر و خدا ترسی و مقبل بس روا باشد
اگر گویم که هم جم هم سکندر هم سلیمانی
سلامت روی وا گیرد اگر تو سعی وا گیری
جهان از پیش برخیزد اگر تو فتنه بنشانی
جهان بخش و جهانگیری زهی قدر و زهی قدرت
که در یك روز اگر خواهی جهان بدهی و بستانی
جهانت باد محکوم و سپهرت باد در فرمان
سلیمان وار حُکمت را متابع انسی و جانی
رفیقت طالع میمون بهر کاری که رُوی آری
مُعینت ایزد بیچون بهر جایی که درمانی

تو آن شاهی که آئینهٔ روی ظفر خنجر تست و رونق سلطنت ز تیغ در

(۱) لقب خانان ترکستان است که از سنهٔ ۳۸ تا ۹ ۶ هجری در ما وراء النّهر و نواحی آن حکومت داشتند، بنای تخت ایشان بلاساغون بود، ایشانرا آل خاقان و خانیّه و آل افراسیاب نیز نام بُرده اند (رك بحواشی چهار مقاله از میرزا محمّد قزوینی ص ۱۸٤ و دیگر صفحات) (۲) ن آ بوس، و آستین بوشیدن کنایه از خضوع و احترام و تذلل است، (۳) ن آ دیو، (٤) از قصیدهٔ مجیر بیلقانی در مدح سلطان ارسلان مشتمل بر ۳۷ بیت، اوّلش اینست

زهی با حسن تو همدم صفای لطف روحانی
زرار سایه حضری ببلب چون آب حیوانی (کذا)

دیوان مجیر (No 559 Bodl Library ff 63b—64b)

پرور نست، این نام نی در کش ملك میخوانند منزل پاسبان بام و در نست و این بوم ویران کش جهان می دانند تنگنایی بر لشکر نست، تا کلاه انصاف بر سر نست فتنه دیگر کله کژ ننهد، بیت (۱)

سایهٔ پرّ همای ازچه سعادت اثرست * زانك ازفرّ ملك خاصیتی در پر اوست

پرچم شب رنگ شاه گیسوی عروسان ظفرست و خون شفق از آتش تیغ او یك شررست، نوس چرخ در سر آید اگر برخلاف او گام نهد و دور این نُه دایره از بهر دشمن او دام مادام نهد، بیت (۱)

گوش میدار که شمشیر زحل کینهٔ او * تاج بر گردن تاجچ زن بهرام نهد

ذات عاطرش درختیست که برگش تأیید و ظفرست و بارش فتح و نصرتست، هر آنك در کین او روذ در آتش دوزخ رفت، و هر آنك f 11a بزنهار او آید بزنهار حق بود، (۲) سرای جهان که سقفش آسمانست بمعماری رای او معمورست (۲)، و سیه رویی آنك عصیان برین آستان کند بر صفحهٔ صفحهٔش مسطورست، شعر (۳)

شاهنشا تعالی الله دو صد کیخسرو ار خواهی
ببینی در قبای شه نشسته در صف بارش
وگر میـدان شه بینی بیابی (٤) وقت جولانش
هزاران رستم دستـان برین رخش رهوارش

(۱) از ترکیب بند مجیر بیلقانی در مدح اتابك نصرة الدّین محمّد که اوّلش اینست
یا رب این قامت چون سرو خرامان نگرید * یارب این عارض و این زلف پریشان نگرید
دیوان مجیر ff 60b—63a (۲—۲) در حاشیه بطور نسخهٔ بدل افزوده سرایی را که سقفش آسمانست بمعماری رای اوست معمور (۳) احتمال قویست که این دو بیت از قصیدهٔ مجیر بیلقانی است که اوّلش اینست
سیاهی میکند با من سر زلف نگونسارش * بلب می آورد جام لب لعل شکر بارش
نسخهٔ دیوان مجیر که در کتابخانهٔ بادلیَن (Bodleian) در اکسفورد است خیلی ناتمام و ناقص است و چند ورق ازو افتاده است، این قصیده در آن نسخه بکلّی مفقود است ولی چند بیت از آن در انتخاب دیوان مجیر (نسخهٔ برتش میوزیم Add 8993) موجود است، (٤) ن آ بیابی

جهان بشاهی او اقرار کردست وملك ودین گواهست واقبال و دولت در پناه حضرت او اند که سایهٔ الله است، جهان بنصرت از فرّ او آباذانست و در خطّهٔ روم از عدل او عهد نوشروان است، اگر موسی کلیم از عصا ثعبان کرد این پادشاه کریم در آتش حمله از رمح اژدرها می سازد، وگر ابراهیم خلیل از آتش ریحان[1] کرد این سلطان رحیم از آتش غضب شکوفهٔ رحمت و نرگس عفو می رویاند، و اگر نوح از بهر طوفان کشتی ساخت این شهریار کامگار بوقت رحمت کشتیست و بوقت هیبت طوفان، شعر[2]

ترا ایزد ز خاك و آب سرشتست پنداری
که کردست از تو هر عضوی ز فرّ و فضل دیگر سان
زبان از شکر و طبع از آب و روی از نور و لفظ از دُر
سر از رحمت دل از شفقت تن از عصمت کف از بُرهان

برحم تیغ آبدار فتنه از روی روزگار بستردی، و بنوك نیزهٔ سان گذار آفت عصیان از جهان برداشتی، و چون از بهر کین دین میان بستی و ران بر یکران گشادی صرصر تاری در زین[3] وشمشیر هندی در دست تو چون شیر با شمشیر و رمحت بسان اژدرها، و از گرد سواراست زمین با آسمان یکسان و از نیزهٔ غلامان هوا مقابل نی استان، فغان و بانگ کوس غلغل در صحن زمین فگنده و خروش نای رویین بر طاق سپهر رسید، و [از] خون فرعونان دریا و جیحون براندی و چون موسی عمران حصاررا در دریا بماندی، تیغ تیر... [4] که حیدر در صفّین و رستم در توران نکرد، f 11b
گوئیا کمان در دست بندگانت ابر نیسانی بود که ازو باران یعلق و

(۱) در نسخهٔ آ ریحان (۲) از قصیدهٔ مجیر بیلقانی در مدح اتابك ابوبکر، مطلعش اینست
زهی از فرّ تو گشته جهان نصرت آباذان × زهی در عدل تو دیده زمان عدل نوشروان
وآن قصیده مشتمل است بر ٥٥ بیت، دیوان مجیر (No 559 Bodl Lib ff 27a—29a)
(۳) در نسخهٔ آ قدری محو شده است و هم «زبر» خوانده می شود
(٤) در اینجا سه کلمه ناخواناست

یایج می بارید ، پیوسته این شهریار جهاندار از بهر کسان خوان می نهاذ. شیران لشکرش از سگــان ابخــازی برای کرگسان خوان نهاذنــد ، اگر بذخواه این درگاه بغی آورد کیفر نُرد وگر دشمن بذ اندیشیذ جدلان دیذ ، کسی که با دولت پهلوی زنذ جزای او این بوذ و کسی که بر نعمت کفران کنذ عاقبتش چنین بوذ. شعر[1]

رهی شاه بلــد اختر رهی خورشیــذ روز افرون
که از جان آفرین باذت هزاران آفرین بر جان
زمین مأمور حکم تست ازو بیخ ـــذان برکَن
جهان شش گوشه حکم تست در وی شاخ نو بنشان

ملکا و پادشاها تا طاق ازرق معلّق بوذ اطناب سراپردهٔ این پادشاه بأوتاد دوام محکم دار ، اقبال‌را چنان وقف آستانهٔ اوکُن که هرکز درخاطر انتقال نکند ، دولت‌را چنان همنشین این خانه کُن که دیگر اندیشهٔ زوال نکند ؛ جهانکش سردار و شهریار دُنیا کردی پیشوا و نامدار آخرت کردان از اهل بهشت و همنشین و نازنین حور العین‌ش کُن ، چندانک این سقف فیروزه برین طفل دو روزهٔ خَلَقَ ٱلأَرْضَ فِی یَوْمَیْنِ[2] میکردذ ، و تا سما و سمك و زمین و فلك بجا باشذ ترك لسکر اورا مظفّر و منصور دار ، هرج مقصود و مراد و منتهای مرام عبادست در نثارش نه ، با محمّد مصطفی و یاران و اهل بیت و تابعین حشر کن بمحمّد و آله ، شعر

همواره بکام تو جهــان بــاذ ، اقبال تو بــا خداوداں بــاد
خورشید سپهر تــا جهانست ، در خدمت تو بسر دوان باذ
تــا ســر بکرد ســر استانست ، همواره زمین جهان ستان باذ
بــدخواه دوامر دولت تــو ، خاو بــد بکــام دشمنان باذ
اقبال بــرا کرانه حود نیست ، عمــر تو همه بکران باذ

(۱) ار ... اسب ارمحمر ... که ... ... ۹ ۱۲ گذشت
(۲) در ... ۱ ... ۴۱ ... آ ...

تأیید حدا سرور و شها * بر بام و در تو پاسبان باد f 12a

و اگرچه این قطعه و بسیار شعرها و بیشتر نظمهای تاری و پارسی که درین کتاب مسمّط است مرا بافتهٔ خاطر و ناهم آوردهٔ این ضعیف باشد امّا قصیدهٔ که فال دولت پادشاهست[1] نور خاطر روشن صحیفهٔ ملك اورا بر خوانده ام وَٱتَّقُوا فِرَاسَةَ ٱلْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ ٱللهِ در کاره آورده و آنچ این شهریار دولت یار را برجم سحر آندار میسّر خواهد شد دعاگوی دولت محمّد بن علی بن سلیمن الرّاوندی برحم زبان در بیان آورده است وطوطی وار ترنّمی و عندلیب وار تسمّی کرده، و چون درین کتاب دُرَر شعر و غُرَر فکر هرکسی هست چشم زخم‌را شبهی هم می بایست این قصیده بیاوردم، اگرچه سخن همسری بکند از روی مدح شاه بر همگان رجحان دارد، شعر:

آراستم بشکر تو گوش زمانهٔ * کش مدح شهریار همی طوق و افسرست

و قصیده اینست

زهی عشق تو ملك جان گرفته * جهان را در خط فرمان گرفته
زهی شمع رخت از شاهد چرخ * هزاران خرده بر دندان گرفته
بر آن سدره که جرعت دیدبانست * نشیمن روح با رضوان گرفته
ز دریای لبت دُرّی کمینه * دو ساله سرگریت از[2] کان گرفته
رخت از نور بختی ماه و خور را * رهین منّت و احسان گرفته
ترا شادی نهاده پای بر سر * مرا دست غمت دامان گرفته
دلم از بیم والیّ فراقت * پناه از حضرت سلطان گرفته
سر سلجوقیان سلطان عادل * که تا سالی بود همیان گرفته[3]
رکابش جنبش شاهانه کرده * سپاهش گنجه و ارّان گرفته f 12b

(۱) رآ اینجا بلك «و» زیادی دارد، (۲) رآ از، (۳) همیان بروزن انبان کیسهٔ باشد طولانی که برکمر بندند و بعربی صُرّه خوانند (برهان) امّا مفهوم این مصراع واضح نیست،

ز حدّ روم تا سرحدّ ریگان ٭ سرخم خنجر بُرّان گرفته
وزآنجا ملك رَی تا حدّ شیراز ٭ سیاهت در سُمِ یکران گرفته
بود مازندران بارگردکُه بیر ٭ بمرّت تا حد گُرگان گرفته
مسخّر گشته ایرانت سراسر ٭ ز حدّ پارس تا کرمان گرفته
ز زابل تا بکابل کیج و سقلاب ٭ سراسر ملك هندستان گرفته
عرب‌را با عجم چون جمع کردی ٭ سپی ملك ترکستان گرفته
برخم تیغ داده دشمنان‌را ٭ وریشان رود خان و مان گرفته
چو خورشیدست روشن پیشم‌ای شه ٭ که بینم در خوراسان جان گرفته
بود معمور [او] خاقان شاه خوارزم ٭ ز درگاه شهنشه نان گرفته
خرد قول ترا در فال ملکت ٭ یقین و صدق چون قرآن گرفته
بکمتر بذلهٔ دادن جهانرا ٭ بپیش جود تست آسان گرفته
ز رخم[1] باروت تشویر وخجلت ٭ روان رستم دستان گرفته
کمان گشته ز سهم یعلقت چرخ ٭ دوان گرد جهان افغان گرفته
بنام قصر جاهت پاسبان وار ٭ زحل طبل خور تابان گرفته
عطارد سعد اکبر[2] را همیشه ٭ ببزم شاه مدحت خوان گرفته
خجسته سار حتر او هایست ٭ خور اندر سایهٔش امکان گرفته
چو میدان بر حسودان اسپ رانده ٭ عدورا در خم چوگان گرفته
همیشه باد ملك جاودانت ٭ بقا از حشمتش دوران گرفته
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید ٭ حسودان ترا خذلان گرفته 11 3a
مبادا چشم بدرا ره بجاهت ٭ تنت در عصمت یزدان گرفته
حسودت کشته باد از صد هزاربند ٭ تو بادی عمر جاویدان گرفته

و سلطان قاهر عظیم الدّهر غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو ابن
۲۲ السّلطان السّعید قلیج ارسلان بن مسعود بن قلیج ارسلان بن سلیمان بن

(۱) بآ اینجا یك واو زاید دارد (۲) کنایه از ستارهٔ مشتری

غازی[1] بن قتلمش بن اسرائیل بن سلجوق خَلَّدَ اَللّٰهُ دَوْلَتَهُ ثمرهٔ شجرهٔ سلجوق است، درختی که بیخش تقویت و تربیت دین و ثمرهٔش ساى خیرات از مدارس و خانقاها و مساجد و رباطها و پولها و آبگیرهای راه حجّار و تربیت علما و مجالست زهّاد و ابدال و بذل کردن مال و آیین عدل را تازه گردانیدن و رسم سیاست زنده داشتن، شعر·

درختی بکشتم بجرّم بهشت * کجوبان درخت آفریدون نکشت[2]
(بپالیز چون بر کشد سرو شاخ * سرشاخ سرش برآ[ید بـ] کاخ[3]
بالای او شاد باشد درخت * که بیندش بینا دل و نیك بخت
سزد گر گمانی برد بر سه چیز * کزین سه گذشتی چه چیز[4] ست نیز
هنر با نژادست و با گوهرست * سه چیزست و هرسه بند اندرست
هنرکی بود تا نباشد گهر * نژاده بسی[5] دیدهٔ بی هنر
گهر آنك از فرّ یزدان بود * نیازد بد دست و بد نشود
نژاد آنك باشد ز تخم پدر * سزد کاید از تخم پاکیزه بر
ازین هرسه گوهر بود مایه دار * که زیبا بود خلعت کردگار
چو هر سه بیابی خرد بایدت * شناسندهٔ نیك و بد بایدت
چو این چار با یکتن آید بهم * برآساید از آز ورز رنج وغم)[6] f 13b
کسی‌را که یزدان کند پادشا * نبارد بدو مردم پارسا[7]

و برکت پرورش علما و علم دوستی و حرمت داشت سلاطین آل سلجوق بود که در روی زمین خاصّه ممالك عراقین و بلاد خوراسان علما خاستند و کتب فقه تصنیف کردند و اخبار و احادیث جمع کردند، و چندان کتب درمحکم و متشابه قرآن و تفاسیر وصحیح اخبار باهم آوردند که بیخ دین در دلها راسخ و ثابت گشت چنانك طمعهای بد دینان منقطع شد

(۱) رك: ص ۱۹ ح ٤ (۲) شه ص ۱۱۵٦ س ۳ گران مایور تر فریدون نکشت (۳) شه سر سر شاخش بر آید بکاخ (٤) شه «چهار» بجای «چه چیز» (۵) شه کسی (٦) شه ص ٥٤۷ س ۱۹ و مابعده (۷) شه ص ۱۷۹۳ س ۱۱

و طوعًا او کرهًا فلاسفه و اهل مِلَل منسوخ و تناسخیان و دهریان بکلّی سر بر فرمان شریعت و مفتیان امّت محمّد نهادند، وجمله اقرار دادند که اَلطُّرُقُ کُلُّهَا مَسْدُودَةٌ اِلّاَ طَرِيقَ مُحَمَّدٍ⁽¹⁾ و هر بزرگی از علما بتربیت سلطانی سلجوقی منظور جهانیان شد، چنانك خواجه امام فخر الدّین کوفی و خواجه امام برهان و ابو الفضل کرمانی و خواجه امام حسام بخاری و محمّد منصور سرخسی و ناطفی و ناصحی و مسعودی، و ببرکات قلم فتوی و قدم تقوی ایشان و نگاه داشت رعیّت بر راه شریعت مملکت سلاطین آل سلجوق مستقیم شد، و چون پادشاه و زیردست و امیر و وزیر و جمله لشکر در املاك و اقطاعات بوجه شرع و مقتضای فتوی ایمّهٔ دین تصرّف میکردند بلاد معمور و ولایات مسکون ماند که آثار مَنْ صَاحَبَ ٱلْعُلَمَآءَ وُقِّرَ وَ مَنْ صَاحَبَ ٱلسُّفَهَآءَ حُقِّرَ⁽²⁾، هرکه با علما مصاحبت کند وقار یابد و هرکه با سُفها مجالست دارد حقیر شود، و در هر ولایتی امرا بعدل و سیاست پادشاهی مشغول بودند و آنچ مواجب دیوان ایشان بود بمساهلت و مسامحت از رعیّت حاصل می کردند، هم رعیّت مرفّه می بودند و هم اُمَرا می آسودند. لشکری مسلمان می مُرد و عوان و عمّار و بد دین درآن دولت بر هیچ کار نبودند و آنچ از شهری درین وقت بجور و ظلم حاصل می کنند f 14a در آن روزگار از اقلیمی برنخاستی، لشکر آن وقت آراسته تر و پادشاهان آسوده و باخواسته تر بودند، شعر

از رعیّت شهی که مایه ربود ، بُن دیوار کند و بام اندود

و خرابی جهان از آن خاست که عوانان و غمّازان و بد دینان ظالم زبان در ایمّهٔ دین دراز کردند و ایشانرا متّهم کردند و تعصّب و حسد درمیان ایمّه ظاهر شد و عوانان بد دین از قُم وکاشان و آبه و طبرش و رَی و فراهان و نواحی قزوین و ابهر و زنگان جمله رافضی یا اشعری در لشکر سلطان افتادند و فرا امرا و سلاطین نمودند که ما از بهر شما

(1) ن آ بی حرکات، (2) وق f 4b

توفیر می آوریم، ظلم‌را نام توفیر بر نهادند و خون و مال مسلمانان‌را مباح بریختن و ستدن منفعت خوانند و بدین [بهانه ؟][1] ملك با دست گرفتند و قلم ظلم در مساجد و مدارس کشیدند و آب علما ببردند، مثل: مَنْ خَانَهُ ٱلْوَزِيرُ فَاتَهُ ٱلتَّدْبِيرُ[2]، شعر:

ز دستور بدگوهر و حمت بد * تباهی بدیهیم شاهی رسد

و سرهنگان با مسلمانان کی بفتوی قرآن[3] چون ایشان محاربت بر سر مسلمانان داشتند تا بی رحم برحم چوب از مسلمانان زر می ستدند، و بهانها و مصادرات و تقریر فاش شد و در هر شهری بهانه گیری بود که مسلمانان‌را رنج می نمود، و خون و مال مسلمانان می برد که این منفعت دیوانست و حرامات و خمرخانهارا بنا کردند و نفاش لواطه و ربا و ملاهی شرع‌را تمکین دادند، و بر هر چیزی ضمانی نهادند و قرار مالی بدادند که این توفیر پادشاهست، و آب علما ببردند، مثل مَنْ تَعَرَّى عَنْ لِبَاسِ ٱلتَّقْوٰى لَمْ يَسْتَتِرْ بِشَيْءٍ مِنَ ٱلدُّنْيَا[4]، هرکه از لباس تقوی برهنه شود هیچ از دنیا نپوشد، و هر سرهنگی ده جا قوّاد خانه نهاده است، در هر شهری از شهرهای عراق ....[5] زنان نشانده، آن خورند که در شرع حرام و آن f 14b کنند که بیرون از دین اسلام بود، پلید زنان باشند، بهر سخنی دشنامی بدهند، اوّل سخن دشنام و دوّم چماق و سوّم زر بده هرسه بواجب، و خدای عزّ و جلّ در قرآن مجید می فرماید آیة إِنَّمَا جَزَاءُ ٱلَّذِينَ يُحَارِبُونَ ٱللّٰهَ وَ رَسُولَهُ وَ يَسْعَوْنَ فِي ٱلْأَرْضِ فَسَادًا أَنْ يُقَتَّلُوا[6] أَوْ يُصَلَّبُوا أَوْ تُقَطَّعَ أَيْدِيهِمْ وَ أَرْجُلُهُمْ مِنْ خِلَافٍ أَوْ يُنْفَوْا مِنَ ٱلْأَرْضِ ذٰلِكَ لَهُمْ خِزْيٌ فِي ٱلدُّنْيَا وَ لَهُمْ فِي ٱلْآخِرَةِ عَذَابٌ عَظِيمٌ[7]، گفت جزای ایشان که با خدای تعالی حرب کنند یعنی فرمان خدا و رسول بگذارند و بجا نیارند و

(۱) در ن آ ناخواناست (۲) فق f 16b (۳) اشاره است بآیه إِنَّمَا جَزَاءُ ٱلَّذِينَ يُحَارِبُونَ ٱللّٰهَ الخ (رك به ح ۷) (٤) فق من الكنى بجای «من الدنيا» (f 5b) (٥) دو کلمه ناخواناست (٦) ن آ يُقْتَلُوا (۷) قر ٥، ۳۷

خلافش کند و سعی فساد زمین کند آنست کشان نکشند یا بیاویزند یا دست و پاهاشان مخالف نبرند یا از جهان و میان مسلمانانشان بدر کند، و کدام فساد ازین بترست که دبیری رافضی یا اشعری کچندانك باشد دبیران بد دین ازین دو مذهب باشند قلم در املاك مسلمانان کشند و می نویسند ساواجب که صد دینار از دیه فلان و پنجاه دینار قصّابان و صد نقّالان و پانصد بزّازان و چندین فلان و چندین فلان بدهد، و این خطها دبیران بدست سرهنگان می دهند که بزخم چوب ستانن، و فرع دبیران و نامرد سرهنگان بر سرکه تحصیل این ناواجب می کند، و نزد عقلا ایشان که در شهرها ساواجب مال مسلمانان می ستانند و دُزدان که ره زنند هر دو یکسان باشند، چون هر دو مباح بود، و هرگز هیچ پادشاه عادل بدین رضا نداد و این در بر نگشاد که به اگر این نستانند لشکررا نان نبود، بچون عدل و عمارت جهان و قهر و قمع بد دینان و مفسدان کنند از مال بی وارث و املاك مُهمله که درخور اقطاع بود و زجر عاصیان و عمارت املاك موروث هزار چندان حاصل کند، و خراج املاك و مالهای بیت المال در شریعت همه بر لشکر اسلام حلال ترست از شیر مادر، و غزو کفّار هم سبب غنیمت دنیاست و هم وسیلت ثواب آخرت، و جزیة الیهود و سرگزیت بد دینان بر پادشاهان f 15a از گوشت قربان مباح ترست که اگر دبیران بد دین بگذاشتندی پادشاهان همه آن خوردندی، مثل مِنْ اَشَدِّ اَلْحَالِ مُصَاحَبَةُ الْجُهَّالِ، شعر[(1)]

عَنِ الْمَرْءِ لَا تَسْأَلْ وَ اَبْصِرْ قَرِينَهُ * فَاِنَّ الْقَرِينَ بِالْمُقَارِنِ يَقْتَدِی

کحالی چون ولایتی بامیری دهند وزیری ناکس دبیرگان خس‌را بخواند و حال ولایت بسار خواهد، ایشان هیچ قانون خراج و جزیة الیهود و

(۱) لعدیّ بن زید من قصیدة اوّلها

اَتَعْرِفُ رَسْمَ الدَّارِ مِنْ اُمِّ مَعْبَدِ ، نَعَمْ وَ رَمَاكَ الشَّوْقُ قَبْلَ التَّجَلُّدِ

(شعراء النّصرانیه طبع بیروت ص ٤٦٥)، و قیل هو لطَرَفه بن العبد (ایضًا ص ۲۱۸)

ارتفاع اقطاعات پیش بیارند، آن کتب که از زند و استا و کتب دهریان پلید ترست پیش آرند که فلان طالع چندین دستارچه و سروله و شراب بها و مال السّلاح و نعل بها ستد تفصیل کند و ستاند، و این تُرکرا چنان نماید که این حقّی واجبست، و علمارا چندان افتاد ازین بیداد که هیچرا زبان گفتار نماند، و چون علمارا حرمت نماند کس بعلم خواندن رغبت نمی نماید، و در شهور سنهٔ ثمان و تسعین [وخمسمایة] در جملهٔ عراق کتب علمی و اخبار و قرآن بترازو می کشیدند و یك من بسیم دانگ میفروختند، و قلم ظلم و مصادرات بر علما و مساجد و مدارس نهادند، وهمچون از جهودان سر گزیت ستانند در مدارس از علما زر می خواستند، لاجرم ملك سرنگون شد، و جمال الدّین محمّد بن عبد الرّزّاق الاصفهانی[1] رَحِمَهُ ٱللّٰهُ در وصف جهان و اهل این روزگار خوش قصیدهٔ گفته است، قصیده[2]

الحذار ای عاقلان زین وحشت آباد الحذار
الفرار ای عاقلان زین دیو مردم[3] الفرار
ای عجب دلتان بگرفت و نشد جانتان ملول
زین هواهای عفن وین آبهای ناگوار
عرصهٔ نادلگشای و بقعهٔ ناسودمند
قُرصهٔی نادلپذیر و تربتی ناسازگار
مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشا
ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی آشکار[4]

(۱) شاعر معروف پدر کمال الدّین اسمعیل اصفهانی الملقّب بخلّاق المعانی، معاصر خاقانی و مجیر بیلقانی بوده است، سال وفاتش ۵۸۸ هجری (فهرست نسخ فارسی مؤلّفهٔ ریو) (۲) اصل قصیده ۸۲ بیت دارد (رك بدیوان جمال الدّین نسخهٔ بریتش میوزیم Or 2880 ff 203b—205b) از آنجمله اینجا فقط ۴۳ بیت است،
(۳) ر ک: ساران (۴) ر ک: پیشکار

امن در وی مستحیل و عقل در وی نا امید
کام در وی نادر و صحّت درو ناپایدار
سر درو طرف صداع و دل درو نطع(۱) بلا
گل درو اصل زکام و می(۲) درو تخم خمار
ماه‌را سنگ محاق و مهررا نقص کسوف
خاک‌را عیب زلازل چرخ‌را رنج دوار
مهررا خفّاش دشمن . شمع‌را پروانه خصم f 15b
جهل‌را در دست تیغ [و] عقل‌را در پای خار
بازرا با این هنرها دیدها بر دوخته
کرگس حس طبع‌را بین از تنعّم دیده خوار
شیررا از مور صد زحم ایست انصاف جهان
پیل‌را از پشّه صد رنج ایست عدل روزگار
شمع‌را هر روز مرگ و لاله‌را هر شب ذبول
باغ‌را هر سال عزل و ماه‌را هر مه سرار
از پی قصد من و تو موش هم دست پلنگ
ور پی قتل من و تو چوب و آهن گشته یار
چند سختی با برادر ای برادر شرم شو
تا کی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار
قوّت پشّه نداری جنگ با پیلان مکن
هم دل موری نه‌ای پیشانی شیران مخار
بودهٔ یک قطره آب و پس شوی یک مشت خاک
در میانه چیست این آشوب و چندین کار و بار
تو بچشم خویشتن بس خوب روئی لیک باش
تاشود در پیش رویت دست مرگ آئینه‌دار

(۱) بَد عین (۲) بَد مُل

از درون زشتی و بیرون سرخ رو لیکن چه سود
سوختهٔ دوزخ همی بیرون آرد از عیار
دست دست تُست انا الحق میزن ای خواجه و لیک
چون بپای دارت آرد مرگ آنگه پای دار
لطمه‌ئی از شیر مرگ و زین پلنگان یك جهان
قطره‌[ی] از بحر قهر و زین نهنگان صد هزار
از تو میگویند هر روزی دریغا جور دی
ور تو میگویند هر سالی دریغا ظلم پار
روبها گشتست بلعبّاس[1] و دلها بولهب
زانك سرها ذو الخمارست[2] و زبانها ذو الفقار
ظلم صورت می ببندد در قیامت گر نه من
گفتمی اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار
آخر اندر عهد تو این قاعدت شد مستمرّ
در مساجد زخم چوب و در مدارس گیر و دار
دین چو رای تو ضعیف و ظلم چون دستت قوی
امن چون نایت عزیز و عدل چون عِرض تو خوار
وه که سیّاف قدر چون می کشد پیش تو تیغ
وه که جلّاد اجل چون می زند بهر تو دار
جهد آن کن تا درین ده روزه عمر از بهر نام
صد هزاران لعنت از تو باز ماند یادگار

(۱) معلوم نشد بلعبّاس کیست و احتمال است که مرادِ شاعر از آن ابن العبّاس (عبد الله) عمّ زادهٔ پیغمبر صلعم باشد که در علمِ قرآن و حدیث امامِ روزگار بوده است، (۲) لقبِ اسود العنسی است که در زمان پیغمبر صلعم در یمن دعوی نبوّت کرده بود و رایت عصیان برافراخته، آخرالامر بدست هواخواهان خودش کشته شد یك شب قبل از وفات پیغمبر صلعم،

گه ز مال طفل مى زن لوتهاى معتبر f 16a
گه ز سيم بيوه مى خر جامهاى نامدار
تاكى از توحشو(١) هاى نرم سازد دلق خاك
تاكى از تو لقمهاى چرب يابد حلق نار
روز سگ مى باش و شب مردار تا از خوذ خورى
همچو آتش كو خود از خود خورد وقت اضطرار
دين بدنيا مى فروشى نيست بس سوذى درين
باش تا تو در قيامت بار گيرى اين شمار
تو همى سوز اين ضعيفانرا كه هين جامه بكش
تو همى زن اين يتيمانرا كه هان التون بيار
شيخ ابو يحيى(٢) چگونه داندت زد همچو زر
خواجه مالك(٣) چونت داند سوخت چون عود قمار
وجه محصوريّ تو بر بورياى مسجدست
ور مسلمانيّ خويش آنگه بگردد شرمسار
اطلس معْلم خرى از ريسمان بيوه زن
وآنگهى بايد ترا از خواجگىّ خويش عار
گر بديباهاى رنگين آدمى گردد كسى
پس در اطلس چيست گرگ و در عتابى سوسمار(٤)
باش تا چون بار دارد صدمت يك نفخ صور
هم زمين را از قرار و هم فلك را از مدار
روشنان چرخ را بينى فرو كشته چراغ
بختيان كوه را بينى فرو كرده مهار

(١) ن آ حسو (٢) كنيت عزرائيل يعنى مالك الموت (٣) نام خازن دوزخ است (رك نقر، ٤٣، ٧٧) (٤) دولتشاه سمرقندى در تذكره الشّعراء (طبع ليدن ص ١١٤) اين شعررا بظهير فاريابى نسبت دهد

نفسها اماره با لوّامه اندر گفتگوی
روحها حیوانی و نفسانی اندر کارزار
خویشتن در صورت سگ باز یابی آن زمان
گر سر تو بر کشد مرگ این لباس مستعار
شد دراز این ترّهات ای خواجه کوته بار کن
گر سخن آن به کنباشد در لباس اختصار
ای خدا پیوسته دار امداد لطف ور کرم
تازه دار ارواح مارا همچو گل در نو بهار
جوشن حفظت ز سُفت علت ما بر مکش
پردهٔ عفوت ز روی کردهٔ ما بر مدار
رآنچ دیدم در میرس و رآنچ خوردم وا مجوی
رآنچ کردم درگذر ور هرچ گفتم در گذار

و صد هزار رحمت بر زبانی باد که چنین سخن داند گفت و خاطری که چنین دُر داند سفت، و او خود در ایّام امن و عدل بود ایّام دولت ایلدکزیان[1]، چه اگر سر برداشتی و بدیدی که هیچ متعدّی در عراق f 16b
نوریا نمانده است که ظالمان مجحوری ندهند و پنبه نیست که بیوه زنان ریسمان کند تا[2] از آن اطلس خرند، و خلاف در مردمست که از جور و ظلم آواره شدند و از قحط نمُردند، و اعراض نفسانی بر مردم چنان استیلا آورد که دمار از همه بر آورد، و نه که ظالم نمی میرد یا خانهای ایشان خراب نمی شود یا معمورست که هیچ خانهٔ سالی نمی ماند و ظالمی مالی نمی دارد، شعر

بر زین و بر آن بگذرد روزگار * خنک مردم نیک و پرهیزگار

(۱) یعنی آل شمس الدّین ایلدکز که هم اتابك سلطان ارسلان سلجوقی بود وهم والیٔ آذربیجان، ایلدکزیان از سنهٔ ۵۳۱ تا ۶۲۲ هجری در آذربیجان حکومت داشتند

(۲) ن: با

دلت‌را چرا بندی اندر فریب * همی از بلندی ببینی نشیب[1]
ز شب روشنایی نبیند کسی * کجا بهره دارد ز دانش بسی[2]
(که گیتی سپنجست جاوید نیست * فری برتر از فرّ جمشید نیست
سپهر بلندش بپای آورید * جهانرا جز او کدخدای آورید)[3]

معارف عراق در آفاق آواره اند و اهل اسواق بجوذ درمانده و بیچاره اند، و چون حال بدین رسید و کار بدین انجامید بر جهانیان واجبست که بتضرّع و ابتهال از ملك ذو الجلال در میخواهند تا از آنجا که لطف اوست احیای دولت آل سلجوق بکند و بیخ ظلم از جهان بر کَنَد، و بر پادشاه اسلام واجبست سلطان قاهر عظیم الدّهر کیخسرو بن قلج ارسلان خَلَّدَ اَللّٰهُ رٰایٰاتِ دَوْلَتِهِ وَ آیٰاتِ سَلْطَنَتِهِ[4] که نیّت عدل کند و با خدای عزّ و جل نذر کند که احیای مراسم عدل کند از تربیت علما و تقویت اسلام و نصرت شریعت دادن و قواعد معدلت نهادن که مثل مَنْ عَمَّرَ دُنْیٰاهُ ضَیَّعَ مٰالَهُ وَ مَنْ عَمَّرَ آخِرَتَهُ بَلَغَ آمٰالَهُ[5]، هرك عمارت دنیا کند اضاعت مال بود و هرك عمارت آخرت کند مستجمع آمال بود، و بنیادی که f 17a اسلاف سلاطین آل سلجوق نهادند بر آن برود و تیمار داشت رعیّتان و عمارت جهان پیشه گیرد تا ملك تعالیٰ این مُلك بوارث مستحق باز رساند و پادشاه‌را بر تخت سحر و ملکشاه و برکیارق بنشاند و این دولت تا قیامت بماند، ملك تعالیٰ رایت دولت و چتر سلطنت او مظفّر و منصور داراد و آفتاب سعادت و سایهٔ حشمت او تا قیامت تابنده و پاینده باد بِمُحَمَّدٍ وَ آلِهِ،

ذکر احوال مصنّف کتاب و ثنای دوستان و استاذانش

و چون دعا گوی دولت محمّد بن علیّ بن سلیمان بن محمّد بن احمد

(۱) شه ص ۴۷۳ س ۱۴ (۲) ایضاً ص ۴۶۷ س ۳ (۳) ایضاً ص ۴ س ۱۹—۳ (۴) رآ بی حرکات (۵) فق f 76a

ابن الحسین بن همّة الملقّب بنجم الدّین و المکنّی بابی بکر مَتَّعَهُ ٱللّٰهُ بِٱلْعِلْمِ وَ ٱلشَّبَابِ[۱] از مکتب ادب و تحصیل لغت عرب فارغ گشت و روزگار غدّار چنانك عادت اوست با وی رنهار خورد و اورا از لذّت جمال پدر بر آورد [مصراع] وَ اَیُّ نَعِیمٍ لاَ یُکَدِّرُهُ ٱلدَّهْرُ اندیشهٔ تحصیل علوم بر خاطر مستولی بود و دنیاوی مالی و منالی نمانده بود، و قحطی که از بدایت سنهٔ سبعین [وخمسمایة] تا غایت وقت در اصفهان و نواحی آن بوده بود دمار از روزگار صغار و کبار بر آورده بود، و اهل بیوتات شریفه و خاندانهای قدیم خوار و خاکسار شده، طلب علم و تحصیل دانش دستگیر دعاگوی شد که مثل مَنْ طَلَبَ ٱلْعِلْمَ تَکَفَّلَ ٱللّٰهُ بِرِزْقِهِ، ملك ذو الجلال بکمال افضال از خاصّان بندگان خویش یکی‌را بر گماشت و بزرگی‌را بداشت که شیر تربیت از پستان دولت او خوردم، خوان نحتی که چرخ پیر از رای و تدبیر او در عرق تشویر مانده است، خاطر خطیر او در انواع علوم دستگیر من شد، کمر خدمت او بر بستم و در حضرت او می نشستم و اقتباس موایـد فواید از دهان چون شکر و لفظ چون گهر او می کردم، و اگرچه بحکم مَنْ عَلَّمَكَ حَرْفًا صَیَّرَكَ عَبْدًا من بندهٔ او ام از روی نسب او خال منست و از روی تربیت و شفقت پدرست، مولانا ولیّ الانعام صدر امام کبیر عالم عامل مقبل تاج الدّین ظهیر الاسلام ملك العُلَما ناصح الملوك و السّلاطین نُعمان الزّمان ابوحنیفـهٔ الدّوران ابو الفضل احمد بن محمّد بن علی الرّاوندی دَامَ ظِلُّهُ وَ مَتَّعَ ٱللّٰهُ ٱلْمُسْلِمِینَ بِطُولِ بَقَائِهِ وَ [حُسْنِ؟][۲] لِقَائِهِ[۱]، شعر f 17b

ای بهمّت گذشته از فرقد * مفخر دهر تاج دین احمد
رهروان محـرّکات فلك * همه‌را طبع پاك تو مقصد
در کتاب بلاغت تو کند * کاتب چرخ مشق بر ابجد
هست در شان شبه تو منزل * آیت لَمْ یَلِـدْ وَ لَمْ یُولَدْ[۳]

(۱) بآ بی حرکات (۲) در بآ ناخوانا است (۳) قر ۱۱۲، ۳

از ازل دامن نقایت باد * بسته در آستین عمر ابد

که مجموع خلال کمال و خصال پسندیده است، و قلم فتوای و قدم تقوی او معمار جهانست و در جملهٔ عراق استاذ همگنانست، منصب تدریس ازو آراسته است و بدار الملك همذانش پادشاه عادل ملك الامرا جمال الدّین ای ابه الاعظم اتابکی عَزَّ نَصْرُهُ فرا خواسته است و مدرسهٔ خویش و چند مدرسهٔ دیگر و خانقاهها بذو بیاراسته، و شکوه علمای آن شهر بدوست و در انواع علوم مقدّم همه اوست چه فنون دانش بغایت کمال رسانیده است، و اگر عبّادی و علاء خوارزی در قید حیٰوة بودندی انشاء سخن ازو آموختندی و دقائق علم وعظ ازو اندوختندی، و اورا درس معنی تصانیف و در فقه و خلاف و تفسیر و حدیث و لغت و شعر پارسی و تازی استاذیست، و در خطّ و لغت اظهر من الشّمس است که مانندش نه کس دیذ و نه شنید، جَزَاهُ ٱللّٰهُ عَنِّي خَيْرَ ٱلدُّنْيَا وَ ٱلْآخِرَةِ[1] و آنچ از احسان در حقّ این دعاگوی فرمود و سعیی که نمود ملکا و پادشاها در دو جهان دستگیر او کن و فرزندان اورا بهمان نظر عنایت ملحوظ دار و بهمان درج کفایت برسان، و بهر کلمهٔ علمی که در حقّ بنده انعام فرمود هزار کلمه بروری فرزندان و خلفاش بحیث رشید وی کن، و چنانك در دنیاش سردار و میراث خوار اَلْعُلَمَآءُ وَرَثَةُ ٱلْأَنْبِيَآءِ[2] کردی در آن جهان همنشین و یاربین حور العین کن و با سیّد المرسلین و رسول ربّ العالمین قرینش گردان بِجَاهِ عِبَادِكَ ٱلصَّالِحِينَ وَ أَنْبِيَائِكَ وَ ٱلْمُرْسَلِينَ[1]، مدّت ده سال در خدمت f 19a
او بودم و عیون شهرهای عراق بپیموذم، در علم خط چنان شدم که نمودارش علی درس کتاب شمّهٔ روشن شوذ. هفتاد گونه خطرا ضبط

---

(۱) بآ لی حرکات (۲) حدیث معروف رواه ابو النجار عن انس «العُلَمَاءُ وَرَثَةُ الْأَنْبِيَاءِ يُحِبُّهُمْ أَهْلُ السَّمَاءِ وَ تَسْتَغْفِرُ لَهُمُ الْحِيتَانُ فِي الْبَحْرِ إِذَا مَاتُوا إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ» (کنز العمّال ج ٥ ص ١ ٢)

کردم و از نسخ مصحف و تذهیب و جلد که بغایت آموخته بودم کسبی می کردم و بدان کتب علمی بدست آوردم و بر مشایخ کبار و علما[ی] روزگار و اساتذهٔ بزرگوار بخواندم و اجازت روایت ایشان بستدم، و چون عمل کسل بورزیدم بعسل آمل رسیدم، مثل مَنْ دامَ کَسَلُهُ خابَ اَمَلُهُ(۱)، همّت بلندم کمند بوسن نِعَم گشت که مثل بُعْدُ الهِمَمِ بَذْرُ النِّعَمِ، و درین ده سال که مدّت تحصیل دعاگوی بود عراق بر بهشت عدن سبق می برد، ملکی مستقیم و پادشاهانی کریم و وزرای کامل و علمای فاضل در عراق جمع بودند، و شهر اصفهان بر جملهٔ جهان رجحان داشت، چنانک روزی در خدمت مولانا سلطان العلماء ملك قضاة الشرق و الغرب رکن الدّین صاعد بن مسعود اَقَرَّ اللّهُ عَیْنَ الفَضْلِ بِمَکانِهِ(۲) فضلای اصفهان حاضر بودند و هر کس از خوشی اصفهان حکایتی می گفتند کمال زیاد که سرآمد بلاد بود، گفت اگر بهشت عدن در زمین خواهد بود بزمین اصفهان باشد وگر بر آسمانست برابر اصفهانست، بهر حال اصفهان نمودار بهشتست، و همدان خود درین وقت دار الملك و مقرّ سریر پادشاه عالم سلطان بنی آدم رکن الدّنیا و الدّین غیاث الاسلام و المسلمین طغرل بن ارسلان بن طغرل قسیم امیر المؤمنین نَوَّرَ اللّهُ مَضْجَعَهُ(۲) بود، و امرای عراق آنجا وثاق داشتند و عمارتهای چون بهشت کرده، بیت(۴)

ز گیتی ستایش بماند بس است . که تاج و کمر بهر دیگر کس است(۵)

ملکی آسوده از مزاحم و سلطان شهید و پادشاه سعید بفراغت بر تخت سلطنت نشسته، بندگان در رزم و سلطان در بزم، اتابك جهان می گشود و او بدار الملك می بود، همه روز بمراد دل مشغول بودی و شب می آسودی، هنرها ورزیدی و مردم‌را دیدی و گفتی، شعر f 15b

(۱) وق f 15a (۲) ن‌آ بی حرکات (۴) ن‌آ مصراع (۵) شه ص ۱۵۲۵ س ۱۳

مه ریح بر تن تو از بهـر گنج * همـه گنج دیـا بپررد بـریح
نمایـد کرین گردش روزگار * ترا بهره کین آیـد و کارزار
بمـا نی همی در سـرای سپنج * چه یاری برنج و چه باری نگنج[1]
بدانی که چون پیش داور شوی * هر آن بر که کاری همان بدروی
(همـه نیکوپی بایـد و مردمی * خوا[ن]ا مردی و خوردن و خرّمی
خُر ایست بیم همی بهـرهٔی * اگر کهتر آیی اگر شهـرهٔی)[2]
پرستنـدهٔ آز و جویـای کین * بگیتی بر کس نشوذ آفرین[3]
(اگر خود بمـانی بگیتی دراز * ز ریح تن آیـد برفتن بیـاز
یکی سر[4] دریاست بن نایدید * در گنج رازش بـدارد کلیـد
ازو چند [مانی][5] فرون بایدت * همان خورده یکرور بگرایـدت
سه چیزت باید کزآن چاره نیست * وزآن بر سرت نیز پیغاره نیست
خوری یا بپوشی و یا گستر[ی] * بدین سـه فروتر نگر بنگری[6]
جو زین سه گذشتی همه ریح و آز * چه در آز پیچی چه اندر نیاز)[7]

و آن سلطان کامگار و صاحب قران روزگار با علما و حکما و فصحا و زُهّاد و عُبّاد موانست تمام داشتی و با شعرا و ندما روز می گذاشتی، روز بتحصیل هنر مشغول بودی و شب بزبارتگاهها بیمودی، بکمتر عالی تقرّب نمودی و دست در هر زاهدی سودی، مثل مَنْ تَحَلّٰى بِٱلْعِلْمِ لَمْ تُوْحِشْهُ خَلْوَةٌ وَ مَنْ تَسَلّٰى بِٱلْكُتُبِ لَمْ تَفُتْهُ سَلْوَةٌ[8] هرکه بپیرایهٔ علم متحلّیست در خلوات بشادی متردّیست[9] و هر کهرا با کتب تسلّیست قرین خوش دلیست که علم بهترین اساسست و تقوی زیبا ترین لباسی، f 19a
مثل اَلْعِلْمُ اَقْوٰى اَسَاسٍ وَ اَلتَّقْوٰى اَفْضَلُ لِبَاسٍ[8]، و انواع هنر آن

(۱) شه ص ۱۳۵۸ س ۱۲ (۲) ایضاً ص ۱۳٦۱ س ٦—۷ (۳) ایضا ص ٦ ۸ س ۱ (٤) شه زرف (٥) در ب آ ناخواناست (٦) شه سرد گر بدنگر بس بنگری (۷) شه ص ٦ ۸ س ٦—۱۱ (۸) فق f. 4b، (۹) ب آ سردیست

پادشاه در افواه مذکورست و در بلاد و سواد مشهور، و چون بتاریخ سنهٔ سبع و سبعین و خمس مایة سلطان سعید شهیدرا هوس خط افتاد مولانا صدر امام کبیر مقبل زین الدّین مجد الاسلام سیّد الایمّة و العلماء استاذ الملوك و السّلاطین محمود بن محمّد بن علی الرّاوندیرا که حال دعاگوست تفقّد فرمود و اورا تشریف استادی ارزانی داشت و خواست که از انوار علوم او استفادتی کند تا بر کنور علوم او نُورٌ عَلَی نُورٍ[1] شود، [2] و فوایدی که آن امام علی الاطلاق بتحمّل مشاق در عیون شهرهای عراق از استادان اقتباس کرده بود سلطان شهید بمدد بخت و فرّ تاج و تخت رغبت نمود که طبع وقّاد و خاطر نقّاد او پذیرای آن جواهر دُرر و زواهر غُرر و نُکت و طُرَف و بحثهای عجب از علم خط و ادب که سالها از استادان فاخر شنیده بود یاد گیرد[3]، مثل مَنْ لَمْ یَعْلَمْ لَمْ یَسْلَمْ[4]، هرك بیاموزد از جهل سلامت بیابد، حال دعاگو کمر آن خدمت بر بست و بجان بکوشید و حلاوت حرفهای سیاه کوتاه خط چون شیرینی شب وصال درکام او می نهاد و معانی بزرگ در حرفهای خُرد بر سفت، قطار مورچهٔ بیست و نُه حرف بست و در جادهٔ نظر صایب او روانه گردانید تا باندك مُدّتی بمنزل مراد رسید و مُنتهای مرام عیان بدید، سواد حروف معنی‌دار از سُویدای دل او سودا می زدود و بیاض روز و سواد شب بتعلیم آن مشغول می بود، شعر

برد سودای [هردلی ؟][4] هشیار ‌ ‌ چه سواد حروف معنی دار
عبرت نقش مانی اند حروف ٭ زلف مفتول معنی [اند] حروف
زلف معنی خرد سوارانرا ٭ زلف بداده . .. [5]
تنگ چشمان حرف در تنگ و تار ٭ نگرفتند صحن عالم بار
گرچه از شکل صفّ موران اند ٭ در جهان بیان سلیمان اند f 19b

(۱) قرآن ۲۴، ۳۵ (۲)–(۲) تألیف عبارت مضطرب است ولی معنی ظاهر است،
(۳) ورق f 4b (۴) درآ محو شده و واضحاً خوانده نمی شود (۵) دو سه کلمه اینجا داخل است

و جون خط منسوب شد تبرّك کرد بکلام ربّ العالمین و تمسّك بحدیث سیّد المرسلین که حبر مَنْ کَتَبَ بِسْمِ ٱللّٰهِ ٱلرَّحْمٰنِ ٱلرَّحِیمِ فَأَحْسَنَ خَطَّهُ غُفِرَ لَهُ مصحفی سی پاره مبدا کرد و می نوشت و نقّاشان و مذهّبان‌را بیاورد تا هرج او می نوشت ایشانش بَرَرِ حلّ تکحیل می کردند، بر هر جزوی سی یاره صد دینار مغربی خرج می شد، و آن مصحف بعضی پیش پادشاه عادل علاء الدّین حداوند مراغه مانده است و بعضی پیش بکتمر پادشاه احلاط و بعضی پیش نقّاشان، و این دعا گوی بدان سبب ار آن حضرت تقریب و ترحیب یافت، و تکحیل نوشتهٔ او بیشتر مرا فرمودی که بسبب معرفت خط آنج دعا گوی کردی بهتر بودی، و همه امرای عراق تحصیل هنر و خواندن کتب پارسی مشغول بوذند چه حکما گفته اند، مصراع: ار خانه بکدخدای ماند همه چیز، و نیز گفته اند أَفْضَلُ مَامَنَّ ٱللّٰهُ بِهِ عَلٰى عِبَادِهِ عِلْمٌ وَ عَقْلٌ وَ مُلْكٌ وَ عَدْلٌ[1] بهترین عطیّات ایردی عقل و دانش است و عدل در ملك تا لاجرم بعهد آن پادشاه بزرگ رادگان همه بمکتب می نشستند و هنررا واحر بود و هنرمند می آسود، هر حطّاطی ده جا مکتب داشت و هر ادیبی دو سه مکتب داشت، و تاریخ آن دولت و عجایبهای آن مملکت اگر نوشته شود ده شاه نامه و اسکندر نامه بیش بود ار نار و شکار و رزم و بزم و فتح بلاد و شکست خصمان و صِلَت دوستان. و اگر این دعا گوی در دولت و نعمت پادشاه عُمر یابد تاریخ دولت طغرلی بنویسد و ار آن کتابی سازد نظمًا او نثرًا، امّا درین مجموعه ملتزم چند چیز شده ام که اگر درین وقایع که بدور دولت سلطان شهید و اتابك سعید محمّد و پادشاه کریم قزل ارسلان و بعد ازیشان تا بدین تاریخ افتاد شروع رود مقصود این مجموع مفقود شود، قَصِیرَةٌ عَنْ طَوِیلَةٍ[2] بعضی گفته می شود، و آنج ار شعرهاء شعرا در مدح ایشان و امرا خواهم آوردن خود دلیلی قاطع و برهانی ساطع است بر بزرگی و f 20a

(۱) فی f 1b (۲) ن آ طویله

مرتبت و پادشاهی و سلطنت ایشان، و تا ملکی مستقیم و صلات جسیم بباید شعرا در مدح شروع نکند، شعر[1]

اَلنَّاسُ اَكْيَسُ مِنْ اَنْ يَمْدَحُوا رَجُلاً * وَلَمْ يَرَوْا فِيهِ مِنْ آثَارِ اِحْسَانِ

و هر امیری جهانگیری بود و در هر شهری مقتدایی و پیشوایی از علما بود، و رئیسان قاهر در عیون[2] شهرها حاکم چنانک در دار الملك همدان خاندان علویان و دودمان سادات که تا قیامت بماناد سر و سرور امیر سیّد مرتضی کبیر فخر الدّین علآء الدّوله عربشاه رَحِمَهُ اللّٰهُ که عظمت او چندان بود و تمکین او چنان که بچون سلطان سلیمان پادشاهی که تا خون او ساحق بر زمین چکید و کشته چشم مردهٔ او ندید در عراق و خوراسان کس محرّمی نرسید و لب کس تمام نجندید تا حق عزّ و علا بر تخت او خداوند عالم سلطان بنی آدم سلیمانشاه بن قلج ارسلان را بنشاند و این قصیدهٔ آن شاعر دو[3] معیّن گشت که بیت

ملك سلیمان بسلیمان رسید مژده بایران و بتوران رسید

این دولت تا قیامت بماناد بمُحَمَّدٍ وَ آلِهِ، علآء الدّوله این بیت بسلطان سلیمن بست، فهلویّه[4]

بواد اروند کوه اح یا بستی ، اروندا روبد بی وادآ ید وتّی

و پسرانش امیر سیّد مجد الدّین همایون و امیر سیّد فخر الدّین خسروشاه که درین حالت رئیس و پیشواست و جوانمرد مطلق اورا توان خواندن چه هم آئین ریاست دارد و هم رسم سیاست داند، روزگارش بمراسم پادشاهی

(١) لعبد الملك بن عبد الحمید فی هجاء عثمان و معلوم نشد این هر دو کیستند، و قبله البیتان

اَلْمَآءُ فِی دَارِ عُثْمَانٍ لَـهُ ثَمَنٌ * وَ ٱلْخُبْزُ فِيهَا لَهُ شَأْنٌ مِنَ ٱلشَّانِ

عُثْمَانُ يَعْلَمُ اَنَّ ٱلْحَمْدَ ذُو ثَمَنٍ * لٰكِنَّـهُ يَشْتَهِى حَمْدًا بِمَجَّانِ

(تاریخ ابن خلکان ترجمهٔ یوسف بن عبد البرّ) (٢) ر: آ عیون (٣) ر: آ دو

(٤) معنی این فهلویّه هیچ معلوم نشد، چنانکه در متن اصلی است بعینه بهمین صورت اینجا نقل کرده می شود

آراسته بوذ، چون تلاطم امواج فتنه در عراق افتاذ اورا چشم زخمی برسیذ و بغدر جمعی در بند افتاد از قلعهٔ سرجهان بفرستاذ این وصف الحال بزبان فهلوی، فهلویه[1]

خویش و بیگانــه و ازاذ و بنده * و انکشان[2] و انها کیابی شده
f 20b او حمی خو نشان باهت سمشیر * وز بتنگی دریم اسیر بونــده
اژان رو واکه بوّ رویم ما نم * به اج حویشان نه اج بیبانه آتُم
کی بواکز بائی سایه[3] بومان * دالــه زبوسه مــانم با[4] بمانُم

و برادرش امیر سیّد عماد الدّین مرداشاه که قرآن و خط و مایحتاج عبادت و طاعت و فرایض و سنن عبادت و لوازم تعلیم امر ریاست از دعاگوی گرفتند و پنج شش سال دعاگوی در خانهٔ ایشان بوذ و نعمتشان می آسود و با بزرگان همدان مجالست و موانست داشت و ان عمــر در شادی و لذّت گذاشت بافادت و استفادت انواع علوم مشغول می بوذ و فواید تحصیل می آسوذ، در طبیت پاک خوذ می دید که باندك مدّتی جواهر کنوز علوم‌را نقّادی تواند کرد، خاطر بر کتابت و سواد حروف‌را برابر دیده نداشت، دُرَر خط از آن می بوذ و جواهر معنی ازبن می کشوذ چه سخن دُرّ درج خزانهٔ عیبست و مفرّح دارو خانهٔ لاریب. شعر[5]

چو خواهی که رنج تو آید بکار ، سرت‌را مبرتــابــ از آموزکار
دبیرے بیــامــوز فــرزنــدرا * همان خویش و نزدیك و پیوندرا
چو بــا آلت و رای باشد دبیر * همان بردبار و سخن یاد گیر[6]
دبیری رساند خواســرا به تخت ، همان ســاسرارا سراوار تخت

---

(۱) معنی آن هیچ معلوم نشد و متن اصلی اینجا بعینه نقل کرده شد (۲) در متن محو شده است و نیز «الکشان» خوانده می شود (۳) کذا فی الاصل، و شاید «سایه» باید باشد (۴) در متن چنان نوشته شده است که «ما» هم می توان خواندن، (۵) شه ص ۱۶۷۶ س ۱۱–۱۵ و ۲ ۲۳ (۶) شه مصراع ثانی‌را اینطور دارد شنید بر پادشا ناگزیر

دبیریست از پیشها ارجمند * وزو مرد افکنده گردد بلند
هشیوار و سازنده[1] پادشا * زبان خامش و تن ز بد پارسا[2]
شکیبا و با دانش و راست گوی * وفادار و پاکیزه و تازه روی
چو با این هنرها شود نزد شاه * نشاید نشستنش جز پیشگاه[3]

وقتی در سماعی که فتوح روح و آسایش عاشقان مجروح بود صوفیان‌را صفا[ی] درو[ن] ظاهر شده و عارفانرا حالت آمده مطربی بلحنی خوش و f 21a آوازی دلکش بر نوای نی به بر آوای نای این ترانه ساخته بود و این بیت در انداخته، بیت

دارم سخنان تازه و زرّ کهن * آخر بکف آرمت ززر یا سخن

امام غزّالی رَحْمَةُ ٱللّٰهِ عَلَيْهِ حاضر بود از سر وجدی گفت زررا چه محلّ سخن، سخن سخن زیراکه سخن خازن اسرار حضرتست و مایهٔ اسحار هاروت و ماروت[4] که إِنَّ مِنَ ٱلْبَيَانِ لَسِحْرًا[5] سخنست که در محرابها امام اوست و در آتش‌کدها موبد تمام بدوست، جان معنی بین در لطافت سخن آویزد و نفس بهیمی با حلاوت او بیامیزد، شعر

سخن از گنبد کبود آمد * زآسمانها سخن فرود آمد
گر نبدی گوهری ورای سخن * آن فرود آمدی بجای سخن
سخن از هرچ درجهان بیشست * آدمی زآن ز همگنان بیشست
کدخدای همه جهان سخنست * جان تن جان جان جان سخنست

و مرا دوستی بود یگانه که خاطرش پذیرای سخن چنان بود که محسود همگنان بود، و اگرچه سالش در بیك نامی از دو هفته بیشتر نبود بعقل و دوستکامی بر هفتاد سالگان می افزود، و اگرچه در زمرهٔ صبیان

---

(۱) نسخه بعد کلمهٔ سازنده «با» (۲) نسخه مصراع ثانی زبان خامش از بد زبن پارسا (۳) نسخه نشاید نشستن ورا پیشگاه (٤) اشاره است به قرآن ۲، ۹٦
(٥) حدیث معروف است، رك به مجمع الامثال للمیدانی در حرف الف

بود یگانهٔ جهان بود، صدر عالم محترم مقبل شهاب الدّین جمالُ ٱلْإِسْلَامِ مَلِكُ ٱلْكُفَاةِ وَ ٱلْأَفَاضِلِ سَيِّدُ ٱلْأَقْرَانِ وَ ٱلْأَمَاثِلِ تَاجُ ٱلصُّدُورِ وَ ٱلْأَكَابِرِ عُطَارِدُ ٱلزَّمَانِ وَ ٱلْعَنَاصِرِ احمد بن ابی منصور بن محمّد بن منصور البزّاز القاسانی أَطَالَ ٱللّٰهُ فِی ٱلْعِزِّ ٱلدَّائِمِ بَقَاءَهُ[1] وَ أَدَامَ إِلَى ٱلْمَعَالِی ٱرْتِقَاءَهُ[1] وَ كَبَتَ حَسَدَتَهُ وَ أَعْدَاءَهُ[1]، مدح·

حسد چرخ و رشك علّیّین * آفتاب شرف شهاب الدّین
گشته از فضل او و از دانش * آسمان آستان ایوانش
او شهابیست رجم دیو لعین * شعلهٔش داد روشنیّ زمین
f 21b او زمین‌راست آفتاب دگر * در کف او قلم شهاب دگر
تیررو چون شهاب شیطان سوز * کش دعاگوست خلق در شب و روز

زبان روزگار از بهر لفظ گهر بار او گفته، شعر

ای شهابی که نور اسلامی * سرور عصر و پشت ایّامی
هیچ وهمی بهم تو نرسد * ز آنك در وصف بیش از افهامی
حسد آرد بخاك پر خورشید * چون تو بر خاك تیره بخرامی
صورت تو مصوّرست از روح * نه چو ما مبتلای اجسامی

و زبان هنر خط چون درّ و گهر اورا گفته، شعر

ای ز رای تو کرده استمداد * روح بوّاب[2] و صاحب عبّاد[3]
لب و دندان و چشم حور العین * که زبیب تو زاده گاه زصاد

(۱) ن آ ٥٥ و ارته و اعداه، وجمله عبارت ... برکاب اسـ ، (۲) هو ابو الحسن علی بن هلال المعروف بابن البوّاب الکاتب المشهور، لم یوجد فی المتقدّمین ولا المتأخّرین مَنْ كَتَبَ مثله ولا قاربه ... ۳ جمادی الاولی ... ۴۱۳ ه ببغداد و دُفِن فی جوار الامام احمد بن حنبل (تاریخ ابن خلّکان، در حرف ع) (۳) الصّاحب ابو القاسم اسمعیل بن ابی الحسن عبّاد بن العبّاس الطّالقانی وزیر آل بویه که در علم و فضل یگانهٔ روزگار بود و صحاح ابن ... که عرب ... کرده بود، سال ولادتش ۳۲٦ ه و وفاتش در ری در سال ۳۱۵ ه، در اصفهان مدفونست (اصل در حرف الف)

مراقبت عهد دوستان سیرت وفای او و حسن عهد رفیقان روشن رای او، شعر[1]

لَنَا شِيمَةٌ لَا تَرْتَضِي[2] ٱلْغَدْرَ صَاحِبًا * وَ رَأْيٌ عَلَى ٱلْأَيَّامِ لَا يَقْبَلُ ٱلْوَهْنَا
إِذَا مَا ٱتَّخَذْنَا صَاحِبًا لَمْ نُجَازِهِ * بِسُوءٍ وَ أَحْسَنَّا بِأَفْعَالِهِ ٱلظَّنَّا
فَمَنْ تَنْقُضِ[3] ٱلْأَيَّامُ مِرَّةَ عَهْدِهِ * فَإِنَّا عَلَى ٱلْعَهْدِ ٱلْقَدِيمِ كَمَا كُنَّا
وَ آكَدُ أَسْبَابِ ٱلْقَطِيعَةِ بِطْنَةٌ * تَدُومُ وَ دَعْوَى لَا يُطَابِقُهَا مَعْنَى
فَإِنْ عُدْتُمُ عُدْنَا وَ إِنْ تُظْهِرُوا ٱلْغِنَى * عَنِ ٱلْوُدِّ كُنَّا عَنْ وِدَادِكُمُ أَغْنَى

مدّت دو سال داعی دولت آنحضرت روزگار در کنف حمایت و ظلّ رعایت او می گذاشت، هر روز فتوحی و آسایش روحی از آن می گشود، و این فرسودهٔ محنت آسودهٔ منحت او گشت، در آن وقت این تصنیف در خاطر بود، از وی قبول کردم که نام شریف او در کتاب راحة الصّدور 22a و آیة السّرور آرم و ازو یادگاری در روی زمین بگذارم و شکر نعمت او بگزارم که درین دو سال هر آرزو که مرا بود از انواع نعم او حاصل کرد، با من خوردی و خفتی و هیچ راز از من ننهفتی، شعر[4]

گر من عواطف تو فراموش می کنم * بادا عنان من چو ایادیت بی شمار
و الله که در هوای تو بیتی نیابدم * گر صد هزار دل بودم همچو کوکنار

و چنانک من حقّ استادی وی فرو نگذاشتم او نیز حقّ شاگردی من نگاه داشت و بدانست که عالم جهل ظلمانیست و عالم علم نورانی، و علم آب حیوة ظلمانست، اگر خضروار آب حیوة علم در مزرعهٔ دل براند و نهال دانش بنشاند نام او ابد الدّهر باقی ماند، شعر

اَلْعِلْمُ فِيهِ جَلَالَةٌ وَ مَهَابَةٌ * وَ ٱلْعِلْمُ أَنْفَعُ مِنْ كُنُوزِ ٱلْجَوْهَرِ

(١) لمؤیّد الدّین الطّغرائی (دیوان طبع قسطنطنیه ص ٨٩)، حرکات این اشعار در ب آ هم نا تمام و هم در بعض جا نادرست است (٢) ب آ: یرتضی (٣) ب آ: ینقض (٤) از قصیدهٔ سیّد حسن غزنوی در مدح بهرامشاه که یک بیت از آن قبل ازین در صفحهٔ ٢ (ح ٤) گذشت

تَفْنَى الْكُنُوزُ عَلَى الزَّمَانِ وَعَصْرِهِ * وَالْعِلْمُ يَبْقَى بَاقِيَاتِ الْأَدْهُرِ

باز آنك میل طبیعت در ایّام کودکی بملاعب و ملاهی زیادت باشد طلوع صبح صادق سعادت آن ثمرهٔ شجرهٔ سیادت‌را روشن رایی که مدد دهندهٔ شعلهٔ آفتاب و نور مهتابست در تزاید داشت و اورا بران گماشت تا دُرَر و غُرَر علم خط بر دل نگاشت و اهمال و غفلت روا نداشت، و نکات علمی و دقایق حکمی معلوم رای انور او گشت، و صبح یقین از شب شبهت او بیرون آمد، و بوقت اعتدال ربیع جوانی اشجار دانش در جویبار دل بنشاند تا بوقت خریف پیری میوهٔ راحت و لذّت ازو چید و لطف و آسایش ازو دید، و چنانك کار عالم باوقات و ساعات جهان منوط و مربوطست اسباب جهان علم باعوام و ایّام جوانی مضبوطست، چه اگر کسی خواهد تا در زمستان در بستان درختی بنشاند و میوهٔ رویاند روی مراد نبیند و آن میوه نچیند، و اگر ایّام جوانی بازی گذراند بپیری هیچ نداند و تحصیل نتواند، مثل. مَنْ لَمْ يَتَعَلَّمْ فِي صِغَرِهِ لَمْ يَتَقَدَّمْ فِي كِبَرِهِ[1] هر که بکودکی رنج تعلیم نبرد ببزرگی مرغزار تقدیم f 22b نچرد، بحکم این مقدّمات صدر شهاب الدّین احمد کسب مال بگذاشت و از تحصیل مال دست بداشت و گفت، شعر[2]

رَضِينَا قِسْمَةَ الْجَبَّارِ فِينَا * لَنَا عِلْمٌ وَلِلْأَعْدَاءِ مَالُ
فَإِنَّ الْمَالَ يَفْنَى عَنْ قَرِيبٍ * وَإِنَّ الْعِلْمَ بَاقٍ لَا يَزَالُ[3]

(یکی داستان زد جهان دیده کی * که مرد جوان چون بود نیک پی
بدام آیدش با سگالیده میش * پلنگ از پس پشت و صیّاد پیش)[4]
چو کاهل شود مرد هنگام کار * از آن پس نیاید چنان روزگار[5]
چنان شد شهاب از بس آموختن * که مثلش نیابی تو در هیچ فن

(١) ق f 4b (٢) ب: آ شعر (٣) در تذکرة الشّعراء دولتشاه (طبع لندن ص ٢١) و محاسن الادب (ج ١ ص ٣٢) این اشعار بامام علی رضه نسبت داده شده است
(٤) شه ص ٧٨ س ١٤—١٥ (٥) ایضًا ص ١٨٤ س ٩

برای و بدانش بجایی رسید * که چون خویشتن در زمانه ندید

ملك تعالیَ اورا از جوانی و هنر برخورداری دهاد و از شباب و احباب ممتّع داراد، اطناب سراپردهٔ جاهش‌را باوتاد دوام محکم کناد و دست آسیب دهر بدامن عصر او مرساناذ، باغ شادیش‌را گل مراد شگفته و چشم غم در ساحت راحت او خفته بِمُحَمَّدٍ وَ آلِهِ، و همچنین بیشتر معارف و پادشاهان و ارکان دولت پسرانرا اسم شاگردی دعاگوی وحالان وی حاصل کردندی، و کسانی که ببلاغت معروف بودندی در جملهٔ خطّهٔ عراق و صوب خوراسان بخطّ و هنر تفاخر بشاگردی ما کردندی، و بسبب آنك اصحاب مناصب وزیر و [مستوفی][1] و بیشتر دبیران دولت سلطان کاشی بودند و منشأ ما و مسقط الرّاس ولایت کاشان بوده بود ایشان گفتندی زین الدّین هم شهری ماست، اسم کاشی برو علم شد و چنان شد که در عراق هرجا که خطّی نیکو بینند گویند خطّ کاشیانست یا از کاشیان آموخته است، و در جملهٔ خطّهٔ عراق و لشکر خوراسان که بعراق آمد و لشکر بغداد و شامیان و لشکر آذربیجان f 23a و رسولان اطراف که بخدمت سلطان عالم طغرل بن ارسلان آمدندی و حال دعاگورا دیدندی مِنْ تَحْتِ ٱلْقُرْط و فرط العلم اقرار دادندی که مثل زین الدّین مجموعی نیست در روی زمین که خط بیشتر با جهل بود او بحمد الله تعالیَ در انواع هنر سرمست، ادب بغایت کمال داند، چنانك در سنهٔ سبع و خمسین و خمسمایه درکاشان که منشأ ادب و محلّ فضلای لغت عرب بود بر بساط معین ساوی مستوفی سلطان قصیدهٔ بر خواند تازی که جمله فضلا اقرار کردند که بسنّ وی در هژده سالگی علیَ وجه الارض کس دیگر نبوده است که در خطّ و شعر بدان متانت رسیده است، و تا الیَ یَوْمِنا هٰذا آن صدر بزرگوار و یگانهٔ روزگار که جاوید عمر باد بحضرت هر صاحب منصبی قصیدهٔ یا قطعهٔ تازی یا

(۱) در متن محو شده است و واضح نیست

پارسی فرستاده است، و اورا در محاورهٔ عبارت ترسّل چنان آید که هیچ مترسّلی آنرا در قلم نتواند آورد، و هیچ استادی بزرگ از علمای فقه و خلاف نبوده است در کلّ بلاد عراق که نه او سالها بر وی تحصیل کرده است، و در محافل مناظر آن نحریان[1] عبارت و بیان او دیگری بود، مثل. خَيْرُ ٱلْمَوَاهِبِ ٱلْعَقْلُ وَ شَرُّ ٱلْمَصَائِبِ ٱلْجَهْلُ[2]، بیت ·

بهترین بخششی ز حق خردست * جهل دایم مصیبت است و بدست

و حکما گفته اند بهترین مواهب عقل و دانش است و بدترین مصایب جهل و نکوهش است، و محمد الله زین الدّین‌را تقدیم در دانش چندانست که حرکات او متنوع فضلای عراقین و خوراسانست، چنانك وقتی یك دو بیتی گفت «فارغ باش» ردیف، چند هزار دو بیتی بر آن سوال بگفتند، شعر

من خرقم نو بی خورم فارغ باش * من مهر تو ناگور برم فارغ باش

جانا بسرت که تا زرم خواهد بود * خاك قدمت تاج سرم فارغ باش

و در شهور سنهٔ سبع و سبعین وخمس مایة قصیدهٔ تازی بر خواجه عزیز الدّین مستوفی خواند لزوم ما لا یلزم بهر دو بیت مخلصی که لَمْ يَسْبِقْ بِهِ f 23 أَحَدٌ، فضلای وی[3] از قم و کاشان و رَی با عداوت مخالفت مذهب که او حنیفی بود و ایشانرا بیرون از حسد فضل با او دشمنی بودی با این همه اقرار دادند که درین دَور کس مثل این قصیده نتواند گفت، وَ ٱلْفَضْلُ مَا شَهِدَتْ بِهِ ٱلْأَعْدَآءُ،

قصیده اینست[4]

دَهَبَ ٱلشِّتَآءُ فَمَرْحَبًا بِذَهَابِهِ * وَ أَتَى ٱلرَّبِيعُ يَمِسُّ فِي جِلْبَابِهِ

---

(۱) ر آ نحریان (۲) فق f 47 (۳) کذا (٤) حرکات این قصیده در ر آ تا تمام است وهم در بیشتر جای غلط گزارده شده و اینجا درست کرده شد،

وَ ٱلثَّلْجُ ذَابَ مِنَ ٱلشِّتَآءِ[1] كَأَنَّهُ * حُسَّادُ مَوْلَانَا ٱلْوَزِيرِ بِبَابِهِ
وَ ٱنْسَابَ مِنْ أَرْوَنْدَ أَزْرَقُ مَائِهِ * مِثْلَ ٱنْسِيَابِ ٱلْأَيْمِ حَوْلَ شِعَابِهِ
تُجْبِي[2] تَدَاوُنَهُ ٱلْقِفَارَ كَأَنَّهَا * رَشَحَاتُ سَيْبِكَ إِذْ تَجُودُ لَنَا بِهِ
وَ ٱلشَّمْسُ حَلَّتْ فِي ٱلْعَلَآءِ بِمَنْزِلٍ * تَرْنُو[3] عَلَى ٱلْإِحْرَامِ[4] فَوْقَ قِبَابِهِ
بَهَرَتْ عُيُونَ ٱلنَّاظِرِينَ كَأَنَّهَا * عَزَمَاتُ رَأْيِكَ حَدَّ فِي إِلْهَابِهِ
وَ تَرَى ٱلصَّبَا طِيبًا كَأَيَّامِ ٱلصِّبَى * فَوْقَ ٱلرُّبَى يَخْتَرُّ فَضْلَ ثِيَابِهِ
طَابَتْ وَ رَقَّتْ فِي ٱلْغَدَاةِ كَأَنَّهَا * أَخْلَاقُ مَوْلَانَا لَدَى أَصْحَابِهِ
وَ ٱلنَّرْجِسُ ٱلْغَضُّ ٱلطَّرِيُّ مُخَمَّشٌ * طُرَرَ ٱلْبَنَفْسَجِ فِي مُتُونِ هِضَابِهِ
وَ تَبَسَّمَتْ زَهْرُ ٱلْأَقَاحِي غُدْوَةً[5] * كَوَلِيِّهِ يَفْتَرُّ مِلْءَ إِهَابِهِ
وَ تَرَى ٱلطُّيُورَ عَلَى ٱلْغُصُونِ تَرَنَّمَتْ * فِي مَوْضِعٍ نَسْرٍو عَقِيبَ سَحَابِهِ
وَ ٱلْعَنْدَلِيبُ كَأَنَّهُ فِي لَحْنِهِ * مَدَّاحُ مَوْلَانَا بِصَدْرِ جَنَابِهِ
مَلِكُ ٱلصُّدُورِ عَزِيزُ دِينِ مُحَمَّدٍ * مُرْدِى ٱلْعُدَاةِ وَ مُرْتَجَى أَحْبَابِهِ
ذُو هِمَّةٍ عَلَتِ ٱلسَّمَآءَ[6] فَذَلَّلَتْ * بِرَزِينِ وَطْأَتِهَا سَنَامَ شِهَابِهِ
مَوْلًى تَسَنَّمَ فِي ٱلْمَعَالِي شَامِخًا * يُعْيِي ٱلنَّوَاظِرَ حُسَّرًا لِطِلَابِهِ
كَمْ رَايَةٍ نُكِسَتْ بِثَاقِبِ رَأْيِهِ * وَ كَتِيبَةٍ فُلَّتْ بِسَطْرِ كِتَابِهِ f 24a
رَأْيٌ إِذَا هَجَمَ ٱلْخُطُوبَ كَأَنَّهُ * يُوحَى إِلَيْهِ مِنْ وَرَآءِ حِجَابِهِ
يَا طَالِبَ ٱلْإِقْبَالِ حُزْتَ عَنِ ٱلْهُدَى * أَمْعِنْ تَرَى ٱلْإِقْبَالَ تَحْتَ رِكَابِهِ
بَحْرٌ يَمُوجُ مِنَ ٱلْعَطَايَا كَفُّهُ * شَرْقًا وَ غَرْبًا مِنْ زُخُورِ[1] عُبَابِهِ
إِيهًا وَ قَصِّرْ لَا تُشَبِّهْ كَفَّهُ * بِٱلْبَحْرِ أَيْنَ ٱلْبَحْرُ مِنْ أَضْرَابِهِ
فِي كَفِّهِ قَلَمٌ يُدَاوِي حَرْبُهُ * نَكَأَ ٱلْحَوَادِثِ مِنْ فُصُولِ لُعَابِهِ

---

(۱) ن‌آ الشتا، (۲) ن‌آ یجی، (۳) ن‌آ ترنوا، (۴) معلوم نیست إحرام اینجا چه معنی دارد و غالب آنست که «الأخرام» بوده باشد و ضمیر در «قبابه» راجع بطرف «منزل» (۵) ن‌آ عدوه (۶) ن‌آ السما (۱) ن‌آ زخور

یَکْفِی صُرُوفَ ٱلْحَادِثَاتِ صَرِیفُهُ * وَ ٱللَّیْثُ مُعْتَمِدٌ عَلَی أَنْیَابِهِ
لَوْ کَانَ حَاتِمُ طَیِّءٍ حَیًّا لَمَا * وَارَاهُ إِلَّا ٱلْفَضْلُ مِنْ أَثْوَابِهِ
سَحْبَانُ یَسْحَبُ فِی ٱلْحَثَالَةِ ذَیْلَهُ * لَوْ کَانَ أَصْغَی عِنْدَ فَصْلِ خِطَابِهِ
هٰذِی بَدِیهَةُ خَاطِرٍ قَدْ کَدَّهُ * غِیَرُ ٱلزَّمَانِ بِمُولِمَاتِ عَذَابِهِ
نَحَّاهُ عَنْ أَحْبَابِهِ وَ دِیَارِهِ * قِدْمًا غُرَابُ ٱلْبَیْنِ یَا لَغُرَابِهِ(۱)
مَا نَالَ مِنْ نَابٍ جَدًی وَ لَطَالَمَا * قَدْ کَانَ عَفَّرَ وَجْهَهُ بِتُرَابِهِ
وَ ٱللهُ أَوْدَعَ رِزْقَهُ فِی کَفِّهِ * فَلَمَا یَضِیقُ ٱلْعَیْشُ مِنْ أَسْبَابِهِ
فَلَزِمْتُ بَیْتِی وَ ٱتَّخَذْتُ قَنَاعَتِی * سُورًا وَرَآءَ ٱلْمَالِ مِنْ أَرْبَابِهِ
لَوْلَا مَوَاهِبُکَ ٱلسَّنِیَّةُ هَدَّنِی * نُوَبُ ٱلزَّمَانِ بِمِخْلَبَیْهِ وَ نَابِهِ(۲)
لَا زَالَ سَیْفُکَ فَوْقَ أَعْنَاقِ ٱلْعِدَی * مُتَدَلِّیِنَ رِقَابُهُمْ کَقِرَابِهِ
ثُمْ فِی ٱلْعُلَی مَا لَاحَ فِی بَحْرِ ٱلدُّجَی * زُهْرُ ٱلْکَوَاکِبِ طَافِیًا کَحُبَابِهِ
وَ تَحُلُّ(۳) عِزًّا دَائِمًا لَا یَنْقَضِی * أَیَّامُ دَوْلَتِهِ مَدَی أَحْقَابِهِ

f 24b این قصیده در یک شب گفت، بار دیگر خواجه عزیز اورا تفقّد فرموده بود بامداد در حضرتش بر خواند و تشریف خاص یافت و بلباس فاخر وزیرانه متردّی شد، یکی از حاضران مؤاخذت کرد که «مرحبًا» آینده‌را گویند، خواجه ظهیر الدّین کَرَجی که واحد عصر و یگانهٔ فضلای دهر بود گفت مرحبًا چیزیرا گویند که خوشتان آید زمستان همدان چون برود صد مرحبا باید گفت زین الدّین بدین محمودست، هزار رحمت بر جان خواجگان باد که این نکته بهتر از قصیدهٔ ایست، مثلی ذَهَبَ ٱلنَّاسُ وَ بَقِیَ ٱلنَّسْنَاسُ، شرّ بدتر ازین روزگار نگرداد(۴)، و دعاگوی دولت العبد محمّد بن علیّ بن سلیمن الرّاوندی أَنَالَهُ ٱللهُ مُنَاهُ فِی دُنْیَاهُ وَ عُقْبَاهُ

(۱) آ بالغرابه (۲) ضمیر گویا بطرف زمان راجع است، (۳) ن آ تَحُلّ و ز گویا سهو نسّاخ است، (۴) در اصل چنان است و مفهوم این جمله بکلّی واضح نیست،

حواست که پَی روی رین الدّین کند، حزوی از کلّی در یافته است و اگر سبب فتور و تشویش و ناراں محنت در عراق از بعضی مقاصد و مراد بار ماند در دولت خداوند عالم سلطان بنی آدم غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن السّلطان قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللّٰهُ ظِلَّ دَوْلَتِهِ بهمه مرادها برسد و بیمن اقبال او در سایهٔ دولتش پرورش یابد، و در خطّهٔ روم نشر فضایلی که اهل خوراسان و عراق از خویشان کسب کرده اند بکند، و بدولت پادشاه عادل احیای دانش درین دیار باشد، و جهان سازد که آثار دانش اهل روم جنانك در ماتقدّم بوده است محملهٔ جهان برسد، شعر

إِنَّ آثَارَنَا تَدُلُّ عَلَيْنَا * فَٱنْظُرُوا بَعْدَنَا إِلَى ٱلْآثَارِ

و علم فقه و خلاف و لغت عرب و خطّ و ادب و شعر پارسی و تازی درین طرف متداول أَلْسِنَهٔ ایشان شود، و چنانك مشایخ و استادان دعاگوی در همدان چون خواجه امام شیخ الاسلام فخر الدّین البلخی و خواجه امام قطب الاسلام صفیّ الدّین الاصفهانی و بهاء الدّین الیزدی و غیرهم رَحِمَهُمُ ٱللّٰهُ و دیگر ایمّهٔ کبار در ممالك عراقین و طرف خوراسان از تربیت سلاطین آل سلجوق و بندگاشتان مذکور و مسطور جهانیان شدند این داعی نیز عرس دولت سلطان قاهر شود و مدّت این دولت که بتایید و تایید متّصل باد دعاگوی باشد، و برکات تعلیم و تعلّم و افادت و استفادت او بروزگار دولت پادشاه برسد، و آنچ اسلاف ماضیه و اخلاف باقیهٔ دعاگوی دم و قدم زده اند در دولت سلاطین آل f 25a
سلجوق رَحِمَ ٱللّٰهُ ٱلْمَاضِينَ مِنْهُمْ وَ أَبْقَى ٱلْبَاقِينَ و ثمرهٔ نعمت و حرمت حاصل کرده اعقاب این دعاگوی از دولت سلطان قاهر عقبًا بعد عقب حاصل کند، و اگرچه تا این غایت داعی‌را داعیهٔ هنر ورزیدن و شعر بغایت گفتن نبود از فرّ چنین شهریاری و جهانداری ابکار افکاررا جلوه توان داد که هم لطافت صورت دارد و هم کثافت صلت که مهیّج داعیه

باشند، و هنر مطلوب عالمیانست، و با کساد بازار دانش از تصرّف خاین مصون نموده است، شعر[۱]

قَالُوا تَرَکْتَ ٱلشِّعْرَ قُلْتُ ضَرُورَةً[۲] ٭ بَابُ ٱلدَّوَاعِی وَ ٱلْبَوَاعِثِ مُغْلَقُ
خَلَتِ ٱلدِّیَارُ فَلَا مَلِیحٌ یُرْتَجَی ٭ مِنْهُ ٱلنَّوَالُ وَ لَا مَلِیحٌ یُعْشَقُ
وَ مِنَ ٱلْعَجَائِبِ أَنَّهُ[۳] لَا یُشْتَرَی ٭ وَ مَعَ ٱلْکَسَادِ یُخَانُ فِیهِ وَ یُسْرَقُ

ملك تعالی این پادشاه هنر پرور عدل گستر دین دار کامگاررا توفیق زیادت جستن در مکارم اخلاق که اورا در تزاید است ارزانی داراذ، چه اگر پادشاهان گذشته از پیر..[۴] ممات در ربض دایرهٔ حیوة آیندی و باعادت حیوة ثانیه و رجوع نفس ناطقه بلباس عمر ملبوس و متردّی شوندی اقتدا و تقیّل باخلاق مرضیّه و عادات حمیلهٔ او واجب شمرندی، و در ایّام همایون این پادشاه میمون داد گستر دین پرور که آفتاب عدل او چون چشمهٔ خورشید شعاع رافت بر بسیط زمین و بساط زمان گسترده است و عالمیانرا در ظلّ عنایت و جناح عاطفت و رعایت جای داده عاقبت گیر و حریت پذیر شوندی، ایزد تعالی ردای مفاخر شهنشاهی اورا همواره بطراز عدل و فضل مطرّز داراد، و سرادق جلال و حشمت اورا که سایه‌دار خورشید گردونست در عُلوّ درجت و سُموّ مرتبت با اوج کیوان برابر کناد و چشمهٔ سنان سره زار تیغ اورا که حافظ ملك و ملّت و ناصر دین و دولت است همیشه مرتع و مسرع ارواح اعادی و اشباح f. 25b معادی دولت او گرداناد بمحمّد و آله،

(۱) از ابو اسحق ابراهیم بن یحیی الکلبی الغزی شاعر معروف، که در قرن پنجم هجری بوده است (رک به ترجمهٔ شاعر مذکور در تاریخ ابن خلّکان، در حرف الف،)
(۲) ن آ ضرورتا، (۳) ن آ انّها، (۴) در نسخه آخر این کلمه ناخواناست

سبب تالیف این کتاب و کیفیّت حال آن کچون بود

و سبب تالیف این کتاب آن بود که در شهور سنهٔ ثمانین و خمس مایهٔ خداوند عالم رکن الدّنیا و الدّین طغرل بن ارسلان‌را هوای مجموعهٔ بود از اشعار، خال دعاگوی زین الدّین می نوشت وجمال نقّاش اصفهانی آن‌را صورت می کرد، صورت هر شاعری می کردند و در عقبش شعر می آوردند و مضاحکی چند می نوشتند و آن حکایت‌را صورت رقم می زدند، و خداوند عالم مجلس بدان می آراست و بلطف طبع مضاحکی چندها ساختی آنرا «عیبی» خواندی و بعضی مسموعات‌را «حیبی»، در آن حال امیر الشّعرا و سفیر الکبرا شمس الدّین احمد بن منوچهر شصت کله که قصیدهٔ تمّاح گفته است حکایت کرد که سیّد اشرف بهمدان رسید در مکتبها می گردید و می دید تا کرا طبع شعرست، مصراعی بمن داد تا بر آن وزن دو سه بیت گفتم، بسمع رضا اصغا فرمود ومرا بدان بستود وحثّ و تحریض واجب داشت و گفت از اشعار متاخّران چون عمادی[1] و انوری[2] و سیّد اشرف[3] و بلفرج رُونی[4] و امثال عرب و اشعار تازی و حِکَمِ

(۱) عمادی شهریاری المتوفّی سنة ۵۸۲ از اهل ریّ بوده است، بیشتر قصاید او در مدح سیف الدّین عماد الدّوله بن فرامرز شاه ماردران است، تخلّصش از لقب او مأخوذ است، ولی چند قصیده در مدح سلطان طغرل بن محمّد سلجوقی هم ساخته است (فهرست نسخ فارسی مؤلّفه ریو) (۲) اوحد الدّین محمّد انوری المتوفّی سنة ۵۸۷ ملك الشعراء سلطان سنجر سلجوقی مشهور تر از آنست که ذکر کرده شود (۳) مقصود سیّد اشرف الدّین حسن بن ناصر العلوی الغزنوی المتوفّی سنه ۵۶۵ است، یکی از شعراء بهرامشاه غزنوی بوده است وهم در وعظ و خطابه ید طولی داشته، چون بمکّه برای حجّ رفت و بار ببغداد آمد سلطان مسعود سلجوقی اورا تشریف داد، سیّد اشرف چند قصیده در مدح او گفته است (فهرست نسخ فارسی مؤلّفه ریو) (۴) از مشاهیر شعراء عصر غزنویه است و قصاید وی در مدح سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی و پسرش مسعود میباشد، وفاتش ظاهرًا بعد از سنهٔ ۴۹۲ واقع شد و او منسوب است برونه که از توابع لاهورست (حواشی چهار مقاله)

شاهنامه آنچ طبع تو بدان میل کند قدر دویست بیت از هر جا اختیارکن و یاد گیر و بر خواندن شاه نامه مواظبت نمای تا شعر بغایت رسد، و از شعر سنائی(۱) و عنصری(۲) و معزّی(۳) و رودکی(۴) اجتناب کن هرگز مشوی و نخوانی که آن طبعهای بلندست طبع تو ببندد و از مقصود باز دارد، شمس الدّین شصت گانه گفت من و چند کس دیگر این وصیّت را بجای آوردیم، بمقصود رسیدیم و بغایت مطلوب ندیدیم، بیت اینست

صبح بی روی تو نفس نرسد * نفس عشق بی تو کس نرسد
وصل تو(۵)بگذرد بکوی امید(۵) * تا در خانهٔ هوس نرسد
بنده گر با تو یك نفس بنشست * جز بر آن یاد یك نفس نزند

f 26a مؤلّف این مجموع محمّد بن علی بن سلیمٰن الرّاوندی نَفَعَهُ ٱللّٰهُ مُنَاهُ فِی أُولَاهُ وَ أُخْرَاهُ(۶) خواست که اختیار چند شعر و نثر بکند و در مجموعی آرد تا یاد گیرند، این امنیّت در حجاب تعذّر می بود چه در مُدّت محنت عراق رنج نفس بغایت بود و درد دل بی نهایت، فراق احباب دل کباب کرده، از بس تجرّع کأس اشتیاق و تحمّل مشاقّ فراق بیم بود که جان شیرین که جفت تن غمگین بود طاق شود، از میان این نوس و مطلع این نحوس طالع منکوس و بخت معکوس را از خواب غفلت بیداری

(۱) ابو المجد مجد الدّین بن آدم سنائی از شعراء بهرامشاه غزنوی بوده و مصنّف «حدیقة الحقیقه» است که مثنویست معروف در تصوّف، سال وفاتش ۵۴۵
(۲) ابو القاسم حسن عنصری المتوفّی سنة ۴۳۱ (و برد بعضی ۴۴۱) ملك الشّعراء سلطان محمود غزنوی، و هو اشهر من ان یذکر (۳) ابو عبد الله محمّد بن عبد الملك المعزّی النیشابوری امیر الشّعرا، تخلّص از لقب سلطان معزّ الدّین ملکشاه سلجوقی گرفته است، وی ملك الشّعراء سلطان سنجر هم بوده است و در سنهٔ ۵۴۲ تیر او خطأً کشته شد (۴) ابو عبد الله جعفر بن محمّد الرّودکی منسوب الی رودك که قریهٔ است در نواحی سمرقند، از شعراء نصر بن احمد سامانی (۳۰۱–۳۳۱)، وفاتش در سنهٔ ۳۲۹ واقع شد (حواشی چهار مقاله) (۵–۵) این سه کلمه در متن محو شده و بعد ابطور نوشته اند «بگذرد بکوی امید» (۶) متن بی حرکات

می بود، کنار ملوک مکوب بودند و بزرگان صدور بانواع معذّب و مطلوب، ازیشان چیزی نمی گشود و راحتی نمی بود، من نیز سر در کنج عزلت کشیدم و زاویهٔ فراغت بر گزیدم، دست از کسب و مال نداشتم و جاه و مال نگذاشتم، مثل اَلرِّضَا بِٱلْكَفَافِ يُؤَدِّي اِلَى ٱلْعَفَافِ[۱] بساط قناعت بگستردم و روی در روی فراغت آوردم، بیاض روز مستغرق استفادت علوم می داشتم و در سواد شب مستفاد روزرا بردل می نگاشتم، علم فقه و شریعت میخواندم و ذکر حقّ و قرآن بر زبان می راندم و بمطالعهٔ لغت و شعرهای عرب وعجم موانست می جستم، مثل مَنْ سَآءَ اَدَبُهُ ضَاعَ نَسَبُهُ[۲]، شعر

ادب از مال و همنشینان به * خوی خوش از همه قرینان به

از سنهٔ تسعین و خمس مایة که واقعهٔ سلطان بود تا این غایت روزگار می گذاشتم و این حال پیش می داشتم، نه مالی نه منالی نه اهلی نه عیالی، با خود اندیشیدم که عقلای عالم جو در تحصیل علوم قدم نهادند اگرچه مطمح همّت ثواب آخرت بود نام دنیا بیشتر باعث ایشان شد، و نام نیك مطلوب جهانیان است، و در شاه نامه که شاه نامها و سردفتر کتابهاست مگر بیشتر از هزار بیت مدح نیکو نامی و دوستکامی هست، شعر

ز خورشید وز باد وز آب و خاك * نگردد تبه نام و گفتار پاك
همان نام کوشم که ماند [به ننگ][۴] * بدین مرکز خشك و پرگار تنگ[۵]
پس از مرگ نفرین بود بر کسی * کزو نام زشتی بماند بسی[۶]
20b اگر ماند ایدر ز تو نام زشت * نه خوش روز یابی نه خرّم بهشت
ز گیتی ستایش بماند بس است * که تاج و کمر بهر دیگر کس است[۷]
ترا نام باید که ماند دراز * بمانی همی کار چندین مساز[۸]

(۱) ون f 5a (۲) ایضا f 4b (۳) در آ ناخوانا است ... س ۱
(۵) ایضا ص ۱۰۲ س ۲۷ (۶) ایضا ص ۱۵۲۵ س ۱۲ (۷) ایضا ... س ۲

چنين گفت موبذ كه مُردن بنام * به از زنده دشمن بذو شاد كام[1]
ز تو سام بايذ كه ماند بلند * نگر دل نداری ز غم دردمند

و ابراهيم پيغمبر صَلَوَاتُ ٱلرَّحْمٰنِ عَلَيْهِ[2] كه جد ملّت و پدر اُمّت و خليل جليل و معمار ديوار كعبه بوذ از خدا بدعا در خواست كه وَ ٱجْعَلْ لِى لِسَانَ صِدْقٍ فِى ٱلْآخِرِينَ[3]، پادشاها نام من بنيكى در زبان بندگان آخر زمان افگن، و چندانك عقلا خاطر بر گماشتند وصول بدين مراد از مال و فرزند بحصول بيامد و از خويش و پيوند ظاهر نگشت، و الّا از تصنيف كتب و شعرهای آبدار اين ذكر پايدار نماند و يادگار از مردم الّا فايدتى علمى نماند، و از خزاين و دفاين و جواهر زواهر كه ملوك جمع كنند الّا خيرى باقى نماند كه از وجهى حلال نكنند، صدقه سبب ثواب آخرت بوذ، يكى[را ده] عوض نهاذه بوذ كه مَنْ جَآءَ بِٱلْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا[4]، و اوقاف مدارس و خانقاهها را هم نام درس هست و هم ثواب آخرت كه خزانه وارث بردارذ و زن شوهری ديگر بيارذ و اسپ را ديگری داغ نهد، همه تاراج كنند، آن مدرسه يا خانقاه اگر از برای خذا نه بروی و ريا كرده بوذ تا قيامت نام نيكو زنده دارد و ثواب آخرت آرذ، و پيغمبر ما محمّد مصطفى عَلَيْهِ ٱلصَّلٰوةُ وَ ٱلسَّلَامُ گفته است لَيْسَ لَكَ مِنْ مَالِكَ إِلَّا مَا أَكَلْتَ فَأَفْنَيْتَ أَوْ لَبِسْتَ فَأَبْلَيْتَ أَوْ تَصَدَّقْتَ فَأَبْقَيْتَ، در معرض خوردن افنا نهاد و در مقابلهٔ پوشيدن ابلا و صدقه را باقى خواند، و همچنين گفته است [إِذَا] مَاتَ ٱبْنُ آدَمَ ٱنْقَطَعَ عَمَلُهُ إِلَّا عَنْ ثَلٰثٍ صَدَقَةٍ جَارِيَةٍ و عِلْمٍ يُنْتَفَعُ بِهِ وَ وَلَدٍ صالحٍ يَدْعُو لَهُ بِٱلْخَيْرِ[5]، f 27a صدقهٔ جاريه آنست كه پادشاهان مدرسها سازند و وقفها كنند و مساجد و چاهها و چشمه‌سارها و كهريزها آورند كه سال بسال از آنجا مال بوذ، و ريع و ارتفاعش هر سال بجمعى رسد كه بنداى علم شريعت

(۱) شه ص ۳۵۳ س ۱۷ (۲) ن آ ب ـ ر كب (۳) قر ۲۶، ۸٤
(٤) قر ٦، ١٦١ (٥) حديث معروف (مشكوة المصابيح باب العلم)

خواهند و نیك و بد بدانند، و روز بروز ثواب آن بروان آن پادشاه می رسد، و همچنین مال بذل کند تا شعرا قصاید در حقّ ایشان انشاد کنند دیگران یاد گیرند، و همچنان از برای خلفان ایشان شعرها گویند همان صلت یابند، مکارم اخلاق پدران زنده ماند، و جهانیان بکمال علم رسند، و تا جهان بود بی کدخدای و جهانداری نبودست. شعر

جهان‌را نماند بی کدخدای   یکی بگذرد دیگر آید بجای
چو دانی که ایدر نمانی دراز * بتارك چرا بر نهی تاج آز[1]
اگر ایوان ما سر بکیوان بر ست * ازو بهرهٔ ما یکی چادر ست
که بپوشند بر روی و بر سرش خاك[2] * همه جای ترسست و تیمار و باك[3]
نگیرد ترا دست جز نیکوی * گر از پیر دانا سخن بشنوی[4]
هر آنکس که زاید ببایدش مُرد * اگر شهریارست اگر مرد خرد[5]
(کجا شد فریدون و هوشنگ و جم * ز باد آمده باز گردد بدم
برفتند و مارا سپردند جای * بماند کس اندر سپنجی سرای)[6]
(سفر کرد همراه و ما مانده ایم   ز کار گذشته بسی خوانده ایم
بخور هر چه داری پسررا مکوش   بمرد خردمند بسیار هوش)[7]
ترا داد فرزندرا هم دهد   درختی که از بیخ [تو بر جهد][8]

و بهر دوری نام نیك از آنکس باز ماند که عدل ورزید و مجالست و موانست و مخالطت نیکان گزید و با شعرا و ندمای فاضل نشست که ذکر باقی و صیت سایر ازیشان باز ماند، [شعرا][9]

(١) شه ص ٥١١ س ٤   (٢) شه چو بپوشد بر روی ما خشت و خاك
(٣) شه ص ١٥٤ س ٧—٨   (٤) ايضاً ص ١٢٤٣ س ١   (٥) ايضاً ص ١٢٥٦ س ٥   (٦) ايضاً ص ١٢١١ س ٢٦ و ٢١   (٧) ايضاً ص ١٢٤٣ س ١—١، مصراع ثانی در شه اینطور است زگیتی بمرد خرد در گوش   (٨) شه ص ٥٤٧ س ٣
(٩) من قصيدة لابراهيم بن يحيى بن عثمان الغزّى يمدح بها عضد الدين ابا المظفّر ... بن العلاء صاحب کرمان، تاریخ جهان گشای جوینی ج ١ ص ١٦٦

f 27b لَوْ لَا جَرِيرٌ وَ ٱلْفَرَزْدَقُ لَمْ يَدُمْ * ذِكْرٌ جَمِيلٌ مِنْ بَنِي مَرْوَانِ
وَ تَرَى ثَنَاءَ ٱلرُّوذَكِيِّ مُخَلَّدًا * مِنْ كُلِّ مَا جَمَعَتْ بَنُو سَامَانِ
وَ مُلُوكُ غَسَّانٍ تَفَانَوْا(١) غَيْرَ مَا * قَدْ قَالَهُ حَسَّانُ فِي غَسَّانِ

آن خسروان که نام نکو کسب کرده اند
رفتند و یادگار ازیشان جز آن نماند
نوشین روان اگرچه فراوانش گنج بود
جز نام نیك از پس نوشین روان نماند(٢)

پس بحکم این مقدّمات در سنهٔ تسع و تسعین و خمس مایة مصنّف و مؤلّف این کتاب محمّد بن علی بن سلیمن الرّاوندی عَمَّرَهُ ٱللّٰهُ اندیشه کرد که چون خلود ذکر از تصنیف کتب است من نیز تصنیفی سازم و بقدر قوّت خویش کتابی بردارم که امتداد مدّت روزگار آنرا خلق نگرداند و مسوّدهٔ آن تا قیامت بماند، و چون روزگار چنانك عادت اوست نعیب غراب سمع احباب رساند و کأس مالامال مرگ بچشاند از من یادگاری ماند، و چون تحصیل علوم در دولت آل سلجوق کرده بوذم و مشایخ و استادان دعاگوی داعیان و هواخواهان ایشان بودند و مدارس عراق و خیرات در آفاق از ایشان و بندگان ظاهر شذ خواستم که این کتاب بنام سلطانی سلجوقی باشد، این مراد در قصهٔ تعذّر می بود و این امنیّت روی می نمود تا خداوند عالم سلطان قاهر عظیم الدّهر غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللّٰهُ مُلْكَهُ فتح انطالیه کرد(٣)، و آنچ هیچ پادشاهرا میسّر نشد از مصاف دادن و کشتن اورا

(١) ن آ تفانو
(٢) رك به لباب الالباب طبع ليدن ج ١ ص ١٣
(٣) يعنى در سنهٔ ٦٠٣، رك به شرح حال آن در تواريخ آل سلجوق طبع هوتسما (Houtsma) ج ٣ ص ٨ و ما بعد،

میسّر سود، واجب دیدم این کتاب بنام شریف او ساختن و این دفتر از بهر او پرداختن،

فهرست کتاب راحة الصّدور و آیة السّرور و ترتیب مستودعات آن از فنون علم

اوّل بمدح و ثنای کبریا ابتدا کردم و نام خدا و درود بر مصطفی بیاوردم و ذکر اهل بیت و یاران و ایمّهٔ دین از صحابه و تابعین و علمای f 29a اسلام بر زبان راندم، پس مدح و ثنای این پادشاه و قصیدهٔ که انشای خاطر این ضعیف است، و بعد از آن احوال خویش و سبب تالیف کتاب پس ذکر عدل که سیرت پادشاه عادل کیخسرو است، بعد از آن تاریخ پادشاهی و آئین سلطنت آل سلجوق بر سبیل اختصار بگویم، و ذکر شعرای متاخّر و شعرهائی که در حضرت ایشان خوانده اند بیارم و در آخر ذکر هرسلطانی دعای پادشاه کیخسرو بگویم و قصیدهٔ مدح او، پس فصلی در آداب ندمت و شراب و باختن شطرنج و نرد بیارم، و فصلی در تیر انداختن و اسب تاختن و آداب شکار و بار و رزم و بزم بیارم، و در علم خط اسراری چند که تا این غایت کس اظهار آن نکرده است فصلی مُشْبِع بگویم نظمًا و نثرًا، و فصلی عِلَل معلوب و فصلی چند در ادویه و اشربه که باهرا قوّت دهد، و آخر ختم بر مصاحکی چند و هزلیّات کنم تا مصنّفان این کتاب‌را چون از [حدّ آن][(1)] و حکایت بزرگان ملال گیرد بدان تفرّجی کنند، و گونه نظران که از رُوح سخن محروم باشند بسبب آن مضاحک این کتاب‌را مطالعه کنند، و ذکر محامد اخلاق این پادشاه خوب سیرت و این تخت دار خوان بخت همه کس بخواند و بر

(1) در متن محو شده است

روی روزگار مخلّد ماند و باقی ببقای دهر شود، و این کتاب شریف را نام راحة الصّدور و آیة السّرور بر نهاده ام، توقّع از کرم بزرگان آنست که بعین الرّضا بنگرند و بر هفوات اغضا نمایند که فَعَیْنُ ٱلرِّضَا عَنْ کُلِّ عَیْبٍ کَلِیلَةٌ[1] و اگر بر جریمهٔ یا سهوی یا خلل و زللی اطّلاع یابند دامن عفو برو بپوشند و در قدح و اظهار معایب نکوشند، شعر[2]

إِذَا آحْسَسْتَ فِي لَفْظِي فُتُورًا ⋅ وَ خَطِّي وَ ٱلْبَرَاعَةِ وَ ٱلْبَیَانِ
فَلَا تَرْتَبْ بِفَهْمِي إِنَّ رَقْصِي ⋅ عَلَى مِقْدَارِ إِیقَاعِ ٱلزَّمَانِ

f 28b و غرض ازین مجموعه ذکر القاب و نام و نسب شریف پادشاه عادل سلطان قاهر عظیم الدّهر غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن قلج ارسلان بن مسعود بن قلج ارسلان بن سلیمان بن [قتلمش بن][3] غازی بن قتلمش بن اسرائیل بن سلجوق مَدَّ ٱللهُ عَلَى ٱلْخَافِقِینِ ظِلَّ دَوْلَتِهِ[4] است، و بقای سیرت و سریرت او و اسلاف ماضیهٔ سلاطین آل سلجوق رَحِمَ ٱللهُ ٱلْمَاضِینَ مِنْهُمْ وَ أَبْقَى ٱلْبَاقِینَ[4]، و مُلك آل سلجوق ابتدایش از اسرائیل بن سلجوق بود که هم جدّ سلطان قاهر غیاث الدّنیا و الدّین است، و دعاگوی دولت ابو بکر محمّد بن علیّ بن سلیمان الرّاوندی تاریخهای دولت سلاطین آل سلجوق می نویسد بر سبیل اختصار و صد هزار لعنت بخان و جان و مان و زن و فرزندان آنکس می فرستد که ازین کتاب حرفی یا کلمهٔ[ای] حذف کند یا زیادت و نقصانی نویسد یا طعنی زند و تصرّفی کند، چه این کتاب در نظر قطب عالم آمده است و پسندیده، وَ ٱلْحُرُّ تَکْفِیهِ ٱلْإِشَارَةُ، و همین تاریخها بعهد خداوند عالم طغرل بن ارسلان بن طغرل رَحِمَهُ ٱللهُ ظهیر الدّین نیشابوری[5] که استاد

(۱) مصراع ثانی است «کَمَا أَنَّ عَیْنَ ٱلسُّخْطِ تُبْدِی ٱلْمَسَاوِیَا»، و این از جملهٔ ابیاتی است از عبد الله بن معاویة بن جعفر (العقد الفرید ج ۱ ص ۳۶۳) (۲) از ابو الفتح بُستی (یتیمة الدّهر طبع دمشق ج ۴ ص ۲۲۵) (۳) در متن افزوده شده است ولی بخطّ جدید است (۴) ن: آ بی حرکت (۵) ن: آ نسابوری

سلطان ارسلان و مسعود بود و خویش دعاگوی دولت بسته بود تا سلطان قاهر عظیم الدّهر کیخسرو خَلَّدَ ٱللّٰهُ دَوْلَتَهُ مطالعت فرماید و بداند که حلیت ملائکه تسبیح و تهلیل است و حلیت انبیا علم و عبادت و حلیت ملوک عدل و سیاست، [شعر][1]

تن خویش‌را شاه بیدادگر * جز از گور و نفرین نیارد ثمر
اگر پیشه دارد دلت راستی * چنان دان که گیتی تو آراستی

و علمی که ملوک‌را باید که بعد از علم شریعت و ما یحتاج طاعت و توحید و ارکان دین بدانند سیر ملوک و اخبار و تاریخ پادشاهانست، و چون بر آن واقف شوند و سیرت و طریقت هر یک بخوانند و بدانند ابح خلاصهٔ مکارم اخلاق گذشتگان و سبب نام نیک در دنیا و ثواب و مغفرت در عقبی بود از بهر خود برگزینند و پیشوا و مقتدا سازند، و درین معنی باشباع و اختصار کتب ساخته اند و مجلّدات پرداخته، و در ملّت اسلام بعد از خلفای راشدین در دولت بنی العبّاس پادشاهانی دین‌دارتر و بزرگوارتر از آل سلجوق نبودند، وقتی از دار f 20a الخلافه عَظَّمَهَا ٱللّٰهُ رسولی بحضرت سلطان سعید رکن الدّنیا و الدّین ابو طالب طغرلبك فرستادند و مثالی مصحوب او که سلطنت عالم و پادشاهی بنی آدم بتو دادیم، سلطان مثال‌را بوسه داد و باز پس فرستاد، و بهر شهری که رسیده بود مقرّبان خوانده بودند قُلِ ٱللّٰهُمَّ مَالِكَ ٱلْمُلْكِ تُؤْتِي ٱلْمُلْكَ مَنْ تَشَآءُ الآیة، سلطان دبیررا پیش تخت خواند و بفرمود تا نقلی خوب بر کاغذی نیکو بنویسد بِسْمِ ٱللّٰهِ ٱلرَّحْمٰنِ ٱلرَّحِيمِ قُلِ ٱللّٰهُمَّ مَالِكَ ٱلْمُلْكِ تُؤْتِي ٱلْمُلْكَ مَنْ تَشَآءُ[2] و هیچ دیگر ننوشت و در جواب آن با دار الخلافه فرستاد، وَ ٱللّٰهُ يُؤْتِي مُلْكَهُ مَنْ يَشَآءُ[3] وَ يَخْتَارُ مَا كَانَ

(۱) شه ص ١٦١٤ س ١٧—١٨ (۲) قر ٣، ٢٥، سلطان طغرلبك همین آنرا بسلطان مسعود غزنوی نوشته بود (رك به آآ ج ۹ ص ٣٢٦) (۳) قر ٢، ٢٤٨

لَهُمُ ٱلْخِيَرَةُ(۱)، و چندان خیرات که در دولت سلاطین آل سلجوق و ایّام همایون ایشان ظاهر شد از احیای معالم دین و تشیید قواعد مسلمانی و بناهای مساجد و انشای مدارس و رباطات و قناطر و ادرار و انطار و اوقاف بر علما و سادات و زهّاد و ابرار در هیچ روزگار نبود، و آثار آن در ممالك اسلام ظاهرست، مصراع إِنَّ آثَارَنَا تَدُلُّ عَلَيْنَا، بیت

(اگر شهریاری وگر زیر دست * جز از خاك تیره نیابی نشست
کجا آن بزرگان با تاج و تخت * کجا آن سواران پیروز بخت)(۲)
(کجا آن خرد مند گُند آوران * کجا آن بزرگان و جنگی سران
همه خاك دارند بالین و خشت * خنك آنك جز تخم نیکی نکشت)(۳)
بمیرد هر آنکو ز مادر بزاد * بداد ملك دل نباید نهاذ
همی بسترذ مرگ دیوانها * بپای آورذ کاخ و ایوانها(٤)

و ملوك روزگاررا بآثار و سیرت پسندیدهٔ ایشان اقتدا کردن سبب تأکید دین و دولت و تاسیس قواعد مملکت باشد، و دعاگوی دولت محمّد بن علیّ بن سلیمٰن الرّاوندی اگرچه از دولت سلطان طغرل بسبب
f 29b قصر عمر او محروم بود و از نعمت او نیاسود امّا مشایخ و استادان او وعلمای کبار از نعمت آل سلجوق آسوده بودند، شعر،

نهاد مرا تخت من از شاه نصیبی * آری چتوان کرد چو بنهاد نباشد

و تحصیل علم که بهترین مالی و زیبا ترین مالی بود در آن دولت کردم، و چون از حُطام دنیاوی حاصلی نبود نیازردم، شعر(۵)

(۱) قرآن ۲۸، ٦۸ (۲) شه ص ۱٤۱۱ س ۳۵—۳٦ (۳) ایضًا ص ۱٤۱۲ س ۱—۲ (٤) ایضًا ص ۱۵۲۵ س ۹ (۵) از قصیدهٔ مؤیّد الدّین طغرائی در مدح نظام الملك وزیر سلطان محمّد مشتمل بر ۷۹ بیت، مطلعش این است

لِمَنْ فِي عِرَاصِ ٱلْبِيدِ نُوقٌ مَطَارِبُ * تَدَرَّبَهَا رَجْعَ ٱلْحُدَاءِ ٱلْأَعَارِبُ

(دیوان طغرائی طبع قسطنطنیه ص ۱۵ سعد)

وَ قَدْ سَرَّنِی اَنّی مِنَ اَلْمَالِ مُقْتِرٌ * وَلاَ اَلْوَجْهُ مَبْذُولٌ وَلاَ اَلْعِرْضُ مَثْلُوبُ
كَمَا سَرَّنِی اَنّی مِنَ اَلْفَضْلِ مُوسِرٌ * وَلَوْ اَنَّهُ فَضْلٌ مِنَ اَلرِّزْقِ مَحْسُوبُ

ای آنك ز بهر جاه در تدبیری * وز بهر حصول مال در تشویری
عالم همه گشته گیر سبحان الله * چیزی که نهاده نیست چون بر گیری

بعد ازین حال عدل و پادشاهی و تاریخ انساب آل سلجوق و ذکر ابتدای نهضت و حرکت در طلب ملك و مدّت عمر و پادشاهی هریك وقایع غریب که در دولت همایون ایشان افتاد [جداجدا][1] این مجموع تحمّل کند ایراد خواهم کرد، و اسامی وزرا و حجّاب و اتابکان ایشان و هیئت صورت هریك بیارم تا سلطان قاهر غیاث الدّین بخواند و بنظر اشرف او ملحوظ شود و مشرّف گردد و بموقع احماد و محلّ ارتضا افتد، و اندیشه کند تا از آن سعیهای جمیل و مال و منال و خزاین و دفاین و دُرر جواهر و اسپ و سلاح هیچ باقی ماند الاّ خیری که بکردند و مدارس و مساکن علما که روز بروز در آنجا تحصیل علم شریعت می رود و ثواب بروان ایشان می رسد، و تا مدّت امتداد بقای عالم بود ملکشاه و محمود و برکیارق و محمّد و طغرل و مسعودرا بدان مدارس که در دار الملك اصفهان و همدان ساخته اند نام نیکو مدّخر خواهد بود و از تحصیل ثواب جمیل و ثنای جزیل حاصل، و اگر رقبهٔ خلل یابد از اوقاف خبر آن بکند و اگر طالبی در تخریب آن حدّ نماید ایشانرا ثواب مضاعف شود یکی ثواب خیر دوّم ثواب مظلومی، مثل اِعْتَبِرْ بِمَنْ مَضَى قَبْلَكَ f 30a
وَلاَ تَكُنْ عِبْرَةً لِمَنْ يَكُونُ خَلْفَكَ[2]، بیت

عاقل از کارها گران گیرد * عبرت از کار دیگران گیرد

و عرض این دعاگوی بَعْدَ اَلحَثِّ عَلَى اَلْخَيْرِ آنست که خوانندگان حقّ

(۱) در متن محو شده است، (۲) قس f 14a

ایشان بر اهل اسلام بدانند و در دعای گذشتگان و آمرزش روان ایشان زیادت کنند و بقـای دولت و فسحت مملکت و اعلای کلمهٔ پادشاهی و امداد نصرت آلهی و ظفر رایت منصور و آرایش تاج و تخت خلف ایشان سلطان قاهر غیاث الدّنیا و الدّین عَزَّ نَصْرُهُ شمار شب و صدقات و صلات و طاعات از خدای عزّ و جلّ در خواهند، ملك تعالیَ این امنیّت کرامت کناد بمحمّدٍ و آلِهِ،

ابتدای کتاب راحة الصّدور و آیة السّرور و ذکر عدل و ستایش انصاف

افتتاح بعدل کردم که سیرت پادشاه عادل غیاث الدّین است، و در هر دوری عمارت جهان و امن عالمیان از عدل بوده است، آیة قَالَ ٱللّٰهُ تَعَالَىٰ إِنَّ ٱللّٰهَ يَأْمُرُ بِٱلْعَدْلِ وَ ٱلْإِحْسَانِ وَ إِيتَاءِ ذِي ٱلْقُرْبَىٰ وَ يَنْهَىٰ عَنِ ٱلْفَحْشَاءِ وَ ٱلْمُنْكَرِ وَ ٱلْبَغْيِ يَعِظُكُمْ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ[1]، وَ قَالَ رَسُولُ ٱللّٰهِ صَلَّى ٱللّٰهُ عَلَيْهِ وَ عَلَىٰ آلِهِ وَ سَلَّمَ عَدْلُ سَاعَةٍ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سَبْعِينَ سَنَةً، صَدَقَ ٱللّٰهُ وَ صَدَقَ رَسُولُهُ، بهترین سخنها سخن خدست و از آن گذشته‌تر سخن مصطفاست، خدا بعدل می فرماید پیغمبر از عدل می دهد، هرچ نیك خواستن مردمانست داخل «يَأْمُرُ بِٱلْعَدْلِ» است، و هرچ نیکوی کردنست در «وَ ٱلْإِحْسَانِ» مُدرجست، و هرچ رأفت و شفقت و رحمت و صلت رَحِمست داخل کلمهٔ «وَ إِيتَاءِ ذِي ٱلْقُرْبَىٰ» است، و هرچ زنا و فسق و فجورست باز داشتن از آن بدین لفظست که «وَ يَنْهَىٰ عَنِ ٱلْفَحْشَاءِ»، و هرچ ربـا و اکل حرام و ظلمست در ضمن «وَ ٱلْمُنْكَرِ» موجودست، و هرچ اخلاق بدست از حسد و بُغض و عُجب و کِبر «و ٱلْبَغْيِ» منصوصٌ آنست، ملك تعالیَ پادشاه اسلام[را][2]

(١) قرآن ١٦، ٩٠ (٢) در متن محو شده است

سلطان قاهر ابو الفتح کیخسرو خَلَّدَ ٱللّٰهُ مُلْکَهُ بر محاسن مواظب داراد f. 30b و از مساوی محتنب، و مهتر و بهتر انبیا محمّد مصطفی عَلَیْهِ ٱلصَّلٰوةُ وَ ٱلسَّلٰمُ گفت عدل یك ساعته بهترست ار عبادت هفتاد ساله کچون پادشاه عدل کند رعیّت در امن بطاعت حق مشغول شوند در هر ساعتی هفتاد ساله عبادت در مملکت پادشاه ظاهر گردد و چون سبب و وسیلت آن عبادت عدل پادشاه بوده باشد در ثواب مشارك باشند، و در عمر و مال و نعمت و فرزند و خانهٔ او برکت پیدا آید، مثل اَلْعَدْلُ اَقْوَی جَیْشٍ وَ ٱلْاَمْنُ اَهْنَی عَیْشٍ[۱]، عدل پیروزتر سپاهیست و امن نیکوتر دستگاهیست، شعر:

اِنَّ فَرِیدُونَ لَمْ یَکُنْ مَلَکًا * وَ لَا مِنَ ٱلْمِسْكِ كَانَ مَعْجُونَا
بِٱلْعَدْلِ وَ ٱلْجُودِ نَالَ مَکْرُمَةً * فَٱعْدِلْ وَجُدْ کَیْ تَکُنْ[۲] فَرِیدُونَا

(فریدون فرّخ فرشته نبود * ز مشك و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت این فرّهی * تو داد و دهش کن فریدون توی)[۳]
جهان چون بدو بر نماند ای پسر * تو نیز آز مپرست و انده مخور[۴]
ز بیدادگر شاه باید گریز * کزو خیزد اندر جهان رستخیز[۵]
جهان را چو آباد داری بداد * بود تخت آباد و بخت از تو[۶] شاد[۷]
نماند بتو تاج شاهی و تخت * شوی شاد و روشن دل و نیکبخت

و اگر نَعُوذُ بِٱللّٰهِ وَ عِیَاذًا بِهِ مِنْ سَخَطِهِ پادشاه ظلم کند رعیّت از عبادت

(۱) فق f 14a (۲) سهو واضح است زیراکه بعد حرف «کَیْ» مضارع منصوب باید باشد، اگر بجای «جُدْ کَیْ» فعل امر «اَکْرِمْ» یا «اَنْصِفْ» یا کلمهٔ دیگر مثل این باشد صحیح شود و در کتاب المعجم فی تاریخ ملوك العجم این مصراع اینطوراست «جُدْ وَ اَنْصِفْ تَکُنْ فَرِیدُونَا»، (۳) شه ص ٤٦—٤٧ (٤) ایضًا ص ٤٧ س ٢٤
(٥) ایضًا ص ١٧٨٥ س ٨ (٦) ن: آ بو (۷) شه ص ١٧٨٧ س ٢٨

بار ماند، رعیّت‌را خدای عزّ و جلّ از کرم خویش ثواب مضاعف کند، یکی ثواب آنك نیّت عبادت داشتند و از ظلم پادشاه نتوانستند و دوّم ثواب مظلومی، و شومی آن ظلم بجان و خان و مان و فرزندان آن f 31a ظالم برسد و برکات از مملکتش برخیزد، [مثل]: مَنِ ٱسْتَعْمَلَ ٱلْعَدْلَ حَصَّنَ ٱللّٰهُ مُلْكَهُ وَ مَنِ ٱسْتَعْمَلَ الظُّلْمَ عَجَّلَ ٱللّٰهُ هُلْكَهُ(١)، هر که عدل بکار دارد حصار ملکش شوذ و هر که ظلم پیش آرد شتاب هلکش بوذ، و پیغمبر عَلَيْهِ ٱلسَّلَامُ گفت اگرچه رعیّت ظالم باشد هلاك نشوند تا پادشاه عادل بود، و در روزگار پادشاه عادل نشو و نما در اشیا زیادت باشد، و محمّد مصطفی صَلَّى ٱللّٰهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ گفت من در روزگار ملك عادل زادم، آورده اند که روزی سلیمٰن پیغمبر عَلَيْهِ ٱلسَّلَامُ بر بساط نشسته بود یکی بنگرید و اورا در هوا بدید، گفت آنچ خدا بسلیمٰن داد بدیگر کس نداد، سلیمٰن عَلَيْهِ ٱلسَّلَامُ بشنید در جواب او گفت آنچ خدا از سلیمٰن بپرسد از دیگر کس نپرسد، و حکما گفته اند، حکمت إِنَّ ٱلْعَدْلَ مِيزَانُ ٱللّٰهِ ٱلَّذِي وَضَعَهُ لِلْخَلْقِ وَ نَصَبَهُ لِلْحَقِّ فَلَا تُخَالِفْهُ فِي مِيزَانِهِ وَ لَا تُعَارِضْهُ فِي سُلْطَانِهِ، فَٱسْتَعِنْ عَلَى ٱلْعَدْلِ بِخَصْلَتَيْنِ قِلَّةِ ٱلطَّمَعِ وَ شِدَّةِ ٱلْوَرَعِ(٢)، عدل ترازویست که خدا[ی] تعالی بحق از بهر خلق ظاهر کرد، بدان خلاف مسجید که از بخس و کیل طفیف برخیزد، و این جوهر ثمین بقلّت طمع و شدّت ورع در کف آید، و رسول خدا صَلَوَاتُ ٱلرَّحْمٰنِ عَلَيْهِ روزی خطبه میخواند این آیه بر زبان راند که اِعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا(٣)، آنگه گفت مَنْ أُوتِيَ ثَلَاثًا فَقَدْ أُوتِيَ مِثْلَ مَا أُوتِيَ دَاوُدَ، فَقَالُوا يَا رَسُولَ ٱللّٰهِ مَا هِيَ، فَقَالَ ٱلْعَدْلُ فِي ٱلرِّضَا وَ ٱلْغَضَبِ وَ ٱلْقَصْدُ فِي ٱلْغِنَى وَ ٱلْفَقْرِ وَ خَشْيَةُ ٱللّٰهِ فِي ٱلسِّرِّ وَ ٱلْعَلَانِيَةِ، کرا سه چیز بدهند آنچ داودرا دادند اورا داده بوند، عدل و راستی نگاه داشتن در حال رضا و خشم، [بیت]

(١) فق f 14a (٢) فق f 11a (٣) قر ٢٤، ١٣

دادکن ای نگار مردم چشم * در نسیم رضا و آتش خشم

و باید که چون نتایج رضای کسی بر صفحات وجنات خود بیند میل بوی نکند، و اگر هیجان آتش خشم از کسی یابد جور در حقّ او نکند، چنین امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ وَ أَرْضَاهُ یکی‌را حدّی از حدّهای شریعت می زد او دشنامی بعمر داد عمر بن الخطّاب دِرّه بدیگری داد و گفت این حدّ تمام بزن، گفتند ای امیر المؤمنین چرا درّه بوی دادی، گفت زیراکه او دشنام می‌داد و مرا خشم آورد بترسیدم که 31b از آن غضب درّه سخت‌تر زده شود پس حدّ نه از بهر خدا زده باشم، و دوّم اَلْقَصْدُ فِی ٱلْغِنَی وَ ٱلْفَقْرِ، بیت

گر توانگر بوی و گر درویش * نه کم از کم ده و نه بیش از بیش

باید که در فراخی و تنگ دستی راستی نگاه دارد و حقّ مردم گزاردن، نه در وقت دست تنگی از حق کم کند و نه در فراخ دستی زیادت دهد، و از آنکس ستاند که ستدن روا بود، و بدانکس دهد که دادن روا بود، و بهر حال مُنْقاد و مسخّر امر خدا بود، نه بهوای دل کند و نه بر مراد نفس رود، حکمت صَیِّرِ ٱلدِّینَ حِصْنَ دَوْلَتِكَ وَ ٱلشُّكْرَ حِرْزَ نِعْمَتِكَ، فَكُلُّ دَوْلَةٍ يَحُوطُهَا ٱلدِّينُ لَا يُغْلَبُ وَ كُلُّ نِعْمَةٍ يَحُوزُهَا ٱلشُّكْرُ لَا يُسْلَبُ[1]، دولت بدین حصین باید کرد و نعمت بشکر دفین، کجون دین پاسبان دولت بود از تغلّب در امان باشد و چون شکر نگهبان نعمت بود از سلب فارغ، گویند وقتی مامون خلیفه چهار رسول باطراف می فرستاد چهار اسب هر یکی‌را بداد که هزار دینار ارزید هریك و سه هزار دینار صلت آنگه بفرمود تا موبد گبران[2]را حاضر کردند، گفت همه جهان مملکت نوشروان بود عطای او چند بودی، موبد گفت چهار هزار دِرهم، مامون گفت من امروز دوازده هزار دینار

(۱) فق "f 14" بجای يُغْلَبُ و يُسْلَبُ «تُغْلَبُ و تُسْلَبُ» دارد و این صحیح تر است،
(۲) در نا محو شده الّا کافِ اوّل و الف و نون اخیر،

بچهار رسول داذم، موبذ گفت نوشروان از مال خوذ داذی و بقدر حق داذی و حزار گناهکار از وی کسرا بیم سوذی، مثل: مَنْ سَآءَتْ سِيرَتُهُ زَالَتْ قُدْرَتُهُ، قدرت بـا سیرت بذ پـایذار نبوذ، مامون خاموش شذ و بفرموذ تا [صورت؟][1] نوشروان عادل بوی نموذند، رویی دیذ چو ماه چهرهٔ تازه و انگشتری از یاقوت سرخ در انگشت داشت که هرگز چشم مامون مثل آن ندیذه بوذ، بر آن نوشته «به مه نه مه به»[2] سوّم گفت خَشْيَةُ ٱللّٰهِ فِي ٱلسِّرِّ وَ ٱلْعَلَانِيَةِ، [شعر]

گوش می دار جانب یزدان * در همه حال آشکار و نهان

باید که مرد در سرّ و علانیه از خذای تعالی بترسد، هرچ کنـذ از بهر خدای کنذ و یقین داند که آنچ می گوید خذای می بیند و آنچ می اندیشذ f 32a خدای می دانـذ، چون این سه معنی بهمه حال یاد دارذ حقّ خَشْيَةُ ٱللّٰهِ فِي ٱلسِّرِّ وَ ٱلْعَلَانِيَةِ گزارده بوذ، و بهترین عدلی آنست که بمسلمانان آن خواهد که بخوذ پسندد، و هرچ نپسندذ که دیگری با وی کنذ باید که او با دیگران نکنذ، بیت:

تو بجای کسی مکن آن کار * گر کند با تو باشذت آزار

مثل بِالرَّاعِي تَصْلُحُ ٱلرَّعِيَّةُ وَ بِٱلْعَدْلِ تُمْلَكُ ٱلْبَرِيَّةُ[3]، بعدل ملك و حکم درکف آید و صلاح رعیّت بصلاح راعی روی نماید، و امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب رَضِيَ ٱللّٰهُ عَنْهُ در موسم حاج نـدا فرموذی که ای مسلمانان من عُمّال شما می فرستم تـا ظلم شما از یکدیگر دفع کنند، اگر ایشان ظلم کنند شما بیر من بردارید تا دفع آن بکنم، و همچنین عمر بن الخطّاب رَضِيَ ٱللّٰهُ عَنْهُ روزی در مردی بگریست بگمان مجرمی درّه بر وی زد، مرد گفت یا عمر اگر من نیکوکارم بر من ظلم کردی و اگر بد

(1) در آ محو شده است (2) رك به حکایات قابوس طبع کلکتّه حکایت ١٤٤
(3) وق f 10a

کردارم هم نیک نکردی که اوّل بکوهش زجر نکردی، عمر گفت راست گفتی برخیز و از من قصاص بستان، و امیر المؤمنین عمر بوموسی الاشعری‌را ولایت عراق داده بود، بکوفه مردی [با وی درازا][1] گفت، او بفرمود تا ویرا درّه زدند و سر بتراشیدند، او موی در کیسهٔ نهاد و پیش امیر المؤمنین عمر رفت و قصّه باز گفت عمر شفاعت کرد که پادشاه تماست اورا عفو کن، مرد گفت نکنم، عمر نامهٔ نبشت با بوموسیٰ کچون این مرد بتو رسد اورا اجازت ده تا از تو قصاص بستاند و با تو همان کند که تو با وی کردی، چون برسید بوموسیَ و یارانش شفاعت کردند مرد قبول نکرد، بوموسیَ اورا تمکین داد و تازیانه و استره آورد تا قصاص کند، مرد گفت هاینجا بدر جامع کنم که تو با من کردی، بوموسیَ بدر جامع آمد و جامه بیرون کرد و خلق جمع شدند، مرد استره و تازیانه بر گرفت و گفت اَلسَّلَامُ عَلَیْكَ یَا اَمِیرَ ٱلْمُؤْمِنِینَ عُمَرَ بْنَ ٱلْخَطَّابِ ابوموسیَ‌را عفو کردم و بتو بخشیدم، لکن خواستم تا خلق بداند که خدای عزّ و جلّ دین اسلام بعمر بن الخطّاب عزیز کرد از عدل وی، مثل کُنْ بَعِیدَ ٱلْهِمَّةِ f 32b اِذَا طَلَبْتَ، کَرِیمَ ٱلظَّفَرِ اِذَا غَلَبْتَ، جَمِیلَ ٱلْعَفْوِ اِذَا قَدَرْتَ، کَثِیرَ ٱلشُّکْرِ اِذَا ظَهَرْتَ[2]، در طلب همّت بلند باید و کرم بوقت ظفر بکار آید و عفو با قدرت نیکو نماید و نعمت‌را شکر بیاراید، و علیّ بن عیسیَ که وزیر امیر المؤمنین المقتدر بالله بود یکی‌را از بنی امیّة پرسید که زوال ملك شما بچه بود، گفت ما بلذّتها مشغول شدیم و اعتماد بر وزیران کردیم، و ایشان منفعت خویش بر ما و رعیّت اختیار کردند وکارها از ما پنهان داشتند و بر رعیّت ظلم کردند و ایشانرا از انصاف ما نا امید کردند، مثل مَنْ طَالَ عُدْوَانُهُ زَالَ سُلْطَانُهُ[3]، طول معدلت از زوال سلطنت امان دهد، خراج سنگی بر دیهها نهادند تا روستایی دیه بگذاشت و ضیاعها خراب شد و خزانه کم گشت و لشکر باز افتاد و دلشان از ما برمید

(١) در رآ محو شده است (٢) وق f 9b (٣) وق f 10b

و دشمن ایشانرا مواجهت با وی گشتند، و سبب این همه غفلت ما بوذ که تجسّس احوال نمی کردیم، قَالَ أَنُوشِرْوَانُ[(۱)] مَا عَدَلَ[(۱)] مَنْ جَارَ وَزِيرُهُ وَ لَا صَلَحَ مَنْ فَسَدَ مُشِيرُهُ[(۲)]، ظلم وزیر عدل امیر بپوشد و پادشاه‌را صلاح نماند چو فساد مشیر بپوشد[(۳)]، و امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب رَضِيَ ٱللّٰهُ عَنْهُ گفت هرگز کاری کوچك نگذاشتم که بزرگ شوذ بل بکوچکی در یافتم و مادّتش منقطع کردم، لاجرم بجهت بیداری تا قیامت از عدل عمر باز می گویند، و پادشاه باید که مهیب بود بر دل ظالمان و ستمکاران تا از سهم او ظلم و ستم برود، و متواضع بوذ تا مظلومان راه داد خواستن یابند کَمَا قَالَ عَزَّ وَ جَلَّ أَذِلَّةٍ عَلَى ٱلْمُؤْمِنِينَ أَعِزَّةٍ عَلَى ٱلْكَافِرِينَ[(٤)]، و از نیّت نیکو و عدل پادشاه و امانت و دیانت رعیّت جهان معمور ماند، مثل: مَنْ عَدَلَ فِي سُلْطَانِهِ ٱسْتَغْنَى عَنْ أَعْوَانِهِ[(٥)]، سلطان عادل از اعوان مستغنی بود و از لشکر بی نیاز، و هرك[(٦)] دست ظلم برگشود و تیغ ستم برکشید خون خود ریخت و اوّل بجان و خان و مان و فرزندان خود زیان کرد، بیت:

طالم که کباب از دل درویش خورد
چون در نگری ز پهلو[ی] خویش خورد
دنیا عسلست هرك ازو بیش خورد
خون افزاید تب آورد نیش خورد[(۱)] f 33a

و در روزگار دیالم نکرمان بنان کمچی یافتند پادشاه‌را حاضر کردند صندوقی بود برگشودند دو حقّه در وی نهاده بودند دو دانهٔ جو درو بر سنجیدند هریك متقالی بود، پادشاه‌را عجب آمد گفت این چه حالت تواند بود مردی پیررا طلب کنید که ازو پیرتر نباشد تا این

(۱–۱) ںآ اَعَدَلَ (۲) وقَ f 3b (۳) ںآ سوسد (٤) قرآن ۵، ۵۹
(۵) وقَ f 10a (٦) ںآ هرج (۱) در بالای این مصراع بخطّ الحاقی
افزوده گرمی کند و تب آرد و نیش خورد،

حال ارو بپرسیم، بهمه ولایت طلب کردند پیری‌را یافتند پشت دو تا شده و سربر زمین نهاده، اورا گفتند ای بابا حالی چنین ظاهر شده است هیچ دانی که این چه شاید بوذ، پیر جواب داد که من ندانم از پدرم شاید پرسیذ باشد که داند، گفتند ترا پدر هست گفت بفلان محلّت کهلی دو موی فلان نام پدر منست، چو اورا بیافتند گفتند تو در فلان محلّت پسری داری حال از وی پرسیدند گفت من ندانم ممکن که پدرم داند [تو هیچ دانی که این چه شاید بود گفت من ندانم ممکن که پدرم داند] گفتند تو پدر داری گفت در فلان محلّت پدری دارم مردی جوان، هرسه‌را پیش پادشاه حاضر کردند، ملك فرمود که این حالت ارو[1] عجبترست که پیر [پسر کهلست][2] و کهل پسر جوان ازیشان پرسید که حال خود گویید، جوان گفت پادشاه‌را زندگانی باد این حال از زنان افتاده است مرا زنی بیکست نگه دارد که رنجی بخاطر من رسد و اگر در روزی هزار کارش فرمایم روی ترش نکند لاجرم چنین تازه مانده ام، و پسر من زنی دارد که بعضی احوال با وی سازد و بعضی نسازد لاجرم نیمه پیر شده است، و پسر پسرم زنی سلیطه دارد که بهیچ حال نسازد و فرمان نبرد ازین سبب عاجز و پیر شده است، پادشاه گفت از حال جَو خبر داری گفت دارم در فلان روزگار پادشاهی عادل بود بعهد وی یکی زمینی بدیگری فروخت مشتری گنجی در وی بیافت داوری نزد پادشاه بردند، مشتری گفت من زمین خریدم گنج نخریدم بفرما تا گنج باز ستاند، بایع گفت من زمین با گنج فروختم آن من نیست باز نستانم، پادشاه گفت دختر یکی بزنی به پسر این f 33b دیگر دهید و زمین و گنج بدیشان دهید تا اگر از آن بایع باشد و اگر از آن مشتری از میان هردو بدر نرود، چنین کردند و آن زمین آن سال بجَو بکشتند این جَو بر آمد، پادشاه فرمود که در جهان بنرید

---

(۱) آ ار تو (۲) در متن محو شده

و بهیذ تا بعد از ما بداند که اثر عدل و همّت پادشاه چگونه اثر کند[۱] مثل. مَنْ اَسَاءَ اجْتَلَبَ الْمَلَامَةَ وَ مَنْ اَحْسَنَ اکْتَسَبَ الثَّنَاءَ[۲]، شعر.

هر که نیکی کند ثنا یابذ * بذ کنش میوهٔ بلا یابذ

در کتب آمده است که پیش. از آنك قابیل هابیل‌را بکشت خوشهای انگور صد من بوذی و پوست اناری‌را کاروانی در میان رفتی، چون خون ناحق بر زمین افتاذ جمله بازین حال آمد، و نیّت پادشاه باید که نیکو بود تا در همه چیزها اثر کند در چهارپایان و درختان و میوها و غلّها، و حکایتی معروفست درین باب که روزی نوشروان از لشکر تنها ماند، بمزرعهٔ رسید، دختری‌را دید آب خواست، دختر از نی شکر قدحی آب بگرفت و برد بنوشروان آورد و با وی تلطّف کرد، نوشروان تجرّع می نمود خاشاکی در قدح بود [از] آن آب آهسته [نوشیدن][۳] گرفت، پس دخترا گفت خوش آب آوردی اگر این خاشاك نبوذی، دختر گفت ای سرهنگ بعمد در قدح افگندم که تو تشنه بودی تا آب خوش خوری بآهستگی ترا زیانی ندارذ، نوشروان‌را از زیرکی دختر عجب آمد، مثل اِذَا اَذْنَبْتَ فَاعْتَذِرْ وَ اِذَا اَذْنَبَ[۴] اِلَيْكَ فَاغْتَفِرْ، فَالْمَعْذِرَةُ بَيَانُ الْعَقْلِ وَ الْمَغْفِرَةُ بُرْهَانُ الْفَضْلِ[۵]، چون گناه کنی عذر خواه و چون عذر خواهند ببخش گناه‌را که عذر بیان عقلست و مغفرت برهان فضل، نوشروان بپرسید که این آب از چند نی شکر گرفتی، دخترك گفت از یکی، نوشروان متعجّب ماند و خراج دیه در جریده باز دید، اندك بوذ، گفت جایی که دخل بدین بسیاری بود خراج زیادت باید، پس وقتی دیگر بهمان مکان رسید و آب خواست، دخترك بیرون آمد و برفت تا آب آرد، دیرترك ماند، نوشروان‌را شتاب گرفت، دخترك‌را گفت چرا

(۱) رك به حکایات فلیوبی طبع کلکتّه حکایت ۳۴ (۲) وق 10b f

(۳) در متن محوشده الّا نون آخر (۴) کذا فی الاصل وکذا ایضا فی وق ولی از ترجمهٔ فارسی معلوم میشود که بجای اَذْنَبَ «اُعْتُذِرَ» باید باشد (۵) وق 9b f

f 34a دیر آمذی، دحتر حواب داد که ار نَی شکر آب بدشحواری می آمد سه نَی شکر نکوفتم، بوشروان گمت چرا چنین است، دحتر گمت مگر پادشاه بیّت بگردانیده است چه من شنیده ام کچون پادشاه بیّت بر رعیّت تباه کند برکت ار همه چیزها برود، بوشروان‌را عجب آمد نا سِرّ بیّت نیکو کرد(۱) و عهد کرد که ایشانرا برنجاند، پس دحترك‌را گمت یکبار دیگر آب توانی داد، دحتر برفت چو بسار آمد گمت ای سرهنگ پادشاه نا ما بیّت نیکو کرد که برکت بار آمد، بو شروان‌را عجب آمد دحترك‌را بربی حواست(۲)، متل حَیْرُ ٱلْمُلُوكِ مَنْ اَحْسَنَ فِی فِعْلِهِ و نِیَّتِهِ وَ عَدَلَ فِی جُنْدِهِ وَ رَعِیَّتِهِ، بهترین ملوك آنست که نیکو کند بیّت و عدل نا رعیّت،(۳) و امام جهان و مفتی اصفهان جمال الدّین الیردی گمت در شهر یرد مردی‌را دیدم علی علّام نام پیر و صعیف شده عصایی در دست، و جماعت پیران یردرا هنور حکایت او معلوم ناشد که دوارده سال پای علی علّام حوشیده و در میان نارار چو کودکان بر رمین جیریدی، متل مَنْ رَامَ ٱلسَّلَامَةَ لَزِمَ ٱلْإِسْتِقَامَةَ(٤)، هرك سلامت جوید راه استقامت پوید، سه شب پیاپی در حواب دید که مصطفی صَلَوَاتُ ٱلرَّحْمٰنِ عَلَیْهِ اورا گفتی ای علی پیش سلطان محمّد بن ملکشاه رو نا همّت نیکو کند و بیّت حیر در آورد و دست در پای تو مالد تا ارین بند برهی و پای تو نیکو شود، او حواب حویشانرا بسار گمت، توریعی فرمودند و اورا چهارپای ترتیب کردند و اورا ناصفهان آوردند و بر در سرای سلطان ملازم شد، و هرگاه که سلطان بر نشستی قصّهٔ نوشتی که مرا نحلوت نا حداوند عالم سخنی هست للّه‌را مرا بگدار تا سخن حود نگویم که مردی درویشم و ار شصت فرسنگ بدین کار آمده‌ام، سلطان سعید بفرمود که اورا بخوانند تا هیچ کار دارد، گفتند ای حداوند او

(۱) ن آ سد (۳) رك محکایات ملوبی طبع کلکتّهٔ حکاست ۱۱

(۲) در حاشیه نوشته شده کرامت سلطان محمّد بن ملکشاه (٤) ور f 16b

مردی پیرست پایها خوشیده میگوید خوابی دیده ام میخواهم تا بگویم، سلطان فرموذ تا اورا بخلوت بیا[ورد]ند، مثل: اَلصَّبْرُ عَلَى الْغُصَّةِ يُؤَدِّي إِلَى الْفُرْصَةِ(١)، مصراع: صبر بر غصّه فرصت آرذ بار، علی علّام در حضرت اعلی جواب خود باز گفت، سلطان‌را خاطر افتاذ که مگر حیلتی است f 34b تا چیزی بستاند، زیرا گفت اگر مقصود چیزیست هزار دینار بستان و باز گرد، علی علّام گفت من نه بطلب زر آمده‌ام مرا رسول خذا نزد پادشاه فرستاد تاهمّت عالی کند و نیّت با رعیّت نیکو گرداند و دست در پای این عاجز مالد تا علّت بصحّت بدل شوذ از همّت نیکو و اثر نیّت پادشاه، یکبار سلطان محمّد بَرَّدَ اللّٰهُ مَضْجَعَهُ دست در پای او مالید هیچ اثر نکرد، مرد گفت رسول دروغ نگوید نیّت نیکو کن، سلطان آب خواست و طهارت کرد و دو رکعت بگزارد و سر بسجده نهاذ و از خذای قبول کرد که با خلق نیکوکار باشد، پس سر از سجده برداشت و دست در پای علی مالید، آوازی از پای او بیرون آمد و این علی از جای بجست و لبّیك زد و پیاده بحجّ رفت و باز آمد و از سلطان هیچ قبول نکرد، مثل: إِنَّ أَقْرَبَ الدَّعَوَاتِ مِنَ الْإِجَابَةِ دَعْوَةُ السُّلْطَانِ الصَّالِحِ وَ أَوْلَى النَّاسِ بِالْإِنَابَةِ أَمْرُهُ وَ نَهْيُهُ فِي الْمَصَالِحِ(٢)، دعای پادشاه صالح باجابت نزدیکتر بود و امر و نهی او در مصالح با انابت رفیق و شریکتر، و از حکایات عمر بن الخطّاب و عمر بن عبد العزیز رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُمَا خاطرها بدان رود که از سیرت ایشان اثر کرد، این حکایت از آن آوردم تا یقین شود که همّت پادشاه و نیّت نیکوی او اثر کند در آدمی و چهارپای و غلّها و میوها و آبها و غیر آن، و سلطان قاهر عظیم الدّهر ابو الفتح کیخسرو بن قلج ارسلان خَلَّدَ اللّٰهُ مُلْكَهُ از اسلاف خویش اعتبار گیرد و از خذای عزّ و جلّ عدل و انصاف فرا پذیرد تا از میامن عدل او اختطاف خطّاف از ذباب ضعیف و تعرّض پشّهٔ حقیر کوتاه گردد، و

(١) وق f 16a (٢) وق f 15a

منقار باشه از تهدّم عصفور وصرر زهر ار نیش زنبور منقطع مانذ و چهرهٔ گاه ربای که در فراق رخسار کاه زرد. مانده است سرخ شود و تضادّ و تنافی ار مزاج طبایع اربعه برخیزد و مار گرزه از لعاب نوش دهد، و آیج اسلاف سلاطین آل سلجوق عدل فرموده اند و در انصاف f 35a فروذه و راحت خلق نموده پیش عدل و انصاف این پادشاهی کاهی اره کوهی نمایـذ، در حکایت آورده اند که سلطان محمّد بن ملکشاه مهیب بودی و براذرش برکیارق لطیف بودی و با همـه کس مزاح کردی، روزی سلطان محمّد مروارید آکه را گفت تو مرا دوستر داری یـا برکیارق‌را، مروارید گفت ای خداوند بالله که تـرا دوستر دارم امّا برادرت‌را چیزی هست که ترا نیست او خوش خوی ترست خُلقی نیکو دارد و پیشانی تو سهمناکست، سلطان گفت ای مرواریـد از ترس پیشانی منست که هزار فرسنگ در هزار فرسنگ درویشگان خوش می تواند خفت، چه اگر من با همه کس مزاح کنم ازار پای از پای مردم بدر کند، مثل مَنْ حَسُنَتْ سِيَاسَتُهُ دَامَتْ رِيَاسَتُـهُ، هرکرا سیاست نیکو بود ریاست بمانـد، و پادشاه که با سهم و سیاست بود جهان آرام بگیرد و ظالمان دست کوتـاه بگرداند و رعیّت آسوده ماند، مثل مَنْ ضَعُفَتْ سِيَاسَتُهُ بَطَلَتْ رِيَاسَتُهُ(١)، و از رسول عَلَيْهِ ٱلسَّلَمُ روایت کرده اند که گفت إِذَا جَارَ ٱلسُّلْطَانُ قَحَطَتِ ٱلسَّنَةُ، چو پادشاه جور نمایـد و در ظلم فراید قحط بر آید، و آورده اند در تفسیر این آیت که خدا می فرماید، ایـة قَالَتْ نَمْلَةٌ [يَا] أَيُّهَا ٱلنَّمْلُ ٱدْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمٰنُ وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ(٢)، گفتند سلیمان ازین نمله پرسید که تو ازین جمله چـه باشی. گفت پادشاه ایشانم، سلیمان گفت ترا لشکر چندست، نمله گفت هفتاد هزار هزار سروران دارم هر یکی هفتاد هزار هزار قایدان دارنـد هر یکی ازین قایدان چندان لشکر دارد که عدد ایشان خدای

(١) ورق f 14b (٢) قرآن ٢٧، ١٨،

تعالی داده، و هفت طبقهٔ زمین جمله لشکر من دارند و مرا خبر باشد که تو که سلیمانی گذر می کنی، ترسیدم که یکی از لشکریان تو پای بر موری نهد فردای قیامت مرا بدان بگیرند، آمدم از هفتم طبق زمین تا ایشانرا با جای خود برم و مرا گرفتاری باشد[1]، مثل و حکمت. مَنْ كَانَ مَرْتَبَتُهُ عَلَى ٱلنَّاسِ بِمَرْتَبَةِ ٱلرِّيَاسَةِ وَ مَزِيَّةِ ٱلسِّيَاسَةِ فَحَقِيقٌ عَلَيْهِ أَنْ يَحْفَظَ بِحُسْنِ ٱلرِّيَاسَةِ مَرْتَبَتَهُ وَ يَسْتَدِيمَ بِحُسْنِ ٱلسِّيرَةِ مَزِيَّتَهُ لِتَدُومَ لَهُ ٱلنُّعْمَى وَ يَسْعَدَ فِي ٱلدِّينِ وَ ٱلدُّنْيَا[2]، هر که بمرتبت ریاست و مزیّت سیاست بر مردم تقدّم یابد باید که ریاست نیکو کند و حسن سیرت شعار خود سازد تا نیکبخت دنیا و آخرت شود، و محمّد بن الحسن الشیبانی[3] رَحِمَهُ ٱللّٰهُ گفته است که اگر در مشرق یك درم ناحق از جهودی بستاند بر پادشاه مغرب و مسلمانان آنجا واجب باشد رفتن و آن درم باز ستدن و با وی دادن و اگر نکنند گرفتار شوند زیرا که زیردست او شدند، و هشام بن عبد الملك روزی پیش عمر عبد العزیز شد با قوم خویش، گبری بیامد و گفت یا عمر مرا با وی حکومتیست، عمر هشامرا گفت او بر تو دعوی دارد برخیز و با خصم برابر بنشین بجای خصمان، هشام گفت وکیل من با وی بنشیند، عمر گفت مرد از تو نه از وکیل تو طلب می کند برخیز و با وی بنشین، هشام برخاست و با گبر بنشست، هر وقت که گبر سخن گفتی هشام از سر سلطنت غلبه کردی، عمر هشامرا گفت در پیش من این تهدید می کنی، گبر چون عدل عمر دید گفت یا امیر المؤمنین این زمین از آبا و اجداد میراث یافته‌ام از من می ستاند، هر دو بجلّ عرصه کردند حجّت گبر قوی تر بود حجّت هشام پاره کرد و گبررا گفت اِرْجِعْ إِلَى زَرْعِكَ بر سر ملك خود رو، مثل مَنْ أَضْعَفَ ٱلْحَقَّ وَ خَذَلَهُ أَهْلَكَهُ ٱلْبَاطِلُ وَ قَتَلَهُ[4]، هر که حق را ضعیف

(f. 35b)

(۱) رك حکایات فلوبی طبع کلکتّه حکایت ۱۴۹ (۲) وق f 15b (۳) رك نص ۱۲ ح ۳ (۴) وق f 14a

چو حورشیذ[۱] از نساط لاحوردی * علم زذ بـر سر دیوار زرد
چو سلطان در هزیمت عُود می سوخت * علم‌را می دریذ و چتر می دوخ
عماں[۲] یك رکانی زیـر ی رد * دو دستی ىا فلك شمشیر ی ز
چو عاجز گشت ارین حاك حگرتاب * چو نیلوفـر سپر ىفکـد ىر آب
ملك زاده در آں دِه حانهٔ حواست * ز سرمستی درو محلس بیاراست
نشست آں شب سوشانوش یاراں * صبوحی کرد تا شب رندِ دارار
f 36b سماع ارعنوی گوش می کرد * شراب ارغوانی نوش می کر
صراحی‌را ز می پُرخنده می داشت * ىمَی حاں و حهاں‌را زنده می داشت
مگر کر[۳] توسانش سذ لگامی * دهن ىر کشتهٔی[٤] رد صبح نامی[٥]
و زین غوری علای تیز چوں قند * ز غوره کرد غارت حوشهٔ چند
سحـر گه کآفتاب عالم افـروز * سر شب‌را حذا کرد ار تن روز
نهاد از[٦] حوصلـه زاغ سیـه پر * ىریـر پـرّ طوطی خایـهٔ ز
تنی چنـد ز ىاداں[۷] که دانی * حىر بردنـد نـزد شـه نهانی
که حسرو دوش نی شرمی[۸] نمودست * ز شاهنشه نمی ترسذ چسوذست[۹]
ملك گفتا نمی دانم گناهش * ىگفتنـد آنك بیـدادست راهش
سمنـدش کشت رار سىزرا حورد * علامش غورهٔ دهقاں بیاررد[۱۰]
شب ار درویش نستذ حای تنگش * سانحـرم رسیـد آوار چنگش
گزین بیگانهٔ ىودی نـه فرزنـد * ىتُرذی حاں و ماش‌را حـداوند
زىد ىر هر کسی فصّاد صد نیش * ولی دستش ىلرزد ىر رگ حویش
ملك فرمود تـا حنجر کشیدىذ * تگاور مرکبش‌را پَی بریـدنـد
علامش‌را نصاحب غوره دادنـد * گلانی‌را تآب شـوره دادنـد

(۱) ںآ حورسید (۲) حمسه عمارا (۳) حمسه ار (٤) ایصًا سىز (۵) ایصًا فامی (٦) ںآ ار (۷) کدا فی الاصل و ظاهرًا اسطور ورں حراب است و حمسهٔ مدکور بحای «ز ناداناں» «ار گرانجاناں» دارد (۸) حمسه بیرسمی (۹) حمسه . چه بوده است (۱۰) حمسه نه کرد

در آن خانه که بوذ آن روز تختش * بصاحب خانه بخشیدند رختش
پس آنگه ناخن چنگی شکستند * ز روی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که می‌کردند ازین پیش * نه با بیگانه با دُر دانهٔ خویش
کجا آن عدل و آن انصاف سازی * که با فرزند از آن سان رفت بازی
کنون گر خون صد مسکین بریزند * ز سد یك قراضه بر نخیزند f 37a
جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم * که سادا زین مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما او گبر نامست * گر این گبری مسلمانی کدامست
چو خسرو دید کان خواری برو رفت * بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش شد که هرچ او کرد بد کرد * پدر پاداش او بر جای خود کرد
بسر بر زد ز دست خویشتن دست * و زان غم ساعتی از پای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را * که نزد شه برند آن سرو بن را
مگر شاه آن شفاعت در پذیرد * گناه رفته را بر وی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت * جهان فریاد و رستاخیز برداشت
پیورش پیش می رفتند پیران * پس اندر شاه زاده چون اسیران
چو پیش تخت شد نالید غمناك * برسم مجرمان غلتید بر خاك
که شاها بیش ازینم رنج منمای * بزرگی کن بخردان بر ببخشای
عنایت کن که این سرگشته فرزند * ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جُرمیست اینك تیغ و گردن * ز تو کُشتن ز من تسلیم کردن
که برگ هر غمی دارم درین راه * ندارم برگ ناخوشنودی شاه
بگفت این و دگر ره بر سر خاك * بگریه سر نهاد آن گوهر پاك
چو دیدند آن گروه[1] آن برد باری * همه بگریستند الحق بزاری
و زان گریه که زاری بر همه افتاد * بگریه های هایی بر شه افتاد
که طفلی خُرد با این سازبینی * کند در کار این سان خرده بینی
هنرمندی که دولت بند بخواهد * خُر اقبال بدر بنا خود بخواهد f 37b

(۱) ن آ کره

چه سازذ با تو فررىدت نیدیش * همان بیند ز فرزندان پس حویش
نیك و بذ مشو در سـد فررىد * بیابت حود کند فررـد فرزند
چو هرمز دیذ کان فررىد مقبل * مـداوای روان و میوهٔ دل
بدان فررانگی و آهسته راییست[1] * بدانست او که آن فرّ خداییست
سرش بوسید و شفقت بیش کردش * ولی عهد سیـاه حویش کردش

توقّع ار لطف ربّانی آنست که وارث دولت آل سلحوق حداونـد عالم پادشاه بنی آدم عیاث الدّنیـا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن السلطان العادل قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللّٰهُ دَوْلَتَهُ[2] احیای آن مراسم بکند، و[3] ار تعصّب[4] که میان اصحاب امام ابو حنیفه[5] و اصحاب امام شافعی واقع شود دفع کند کی عاقبت تعصّب بدشمنی الحامد و دشمنی مسلمانان شوم باشد، و عمارت اوقاف و مدارس اسلاف [کند] چه ایشان دولت اسلام[6] ار تعصّب دین و تربیت علما یافتند، و دعاگوی دولت محمّد بن علی بن سلیمٰن الرّاوندی جنانك در فهرست کتاب راحة الصّدور متقبّل شده است دکر سلطنت و دولت و شجرهٔ انساب هـر سلطانی بر سبیل احتصار می آرد تا پادشاه عادل سیر حمیدهٔ اسلاف [حود][7] بخواند و بهصت ایشان در طلب ملك ار ابتدا تـا انتهـا سید و آیح محامـد احلاق و مکارم اعراق هریك بوده است و محاسن عدل و انصاف ار بهرحود احتیار کند انشاء الله تعالی ،

(۱) جمله بدل گفت این سطر ترجمه راییست (۲) بآ نی حرکات (۳) کلمهٔ «و» در حاشیه بخطّ الحاقی افروده شده است (٤) اینجا در حاشیه بخطّ الحاقی افروده شده کی میان اصحاب ائمّه افتد کی عاقبت تعصّب بدشمنی الحامـد و دشمنی مسلمانان شوم باشد (٥) اینجا بخطّ الحاقی در حاشیه افروده شده و اصحاب امام شافعی واقع شود دفع کند (٦) کلمهٔ «اسلام» بخطّ الحاقی در بالای کلمهٔ «دولت» افروده شده است (۷) در حاشیه افروده شده است

[فهرست اسماء السّلاطين]

الملك چعری بك ابو سليمن داود بن ميكائيل بن سلجوق(١) f 38a

(١) [السّلطان ركن الدّين ابو طالب طغرلبك محمّد بن ميكائيل بن سلجوق يمين امير المؤمنين](٢)

(٢) السّلطان عضد الدّولة ابو شجاع(؟) الب ارسلان محمّد [برهان امير المؤمنين](٣)

(٣) السّلطان معزّ الدّنيا و الدّين ملكشاه بن محمّد [الب ارسلان] قسيم(٤) امير المؤمنين(٥)

(٤) السّلطان ركن الدّنيا و الدّين ابو المظفّر بركيارق بن ملكشاه يمين(٦) امير المؤمنين ١

(٥) السّلطان غياث الدّنيا و الدّين ابو شجاع محمّد بن ملكشاه قسيم(٧) امير المؤمنين

(٦) السّلطان معزّ الدّنيا و الدّين ابو الحرث(٨) سنجر بن ملكشاه برهان(٩) امير المؤمنين f, 38b

(٧) السّلطان مغيث الدّنيا و الدّين محمود بن محمّد بن ملكشاه يمين امير المؤمنين(١) ١٥

(٨) السّلطان ركن الدّنيا و الدّين ابو طالب طغرل بن محمّد بن ملكشاه يمين امير المؤمنين ١٨

---

(١) مصنّف اینجا چغری بك را در زمرهٔ سلاطین شمرده است ولی در ضمن کتاب هیچ ذکری ازو نکرده است (٢) درین فهرست محذوف است (٣) كذا في ژتّ و تكّ و عّ (٤) رنّ و تكّ يمين، سیاست نامهٔ نظام الملك امين (٥) نام سلطان محمود بن ملكشاه كه بعد ازين بايد باشد هم اينجا و هم در ضمن كتاب مذكور نيست، مصنّف اورا از جملهٔ سلاطين نمى شمرد (رك بذكر بركيارق در مابعد) (٦) رنّ برهان، عّ قسيم (٧) عّ ناظم (٨) نّا ابو الحرب (٩) رنّ و رتّ يمين

(١) بعد ازين نام سلطان داود بن محمود بايد باشد كه چند ماه سلطنت كرد، مصنّف اورا هم مثل سلطان محمود بن ملكشاه حذف كرده است

(٩) السّلطان غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح مسعود بن محمّد بن ملکشاه قسیم امیر المؤمنین

(١٠) السّلطان معیث الدّنیا و الدّین ملکشاه بن محمود بن محمّد یمین امیر المؤمنین

f 39a (١١) السّلطان غیاث الدّنیا و الدّین ابو شجاع محمّد بن محمود بن محمّد قسیم امیر المؤمنین

(١٢) السّلطان معزّ الدّنیا و الدّین ابو الحرث[1] سلیمان بن محمّد بن ملکشاه برهان امیر المؤمنین

(١٣) السّلطان رکن الدّنیا و الدّین ارسلان بن طغرل [بن محمّد] قسیم امیر المؤمنین

(١٤) السّلطان رکن الدّنیا و الدّین ابو طالب طغرل بن ارسلان [بن طغرل] قسیم امیر المؤمنین

[ذکر ابتدای کار سلجوقیان]

f 39b چنانک در شجره نموده آمد ذکر سلاطین آل سلجوق کرده می شود که [در] ابتدا آل سلجوق سپاهی کامگار و عددی بی شمار بودند و مال بسیار داشتند و خیل و حشمی بانظام و عُدّت و شوکت تمام و نعمت و حرمت بکام[2]، مردمانی دین دار بیدار، مثل مِنْ دَلَائِلِ ٱلْإِقْبَالِ قِلَّةُ ٱلْإِغْفَالِ، نشان آفتاب اقبال ایشان از غفلت دُور بودن بود و احتناب از دار کفر و میل بمجاورت دار اسلام نمودن و زیارت خانهٔ کعبه و تقرّب بائمّهٔ دین پیشه گرفتن چنانک پیغمبر صَلَّى ٱللهُ عَلَيْهِ فرموده است، خبر اَلنَّظَرُ إِلَى ٱلْكَعْبَةِ عِبَادَةٌ وَ ٱلنَّظَـرُ إِلَى ٱلْعُلَمَاءِ أَحَبُّ إِلَى ٱللهِ تَعَالَى مِنَ ٱلنَّظَرِ إِلَى ٱلْكَعْبَةِ، آن بزرگان از ترکستان بحکم انبوهی خانه و تنگی چراخوار بولایت ماوراء النّهر آمدند[3]، بزمستان منزلگاهشان نُور بخارا

(١) بآ ابو الحرب (٢) رن ص ٥، تگ ص ٤٣٤، آآ ج ٩ ص ٣٢١ و مابعد
(٣) یعنی در سنهٔ ٣٧٥ (تگ ص ٤٣٤)

بود و تابستان سُغد سمرقند(۱)، و سلجوق‌را چهار پسر بودند، اسرائیل(۲) که هفتم جدّ سلطان قاهر عظیم الدّهر غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن السلطان قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللّهُ مُلْکَهُ(۳) بود بزرگتر و از همه داناتر بود، و چون برو ظلم رفت و بسبب غدر محمود سبکتگین با او برادران برخاستند و خویشان کین خواستند ملك بگرفتند و اعقاب ایشان ملکتی فسیح و دولتی عریض بیافتند و جهان از ایشان بیاسود و معمور بود تا بدین حال که چشم زخم رسید و بیشتر اولاد ایشان منکوب شدند و در قلاع محبوس ماندند ملك تعالی از نسل اسرائیل سلیمانی‌را بفرستاد که ملك موروث او بمودار عهد نوشروانست و سلیمان وار آدمی و دیو و پری و وحش و طَیْر [در] حضرتش بِساطَیْن خدمت خواهند کشید و رکاب او در جهان گیری سیر غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَ رَوَاحُهَا شَهْرٌ(۴) پیشه خواهند گرفت، ملکا و پروردگارا اطناب سراپردهٔ دولت او با دامن قیامت پیوسته دار، و بعد از اسرائیل میکائیل بود و یونس(۵) و موسیٰ بیغو(۶)، شعر f 40a

چنان چون سزد پادشاهان داد * بزرگ و خردمند و نیکو نژاد

و چون سلطان محمود سبکتگین با ایلك خان صلح کرد و محمود بکنار جیحون آمد(۷) و بهم رسیدند و یکدیگررا بدیدند و بمواثیق و عهود

---

(۱) رن ص ۵، تک ص ۲۳٤ (۲) رت پیغو ارسلان المدعوّ اسرائیل، رن پیغو ارسلان، آآ ارسلان (۳) رآ بی حرکات (٤) قر ۳٤، ۱۱ (۵) رت و رن و آآ هیچ ذکر او نکرده اند (٦) رن و آآ و تک فقط «موسیٰ»

(۷) ایلك خان از جملهٔ ملوك ترك ماوراء النّهر معروف بخانیّهٔ افراسیابیه بوده است، اسمش نصر بن علی بن موسیٰ بن ستُق است و ایلك خان لقب اوست، از سنهٔ ۳۸۲—۴۰۳ سلطنت نمود (حواشی چهار مقاله)، میان او و سلطان محمود در سنهٔ ۳۹٦ مصالحت رفت ولی چنانکه از کتب دیگر مثل تاریخ ابن الاثیر معلوم می شود که سلطان محمود خود برای این مصالحت نیامده بود بلکه بواسطهٔ مرسلت عهد و پیمان در میان رفت، و صُلحی که مقصودِ مصنّف است در سنهٔ ٤۱۹ (و بقول صاحب زین الاخبار در سنهٔ ٤۱۵) در میان سلطان محمود و قدرخان رفته بود و این قدرخان که برادر زادهٔ (؟) ایلك خن سابق الذّکر بوده است تا سنهٔ ٤۲۳ سلطنت نمود (رك

مستظهر شد ــد و نواحی و حدود ممالك هریك معیّن شد ایلك زبان برگشود و فرا محمود نموذ که قومی سالهاست تا در ولایت من آمده اند از ترکستان و مراعی و مرغزارهــای نُور بخارا و سُغد سمرقند بدست فرو گرفته ، و لشکری بسیار و سپاهی بی شمارند ، مقدّم ایشان سلجوق بن لقمان[1] بود چهار پسر ارو برخاسته اند و در میان خیل مقدّم و محترم شده و اُهْبت و آلت لشکری ساخته و عُدّت و سار پادشاهی راست کرده خیلی بــا نیرو و عددی فراوان ، ایمن نتوان بوذ اگر تــرا وقتی بطرف هند[و]ستان نهضتی باشــد که ازیشان فسادی آید بطلب ولایتی یا قصد ناحیتی و طمع ملکی ، با ایشان استظهاری واجبست و نوابی در حواشی متعیّن ، مثل مَنْ طَالَ أَمَلُهُ سَاءَ عَمَلُهُ[2] امل درار عمل ناسار آورد ، سلطان محمود رسولی چرب زبان بذیشان فرستاذ و پیغام داذ[3] که محب داشتم از کاردانی و عقل شما که بحکم همسایگی تا این غایت از جانب ما التماسی نکردید و آرزویی نخواستید ، و مارا بدوستی شما رغبتی تمامست و نیز بمددی ، و از معاونتی مستغنی نیسم از جانب شما ، اگر جبانك جمله برادران نتوانند آمدن یکیرا اختیار کنند کــه بحضرت ما آید ، و ما بر کنار آب مقام ساخته ایم تا مسافت نزدیکتر بود که با او عهدی بسته آید و استظهاری کرده شوذ ، این کید نیندیشید و این مثل نشنید ، مثل لَا تَفْتَحْ بَابًا يُعْيِيكَ سَدُّهُ وَلَا تُرْسِلْ سَهْمًا يُعْجِزُكَ رَدُّهُ[4] ، دری بــر مگشای که در بستن آن متعذّر بود و تیری میندار که دفع آن

به طبقات ناصری ترجمهٔ میجر راورتی (Raverty ، II ص ١١٦ ، ۳ ۹ و ٩٠٤) پس گمان آنست که مصنّف هردو مصالحات‌را (یعنی یکی که با ایلك خان ترك و دیگری که با قدرخان ترك) اینجا مخلوط کرده است و الله اعلم ،

(۱) کذا ایضًا فی ح و ع و ترجمهٔ طبقات ناصری بحوالهٔ مجمل فصیحی خوافی ، ولی در کتب دیگر مثل اا و رب و رص و حس بجای «لقمان» «دقاق» (یا تقاق) است و معنی آن در ترکی بقول رت «القوس من الحدید» (۲) وق f 162 (۳) اا ح ۹ ص ۳۲۳ ، (٤) وق f 190 و بر امثال الشهی (مجانی الادب ح ۳ ص ۷۳ بتصرّف یسیر)

ناممکن باشذ، چو پیغام سلطان محمود سمع مبارك ایشان رسید از سر وفای مسلمانی و صفای طاهر و باطن اسرائیل[1] را که مقدّم و محترم ایشان f 40b بوذ اختیار کردند و در خدمت رکاب میمون او لشکری گران روی بمحمود نهاذ، محمودرا خبر شد مُسرعیرا پیغام داذ و بذیرهٔ اسرائیل فرستاد که درین ساعت بمدد لشکر حاجت نیست مقصود دیداری و استظهاری است، لشکر همانجا بمان و تو با خاصگیان و اعیان حریه بیای، برین موجب بیامد، مثل . مَنِ اقْتَحَمَ اللُّجَّةَ اَتْلَفَ الْمُهْجَةَ[2] شعر[3]

هر که در شــد بحر بی پایاب * تشنه میرذ چو آتش اندر آب

چو اسرائیل برسیذ محمود اورا اکرام تمام کرد و با خویشتن بــر تخت نشاند و تقریب و ترحیب و پُرسش نیکو کرد و در اثناے سخن گفت مارا هر وقت بهند[و]ستان نغرو کافران لشکری گران می بایــد بلاد خُراسان معطّل و مُهمل می ماند، آرزو چنانست که میثاقی و استظهاری تمام باشد تا اگر از طرفی خصمی برخیزد و فتنهٔ انگیزد که بمددی محتاج شویم استعانت بخیل شما کنیم، اسرائیل در معرض جواب گفت از جانب ما در بندگی تقصیر نباشد، محمود گفت اگر حاجت افتد بچه نشان مارا مدد رســد وچه قدر بود، اسرائیل کمانی در بارو افگنده بود و [دو][4] چوبه تیر بند قبا فرو زده از آن یك چوبه بمحمود داد و گفت بوقت احتیاج این بخیل ما فرست تُرا صد هــزار سوار مدد رسد، محمود گفت اگر بسنــد نیاید، تیر دیگر پیش او نهاد و گفت اینرا ببلخان کوه[5] فرست ترا پنجاه هزار سوار مدد آید، گفت [اگر] بسند نیاید، کمان بداد گفت بنشان بترکستان فرست اگر دویست هزار سوار خواهی بیایــد،

(١) آآ ارسلان، رن و رص سعو ارسلان (٢) وق f 17a (٣) رآ سعر
(٤) در متن اصلی محو شده از رسالهٔ حوبی گرفته شد (٥) کوهیست در شمال مشرق خُراسان، آآ می گوید « حل بلخان (سهواً بجای بلخان) هو الّذی عند حوارزم القدیمة » (ح ٩ ص ٣٦٧)

محمود ازین سخن بیندیشید و اورا درا گرفت(۱)، مثل · مَنْ سَاءَتْ سِيرَتُهُ لَمْ يَأْمَنْ اَبَدًا وَ مَنْ حَسُنَتْ سِيرَتُهُ لَمْ يَخَفْ اَحَدًا(۲)، شعر:

بد کنش‌را امان نخواهد بوذ * نیك سیرت نترسد از دذ و دوذ

آنگه نان خواست و مجلس بیاراست، نان خوردند و دست بشراب آوردند، سه شبانروز صبوحی کردند، محمود خلعتهای خوب باسرائیل و خیل او f 41a داذ، بعد از آن هر امیری‌را از لشکر خوذ فرموذ تا سرخیلی و مقدّمی‌را بوثاق خود مهمان بردند و شرابهای گران در داذند و چون مست شدند بندهای گران بر نهاذند و او با(۳) اسرائیل همان کرد وهم در شب بهندوستان بقلعهٔ کالنجر فرستاد، مثل مَنْ اَطَاعَ هَوَاهُ بَاعَ دِينَهُ بِدُنْيَاهُ(۴) هرکه پَیْ روی هوا کند هر آینه ترك دین و دنیا کند، چون اسرائیل از خواب مستی در آمد خویشتن‌را خسته و بسته دیذ، تن در قضا داد،

شعر ای تن ار چند بستهٔ دامی * در کف دشمنان بناکامی
بقضای خدای راضی شَوْ * تا شوی ساکن و بیارامی

و جماعت مقدّمان دیگررا که گرفته بوذند بقلاع دیگر فرستاذ و بجان امان داد، شعر

(یکی داستان زد بزین بر پلنگ * چو با شیر جنگ آورش خاست جنگ
بنام ار بریزی ز من گفت خون * به از زندگانی ننگ اندرون)(۵)
(ز دشمن مکن دوستی خواستار * اگر چند خواند تُرا شهریار
درختی بود سبز بارش کبست * اگر پای گیری سر آید بدست)(۶)

و اسرائیل هفت سال در قلعهٔ کالنجر بماند(۷) دو ترکمان از خیل او

(۱) یعنی در سنهٔ ۴۱۹ (و بقول صاحب زین الاخبار ۴۱۶) رك به تكت ص ۴۳۵
(۲) وق f 10b (۳) ن‌آ با (۴) وق f 5b، ن‌آ «وَدُنْيَاهُ» بجای «بِدُنْيَاهُ»
(۵) شه ص ۸۱۵ س ۷–۸، مصراع ثانی در شعر اوّل چو با شیر جنگی برآمد بجنگ
(۶) ایضاً ص ۱۴۲۳ س ۱۴–۱۵ (۷) تكت ص ۴۳۵،

بیامدند و مدّتهــا بر آن قلعــه آب کشی کردند، روزی در فرصتی اورا ندیدند و طریقی سگالیذند که اورا در شب بدزدیدند، در راه بیشهٔ پیش آمذ راه گُم کردند، شعر.

جهاں بد سگالد نگویذ بکس * نباشد بهــر کار فریاذ رس

دگر روز کوتوال بر اثر بیامد و اورا بگرفت، چو لشکر تنگ رسیذ او ه ترکمانا‍ســرا گفت از من طمع ببرید و برادرام‌را بگوییذ کـه در طلب ملك نکوشید و اگر ده بارتان بشکند نومید مشوید و بر مگردید که این پادشاه مَوْلَی زاده است نسبی ندارذ و غدّارست ملك بر وَی نماند و بدست شما افتد[1] مثل. لَا تَثِقْ بِالدَّوْلَةِ فَإِنَّهَا ظِلٌّ زَائِلٌ وَ لَا تَعْتَمِدْ عَلَى النِّعْمَةِ فَإِنَّهَا ضَيْفٌ رَاحِلٌ[2]، دولت سایهٔیست که هر لحظه بگرذذ و نعمت چو مهماں بهرکس بیوندد، و اسرائیل‌را با قلعــه بردند و بنــد سخت‌تر کردند و همانجا وفات یافت و بجوار رحمت حق رسیــد، شعر. f 41b

بخواهد بُدن بی گُمان بودنی * نکاهــد سپرهیر افــرودنی[3]
هنرمنــد با مــردمِ بی هنر * بفرجام هم خاك دارد بســر
(بریں داستاں زد یکی مهر نوش * پرستار با هوش [و] پشمینه پوش
که هرکو بمرگ کسی گشت شاد * ورا رامش و زندگانی مباد)[4]
نیایــد جُز از مرگ‌را جانور * اگر مُرد خواهی غم من مخور[5]
اگر خود گُذر یابی از روز بد * بمرگ کسی شاد باشی سزد[6]
چنیں داستاں زد یکی مرد پیر * که گر شادی از مرگ من تو ممیر[7]
(که خُرمرگ‌را کس ز مادر نزاد * ز کسری ار آغاز تــا نوش زاد
سریشه و پیل با مور و کرگ * رها نیست از چنگ و منقار مرگ
زمین گر گشاده کند راز خویش * بپیماید اندازهٔ کـار خویش[8]

---

(۱) تگ ص ۴۳۵ (۲) وق f 6a—b (۳) شه ص ۴۳۹ س ٦ (٤) ایضاً ص ١٦٥١ س ۳—٤ (٥) ایضاً ص ١٦٥٤ س ۲۵ (٦) ایضاً ص ١٦٤٩ س ۲ (۷) ایضاً ص ١٦٤٧ س ١٥ (۸) مصراع ثانی در شه بماند سرانجام و آغاز خویش

کنارش پُر از شهـریاران بوذ * بَرَش پُر ز خون سواران بوذ
پر از مـرد دانـا بوذ دامنش * پر از خون رُخ و چاك پیراهنش
چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ * برو بگذرذ پرّ و پیکان مرگ
و دیگر که از مرگ شاهان داذ * نگیرذ کسی یاذ جُز بذ نژاذ)[۱]

و پسر اسرائیل قتلمش بنشناس در حوالی قلعه ی گشت، چون خبر وفات پذر بذو رسیذ براه بیابان سرخ کلاهان از هندوستان بسیستان آمد و از آنجا بخارا پیش عمّان و احوال بگفت، ایشان خوذ در طلب ملك و فرصت انتقام بوذنـد و منتظر وقت خروج، مثل · مَنْ تَعَزَّزَ بِاللّٰهِ لَمْ يُذِلَّهُ[۲] سُلْطَانٌ وَ مَنْ تَوَكَّلَ عَلَيْهِ لَمْ يَضُرُّهُ إِنْسَانٌ[۳]، یکرا خذای عزّ و جلّ عزیز کند هیچ سلطان اورا ذلیل نکنذ و هر کرا توکّل بـر خذای f. 42a بوذ کس اورا برنجانذ، آنگاه کس بمحمود فرستاذند که مارا این مقام تنگست و این مراعی بمواشی مـا وفا نمی کنذ دستوری ده که ما از آب بگذریم و میـان نسا و باورد مقام سازیم[۴] ارسلان جاذب[۵] که والی طوس بود و رباط سنگ بست کردست و آنجا مدفونست[۶] سلطانـرا

(۱) شه ص ۱٦٤۹ س ۱۳—۱۷ و ۲۱ (۲) زب · تذلّه (۳) وق f 6a

(٤) از این بیان مستنبط می شود که سلجوقیان این پیغام بعد از وفات اسرائیل فرستاده بودند و این سهو است ظاهرًا، سلطان محمود اسرائیل را در سنهٔ ٤۱٥ (بقول زین الاخبار، و بقول کتب دیگر در سنهٔ ٤۱۹) گرفته بود، و چون اسرائیل هفت سال بعد از گرفتار شدن وفات کرد پس وفات او البتّه در سنهٔ ٤۲۲ (و بقول ثانی در سنهٔ ٤۲٦) واقع شده است و وفات سلطان محمود باتّفاق مورّخین در سنهٔ ٤۲۱ بوده است پس چگونه ممکن باشد که بعد از وفات اسرائیل سلطان محمود پیغامی فرستاده باشند، بقول زین الاخبار سلجوقیان این پیغام در سنهٔ ٤۱٦ که سلطان محمود هنوز بماوراء النّهر بود فرستاده بودند، و ظاهرًا همین قول درست است،

(٥) کذا فی الاصل و کذا ایضًا فی آ و زین الاخبار و تاریخ بیهقی وغ، زب و زن و تک: الحاجب و ظاهرًا این اصحّ است

(٦) رك به تذکرة الشعراء دولتشاه طبع لیدن ص ۱۷٦

گفت صواب باشد ایشانرا بخراسان راه دادن که خیلی بسیارند و بار و عُدّت دارند باید که ازیشان فسادی آید که آنرا در نتوان یافت و تلافی و تدارك ممکن بوذ(۱) شعر(۲)

بهرکار اندیشه کردن نکوست * زدن رای با مرد هشیار و دوست

سلطان سخن او التفات نکرد و فرمود که من ایشانرا نظر بدهم که مرا از امثال ایشان اندیشهٔ نتواند بوذ، رخصت داد تا از آب بگذشتند(۳) و ایشان تا محمود زنده بوذ حرکتی نکردند(٤) در آن میان میکائیل بن سلجوق‌را دو(۵) پسر خاستند چغری بك ابو سلیمٰن داود و ابو طالب

(۱) زك به زن ص ۵، اآ ح ۹ ص ۳۲۳، تگ ص ٤۳۵؛ (۲) شه ص ۱۸٤ س ۸ (۳) اآ ح ۹ ص ۳۲۳—۳۲٤، تگ ص ٤۳۵، این در حدود سنهٔ ٤۱٦ بود

(٤) صاحب زین الاخبار که معاصر سلطان محمود بوده است می نویسد که درین میان سلطان محمودرا با ترکمانان (یعنی سلجوقیان) دو مصاف دیگر برفت و ما عبارت اورا اینجا بتصرّف و اختصار نقل کنیم «و چون سنهٔ ٤۱۸ بآخر رسید مردمان نسا و باورد بدرگاه (یعنی غزنین) آمدند و از فساد ترکمانان بنالیدند و امیر محمود نامه فرمود نوشتن سوی امیر طوس ابو الحُرث ارسلان الجاذب و اورا مثال داد تا آن ترکمانان‌را مالش دهد امیر طوس برحکم فرمان بر ایشان تاختن کرد و ترکمانان انبوه شدند و پیش او آمدند و حرب کردند و بسیار مردم بکشتند و بسیاررا مجروح کردند و بچند مرتبت امیر طوس بر ایشان تاختن برد هیچ نتوانست کرد پس [سلطان محمود] نامه فرمود سوی امیر طوس نوشتن، او جواب نوشت که ترکمانان قوی گشته اند و تدارك فساد ایشان جز برایت و رکاب خاصّه نتوان کرد چون محمود این نامه بخواند تنگدل شد و لشکر بکشید و در سنهٔ ٤۱۹ از غزنین حرکت کرد، سوی بُست رفت و از آنجا سوی طوس کشید، امیرطوس باستقبال آمد و حقیقت حال باز نمود پس امیر محمود فرمود تا فوجی انبوه با امیر طوس بروند بحرب ترکمانان، چون بنزدیك رباط فراوه رسیدند مقابل یکدیگر آمدند لشکر [محمود] بر ایشان ظفر یافتند و شمشیر اندر نهادند و چهار هزار سوار معروف از ترکمانان بکشتند و بسیاری‌را دستگیر کردند و باقی بهزیمت رفتند سوی بلخان و دهستان »

(۵) زآ «چهار» و این سهو واضح است

طغرلبك محمّد و در میان خیل مقدّم و محترم شذند، و چون سلطان محمود سبکتگین از دنیا رحیل کرد در سنهٔ ثمان عشرة و اربع مایة[1] کس بعمید نیشابور فرستاذند سوری بن المعتزّ که قبّهٔ رضا رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ کرده است[2] و در خواستند تا در آن نواحی مقام گاه ایشان معیّن کند، عمید سوری نامه فرستاذ[3] نسلطان مسعود بن محمود و او بجُرجان برابر شرف المعالی نوشروان بن فلك المعالی منوچهر بن شمس المعالی قابوس بن وشمگیر فروذ آمذه بوذ[4] لطمع مواضعهٔ که میخواست و انتظار حمل رَی که عمید ابو سهل[5] حمدوبی خواست فرستاد می کرد، مثل: مَنْ رَغِبَ فِي هَدَايَا ٱلْعُمَّالِ رَخَّصَ فِي إِضَاعَةِ ٱلْأَمْوَالِ، هر پادشاه که راه هدایای عُمّال بخود دهد رخصت اضاعت اموال داذه بُوَذ، مسعود چو نامهٔ سوری بخواند بنیشابور [رفت][6] تا تدبیر کار سلجوقیان کند، لشکر او از سفر مازندران کوفته بودند و سلاحها بهم نباه شده و چهارپای بهار نا خورده، بذات خود نهضت آن مهم نتوانست چند امیر سیاه سالار[7] را
f 42b از لشکر اختیار کرد و با عُدّتی تمام بجنگ ایشان فرستاد، شعر:

چه ساری چو چاره بدست تو نیست * اگر ساری از سه جهانرا یکیست

آن لشکر براند، سلجوقیان ناساخته بودند این قوم ناگاه بریشان رذند

(1) این سهو است زیرا که باتّفاق مؤرّخین وفات سلطان محمود در سنهٔ ٤٢١ واقع شد (2) رك بشرح آن در تاریخ ابو الفضل بیهقی طبع کلکته ص ٥١١ (3) این همان نامه بود که سلجوقیان باو فرستاده بودند و اصل عبارت آن در تاریخ بیهقی (طبع کلکته ص ٥٨٢—٥٨٣) مسطور است (4) یعنی در رجب سنهٔ ٤٢٦، رك تاریخ بیهقی ص ٥٧٩ و ما بعد (5) ب آ ابو سعید و این سهو نسّاخ است، رن ابو سهل احمد بن الحسن الحمدونی (6) روز پنجشنبه ١١ ماه رجب سنهٔ ٤٢٦ بنشابور رسید (بیهقی ص ٥٩)، رك نیز ابن الاثیر ج ٩ ص ٣٢٥ (7) جمله ده سالار بودند و سر ایشان حاجب بکتغدی و کدخدای خواجه حسن علی میکائیل بود، و پانرده هزار سوار ساخته آمد از هر جنسی و دو هزار غلام سرائی (بیهقی ص ٥٩٧)

و تجارت مشغول شدند⁽¹⁾ اَلْجَاهِلُ یَطْلُبُ اَلْمَالَ وَ اَلْعَاقِلُ یَطْلُبُ اَلْکَمَالَ⁽²⁾، جاهل مال طلبد و عاقل کمال جوید، سلجوقیان رجعتی کردند و مصافی سخت رفت میان ایشان، عاقبت لشکر مسعود بحالی زشت شکسته شدند و سلجوقیان صد بار صد هزار دینار تجمّل و سلاحها و اسباب و چهارپای ایشان برداشتند⁽³⁾ شعر⁽⁴⁾

وَ عُدْتُ بِاَمْوَالِهِمْ⁽⁵⁾ ظَافِرًا * کَعَوْدِ اَلْحُلِیِّ اِلَی اَلْعَاطِلِ

و این مصاف در بیابانی بود میان فراو[ه] و شهرستانه⁽⁶⁾، و باتّفاق از دولت ایشان که مثل اَلدَّوْلَةُ اِتِّفَاقَاتٌ حَسَنَةٌ سلطان مسعودرا دل مشغولی پیش آمد بجانب هندوستان می بایست رفتن با سلجوقیان از سر ضرورت مصالحتی بکرد و برفت⁽⁷⁾ و کار ایشان هر روز در تزاید بود و نیرو می فزود و قوّت می نمود و امارات پادشاهی بتایید الٰهی و علامات جهانداری بر وفق کامکاری و مخایل شهریاری از صفحات احوال ایشان

(1) بیهقی ص ۵۹۹— ۶، آآ ح ۹ ص ۳۲۵ و زین الاخبار f 135b و رب f 4a
(2) فق f 4b (3) رک به بیهقی ص ۶۰۱—۶۰۳، بقول صاحب زین الاخبار حاجب بکتغدی درین مصاف پُشت بداد و حسین بن علی بن میکائیل تنها بماند و حرب کرد تا بدست ترکمانان گرفتار شد، بعد می گوید «تا بدین غایت [یعنی تا سنهٔ ۴۴۴ که تاریخ تالیف زین الاخبار است] اندر میان ایشان مانده است»
(4) از قصیده ایست از متنبّی در مدح سیف الدّوله مشتمل بر ۵۲ بیت که مطلع آن این است

إِلَی مَ طَمَاعِیَةُ ٱلعَاذِلِ * وَ لَا رَأْیَ فِی الحُبِّ لِلْعَاقِلِ

(دیوان متنّبی طبع برلین ص ۴۹۵ و مابعد) (5) دیوان متنبّی عُدْتَ اِلَی حَلَبٍ بجای «عُدْتُ بِاَموَالِهِمْ» (6) معجم البلدان یاقوت شهرستان «بلیدة بخراسان قرب نَسَا بینهما ثلاثة امیال» (7) آآ ح ۹ ص ۳۲۶—۳۲۷، رک نامهٔ که سلجوقیان بعد ازین فتح بسلطان مسعود نوشتند (بیهقی ص ۶۰۸)، از روی این مصالحت ولایت نسا و فراوه و دهستان بسلجوقیان داده شد، دیگر شرائط صلح و کیفیّت در میان رفتن آن در بیهقی (ص ۶۰۷—۶۱۱) مذکور است،

می تافت و شعاع آفتاب اقبال از ناصیهٔ دولت ایشان می درخشید و صبح دولت از مطلع رایات ایشان می دمید، شعر:

چو خواهد بوذ روزی برف و باران * پدید آید نشان از بامداذان

مثل. مَنِ ٱسْتَعْمَلَ ٱلْعَدْلَ حَصَّنَ ٱللّٰهُ مُلْكَهُ وَمَنِ ٱسْتَعْمَلَ ٱلظُّلْمَ عَجَّلَ ٱللّٰهُ هُلْكَهُ[1]، هرکه[2] عدل ورزد حصن مُلکش شوذ و هرکه راه ظلم سپرد نشان هُلْکش بود، چو سلطان مسعود از هندوستان با غزنین آمذ[3] و از استیلای سلجوقیان و شوکت ایشان خبر یافت کس بامیر خوراسان فرستاد که باید که بجنگ سلجوقیان روی و ایشانرا از ولایت خوراسان دورکنی، امیر خوراسان جواب داد که کار ایشان بیش از آنست که من و امثال من با ایشان مقاومت توان[4]، شعر[5]

مه بیش از کشش تیمار بر من * بقدر بُرد[6] من نه بار بر من

f 116a سلطان فرمود که از کار می گریزد یا قاعدهٔ خویش می نهذ تا چون کاری بر آید بازار تیز کند، جزمًا بفرمود که این مهم ترا کفایت می باید کردن[7] از امتثال چاره نبود، شعر:

چنان باید که در بابود و در بود * ز تو پیوسته باشد شاه خشنود

امیر خوراسان برخاست و لشکر بیاراست، مصاف کشیدن همان بود و

(۱) وق f 116a (۲) ن آ هرج (۳) در جمادی الاولی سنه ۴۲۹، سلطان مسعود بهندوستان از آن رفت که در صفر سنه ۴۲۱ اورا سرسام گرفت و در آن مرض نذر کرد که چون شفا یابد بهندوستان بغزو کفّار رود و قلعهٔ هانسی‌را که تا هنوز کس نگشاده بود بگشاید (بیهقی ص ٦٦) و هرچند که جمله أمرا مخالف این مهم بودند (ایضًا ص ٦٦٣) زیراکه در خراسان از جهت سلجوقیان خللی عظیم افتاده بود مسعود هیچ نشنید و بر هانسی لشکر کشید و حصار داد و بستد در ربیع الاوّل سنهٔ ۴۲۹ (بیهقی ص ٦٦–٦٦٥) (۴) مراد از امیر خراسان حاجب بزرگ سباشی است که مسعود اورا بجنگ سلجوقیان فرستاده بود (بیهقی ص ٦٦٧) (۵) از منظومات نظامی در مثنوی خسرو شیرین (٦) قاعدتًا باید اسطور باشد، ن آ ور (۷) رک به بیهقی ص ٦٦٧ و مابعد

هزيمت شدن هان(١)، سلجوقيان چون اين مصاف بشكستند جُرْأتى تمام يافتند و عظمتى عظيم و در خوراسان بپراگندند، و طغرلبك بنشابور آمد و بشادياخ بر تخت مسعود بنشست(٢)، مردم مضطرب شدند منادى فرمود كه كس را نرنجانند،

السّلطان المعظّم ركن الدّنيا و الدّين ابوطالب طغرلبك محمّد بن ميكائيل بن سلجوق مدّ اللّه ظلّه(٣)

در شهور سنهٔ اربع(٤) و عشرين و اربع مايهٔ سلطنت آغاز كرد و سير حميدهٔ ملوك پيش گرفت و آيين جهاندارى و رسوم شهريارى ظاهر كرد، حكمت قَالَ أَرْدَشِيرُ(٥) بْنُ بَابَكَ حَقِيقٌ عَلَى كُلِّ مَلِكٍ أَنْ يَتَفَقَّدَ وَزِيرَهُ و نَدِيمَهُ وَ كَاتِبَهُ وَ حَاجِبَهُ فَإِنَّ وَزِيرَهُ قِوَامُ مُلْكِهِ وَ نَدِيمَهُ بَيَانُ عَقْلِهِ وَ كَاتِبَهُ بُرْهَانُ فَضْلِهِ وَ حَاجِبَهُ دَلِيلُ سِيَاسَتِهِ(٦) اردشير بابك گفت پادشاه بايد كه وزيرى را بدست آرد و حاجبى را بگمارد و نديمى را بدارد و دبيرى بيارد كه وزير قوام مملكت بود و نديم نشان عقل شود و دبير زبان دانش او باشد و حاجب سياست افزايد، بر قضيّت اين اثر و ترجمت

(١) اين مصاف در آخر شعبان سنهٔ ٤٢٩ بود در سرخس واقع شد و حاجب سباشى در آن هزيمت مجروح شد (بيهقى ص ٦٧٥—٦٧٨ و ابن اا ج ٩ ص ٣٢٧—٣٢٩)
(٢) رك بشرح رسيدن ابراهيم ينال (اينال) و طغرلبك بنشابور و بر تخت نشستن طغرلبك در باغ شادياخ و خطبه شدن بنام او در نشابور (بيهقى ص ٦٨٧—٦٩٢)، و ابن اا ج ٩ ص ٣٢٨ (٣) كذا (!) (٤) گويا سهو نسّاخ است و بايد «تسع» باشد چه باتّفاق مؤرّخين تاريخ جلوس طغرلبك بر تخت سلطنت سنهٔ ٤٢٩ است،
(٥) هو اوّل ملوك آل ساسان من ملوك الفُرْس ملك ١٤ سنة (٢٢٦—٢٤٠ مسيحى)
(٦) ورق f 3b

این خبر سلطان طغرلبك و جملهٔ سلاطین وُزَرا و حُجّاب و اصحاب مناصب داشتند، وُزَرای او سالار بوژکان[1] ابو القاسم الکوبانی و ابا احمد الدّهستانی عمروك، و عمید الملك ابو نصر الکُنْدُری[2]، حُجّاب او الحاجب عبد الرّحمٰن البب زن الآغاجی[3]، توقیع اوی شکل چماقی، مدّت ملکش بیست [و] شش سال، چون ملك تعالی بندهٔرا سعادت ابدی کرامت خواهد کرد و در دنیا و عقبی منزلت اخیار و ابرار ارزانی داشتش f 43b اورا بر اعلای معالم شریعت حریص گرداند و در جوهر مطهّر و سینهٔ پاك او حرصی نهد بر تقدیم آنچ از برکات آن ملك عالم در قبضهٔ اقتدار او آید و عالمیان غریق و رهین احسان او گردند و مُثنی وشاکر عدل و انصاف او شوند و رایات ملك اسلام از رای صایب او نصرت یابد و آفتاب جاه و حشمت او بر کافّهٔ خلایق مشرق و مغرب تابد، و هرچند رُبع مسکونست از بسیط زمین بامارات و ابنیهٔ خیرات سلاطین آل سلجوق آراسته است و هیچ شهری از شهرهاے اسلام از آن زینت و حلیت خالی و عاطل نمانده است و تقدیم آن بر اُمّهات مهمّات واجب دانسته اند، شنیدم که چون سلطان طغرلبك بهمدان آمد از اولیا سه پیر بودند بابا طاهر و بابا جعفر و شیخ حمشا[4]، کوهکیست بر در همدان آنرا خضر خوانند برآنجا ایستاده بودند، نظر سلطان بریشان آمد،

(۱) نگک توزکان (۲) آ در ذیل حوادث سنهٔ ٤٣٦ می نویسد «و فیها استوزر السلطان طغرلبك وزیره ابا القاسم علیّ بن عبد الله الجوینی وهو اوّل وزیر وزر له ثمّ وزر له بعده رئیس الرّؤساء ابو عبد الله الحسین بن علیّ بن میکائیل ثمّ وزّر له بعده نظام الملك ابو محمّد الحسن بن محمّد الدّهستانی وهو اوّل من لقّب نظام الملك ثمّ وزّر لـه بعده عمید الملك الکندری وهو اشهرهم»، و بر خلاف این در زن (ص ۱) است که «عمید الملك ابو نصر محمّد بن منصور الکندری هو اوّل وزراء السلجقیّه» (۳) الآغاجی کلمه ایست ترکی بمعنی حاجب و خادم خاصّهٔ سلاطین که واسطهٔ ابلاغ مطالب و رسائل است از پادشاه بسایر اعیان دولت و بالعکس (حواشی چهار مقاله از میرزا محمّد قزوینی ص ۱۳) (٤) کذا فی الاصل و لعلّه حمشاد

کوکبهٔ لشکر بداشت و پیاده شد و با وزیر ابو نصر الکندری پیش ایشان آمد و دستهاشان بوسید، بابا طاهر پارهٔ شیفته گونه بودی اورا گفت ای تُرك با خلق خدا چه خواهی کرد، سلطان گفت آنچ تو فرمایی، بابا گفت آن کُن که خدا می فرماید، آیة إِنَّ ٱللّٰهَ يَأْمُرُ بِٱلْعَدْلِ وَٱلْإِحْسَانِ[1]، سلطان بگریست و گفت چنین کنم، بابا دستش بستد و گفت از من بپذیرفتی، سلطان گفت آری، بابا سر ابریقی شکسته که سالها از آن وضو کرده بود در انگشت داشت بیرون کرد و در انگُشت سلطان کرد و گفت مملکت عالم چنین در دست تو کردم بر عَدْل باش، سلطان پیوسته آن در میان تعویذها داشتی و چون مصافی پیش آمدی آن در انگشت کردی[2]، اعتقاد پاك و صفای عقیدت او چنین بود و در دین محمّدی صلّعم ازو دین دار تر و بیدار تر نبود، شعر[3]

در آن بخشش که رحمت عام کردند * دو صاحب‌را محمّد نام کردند
یکی ختم نبوّت گشت ذاتش * یکی ختم ممالك در حیاتش
یکی شرح عرب‌را تا ابد ماه * یکی ملك عجم‌را جاودان شاه 44a
یکی دین‌را ز ظلم آزاد کرده * یکی دنیا بعدل آباد کرده
رهی بای که کرد از چشمهٔ نوش * دو عالم‌را دو میمش حلقه در گوش
ز رشك نام او عالم دو نیم است * که عالم‌را یکی اورا دو میم است
بترکان قلم[4] از نسخ[4] تاراج * یکی میمش قلم[5] بخشد یکی تاج

چون سلطنت او مقرّر شد و عظمت او هر روز در زیادت بود خبر بمسعود رسید، تن خویش از غزنین بیامد با لشکری و عُدّتی تمام و براه بُست

(۱) قرآن، ۱٦، ۹۲ (۲) رجوع کنید بآنچه پروفسور براون در باب این حکایت نوشته اند در تاریخ ادبیّات ایران (Lit Hist of Persia) ج ۲ ص ۲٦—۲٦۱
(۳) از خسرو شیرین نظامی در مدح اتابك محمّد بن ایلدکز (خمسه طبع طهران ص ٥٤) (٤—٤) خمسه بی حکم (٥) ایضاً کمر

و تکیاباد بخُراسان آمد تا انتقام لشکر کشد[1] مثل · لَيْسَ مِنْ عَادَةِ ٱلْكِرَامِ سُرْعَةُ ٱلِانْتِقَامِ وَ لَا مِنْ شَرْطِ ٱلْكَرَمِ إِزَالَةُ ٱلنِّعَمِ[2]، سرعت انتقام از عادت کرام نیست و ازالت نعم از شرط کرم دُورست، و درین حال طغرلبك بطوس بود از برادر جُدا، سلطان مسعود خواست که تاختن برد و نگذارد که برادران بهم پیوندند، چون شب آمد بر ماده پیلی سبك‌رَو و با لشکری جریده روی بطوس نهاد[3] بیست و پنج فرسنگ مسافت بوذ بر پُشت پیل در خواب شد[4] مصراع ترسم چو تو بیدار شوی روز بوذ[5] کس نیارست اورا بیدار کردن و پیل‌را تُند راندن، چون روز شد خبر رسید که طغرل بك بگذشت و برادر چغری بك پیوست، سلطان پیلبانرا سیاست فرمود، مثل وَ ٱلْفَائِتُ لَا يُسْتَدْرَكُ، مسعود از آنجا بازگشت و جنگ‌را ساخت و در بیابانی که میان سرخس و مرو است با سلجوقیان مصاف داد[6] و در آن بیابان چند چاه آب بود سلجوقیان آب برداشته بودند و چاه انباشته[7] مثل نَظَرُ ٱلْعَاقِلِ بِقَلْبِهِ وَ خَاطِرِهِ وَ نَظَرُ ٱلْجَاهِلِ بِعَيْنِهِ وَ نَاظِرِهِ[8] دانا بدل و خاطر بِگرد و نادان f 44b ظاهر بیند، لشکر مسعود و ستوران از تشنگی بستوه آمدند و با زخم شمشیر ایشان می شکیفتند عاقبت پُشت بدادند، مثل مَنْ رَضِيَ بِٱلْمَقْدُوْرِ قَنِعَ

(1) شرح حال آن در بیهقی باید دید (طبع کلکته ص۶۹۷–۷۱۳) (2) فق f 10a
(3) بیهقی ص۷۵۶، این حرکت در ماه صفر سنهٔ ۴۳۱ بود (4) بیهقی ص۷۵۷
(5) از رباعیست که وزیر سلطان طغرل بن ارسلان برای تنبیه او نوشته بود و آن اینست

گر ملك فریدونت بس اندور بود * روزت بخوشی چو عید نوروز بود
در کار خود از بخواب غفلت باشی * ترسم که چو بیدار شوی روز بود

(تگ ص۴۷۷ و تاریخ جهانگشای ج ۲ ص ۳۲) (6) این مصاف بدندانقان ۸ رمضان سنهٔ ۴۳۱ وقوع یافت، رك بشرح آن در تاریخ بیهقی (ص۷۷۷ و مابعد)، بیهقی خودش درین مصاف حاضر بوده است و برای العین مشاهده نموده، و آ ج ۹ ص ۳۲۹–۳۳ (7) بیهقی ص ۷۸۱–۷۸۳ (8) فق f 4b

بِالْمَيْسُورِ(۱) و مسعود چون خودرا تنها دید عنان بگردانید و با پیل بنشست که اسپ اورا بدشخواری کشیدی و روی بهزیمت نهاد و خزانه و بنه و ثقل و اسباب و تجمّل بجای ماند و خود براند(۲) شعر

(که داند که چندین نشیب و فراز * پدید آرد این روزگار دراز
تنك روزگار از درازی که هست * همی بگذراند سخنها ز دست)(۳)
بکندیم دل زین سرای سپنج * ز بس درد و سختی و اندوه و رنج(٤)
(سزد گر نگویم یکی داستان * کباشد خردمند همداستان
سرای اینچ با آرزو با کینه دست * ز منزل مکن جایگاه نشست
سرای سپنجست پُرآمد و رَو * یکی شد کهن دیگر آرد نَو
یکی اندر آید دگر بگذرد * زمانی بمنزل چمد یا چرد)(٥)
جهانرا چنین است سازو نهاد * ازین دست ستد بدیگر بداد(٦)

چون سلطان مسعود بهزیمت میرفت ترکانی چند بر اثر او می راند، مسعود از پیل براسپ نشست و حمله بُرد و گُرز بر سر سواری زد و اورا و اسپش‌را برجای خُرْد بشکست، هر فوج لشکر که بدانجا می رسید و آن زخم می دید از آنجا می گذشت(۷) مثل اَلْفَضْلُ بِالْعَقْلِ وَ الْأَدَبِ لَا بِالْأَصْلِ وَ النَّسَبِ(۸) کرا با فضل و ادب اصل و نسب جمع باشد دهان روزگار ازو خندد و دور فلکش بپسندد، شخصی در آن حال مسعودرا گفت ای خداوند کسی‌را که این زخم بود هزیمت رود، مسعود گفت زخم اینست امّا اقبال نیست، مثل عَدَاوَةُ الْعَاقِلِ خَيْرٌ مِنْ صَدَاقَةِ الْجَاهِلِ(۸)، شعر(۹)

چو دشمن که دانا بود نه ز دوست * انا دشمن و دوست دانش نکوست f 45a

(۱) وق f 5a (۲) بیهقی ص ۷۸۳—۷۸۵ (۳) شه ص ۷۵۱ س ۲۷—۲۸
(٤) ایضاً ص ۷۹٦ س ۱۹ (٥) ایضاً ص ۱٤ ۲ س ۱۳، ۱٤—۱٦ (٦) ایضاً ص ۱٥٤ س ۱٦ (۷) بیهقی ص ۷۸۳—۷۸٤ (۸) وق f 4b (۹) شه ص ۱۱۱۸ س ۳

و سلجوقیان چون این مصاف بشکستند بیکبارگی قوّت گرفتند و لشکرهای پراگنده در اطراف خوراسان بدیشان پیوست و در دلها وقعی تمام پدید آمد و ملك مقرّر و جهان مسخّر شد و سزاواری جهانداری داشتند، شعر.

قَضَى ٱللّٰهُ أَمْرًا وَ جَفَّ ٱلْقَلَمْ(۱) * وَ فِيمَا قَضَى رَبُّنَا مَا ظَلَمْ

پس هردو برادر چغری بك و طغرلبك و عمّ ایشان موسی بن سلجوق که اورا بیغو کلان گفتندی و عمّ زادگان و بزرگان خویشان و مبارزان لشکر بهم بنشستند و عهدی ببستند در موافقت با یکدیگر، و شنیدم که طغرلبك تیری برادر داد و گفت بشکن، او بدان چه مبالات بود خرد کرد، دو برهم نهاد همچنان کرد، سه بداد دشخوار می شکست، چون بچهار رسید شکستن متعذّر شد، طغرلبك گفت مثل ما همچنین است تا جداگانه باشیم هرکمتری قصد شکستن ما کند و بجمعیّت کس بر ما ظفر نیابد و اگر در میان خلافی پدید آید جهان نگشاید و خصم چیره شود و ملك از دست ما برود، شعر

اگر دو برادر نهد پشت پشت * تن کوه را سنگ ماند بمشت(۲)
دلی کو ز درد برادر نخود * علاج پزشکان ندارَدش سود(۳)

مثل لَا سَائِسَ مِثْلُ ٱلْعَقْلِ وَ لَا حَارِسَ مِثْلُ ٱلْعَدْلِ وَ لَا سَيْفَ مِثْلُ ٱلْحَقِّ وَ لَا قَوْلَ مِثْلُ ٱلصِّدْقِ(۴)، چو عقل سایسی و بهتر از عدل حارسی نیست وحقّ شمشیری قاطعست و صدق برهانی ساطع، آنگه باتّفاق بر مقتضای عقل و کفایت نامهٔ بنشتند(۵) بامیر المؤمنین القائم بامر الله که ما

(۱) لعلّه اشارة الی الحدیث المعروف «جفّ القلمُ علیَ علمِ اللهِ وَ جفّ القلمُ بما أنْتَ لاقٍ» (بخاری طبع لیدن ج ٤ ص ۲۵۱) (۲) شه ص ۸ ٦ س ۲۸ و بجای «سنگ» «خاك» دارد (۳) ایضًا ص ۸۵۹ س ۱۲ (۴) فق f 4b (۵) یعنی در سنهٔ ٤۳۲ (ترجمهٔ طبقات ناصری ص ۱۲۲)، بیرزك به زن ص ۷—۸

بندگان آل سلجوق گروهی بوذیم همواره مطیع و هواخواه دولت و حضرت مقدّس نبوی و پیوسته بغزو و جهاد کوشیده ایم و بر زیارت کعبهٔ معظّم مداومت نموده، و مارا عمّی بود در میان ما مقدّم و محترم اسرائیل بن سلجوق، یمین الدّولة محمود بن سبکتکین اورا بی جُرمی و جنایتی بگرفت و f 45b
بهندوستان بقلعهٔ کالنجر فرستاد و هفت سال در بند داشت تا آنجایگه سپری شد، و بسیاری پیوستگان و خویشان مارا بقلاع باز داشت، و چون محمود درگذشت و پسرش مسعود بجای او بنشست(۱) بمصالح ملك قیام نمی نمود و بلهو و تماشا مشغول می بود، مثل . مَنْ آثَرَ اللَّهْوَ ضَاعَتْ رَعِيَّتُهُ وَ مَنْ آثَرَ الشُّرْبَ فَسَدَتْ رَوِيَّتُهُ(۲) هرك لهو بر گزیند رعیّت‌را بسپید وهرك مداومت شرب كند رویّتش تباه شود، لاجرم اعیان و مشاهیر خراسان از ما در خواستند تا بحمایت ایشان قیام نمائیم، لشکر او روی بما نهادند میان ما کرّ و فرّ و هزیمت و ظفر می بود(۳) تا عاقبت بخت نیك روی نمود و دست بازپسین مسعود بنفس خویش با لشکری گران روی بما نهاد، بیاری خدای عزّ و جلّ و باقبال حضرت مقدّس مطهّر نبوی دست ما غالب آمد و مسعود شکسته و خاکسار و علم نگوسار پشت برگاشت و اقبال و دولت بما گذاشت، مثل . مَنْ أَطَاعَ اللهَ مَلَكَ وَ مَنْ أَطَاعَ هَوَاهُ هَلَكَ(٤)، مطیع خدا مالك گردد و مطیع هوا هالك شود، شکر این موهبت و سپاس این نصرت‌را عدل و انصاف گستردیم و از راه بیداد و جور کرانه کردیم و میخواهیم که این کار بر نهج دین و فرمان امیر المؤمنین باشد، مثل مَنْ جَعَلَ مُلْكَهُ خَادِمًا لِدِينِهِ انْقَادَ لَهُ كُلُّ سُلْطَانٍ وَ مَنْ جَعَلَ دِينَهُ خَادِمًا لِمُلْكِهِ طَمِعَ فِيهِ كُلُّ إِنْسَانٍ(۵) هرکه ملك از برای

(۱) ن: آ اینجا یك «و» زاید دارد (۲) فق f 18b (۳) پیش از مصاف دندانقان سلجوقیان‌را دو مصاف دیگر (در سنهٔ ٤٣) با لشکر سلطان مسعود رفته بود و ایشان هر دو بار شکست خورده بودند (رك به بیهقی ص ٧١٤ و ما بعد)
(٤) فق f 6b (۵) ایضًا f 7a

دین جوید سلاطین منقاد او شوند و هرکه دین فدای ملك کند هرکس بدو طمع کند، و این نوشته بر دست معتمد ابو اسحق الفُقّاعی[1] بفرستادند، و در آن وقت وزیر و پیشکار و دستور و کارگزار سالار بوزگان بود[2] چون این نامه روانه شد ولایت قسمت کردند و هر یکی از مقدّمان بطرفی نامزد شد، چغری بك که برادر مهتر بوذ مرورا دار الملك ساخت و خوراسان بیشتر خاص کرد و موسی بیغو کلان بولایت بُست و هراة و سیستان و نواحی آن چندانك تواند گشود نامزد شد و قاورد پسر مهین چغری بك بولایت طَبَسَیْن و نواحی کرمان و طغرلبك سوی عراق
f 46a آمد و ابراهیم ینال[3] که برادرش بوذ از مادر و پسر برادر امیر یاقوتی[4] [بن چغری بك داود] و پسر عمّش قتلمش [بن اسرائیل] در خدمت او بوذند چون رَی مستخلص کرد [او] آنجا دار الملك ساخت ابراهیم ینال را بهمذان فرستاد و امیر یاقوتی را بابهر و زنگان و نواحی آذربیجان و قتلمش را بولایت گرگان و دامغان فرستاد[5] حکمت: اَیُّ مَلِكٍ اَحْسَنَ اِلَی کُفَاتِهِ وَ اَعْوَانِهِ اَسْتَظْهَرَ بِمُلْکِهِ وَ سُلْطَانِهِ[6]، هر ملك که نیکی کند با دانایان و اعوان لشکرش مستظهر شوذ بملك و سلطنت کشورش، و الب ارسلان محمّد بن چغری بك داود برادر زادهٔ او در خدمت بوذ و در

---

(۱) زین ص ۸ (۲) تکت ص ۴۳۷ (۳) این نام در کتب تواریخ شکلهای مختلف دارد چنانکه ینال و ینال و ینال و نیال و اینال، و از کلمهٔ پروفسور هوتسما معلوم می شود که این اخیر یعنی «اینال» صحیح است (رک به زین ص ۸ note) و معنی آن در ترکی «سردار قبیله» (۴) یاقوتی حقیقهً برادر زادهٔ طغرلبك بود ولی ابن الاثیر در یك جای (ج ۹ ص ۴۳۳) اورا برادر طغرلبك گفته است و در جای دیگر (ج ۹ ص ۴۴۴) برادر زادهٔ او، و ازین عجیب تر بیهقیست در زین (ص ۱۳) که میگوید «اخوه [یعنی اخو طغرلبك] یاقوتی بن داود، یعنی هم برادر و هم برادر زاده در آن واحد (۵) رک برای تفصیل این تقسیم ولایات به زین ص ۸ و تکت ص ۴۳۷ و ترجمهٔ طبقات ناصری ص ۱۲۳ با حاشیه‌های راورتی، روایت درین باب با زین بکلّی اتّفاق دارد و بعد می گوید «و کلّ ذلك فی سنة ۴۳۲»

(۶) دی f 21a

مهمّات و معضلات ایثار رضا و تحرّی فراغ او جستی و گفتی، شعر[١]

رِضَاكَ رِضَایَ[٢] اَلَّذِی أُوثِرُ ، وَ سِرُّكَ سِرِّی فَمَا أُظْهِرُ

چو نامهٔ ایشان بدار الخلافة رسید امیر المؤمنین القایم بامر الله هبة الله بن محمّد المامونی[٣] را با رسول پیش طغرلبك فرستاد بری و پیغامهای خوب داد، و هبة اللهرا که سمت اختصاص و صفت اخلاص داشت فرمود که نزدیك او باشد تا اورا به بغداد آرد و بغدادرا تشریف حضور او حاصل کند که فرصت وصال چون زمان خیال گذرنده است، هبة الله مدّت سه سال آنجا بماند بحکم آنك طغرلبك‌را از ناحیتها و گرفتن ولایتها فراغت بغداد نبود، و در سنهٔ سبع و ثلثین[٤] و اربع مایة امیر المؤمنین بفرمود تا بر منابر بغداد بنام طغرلبك خطبه کردند[٥] و نام او بر سکّه نقش کردند و القاب بگفتند السّلطان رکن الدّولة ابو طالب طغرلبك محمّد بن میکائیل یمین امیر المؤمنین، مثل مَنْ شَرُفَ ذَاتُهُ كَثُرَ حَسَنَاتُهُ[٦]، ذات نیك حسنات افزاید، و بعد از نام او نام و القاب ملك رحیم ابو نصر بن ابی الهیجا[٧] سلطان الدّولة، و هم درین سال[٨] ماه رمضان طغرلبك ببغداد رفت و امیر المؤمنین اورا بسیار نثارها و برها فرستاد، و ملك رحیم[٩] بنهروان آمد باستقبال، اورا بگرفت و بند کرد و بطرف ری فرستاد[١٠] مثل مَنْ عَفَا عَمَّنْ يَسْتَوْجِبُ الْعُقُوبَةَ كَانَ ١٧

(١) مطلع قصیده ایست از متنبّی (دیوان طبع برلن ص ٥١١) (٢) ن‌آ رضائی
(٣) رن‌آ ابو محمّد هبة الله بن محمّد بن الحسن بن المأمون، تگ‌آ (ص٢٥٤) قاضی عبد الله هاشمی (٤) سهویست و باید «اربعین» باشد چنانکه عنقریب در مابعد واضح خواهد شد (٥) رك‌آ به اآ ج ٩ ص ٤١٩، تگ‌آ ص ٤٣٧ (٦) فق‌آ f 23b
(٧) اآ ابی کالیجار (٨) یعنی سال ٤٤٧ چنانکه از رن‌آ (ص ١) و اآ (ج ٩ ص ٤١٨—٤١٩) معلوم می شود، بس رك‌آ به ج ٤ (٩) در حاشیه افزوده سیرهٔ عضد الله [ط—الدّولة] الدّیلمی از آل بویه (١٠) رك‌آ برای شرح کیفیّت آن به اآ ج ٩ ص ٤٢٠—٤٢١، ملك رحیم همانجا وفات یافت در سنهٔ ٤٥

كَمَنْ عَاقَبَ مَنْ يَسْتَوْجِبُ ٱلْمَثُوبَةَ(1) هرك عفو كند آنرا كه مستوجب عقوبت باشد همچنان باشد كه عقوبت كند آنرا كه مستوجب مثوبت باشد، f 46b بدين حركت رعيّت بياسودند و در دعا بيفزودند، مثل. مَنْ صَارَ لِرَعِيَّتِهِ أَمًّا صَارَ لِجُنْدِهِ رَبًّا(2)، و چون بشهر رسيد نخست بدر حرم و سُدّهٔ شريفهٔ سوى آمد و شرط تعظيم و خدمت بجاى آورد، و چون باز گشت و بوثاق فرود آمد امير المؤمنين بسيار تكلّفها كرد و نثارها و نعمتهاى فراوان فرستاد(3) شعر(4)

خليفه چون از آن مقدم خبر يافت(5) * بخدمت كردن شاهانه بشتافت
باستقبال شه فرمود پرواز * سپاهى ساخته با برگ و با ساز
گرامى نزلهاى خسروانه * فرستاد از ادب سوى خزانه
ز ديبا و علام و گوهر و گنج * دبيران را قلم در خط شد از رنج
مر اورا در حرم(6) كُرسى نهادند * نشست او و دگر قوم ايستادند
خليفه(7) باز پُرسيدش بگُونى * كه شادت بوسو عيشى فرونى
بمهمان خواندمت تا نيك دانى(8) * مبادت درد سر زين ميهمانى
هواى گرم سيرست اين طرفرا * فراخيها بود آب و علفرا
وطن خوش خست(9) رخت آنجا نهادند * ملك را تاج و تخت آنجا نهادند
خليفه از براى آن(10) جهانگير * نكرد از هيچ خدمت هيچ تقصير

وكار ولايت عالم برو تقرير كرد و سلطنت او بر ممالك عراقَيْن و كهستان مقرّر گشت، حكمت إِذَا وَلِيتَ قَوْلَ ٱلْوَرِيِّ ٱلْمَلِيِّ ٱلَّذِى تَحْسُنُ(11) كِفَايَتُهُ

(1) فى f. 20a (2) ايضاً f. 18b، ن آ دِبًّا بجاى «رَبًّا» (3) اين در سنهٔ ٤٤٩ بود وقتيكه طغرلبك باردوّم وارد بغداد شد نه در سنهٔ ٤٤٧ (رك به زبن ص ١٣—١٤ و اا ج ٩ ص ٤٣٥—٤٣٦) (4) از خسرو شيرين نظامى در «گفتن رسيدن خسرو پيش مهين بانو» (خمسهٔ نظامى طبع طهران ص ٧٨) (5) خمسه مهين بانو خور زين حالت خبر يافت (6) خمسه بر سرير تخت شه (7) خمسه شهنشه (8) خمسه بمهمان تو آوردم گرانى (گرانى؟) (9) خمسه بود (10) مهين بانو بدرگاه (11) ن آ تَحْسُنُ

وَ عِنَاؤُهُ و تَحَمُّلُ[1] رِعَايَتَهُ وَ وَفَاؤُهُ وَ يَعْلَمُ بَوَاطِنَ ٱلْأُمُورِ وَ ظَوَاهِرَهَا فَٱتْرُكِ ٱلرِّعَايَةَ وَ ٱطْلُبِ ٱلْكِفَايَةَ فَٱلرِّعَايَةُ تُوْجِبُ ٱلْعِنَايَةَ وَ ٱلْكِفَايَةُ تُوْجِبُ ٱلْوِلَايَةَ فَٱلْوُلَاةُ أَرْكَانُ ٱلْمُلْكِ وَ حُصُونُ ٱلدَّوْلَةِ وَ عُيُونُ ٱلدَّعْوَةِ بِهِمْ تَسْتَقِيمُ[2] ٱلْأَعْمَالُ وَ تَجْتَمِعُ[3] ٱلْأَمْوَالُ وَ يَقْوَى ٱلسُّلْطَانُ وَ تَعْمُرُ[4] ٱلْبُلْدَانُ، فَإِنِ ٱسْتَقَامُوا ٱسْتَقَامَتِ[5] ٱلْأُمُورُ وَ إِنِ ٱضْطَرَبُوا ٱضْطَرَبَتِ[6] ٱلْجُمْهُورُ[7] شعر: f 47a

چون ولایت دهی کسی‌را ده * که وفا و کفایتش باشد

و حس رعایت و عنا دارد و باطن و ظاهر امور بداند، و چون کفایت باشد عنایت و رعایت ار لوازم آن باشد، کفات ولایت آورد و وُلات حصون دولت باشد[8] اعمال بدیشان استقامت پذیرد و اموال جمعیّت پذیرد، و چون طغرلبك ار بغداد بار گشت بساسیری که اسپهسلار لشکر بغداد بود در سنهٔ تسع و اربعین و اربع مایة بر خلیفه بیرون آمد[9] امیر المؤمنین رسول فرستاد بطغرلبك و اورا تحجیل سعداد خواند، چون طغرلبك روی سعداد نهاد بساسیری و آن لشکر مخالف سوی شام گریختند، در راه ابراهیم اینال ار سلطان بار گشت و بهمدان رفت بقصد مُلك، سلطان بر اثر او بار گشت تا اورا بکشت[10] مثل مِنْ عَلَامَاتِ ٱلدَّوْلَةِ قِلَّةُ ٱلْغَفْلَةِ[11]، قلّت غفلت نشان دولتست، و چون حبر بار گشتن سلطان ببساسیری رسید سعداد بار آمد، مثل مِنْ أَشَدِّ ٱلنَّوَازِلِ دَوْلَةُ ٱلْأَرَاذِلِ[12]، سخترین نوازل و مصایب دولت اراذل پُر معایب باشد، و قرواش بن المقلّد پادشاه موصل[13] و پسر مَزْيَد[14] جدّ دُبَيْس[15] و قریش بن ۱۹

(۱) ںآ يَحْمِلُ (۲) ںآ تَسْتَقِيم (۳) ںآ يجتمع (۴) ںآ يَعْمر
(۵) ںآ اسعام (۶) ںآ ٠ اصطرب (۷) فق f 19b (۸) کدا فی الاصل و لعلّه باسد (۹) نقول رر (ص ۱۵) و اآ (ح ۹ ص ۴۲۹ و مابعد) ابن واقعه در سنهٔ ۴۵ بود (۱۰) در ۹ جمادی الآخره سنه ۴۵۱ (رك شرح آن در اآ ح ۹ ص ۴۴ و ۴۴۴ و رں ص ۱۵ و ۱۶) (۱۱) فق f 17a (۱۲) ایضاً f 23b
(۱۳) دکر قرواش بن المقلّد پادشاه موصل اینجا سهو است ریراکه او در سنهٔ ۴۴۴ (یعنی شش سال قبل ارین واقعه) وفات یافته بود (رك به اآ در حوادث سنهٔ ۴۴۴)،

بدران با او ضم شدند و خلیفه‌را بحرم در حصار گرفتند و اسیر کردند و رئیس الرّؤسا[۱] را که پیشکار بوذ و شخصی بکمال فضل و نبل و کرم و کفایت آراسته بوذ بزاری زار بکشتند و خلیفه‌را بعانه فرستاذند[۲] و بعربی مهارش[۳] نام بسپردند، و یك سال در بغداذ خطبهٔ مصریان کردند، مثل: مِنْ شَرِّ ٱلِاخْتِيَارِ مَوَدَّةُ ٱلْأَشْرَارِ وَ مِنْ خَيْرِ ٱلِاخْتِيَارِ صُحْبَةُ ٱلْأَخْيَارِ، دوستی بدان از اتّفاقات بد بوذ و صحبت نیکان از اختیارات نیك باشد، و چون این واقعه افتاد دشمنی بسامیری در دلها راسخ بود، مثل مَنْ طَالَ تَعَدِّيهِ كَثُرَ أَعَادِيهِ[۴]، مصراع[۵] هرکرا ظلم بیش دشمن بیش، ایتکین سلیمانی کی شحنهٔ بغداد بود بگریخت و بحلوان آمذ و از خلیفه ملطّفهٔ بدو رسید فرموده که آنرا بسلطان رساند، نبشته بود که الله الله مسلمانی‌را دریاب که دشمن لعین مستولی شد و شعار قرمطیان ظاهر گردانید، چون این ملطّفه با نوشتهٔ ایتکین بسلطان رسید برنجیذ و فرمود که چنین

f 47b حرکات بشان حرام زادگی باشذ، مثل: مَنْ رَضِيَ مِنْ نَفْسِهِ بِٱلْإِسَاءَةِ شَهِدَ عَلَى أَصْلِهِ بِٱلدَّنَاءَةِ[۶] هرکه بذکردن رضا دهد بر بدگوهری خوذ گواه بود، سلطان عمید الملك ابونصر الکندری‌را فرمود که جوابی مختصر بایتکین بنویس تا راهها نگاه دارد و مترصّد وصول ما باشد که ما اینك آمدیم بر اثر، و فرمود که ایتکین باید که جواب نامه بخلیفه فرستد تا اورا سکونی حاصل بود، عمید الملك صفی ابو العلا حَسُّول‌را که نقیب کُتّاب فاضل بود بخواند و نامهٔ ایتکین بدو داد و صورت حال بگفت و فرمود

سایر کتب تواریخ درین واقعه هیچ ذکر او ندارند، (۱) ن آ ندید (۱۵) شك نیست که مقصود نور الدّولة دبیس بن علی بن مَزْید الاسدی است (رك به زن ص ۱۲ و اآ ح ۹ ص ۴۴) و گمان آنست که اینجا از سهو نسّاخ کلمات بن و دبش شده است،
(۱) یعنی ابو القاسم علی بن الحسن بن مسلمه وزیر امام بامر الله (۲) رك به شرح آن در اآ ح ۹ ص ۴۴—۴۴۳ و زن ص ۱۶ (۳) زن و اآ مهارش بن مُجَلّی، وهو ابن عمّ قریش بن بدران (۴) فق f 106 (۵) ن آ شعر
(۶) فق f 96

که اینرا جوابی مختصر مفید می باید چنانك اگر بسر خلیفه عرض افتد بوصول ما بر اثر با لشکر واثق باشد، مثل قُوَّةُ ٱلْيَقِينِ مِنْ صِحَّةِ ٱلدِّينِ و حُسْنُ ٱلتُّقَى مِنْ أَفْضَلِ ٱلنُّهَى(١)، صفی ابو العلا نامهٔ اینکین بستد و این آیت بر پشت نامه نبشت، آیهٔ اِرْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَا قِبَلَ لَهُمْ بِهَا وَ لَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْهَا أَذِلَّةً وَ هُمْ صَاغِرُونَ(٢) چون عمید الملك این جواب بر سلطان عرض کرد و معنی باز گفت سلطان‌را سخت خوش آمد وگفت فالی خوبست إِنْ شَاءَ ٱللّٰه کار چنین بر آید، و صفی ابو العلارا استری از بارگیران خاص بفرمود و دستی(٣) جامه، مثل خَيْرُ ٱلْأَمْوَالِ مَا ٱسْتَرَقَّ حُرًّا وَ خَيْرُ ٱلْأَعْمَالِ مَا ٱسْتَحَقَّ شُكْرًا(٤)، بهترین مالها آنست که حرّی‌را بنده گیرد و نیکوترین کارها آنست که استحقاق شکر پذیرد، شعر:

(خردمند باید که باشد دبیر * چو باشد بر پادشه بار گزیر
بلاغت چو با خطّ گرد آیدش * باندیشه معنی بیفزایدش)(٥)
به پیش مهان ارجمند آن بود * که با او لب شاه خندان بود(٦)

پس سلطان روی بعراق نهاد با لشکری که از وطأت ایشان زمین می لرزید و کوه می شکوهید، مثل مَنْ نَصَرَ ٱلْحَقَّ قَهَرَ ٱلْخَلْقَ(٧)، هرکه نصرت حق کند قهر خلق بدستش آسان بود، چون ببغداد رسید آن حادثه‌را در یافت و بساسیری‌را بگرفت و سر او بسر جایی بغداد اشهار کرد(١) مثل مَنْ عَدَلَ زَادَ قَدْرُهُ وَ مَنْ ظَلَمَ نَقَصَ عُمْرُهُ(٧)، هرك عدل کند قدرش بیفزاید و هرك ظلم کند عمرش بکاهد. مثل: مَنْ زَرَعَ ٱلْعُدْوَانَ حَصَدَ ٱلْخُسْرَانَ(٧)، هرك عدوان کارد خسران درود چه از تخم

(١) وق f 5a (٢) قر ٢٧، ٣٧، رك نیز به تگ ص ٣٥٧ و رص و حس ذکر خلافت القائم بامر اللّٰه (٣) حت نختی (٤) وق f 13b (٥) شه ص ١٦٧٦ س ١٩ و ١٧ و در شعر اوّل مصراع ثانی اصطور هین بردبار و سخن یاد گیر (٦) ایضًا ص ١٦٧٨ س ٣ (٧) وق f 14a (٨) رك به رن ص ١١ و آآ ح ٩ ص ٤٤٧—٤٤١،

ظلم زیان رویذ، طغرلبك امیر المؤمنین‌را از عانه در ذو الحجّة سنهٔ احدی و خمسین و اربع مایة بمقرّ خلافت و منزل امامت باز آورد[1] f. 48a و چون بدر بغداذ رسید پیاده شـذ و در پیش مهد برفت امیر المؤمنین فرموذ که اِرْكَبْ يَا رُكْنَ ٱلدِّينِ و برو ثنای جمیل گفت، لقبش از دولت بدین بدل شذ، مثل · مَنْ حَسُنَتْ سِيرَتُهُ وَجَبَتْ طَاعَتُهُ وَ مَنْ سَاءَتْ سِيرَتُهُ زَالَتْ قُدْرَتُهُ، هرك‌را سیرت نیك بوذ طاعت او واجب آیذ و سیرت بذ ازالت قدرت کنذ، سلطان‌را نیّت نیکو بر افراشت و اعدارا فعل بذ در کُنج ادبار بداشت و فرا هیچ خیر نگذاشت، و بعد از چند روز عمید الملك‌را بخواند و بخلیفه پیغام می داد که مرا هر وقت از برای مصالح دین و ملك ببغداد حرکت می باید کردن و با من عددی بسیار و لشکری بی شمارست در نواحی بغداذ از جهت من نانی تعیین فرمایی که اخراجات مارا از آن مددی باشد، عمید الملك گفت دُور بِه بوذ که خلیفه خود این التماس از تو کند امّا بحکم فرمان من بروم، حکمت اَنْصَحُ ٱلْوُزَرَاءِ مَنْ يَحْفَظُكَ مِنَ ٱلْمَآثِمِ وَ يَبْعَثُكَ عَلَى ٱلْمَكَارِمِ وَ يُعِدُّ مُلْكَكَ اَمْوَالَهُ وَ يُجْمِلُ فِيكَ آمَالَهُ[2]، بهترین وزرا آنست که پادشاه‌را از وِزْر و وبال نگاه دارذ و بر سر مکارم اخلاق آرد و مال پادشاه جمع آرد و بدو امیذ نیکو دارد، چون عمید الملك روی بسرای خلیفه نهاد در راه وزیر خلیفه می آمد و گفت بپیغامی پیش سلطان می روم، عمید الملك با او بار گشت و نمود که من بچه می آمدم، مثل مَنْ كَتَمَ سِرَّهُ اَحْكَمَ اَمْرَهُ[3]، هرك راز نهان دارد کار آن دارد، و پیشتر بحضرت سلطان آمد و گفت وزیر خلیفه بپیغامی آمده است و ظنّ بنده چنانست که از جهت خلیفه نان پاره میخواهد اگر ازین معنی سخنی گوید جواب ده که منّت دارم و من خود

(۱) رن (ص ۱۷) و اا (ج ۹ ص ۴۴۵—۴۴۷) و بقول هردو تاریخ وصول خلیفه در بغداد ۲۵ ذی القعدة سنهٔ ۴۵۱ بود و بقول رن ۱۱ ذی القعدة، (۲) وق f 15b «تَعُدُّ مَالَكَ مَالَهُ» بجای «تُعِدُّ مُلْكَكَ اَمْوَالَهُ» (۳) وق f 16b

درین اندیشه بودم خواجه‌را بگویم تا این ترتیب بکند، مَثَل: مِنْ أَمَارَةِ ٱلدُّوَلِ إِنْشَآءُ ٱلْحِيَلِ[1]، زیرکی و حیلت نشان دولتست، چون وزیر بحضرت سلطان آمد همین پیغام آورد سلطان چنانك ملقّن بود جواب داد، بعد از آن عمید الملك کتاب قانون ببغداد بخواست و سلطانیّات با قلم دیوان گرفت و نان خلیفه معیّن کرد[2]، و سلطان بجانب آذربیجان کوچ فرمود و بتبریز آمد و عمید الملك‌را ببغداد گذاشت و وکیل f 48b کرد تا سیّدة النّساء خواهر خلیفه[3]‌را در حبالهٔ نکاح او آورد، خلیفه در آن مضایقتی می‌کرد عمید الملك دست نوّاب دیوان خلیفه بر بست و معایش موقوف کرد تا خلیفه باجابت کردن مضطر شد[4]، مَثَل: مِنْ عَلَامَةِ ٱلْإِقْبَالِ ٱصْطِنَاعُ ٱلرِّجَالِ[1]، از علامت اقبال پادشاه بود کار داران نیکو داشتن، آنگه خلیفه قاضی القضاة بغدادرا در خدمت مهد سیّدة بفرستاد تا بتبریز خطبه خواند، مثل[5] مَنْ عَمِلَ بِٱلرَّأْيِ غَنِمَ وَمَنْ نَظَرَ فِي ٱلْعَوَاقِبِ سَلِمَ[1]، شعر

هرکه تدبیر کرد پیش از کار * گلش از خار جست [و] می ز خمار

و مادون بوذند بر مهر چهار صد درم نقره و یك دینار زر مهر سیّدة النّساء فاطمهٔ زهرا عَلَيْهَا السَّلٰمُ، و چون مهد سیّدة بتبریز رسید شهر آذین بستند و نثارهای فراوان کردند و قاضی القضاة بغداد خطبهٔ نکاح بخواند[6] آیة ذٰلِكَ يَوْمٌ مَجْمُوعٌ لَهُ ٱلنَّاسُ وَذٰلِكَ يَوْمٌ مَشْهُودٌ[7] آنگاه سلطان از تبریز سوی رَی رفت تا زفاف بدار الملك باشد، اندك مایه

(۱) ق f 16b (۲) این حکایت نان پاره خواستن خلیفه بهمین شرح و تفصیل در تگ (ص ۴۳۸) منقول است (۳) بقول رن و رت و اا و تگ دختر خلیفه است نه خواهر (۴) رك بشرح حال آن در رن ص ۱۹—۲۲ و اا ح ۱ ص ۱۲—۱۴ (۵) ن‌ا مثل (۶) این در شعبان سنة ۴۵۴ بود، رك به شرح این نکاح و کیفیّت آن در اا در حوادث سنهٔ ۴۵۴ (ح ۱ ص ۱۲—۱۴) و رن ص ۱۹—۲۲ (۷) قر ۱۱، ۱۰۵

رنج بر وی مستولی شد بقصران بیرونی بدر رَی بدیه طجرشت از جهت حکیٔ هوا نزول فرموذ چه حرارت هوا بغایت بوذ، رُعاف برو مستولی شد و بهیچ دارو امساك نپذیرفت تا قوّت ساقط شد و از دنیا برفت در رمضان سنهٔ خمس و خمسین و اربع مایة(۱) و سیّدرا همچنان بـا مهر با بغداد بردند(۲) مثل: كُلٌّ يَجْرِي مِنْ عُمْرِهِ اِلَىٰ غَايَةٍ تَنْتَهِي اِلَيْهَا مُدَّةُ اَجَلِهِ و تَنْطَوِي عَلَيْهَا صَحِيفَةُ عَمَلِهِ فَزِدْ فِي حَسَنَاتِكَ وَ اَنْقُصْ مِنْ سَيِّئَاتِكَ قَبْلَ اَنْ تَسْتَوْفِيَ(۳) مُـدَّةَ الْاَجَلِ و تَقْصُرَ عَنِ الزِّيَادَةِ فِي السَّعْيِ وَ الْعَمَلِ(۴)، شعر.

همه‌را قُوت هست در عالم * قُوت مرگست بچّـهٔ آدم

هر سی آدمی‌را عایت عمریست که بذان احل کشد و صحیفهٔ عملش در آن برسد، باید که در حسنات افزایـد و از سیّئات بکاهـد بیش از آنك مدّت احل برسد و از سعی در عمل باز ماند، شعر

(چین است رسم سرای فریب * فرازش بلندست و یستش نشیب
چه بندی دل اندر سرای فسوس * که ناگه نگوش آیـد آوای کوس
خروشی بر آور(۵) که بر بند رخت * بیبی خُر از تختـهٔ گور تخت)(۶) f 49a
(بکس بر نماند جهان جاودان * نـه بر تاج دار و نـه بر موبدان
روانت گر از آز فرتوت نیست * ترا جای جز تنگ تابوت نیست)(۷)
(ز هفتاد بر نگـذرد بس کسی * ز دوران چرخ آزمودم بسی

(۱) رك به رن ص۳٦ و اا (ح ۱ ص۱۵) (۲) ازین بیان مستنبط می شود که طغرلبك قبل از زفاف در گذشت ولی در رن (ص۳۵) و اا (ح ۱ ص۱۵—۱٦) ورت f 14a تصریح مذکور است که در منتصف صفر سنهٔ ٤۵۵ زفاف در بغداد واقع شد و طغرلبك بعد از آن هفت ماه دیگر زیست و در ۸ رمضان بروز جمعه فرمان یافت (۳) نا، تَسْتَمِرَّ فِي (۴) فی 1 5b (۵) شه «برآید» بجای «برآور» (٦) شه ص ۸ ۳ س ٤، ۹— ۱ (۷) ایضًا ص۱٤۳٦ س ۱۱ و ۱۷

و گر نگذرد آن همه بتربیست * بر آن زندگانی باید گریست)(۱)
روان تو دارنده روشن کناد * خرد پیش چشم تو جوشن کناذ(۲)

ملك تعالیٰ مملکت عراق و خوراسان و جملگی بسیط جهان از در روم تا اقصی حدود ترکستان و هند و سیستان و سر تا سر اقالیم عالم و جملگی رعایای بنی آدم‌را در تحت فرمان و ضبط بندگان خداوند عالم سلطان اعظم کناد، و مثال پادشاه بنی آدم شاهنشاه(۳) معظّم مَالِكِ رِقَابِ ٱلْأُمَمِ مَوْلَى ٱلْعَرَبِ وَٱلْعَجَمِ سُلْطَانُ ٱلسَّلَاطِينِ ٱلْمُؤَيَّدُ بِتَأْيِيدِ رَبِّ ٱلْعَالَمِينَ ٱلْوَاثِقُ بِنَصْرِ ٱللّٰهِ ٱلْحَاكِمُ بِأَمْرِ ٱللّٰهِ بُرْهَانُ ٱلْإِمَامِ وَ مُعِزُّ ٱلْأَنَامِ ظِلُّ ٱللّٰهِ عَلَى ٱلرَّعِيَّةِ وَ نُورُهُ ٱلسَّاطِعُ بَيْنَ ٱلْبَرِيَّةِ مُطِيعُ ٱلْحَقِّ مُطَاعُ ٱلْخَلْقِ مَلَاذُ ٱلثَّقَلَيْنِ وَارِثُ مُلْكِ ذِي ٱلْقَرْنَيْنِ مَوْلَى ٱلْخَافِقَيْنِ غِيَاثُ ٱلدُّنْيَا وَ ٱلدِّينِ كَهْفُ ٱلْإِسْلَامِ وَ ٱلْمُسْلِمِينَ ابو الفتح کیخسرو بن السّلطان قلج ارسلان أَعْلَى ٱللّٰهُ كَلِمَتَهُ وَ نَصَرَ جُنْدَهُ وَ أَلْوِيَتَهُ وَ بَسَطَ مُلْكَهُ وَ دَوْلَتَهُ(٤) در اقطار آفاق خصوصاً مملکت خراسان و عراق نافذ و سایر باد، و دولت ملکشاه و برکیارق و محمّد و محمود و طغرل و مسعود نمودار این دولت و از خجّاب این سلطنت باد، و آنچ ایشان‌را در عمر روی نمود و بواسطهٔ مرور ایّام نگشود از نفاذ فرمان و گرفتن جهان این پادشاه نیکوخواه کیخسرو شاه‌را هر لمحه میسّر و هر لحظه مقرّر باد، و جهان در قبضهٔ اقتدار این جهاندار کامگار و شهریار روزگار رام تر از کبك در چنگل باز و روبه در پیش گراز باد، و هر روز فتح اقلیمی و کسر عظیمی از ملوك جهان و پادشاهان این زمان بیشهٔ شمشیر بُرّان و گرز گران این پادشاه فیروز f 49b
کیخسرو بهروز باد، و این دولت تا قیامت بماناد، و تا چرخ دوّار را مانع از مدار نباشد و لشکر اختر مینر بر چرخ مسیر پاید آسمان‌را در بند و نیك متبارْ درگاهت باد و اختران‌را در کم و بیش مشیرْ فرمانت باد، و اشك

(۱) شه ص ۵ ۹ س ۱۲—۱۳ (۲) ایضاً ص ۱۹۵۱ س ۲۱ (۳) ر آ ساهنشاه
(٤) ر آ بی حرکات

بذخواهان و حاسدان از دَوْر آسمان بر سان نَقْم و روی دشمان از حور اختران بر سان رویر، شعر·

چشمشان از آب حسرت همچو قار * رویشان از گَرْد محنت همچو قیر
قدّشان از بس حوادث همچو چنگ * ناله شان از بس نوایب همچو زیر

و تا آیین زمین آرامست و تا طبیعت زمان و دور آسمان گردش از دور زمان و آسمان سلطان جهانرا دعای بخیر باذ و از طبع زمین نصیبهٔ شاه آمین، یُمْن و یُسْری که زمین و زمان دارد بر یسار و یمین پادشاه غیاث الدّین بنده وار فرمان بردار باد، و جهانیانرا دعای آن پادشاه که سایهٔ اللّهست از مهد تا لحد بهترین غذا و نیکوترین کاری باذ، و چنانك دعاگوی دولت از ایّام طفلی تا مدّت کهلی بذین درگاه بارسیده و این بارگاه نادیده با زلف و طرّهٔ پرچم و صباحت غرّهٔ شیرِ علم شهنشاه غیاث الدّین عشقها ورزید و وظایف دعا و ثنا گزید شعر

عشق این خدمت مرا تا حشر شد همراه جان
زآنك آمد ز ابتدا در گوهرم همراه شیر

سجده گاه ملوك بارگاه این پادشاه باد و طاعت رهایش بوسیدن آستین و خاك زمین شهریار باد بمحمّد و آله،

این قصیده مؤلّف کتاب در مدح شاه خَلَّدَ اللّهُ مُلْکَهُ گفت

زهی صاحب قران هفت کشور * کمینه بندهٔ ت خورشید انور
چو رایت رایت افرازد بود مهر * بسان درّه در دریای اخضر
٢ نه کافی[(١)] بود مثلت در کفایت * نه شد خود تو حاتمرا میسّر
نه ز آن طومار عهد آل سلجوق * محقّق تلث حاجب نه مقرّر

---

(١) شاید مقصود ازین کافی الکفاة اسمٰعیل الصّاحب بن عبّاد (وزیر آل بویه) است (رك به ص ٤٨ ح ٣)

تو آن شاهی که چون تو کامگاری * بدوران در نبیند چشم اختر
کمینه بندهٔ فرمانیست شاها * ترا بر چرخ گردان سعد اکبر[۱] 50a
بدایت کرد خورشید ای شهنشاه * که جاویدان بمان تا روز محشر

سر افرازی هنرمندی جوادی
که از دوران گرفت او هر مرادی

تو نارد جهان اَلْحَمْدُ لِلّٰه * توئی صاحب قران اَلْحَمْدُ لِلّٰه
بدایت جبرئیل از سدره کردست * که جاویدان بمان اَلْحَمْدُ لِلّٰه
از آن غم نیست تا عالی‌را * بدارے شادمان اَلْحَمْدُ لِلّٰه
گمانم بود بگذشتن ز گردون * ز شه دیدم عیان اَلْحَمْدُ لِلّٰه
چو در ایّام سلطان شادمانست * دل پیر و جوان اَلْحَمْدُ لِلّٰه
نمردم تا ندیدم زنده بر دار * عدوّیت‌را مکان اَلْحَمْدُ لِلّٰه
چو شد آنکس که بدخواه تو باشد * بکام دشمنان اَلْحَمْدُ لِلّٰه

بزرگی و جلالت از هنر یافت
که رایش روشنی ماه و خور یافت

زهی شاه جهان سلطان آفاق * بدست تو کلید سد ارزاق
غیاث الدّین سلطان جوان بخت * که آمد جفت شادی ورغمان طاق
خداوند جهان سلطان مقبل * که دولت با جنابت بست میثاق
درامن از دولتت معمور و خاقان * محصن از نعمتت طمغاج و قبچاق
بروزی دخل بحر و کان بدادی * بر جودت باشد آن چنان شاق
بحر و کان در آب زرّ و گوهر * همی غوّاص جودت راست تا ساق
جهانت باد دایم بنده فرمان * ترا اقبال طایع در عدو عاق f 50b

بدینه چشم دوران در صد و اند
که مثلت مادری‌را زاد فرزند

همیدون جاودانه شادمان باد * مطیع رای او دور جهان باد

(۱) کنایه از ستارهٔ مشتری (غیاث اللّغات)

فلك ما طلك حورشيد جاويذ * سام قصر حاهت پاسباں باد
بپيشت نصرت و تاييد و اقبال * يكايك چاكری بسته مياں باذ
ز صذ پايه كه هست از رفعت تو * نخستين پايه هفتم آسماں باذ
غياث الدّين عادل تا جهانست * بهفت اقليم در سلطاں نشاں باد
هميشه سجهٔ كرّوبيانست * كه سلطاں تا ابد فرماں رواں باذ
هرآنكو حاسد و بذخواه شاهست * قرين غصّه ور غم ناتواں باذ
بمان تا جاوداں سلطان عالم
همايون طلعت و پيرور و خرّم

السّلطان الاعظم عضد الدّولة ابو شجاع [1]الب ارسلان[1] محمّد بن داود بن ميكايل بن سلجوق

بتاريخ دی الحجّة سنهٔ خمس و خمسين و اربع مايهٔ الب ارسلاں محمّد بن ابی سليمٰن پسر طغرلبك سليمٰن[2]را كه كودك بود بر كنار گرفت و بر تخت نشست و پادشاهی عراق و خوراساں بر و مقرّر شد، مدّت ملكش دوازده[3] سال بود بعد از وفات عمّش طغرلبك و دو سال بيش از آن بخراساں بعد از وفات پدرش چغری بك[4]، مدّت عمرش سی و

(۱—۱) در حاشيه افروده شده (۲) ابن سليمٰن حقيقةً پسر چغری بك و برادر الب ارسلاں بود چنانكه از كنيت چغری بك («ابو سليمٰن») ظاهر است ولی اينجا پسر طغرلبك گفته شده است بسبب اينكه مادر سليمٰن بعد از وفات چغری بك بنكاح طغرلبك در آمده بود (رك به زن ص ٣٦ و اا ج ١ ص ١٨) و نيز اينكه طغرلبك اورا (بقول ابن الاثير) ولی عهد كرده بود (۳) اين سهو است زيراكه الب ارسلاں باتّفاق مؤرّخين و بقول خود مصنّف در سنهٔ ٤٦٥ مقتول شد پس مدّت سلطنت او بيش از ده سال (٤٥٥—٤٦٥) نتواند بود، و بقول زن و اا نه سال و اند ماه بود،
(٤) تاريخ وفات چغری بك بتحقيق معلوم نيست بقول زن سنهٔ ٤٥٠ است و بقول اا رجب سنهٔ ٤٥١ و بقول زب صفر سنهٔ ٤٥٢، پس بهر صورت مدّت ولايت الب ارسلاں در خراساں بيش از دو سال نباشد

چهار سال بود ولادت شب آدینه دوّم محرّم سنهٔ احدی و ثلثین و اربع مایة[1]، وزرای او الوزیر نظام الملك الحسن بن علی بن اسحق، حجّاب او الحاجب بکرك، الحاجب عبد الرّحمن الاغاجی[2]، توقیع او یَنْصُرُ ٱللّٰهُ، سلطان الب ارسلان پادشاهی بود با هیبت و سیاست تارك و کامگار 51a و بیدار، دشمن شکن خصم افگن، بی نظیر و جهانگیر، تخت آرای و ... گیتی گشای، قدّی عظیم داشت و محاسن دراز چنانك بوقت تیر انداختن گره زدی و هرگز تیر خطا نکردی و کلاه دراز داشتی و برتخت روز بار سخت مهیب بودی و با شکوه، و از سر محاسن تا سر کلاه او گویند دو گز بودی[3] و هر رسول که پیش تخت او آمدی بهراسیدی، ملکی آسوده داشت، مثل مَنْ حَسُنَتْ مَسَاعِیهِ طَابَتْ مَرَاعِیهِ[4]، شعر

هرکه نیکو روش بود درکار * مرغزارش نکو بود بشکار

بعد از وفات عمّش طغرلبك عمید الملك را که وزیر عمّش بود بگرفت و وزارت بنظام الملك داد[5] و او پیش از سلطنت در خدمت الب ارسلان بودی و بونصر کندری [را] یك سال با خود گردانید، مثل مِنْ أَعْظَمِ ٱلْفَجَائِعِ إِضَاعَةُ ٱلصَّنَائِعِ[6]، اضاعت حقوق از مصایب و عقوق است، در سنهٔ ستّ وخمسین و اربع مایة بشهر نسا[7] عمید الملك را بفرمود کشتن و نظام الملك در آن ساعی و راضی بود، مثل إِذَا ٱسْتَشَرْتَ ٱلْجَاهِلَ ٱخْتَارَ لَكَ ٱلْبَاطِلَ[8]، چون مشورت با جاهل بری از بهر تو باطل گزیند، شنیدم که چون کشنده در پیش او شد مهلت خواست و

---

(۱) درین باب هم در میان مؤرّخین اختلافی است، اا و زن گویند ولادت سلطان الب ارسلان در سنهٔ ٤٢٤ بود و مدّت عمرش چهل سال و قول ابن خلکان همین است، و در سایر کتب مثل ع و حت و رص و حس باتّفاق تاریخ ولادتش دوّم محرّم سنهٔ ٤٢١ است (۲) رك نص ۹۸ ح ۳ (۳) رك به رص و حس ذکر الب ارسلان (٤) فق f 8b (٥) رك به شرح آن در زن ص ۲۹ و اا در حوادث سنهٔ ٤٥٦ (ح ۱۰ ص ۲) (٦) فق f 14a (۷) بقول اا و زن عمید الملك بمرو الرّود کشته شد و قبل از آن یك سال آنجا معتقل مانده بود (۸) فق f 17a

وصو ساخت و دو رکعت نماز گزارد و اورا سوگند داذ که چون فرمان پاذشاه بجا آری از من پیغامی بسلطان گزاری و یکی بخواجه، سلطان‌را بگوی اینت خجسته خدمتی که بر من خدمت شما بوذ عمّت این جهان بمن داذ تا سر آن حکم کردم و تو آن جهانم داذی و شهادتم روزی کردی پس از خدمت شما دنیا و آخرت یافتم، و وزیررا بگوی که بد بدعتی و زشت قاعدتی در جهان آوردی بوزیر کُشتن اَرْجُو که این سنّت در حقّ خویشتن و اعقاب باز بینی(۱) [مثل] مَنْ اَحَبَّ نَفْسَهُ اَجْتَنَبَ اَلْآثَامَ وَ مَنْ اَحَبَّ وَلَدَهُ رَحِمَ اَلْاَيْتَامَ(۲)، هرك تن خودرا دوست دارذ آثام بگذارذ وهرك فرزندرا دوست دارذ بر ایتام رحمت آرد، شعر:

چنین بود تا بود گردان سپهر * گهی پُر ز کینست گه پُر ز مهر(۳)
f 51 تو گر با هشی مشمر اورا بدوست * کچون دست یابد بدرّذت پوست
سپهر بلند ار فراوان کشد * همان پردهٔ رازها سر درد
(جهان تا توانی بشادی گذار * نگه کُن بدین گردش روزگار
یکی‌را سر آرد بچرخ بلند * ز تیمار و دردش کند بی گزند
و ز آنجاش گردان برد سوی خاك * همه جای ترسست و تیمار و باك
هم آنرا که پرورد بر بر بناز * بیفگند خیره بچاه دراز(۴)
یکی‌را ز چاه آورد سوی گاه * نهد برسرش پُر ز گوهر کلاه)(۵)
سرانجام هر دو بخاك اندرند * ز تارك بچنگ مغاك اندرند(۶)

و سلطان الب ارسلان بهمه عالم تاختن کرد و پارس بگرفت(۷) و بر شبانکاره تاخت و خلقی بسیار از ایشان بکشت(۸) مثل مَنْ حَسُنَتْ سِيَاسَتُهُ دَامَتْ رِيَاسَتُهُ، هرك سیاست نیکو راند ریاستش بماند، و عمارت جهان

(۱) رك به اا ح ۱ ص ۲—۳۲، تگ ص ۴۲۹، رن ص ۳۹، و رص و حس ذکر الب ارسلان (۲) فق f 11a (۳) شه ص ۷۱۴ س ۱۷ (۴) شه سار
(۵) ایضًا ص ۵ ۸ س ۱۲—۱۶ (۶) ایضًا ص ۴۷۳ س ۲۲ (۷) اا در حوادث سنهٔ ۴۵۹ (۸) در سنهٔ ۴۵۸ (ترجمهٔ طبقات ناصری ص ۱۷۴)

فرموذ، حکمت. وَصِيلَةُ ٱلسُّلْطَانِ عِمَارَةُ ٱلْبُلْدَانِ[۱]، و سلطان بغزای ملك الرّوم ارمانوس شد[۲] او با ششصد[۳] هزار سوار از روم بدر آمذ و قصد اسلام کرد، الب ارسلان بملازکرد[٤] بدو رسید بدوازده هزار مرد ایشانرا بشکست و ارمانوس بدست غلامی گرفتار شد، شعر:

رمانه برهرآب داذست چنگ * بدرّد دل شیر و چنگ[٥] پلنگ
ببیش رمانه چه تاری سرت * رُباید چو داد ار سرت افسرت

آورده اند که در آن وقت که سلطان الب ارسلان بغزای ملك الرّوم ارمانوس می رفت در بغداذ لشکر پیش خویش عرض خواست و امیر سعد الدّولة گهر آیین در خدمت بود و عرض می کرد، از حاشیهٔ او غلامی رومی سخت حقیر در عرض آمد، عارض نام او بی نبشت سعد الدّولة گفت مصابقت مکن باشد که ملك الرّومرا خود او گیرذ[٦] مثل: مَنِ ٱسْتَكْفَى ٱلْكُفَاةَ كُفِىَ ٱلْعُدَاةَ[۷] هرك دانایانرا بکارها فرا خواهد از دشمنان f 52a برهد، اتّفاقرا این غلام ملك الرّومرا در هزیمت بار شناخت که اورا دیذه بود بگرفتش و پیش سلطان آورد، مثل: مَنْ وَثِقَ بِإِحْسَانِكَ أَشْفَقَ عَلَى سُلْطَانِكَ[۷] هرك باحسان تو واثق بود بر سلطنت تو مشفق شوذ، سلطان اورا چند روز اسیر داشت بعد از آن حلقه در هر دو گوش او کرد و بجان او امان داد، مثل أَحْسِنْ يُحْسَنْ إِلَيْكَ وَ ٱتَّقِ يُتَّقَ عَلَيْكَ[۸] نیکی کن تا با تو نیکی کند و مدارا کن تا با تو مدارا کند، آنگه ملك

(۱) فق f 16b (۲) شرح آن در رن ص ۳۸–٤٤ و اآ در حوادث سنهٔ ٤٦۳ (ح ۱ ص ٤٤–٤٦) و رت ff 27b—31b (۳) در متن «شش» بخطّ جدید افروده شده است و معلوم نیست در اصل چه بوده است، حت و رسالهٔ جوینی و ع «سیصد» دارد، بقول رن و رت لشکر ارمانوس سه صد هزار بود و بقول اآ دو صد هزار، (٤) کذا ایضاً فی اآ و رت، رن منازکرد، یاقوت مَنازِجرْد
(٥) چرم (?) (٦) رن ص ٤۳، اآ ح ۱ ص ٤٥ رت f 30a—b
(۷) فق f 17a (۸) ایضاً f 14a

الرّوم ارمانوس هزار دینار قرار داد که هرور[۱] بجزیت بفرستند[۲] حکمت: خَیْرُ ٱلْمَالِ مَا اَحَدْتَهُ مِنَ ٱلْحَلَالِ وَ صَرَفْتَهُ فِی ٱلنَّوَالِ وَ شَرُّ ٱلْمَالِ مَا اَحَدْتَهُ مِنَ ٱلْحَرَامِ وَ صَرَفْتَهُ فِی ٱلْآثَامِ[۳] بهترین مال آنست که از حلال ستانی و از بهر نام نیك بدل کنی و بدترین مال آنست که از حرام جمع آری و بآثام بگزاری، و سلطان در آخر عهد روی بماوراء النّهر نهاذ بجنگ خان[۴] و مادر او از خانیان بود، چون بجیحون عبره کرد در سنهٔ خمس و ستّین و اربع مایة قلعهٔ مختصر بوذ بر لب آب بززم[۵]، غلامی چند اوباش لشکر آن قلعهرا بستدند وکوتوال قلعهرا یوسف برزمی[۶] گفتندی اسیرش پیش تخت آوردند، سلطان ازو احوالی می پُرسیذ راست می گفت، شعر[۷]

هر آنکس که بسیار گوید دروغ * بنزدیك شاهان نگیرذ فروغ
سخن کان نه اندر خورد با خرد * نکوشد که سر پادشه بشمرد
و گر پُرسدت هرچ دانی بگوی * ببسیار گفتن مجوی آب روی

سلطان فرمود تا اورا سیاست کند، یوسف چون طمع از جان برداشت کاردی از ساق موزه بیرون آورد و آهنگ سلطان کرد، مثل مَنْ خَافَ شَرَّكَ اَفْسَدَ اَمْرَكَ[۸]، هرك از بد تو نترسد فساد کار تو طلبد، غلامان خاص و سلاح داران خواستند که اورا بگیرند، سلطان بانگ بر زد و بر گُشادِ تیر واثق بود تیری بدو انداخت خطا شد، مرد برسید و سلطانرا

(۱) کذا فی نآ یعنی هرروز (۲) رکـ به رن ص ۴۳—۴۴ و اآ ج ۱۰ ص ۴۵
(۳) وق f 9a (۴) نام او شمس الملك تکین بن طفقاج است (رکـ به رن ص ۴۵—۴۶ و اآ در حوادث سنهٔ ۴۶۵) (۵) کذا فی حت و تگ و حس و ترجمهٔ طبقات ناصری، نآ بززم، قریب بیقین است که بززم همان جاییست که ادریسی در نزهة المشتاق (ترجمهٔ فرنساوی ج ۲ ص ۱۹۳) آنرا «نوزورم» می نویسد و میگوید که از خرجانیه تا نوزورم مسافت یك روز است، (۶) نآ برزمی، رن و اآ و رت الخوارزمی (۷) شه ص ۱۶۷۷ س ۳۷—۳۹ (۸) وق f 3b

زخم زد(۱) مثل: كُلُّ اِنْسَانٍ طَالِبُ اُمْنِيَّةٍ وَ مَطْلُوبُ مَنِيَّةٍ(۲)، هرکس آرزویی میجوید و مرگ در پیش می پوید، شعر:

چیست این طاس ساعت گردان * کاهش زندگانی مردان

سعد الدّولة گهر آیین تحفهٔ بغداد در خدمت سلطان ایستاده بود خویشتن بر سلطان افگند اورا نیز زخم زد امّا سعد الدّولة بزیست، و f 32b نزدیك دو هزار غلام در خدمت سلطان صف کشیده بودند از ایشان کس نه ایستاد، یوسف برزمی(۳) کارد بدست می رفت جامع نیسابوری(٤) که مهتر فرّاشان بوذ میخ کوبی بدست داشت از پس او در آمذ و بر سرش زد و بجا بکشت، مثل مَنْ سَاءَ عَزْمُهُ رَجَعَ اِلَيْهِ سَهْمُهُ(٥)، مصراع(٦)

تیر بد هم برای آید باز

از قضا و قدر بعقل و بصر حذر نتوان کرد، و آدمی چو آفتاب هرکجا که رود بلا و محنت چو سایه ملازم او بود و تقدیر سابق لاحق، لَا مَرَدَّ لِقَضَائِهِ وَ لَا مَانِعَ لِحُكْمِهِ وَ بَلَائِهِ، [شعر](٧)

سر الب ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون
بمرو آی(٨) تا بخاك اندر تن الب ارسلان بینی

---

(۱) آآح ۱ ص ٤٩—٥، زن ص ٤٦، تگ ص ٤٤٣ (۲) وق f 6b
(۳) نآ برزمی (٤) زن ورت و ابن خلّکان فرّاشٌ ارمنیٌّ (٥) وق f 10b
(٦) نآ شعر (٧) از قصیده ایست از حکیم سنائی غزنوی مشتمل بر ٥٤ بیت، مطلعش این است

دلا تاکی درین زندان فریب این و آن بینی
یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی

(نسخهٔ دیوان در برتش میوزیم Or 3302 ff 68a—70a) (٨) کذا فی نآ و وزن منکر است و صواب «آ» است بدون یاء

چون اجل فراز آید مهلت منقضی شود رسیدنی برسد و چون قضا بیاید بصر بروذ، شعر،

اگر شهریارست اگر مرد خُرد * هر آنکس که زاید ببایدش مُرد(۱)
نگر تا کـه بینی بگرد جهـان * که او نیست از مرگ خسته روان(۲)
بریزی بخـاك ار همـه ز آهنی * اگر دین پرستی گر اهرمنی(۳)
ز خاکیم و هم خاکرا زاده ایم * بیچارگی دل بـدو داده ایم(٤)
همـه مرگرا ایم پیر و جوان * برفتن خرد بادمان قهرمان
همـه کارهـارا بگیتی دَر ست * مگر مرگ کانرا دری دیگرست

گویند بعد از مدّتی در عهـد سلطان ملکشاه پسر این جامع فرّاش‌را غلامی از غلامان خلیفه بکشت در بغداد، جامع در طلب قصاص چون پلنگ و شیر می غرّید و چون نهنگ و اژدرها می دمید و چون ضحّاك بی باك که قصد جمشید کرد یا بهرام روی بکین ناهید نهاد جامع از پس غلام می دوید، غلام در حرم خلیفه گریخت جامع بدر حرم شد و فریاد و آه بچرخ و ماه برداشت، خلیفه اورا در حرم بگذاشت، چون سلطان برنشست جامع عنان سلطان بگرفت که با او گستاخ بوذی گفت ای خداوند باکشندهٔ پسر بنده همان کن که من با کشندهٔ پدرت کردم، شعر،

جزای نکویی نکویی بود * جهان چون جزای بدی هم بدیست

سلطان گفت راست می گوید، امیر حاجب قماج‌را بفرستاد تا غلام‌را از حرم بدر آورد، و خلیفه مقتدی بوذ ده هزار دینار می داد تا ناموس بشکند، بندبرفت و غلام‌را قصاص کرد(۵) مثل کَمْ مِنْ عَزِیزٍ اَذَلَّهُ جَهْلُهُ وَکَمْ مِنْ ذَلِیلٍ اَعَزَّهُ عَقْلُهُ(۱)، و سلطان الب ارسلان مردی

---

(۱) شا‌ه‍ ص ۱۲۵٦ س ٥ (۲) ایضًا ص ۱۲۵۷ س ۱۱ (۳) ایضا ص ۱۱۱۹ س ۱۱ (٤) ایضا ص ۱۲٦۱ س ۱٦ (۵) رك به نکت (ص ٤٤٤) که مذکور است این واقعه در سنهٔ ٤۸۱ بود وسبکه ملکشاه بقصد حج بمکّه می رفت
(۱) ق ۱۱۵ ا

سهم‌کن و مردانه بود، چون اورا این کار افتاد خوراسان و عراق و جمله اطراف مستخلص کرده بوذ و از ده پسر که داشت ملکشاه ولی عهد کرده بود تا مملکت می داشت و بمیراث گذاشت بخداوند عالم پادشاه بنی آدم سلطان قاهر عظیم الدّهر غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن السّلطان قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللّٰهُ مَعَالِمَ دَوْلَتِهِ که اساس دولت و قاعدهٔ مملکت بر مراقبت جانب ایزدی و اعلای اعلام دین و احیای مراسم شرع و اعزاز ایمّهٔ اسلام که حَزَبَهٔ علوم دین و حَفَظَهٔ قواعد شرعند نهاده است، و هر روز الطاف ایزدی بر صفحات احوال دولت او ظاهر و لایح است و امداد فضل او تبارك و تعالیٰ در بارهٔ او متوالی و متواصل، و رایات دولت او که بتایید و نصرت ایزد سُبْحَانَهُ وَ تَعَالیٰ همیشه مؤیّد و منصورست و امارات فضل الٓهی کی بر اطراف و حواشی روزگار همایون او ظاهرست و امداد آلا و نعما که در اعزاز و اذلال اولیا و اعدا متواترست از آنست که همواره همّت بر ابتغای مرضات ایزد عَزَّ ٱسْمُهُ مقصور دارد و اعتصام در حال حرکت و مقام و طلب هر مقصود و مرام بحَول و قوّت ملك علاّم کند و در استنجاح آمال و امانی دوجهانی مدد از فضل عمیم و صنع عظیم او خواهد و مُعْطِی و مُنْعِم و مکافی و مجازی بر حسنات و سیّئات اورا داند و استیفاء دولت و استدامت نعمت از نتایج و ثمرات مواظبت بر شکر و حمد او تبارك و تقدّس شناسد، ملك تعالیٰ در تزاید داراد و رایت دولت افراشته و صُفّهٔ مملکت نگاشته بمحمّد و آله،

و این قصیده داعی حضرت در وصف آن دولت گفته است f 53b

ای مُلك جهان ترا مسلّم * سلطان زمانه شاه عالم

ای آنك تُراست مُلك آناش * با دیو و پری بزیر خاتم

شاهی که بخدمتت همیشه * این گنبد نیلگون شود خم

و اللّه که ننموده اسد هرگز * مانندهٔ شاه خسرو و حم
اندر الفاظ عذب شه‌راست * الطاف دم مسیح مریم
گشتنست ز هیبت مدیحت * طوطیٔ سخن سرای اکمر
در بدو وجود جود سلطان * بر حملهٔ کون تو کان مقدّم
می گفت قدر بشاه هر دم * کای سرور اهل دین تقدّم
در مکتب آسمان همی گفت * رای تو بعقل کُل تعلّم
ذات خردی و اصل دانش * هر چند خرد بشد مجسّم
کز لطف رعایتت در آفاق * محروم نماند هیچ محرم
گر زآنك خلاف رایت ای شاه * بُد گردش این بلند طارم
زین پس همه کام شاه جوید * سر پای کند درین مخیّم
سر بندگیتْ قرارش افتاد * وین عزم شد از فلك مصمم
برصوب عراق نیك راییست[1] * گردانیدن عنان ادهم
تا گرد سم سمند شه‌را * در دیده کشد نسل آدم
خورشید عراق در مخافست * باشد که شود بخوستنش کم
این حال عراقیان عاجز * مشکل شده بود سخت و درهم
f 54a باشد که ز غصّها و غمها * گردند بمقدم تو خرّم
یا رب که ز فرّ مقدم شاه * باد اهل عراق شاد و بی غم
تا عرض کند حاجت خویش * در خدمت کعبهٔ معظّم
تا هست مِنا و موقف و رُکن * بر ره گذر حطیم و زمزم
تا هست دیایج حرم‌را * بر مُحرم صید او محرّم
عُمر تو بکام باد جاوید * تا هست بسال در مُحَرَّم
بادات بکام دوست در خلد * دشمن دم آتش جهنّم
بدخواه تو جاودان دژم باد * نوشش همه باذ شربت سم

(١) ب آ راست

السّلطان معزّ الدّنیا و الدّین ملکشاه بن محمّد

قسیم[1] امیر[2] المؤمنین

سلطان ملکشاه صورتی حوب داشت و قدّی تمام، بالی افراشته و باروی قوی، تصحمی مایل بود، محاسی گرد، رنگ چهره سرح سپید، یك چشم اندکی مایه شکسته داشتی ار عادت به ار حلقت، حمله سلاحها کار ه فرمودی، در سواری و گوی باختن نغایت چالاك بود، ولادت او در جمادی الاولی سنة حمس[3] و اربعیں و اربع مایة بود، مدّت عمرش سی و هشت سال، مدّت ملکش بیست سال، وریر او نظام الملك الحسن بن علیّ بن اسحٰق، حجّاب او الحاحب قماج، و سلطان ملکشاه پادشاهی حبّار و کامگار بود مساعد بخت موافق روزگار مهیّا اسباب میسّر اغراض مؤیّد ۱
بتأیید آسمانی و موفّق بتوفیق ربّانی، حکمت إِنَّ ٱلسُّلْطَانَ خَلِيفَةُ ٱللّٰهِ فِي أَرْضِهِ وَ ٱلْحَاكِمُ فِي حُدُودِ دِينِهِ وَ فَرْضِهِ قَدْ خَصَّهُ ٱللّٰهُ بِإِحْسَانِهِ وَ أَشْرَكَهُ فِي سُلْطَانِهِ وَ نَدَبَهُ لِرِعَايَةِ خَلْقِهِ وَ نَدَبَهُ لِنُصْرَةِ حَقِّهِ، فَإِنْ أَطَاعَهُ فِي أَوَامِرِهِ وَ نَوَاهِيهِ تَكَفَّلَ بِنَصْرِهِ وَ إِنْ عَصَاهُ فِيهِمَا وَكَّلَهُ إِلَى نَفْسِهِ[4]، سلطان سایهٔ حداست و حاکم در دین مصطفیٰ، باحسان حق احتصاص f 54b
دارد و سر گزیدهٔ حقّ عزّ و علا باشد ار بهر پادشاهی و رعایت حقوق حلق و حواىد با نصرت حق، اگر در اوامر و نواهی منقاد فرمان الٰهی باشد حق تکفّل نصرتش کند و اگر حلاف امر و نهی حذا کند با نفس حودش گذارد تا فساد و ماهی و فسق و تباهی آرد و بدورحش سپارد، ۱۹

---

(۱) رن . بیں، سیاست نامه امیں، رآ قسم (۲) رآ امیر (۳) کدا فی الاصل ولی باید «سبع» باشد چنانکه مصنّف حودش گفته است که مدّت عمر ملکشاه ۳۸ سال برد و وفاتش در سنهٔ ۴۸۵ پس ولادتش البتّه در سنهٔ ۴۴۷ بوده باشد (رك به اآ ح ۱ ص ۱۴۳ و رن ص ۶۱) (۴) وق f 15a

باید که عدل گزیند تا حرّمی بیند، پدران سلطان ملکشاه جهانگیری کردند و او جهانداری، درخت دولت بنشاندند و او بر خورد و تخت سلطنت بنهادند و او بر داد، بیداری عهد او حوالی دولت و بهار ایّام ملك و طراز کسوت پادشاهی بود، عالم مسلّم و رایت منصور و رعیّت محسود و بلاد معمور، مثل اِلْزَمِ ٱلْوَرَعَ فَإِنَّهُ يُؤَيِّدُ ٱلْمُلْكَ وَٱحْذَرِ ٱلطَّمَعَ فَإِنَّهُ يُوَلِّدُ ٱلْهُلْكَ[(١)]، ملازم ورع باش که تایید ملك دهد و مفارق طمع باش که تولید هلك کند، با ورع و بی طمع پادشاهی بود، بجیدی در میدان جهان گوی مراد باخت و اسپ کامرانی تاخت و روی بهیچ طرف و مهم ننهاد الّا که ذلول گشت، مثل فَضْلُ ٱلسَّادَةِ بِحُسْنِ ٱلْعَادَةِ وَ فَضْلُ ٱلرِّيَاسَةِ بِحُسْنِ ٱلسِّيَاسَةِ[(٢)]، عادات نیکو فضل سادانست و حسن سیاست فضل ریاستست، و چون بعد از واقعهٔ پدرش از خوراسان بعراق آمد خصمی چون قاورد که عمّش بود از کرمان با لشکری گران بقصد ملك روی بعراق نهاده بود و جهان خویشتن‌را مسلّم داشته، بدر کرج میان هردو ملاقات افتاد و سه شبا روز مصاف بود، عاقبت قاورد پشت بداد[(٣)]، گویند مبارزی از لشکر او پیش صف لشکر ملکشاه بجالش آمده بود سواری با او مبارزت نمود و اورا زخمی زد که نیمهٔ بالا از کمرگاه بگزارد و جدا شد، اسپ او باکفل و دو ران بازگشت، چو قاورد آن زخم بدید گفت جای ایستادن نیست، پشت بداد و روی بهزیمت نهاد و عاقبت گرفتار شد، و چندان خزانه و سلاح خانه و آلت و عُدّت و متاع و کراع بدست لشکر ملکشاه افتاد که در حدّ و عدّ نیاید و در فهم و وهم نگنجید، شعر

f 55a چنان دان که اندر سرای سپنج * کسی کو نهد گنج بادست و رنج[(٤)]

(١) وق f 14b (٢) ايضًا f 19a (٣) رك شرح آن در رن ص ٤٨ و اا در حوادث سنهٔ ٤٦٥ (ح ١ ص ٥٣) وتك ص ٤٤٢ و رب 4a—2b ,II و تاریخ سلجوقیان کرمان لمحمّد بن ابراهیم طبع لیدن ص ١٢ (٤) شه ص ٦٣ ٢ س ٢١

بدار و بپوش و بیارای مهر * نگه کن بدین گرد گردان سپهر
بکوشید و بخشش باشید نیز * ز خوردن بفردا ممانید چیز
برنجد یکی دیگری بر خورد * نداد و بخشش کسی نگرد(۱)
دو چشم تو اندر سرای سپنج * چنین خیره گشت از پی تاج و گنج
جهانی کجا شربتی آب سرد * نیرزد تو رو دل جداری بدرد
خرد نیست با گرد گردان سپهر * نه پیدا بود رنجش از خشم و مهر(۲)
اگر هیچ گنجست ای نیك رای * بیارای و دل را بفردا مپای
در خوردت حیره کن بر نهاد(۳) * اگر خوذ عمانی دهدت آنك داد

و چون از آن مصافگاه با در همدان آمد لشکر تطاولی می نمودند و تدلّلی می کردند یعنی که چنین فتحی کرده ایم و لشکری شکسته نان پارهٔ زیادتی خواهیم، و در پیش خواجه لفظی بر زبان راندند مُنی از آنك اگر اقطاع و نان پاره و جامگی زیادتی نخواهد بود قاوردرا سعادت باد(۴) نظام الملك زبان داد و گفت امشب با سلطان بگویم و مقصود شما حاصل گردانم، و هم در شب فرمود تا قاوردرا شربت دادند و هر دو پسرش‌را میل کشیدند(۵) دیگر روز چون لشکر بار آمدند بتقاضا گفت دوش از این معنی با سلطان چیزی نشایست گفت که بسبب عمّش دلتنگ بود مگر دوش در حبس از سر ضجرت و قهر زهر از نگین بر مکید و جان بداد، لشکر چون این سخن بشنودند بیارامیدند و دم در کشیدند و کس دیگر حدیث نان پاره نکرد(۴) حکمت إِعْتَمِدْ فِي أَعْمَالِكَ عَلَى أَهْلِ الْمُرُوَّةِ وَفِي قِتَالِكَ عَلَى أَهْلِ الْحَمِيَّةِ لِأَنَّ الْمُرُوَّةَ تَمْنَعُ مِنَ الْخِيَانَةِ

---

(۱) شه ص ٦٤ ٢ س ١٦ (۲) ایضاً ص ٨٦ ٢ س ٧ (۳) کذا بعینه فی الاصل و مفهوم این مصراع واضح نیست، لعلّه «خیره» مکان «حیره» (٤) تگ ص ٤٤٣، و رض وحس ذکر ملکشاه (٥) رك به تاریخ سلجوقیان کرمان لمحمّد بن ابراهیم (طبع لیدن ص ١٢) که میگوید «و قاوردرا روزی چند مقیّد داشته در شب خفیه خفه کردند و امیرانشاه و سلطانشاه‌را میل کشیدند» و قول آآ و زن و زت همین است که قاورد بخنق کشته شد و الله اعلم

وَ ٱلْغَـدْرِ وَ ٱلْحَمِيَّةُ تَمْنَعُ مِنَ ٱلْهَزِيمَةِ وَ ٱلْفَرِّ وَ إِيَّاكَ وَ مُبَاشَرَةَ ٱلْحَرْبِ بِنَفْسِكَ فَإِنَّكَ لَا تَخْلُو مِنْ مُلْكٍ تُخَاطِرُ بِهِ أَوْ هُلْكٍ تُبَادِرُ بِهِ[1]، اعتماد در f. 55b
اعمال بر اهل مروّت کن و در قتال بر اهل حمیّت که مروّت از غدر و خیانت باز دارد و حمیّت مرا هزیمت نگرارد، و بتن خود مباشرت جنگ مکن که یا مخاطرهٔ ملك بود و یا مبادرهٔ هلك، و در سنهٔ احدی و سبعین و اربع مایة ان ملکشاه لشکر بخوراسان کشید و اطراف ممالك خویش بدید و فوجیرا بر گزید که مصاف دادنرا بشاید و حصار سمرقند داد و عرّاده و منجنیق بنهاد و بستد، و خان‌را پیاده [پیش][2] اسپ او کشیدند، زمین بوسه داد و اورا اسیر باصفهان آورد و امیر باز[3] فرستاد و تشریف داد[4] شعر

میازار هرگز دل راد[5] مرد * ز بهر جهان تا نباشی بدرد
جهانرا نمایش چو کردار نیست * بدو دل سپردن سزاوار نیست[6]
بیکسان نگردذ سپهر بلند * گهی شاد دارد گهی مستمند[7]
گهی بر کشد تا بخورشید بر * گهی اندر آرذ ز خورشید سر

و چون لشکر سلطان بجیحون بگذشت نظام الملك رسم اجرت ملّاحان بر انطاکیه نبشت، چون سلطان بر نشست ملّاحان فریاد کردند که ما قومی درویشانیم معیشت ما ازین آبست و اگر جوابی ازینجا بانطاکیه رود بیر باز آید، سلطان نظام‌را گفت ای پدر این چه سردیست مارا درین ولایت چندان دسترس نیست که حواله بانطاکیه می باید کرد، وزیر گفت ای خداوند ایشانرا بجایی[8] رفتن حاجت نباشد حواشی ما برات ایشان بزر نقد باز خرند، بنه این‌را از جهت تعظیم ملك و

(۱) فق f 21a (۲) کذا فی حب و رسالهٔ جوینی (۳) با بار
(٤) آا ذکر محاصرهٔ سمرقندرا در حوادث سنهٔ ٤٨٢ می نویسد (ج ۱ ص ۱۱۳–۱۱٤) و در رن (ص ٥٥) هیچ تاریخی مذکور نیست، بقول رب سنهٔ ٤٨١ است،
(٥) با راد (٦) شه ص ۸۳٦ س ۲۲ (۷) ایضًا ص ٤٤٦ س ۸ (۸) با بجای

سطت پادشاهی فرمود تا جهانیان بدانند که فسحت مملکت ما و نفاذ حکم پادشاه ازکجا تا کجاست(۱)، و ناقلان در تاریخ بنویسند، دریغا آن روزگار که وزرا چنان فاضل و دانا و عاقل و توانا بودند، و کار وزارت این ساعت بشاگرد علائی آمدست، هرچ عوان تـر و وجوه انگیز ترست باراز او تیزترست، حکمت • اِعْلَمْ اَنَّ ٱلْاَيْدِي بِاَصَابِعِهَا وَ ٱلْمُلُوكَ بِصَنَائِعِهَا f 56a وَ اَنَّ وَزِيرَ ٱلْمَلِكِ عَيْنُهُ وَ اَمِينَهُ اُذُنُهُ وَ كَاتِبَهُ نُطْقُهُ وَ حَاجِبَهُ حُلْقُهُ وَ رَسُولَهُ عَقْلُهُ وَ نَدِيمَهُ مِثْلُهُ(۲) بدانك چنانك قوام دست باصابع بود قوام ملك بصنایع باشد و صنایع سـر کشیدگان و گزیدگان پادشاه باشد، وزیر نظیر چشم است و مستوفی شبه گوش و منشی و کاتب زبان ووکیلدر و حاجب نشان و رسول برهان عقل و ندیم بیان فضل، و سلطان ملکشاه در مدّت پادشاهی دو بار از انطاکیه باورکند شده بود(۳) نوبت آخرین در سنهٔ احدی و ثمانین و اربع مایة بانطاکیه شـد و از آنجا بلادقیّه شد بکنار دریا و اسپانرا از دریا آب دادند، سلطان سجّاده خواست و آنجا دو رکعت نماز گزارد شکرانهٔ آنك ملك او از اقصای مشرق تـا بکنار دریای مغرب رسیدست، مثل شُكْرُ ٱلصَّنَائِعِ مِنْ اَقْوَى ٱلذَّرَائِعِ(٤) و شکر نعمت ایزدیرا طرایفست و نیکوترین آن رعایت حقوقست که اساس دولت بدان ممهّد ماند و عرصهٔ دولت اتّساع گیرد و اسباب پادشاهی و ارباب جهانداری بدان ساخته و افراخته باشد، و بندگان خاص خویش‌را سلطان از اقصای ولایت شام و ساحل محیط اقطاع داد، شهر حلب بقسیم الدّولة اقسنقر داد و رُها(۵) بعماد الدّولة بوزان(٦) و موصل بجکرمش داد، و از آنجا باز گشت و بسمرقند شد، مثل مَنْ اَنْعَمَ قَضَى حَقَّ ٱلسِّيَادَةِ وَ مَنْ شَكَرَ ٱسْتَحَقَّ ٱلزِّيَادَةَ(٤)، هرك صلت دهد حقّ مهتری

(۱) رك به تگ ص ٤٤٤، و رص و حس و اس حلّکان در ذکر ملکشاه
(۲) وق f 19b (۳) تگ ص ٤٤٤—٤٤٥ (٤) وق f 13b (۵) ب آ دها
(٦) رت و رن براں، تگ توران

گزارد و هرکه شکر کند نعمت زیادت یافت، و چون سمرقند بستذ سلیمان خان[1] را اسیر کرد و از آنجا باوزکند شذ و تا حدود خطا و ختن در هر شهری والیی و مُقْطعی گماشت و رسوم محدث و قوانین ناپسندیده بر داشت، شعر،

(اگر شاه با داذ و بخشایش است * جهان پُر ز خوبی و آرایش است
وگر کژّی آرذ بداذ اندرون * کبستش بوذ خوردن و آب خون)[2]
f 56b بهر کار با هرکسی داذ کُن * ز یزدان نیکی دهش یاذ کُن
بناز و بناز و همه کام جوی * وگر کام دل یافتی نام جوی[3]
کجا بوذنی باشد از کردگار * نبایدش بیز ارکس آموزگار[4]
شگفتی تر آنك از پی آز مرد * همیشه دل خویش دارد بدرد[5]
(نگه کن که تا تاج با سر چگفت * که با معرت ای سر خرذ باذ جفت
چو خواهی که تاج تو ماند بجای * مبادی جز آهسته و پاك رای
مکن بد چو دانی که از کار بد * بفرجام بر بذکنش بد رسذ
ز کردار بد بر تنش بد رسید * مجوی ای پسر بد بدرا کلیذ)[6]
نباید که ماند ز تو نام بد * همان پیش یزدان سرانجام بد[7]
(هر آنکس که دارد روانش خرد * بداند که این نیك و بد بگذرد
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج * چرا بایدت درد و اندوه و رنج)[8]
ز هر دست چونی فراز آوریم * بدشمن نمانیم و خود بگذریم
(ز هوشنگ رَو تا بکاوس شاه * که بودند با تخت و فرّ و کلاه
جز از نام ایشان بگیتی نماند * کسی نامهٔ رفتگان بر نخواند)[9]

(۱) کذا فی تگ و رص و حس، اا نام اورا «احمد خان» می نویسد (رك به ج ۱ ص ۱۱۳—۱۱٤) و شاید که نام اصلی او «احمد سلیمان خان» بوده باشد، (۲) شه ص ۱۶۱۹ س ۱۹— ۲ (۳) ایضًا ص ۹۹۶ س ٤ (٤) ایضًا ص ۸۵۹ س ۲، مصراع ثانی نباید ورا هیچ آموزگار (۵) شه ص ۸۶ س ۱۷ (۶) ایضًا ص ۹۹۳ س ۱۱، ۱۲، ۷، ۶ (۷) ایضًا ص ۱ ۱ س ۶ (۸) ایضًا ص ۱۵ ۱ س ۱۲—۱۳ (۹) ایضًا ص ۱۵ ۱ س ۲۳—۲٤

و لشکری که همواره ملازم رکاب بوذند و اسامی ایشان در جراید دیوانی مثبت بود چهل و شش هزار سوار بودند و اقطاعات ایشان در بلاد ممالك پراگنده بوذی تا بهر طرف که رسیدندی ایشانرا علوفه و نفقات معد بودی(١)، و عدل و سیاست سلطان ملکشاه تا حدّی بود که در عهد او هیچ متظلّم نبودی و اگر متظلّم بیامدی اورا حجاب نبوذی با سلطان مشافهه سخن گفتی و داد خواستی(٢)، مثل. مَنْ شَرُفَتْ هِمَّتُهُ عَظُمَتْ f 57a قِيمَتُهُ، هرکه همّت بلند دارد قیمتش بیفزاید، و از خیرات سلطان ملکشاه آنکه باجهای راه حجازست که فرمود(٣) و مکس و خفارت از راه حاج برداشت(٤) و امیر حرمین‌را اقطاع و رسم داد که پیش از آن از هر حاجی هفت دینار سرخ بستدندی، و عرب بادیه‌را و مجاوران خانهٔ معظّمه‌را همچنان انعامها فرمود، و هنوز بعضی از آن رسوم باقیست، حکمت: اِجْعَلْ لِدِينِكَ مِنْ دُنْيَاكَ نَصِيبًا وَ كُنْ مِنْ نَفْسِكَ عَلَى نَفْسِكَ رَقِيبًا وَ صَيِّرْ لِكُلِّ جَارِحَةٍ مِنْ جَوَارِحِكَ زِمَامًا مِنَ ٱلْعَقْلِ وَ ٱلنُّهَى وَ لِجَامًا مِنَ ٱلْوَرَعِ وَ ٱلتُّقَى(٥)، از دنیا برای دین نصیبی کامل و قسطی وافر بدست آر و از تن خود رقیبی بر نفس خود گمار و بر جوارح و اعضا هر یك خدا مهاری از عقل و فساری از ورع برکش، و سلطان از لهو و تماشا شکار دوست داشتی و بخطّ ابو طاهر خاتونی(٦) شکار نامهٔ او دیدم آورده بود که سلطان یکروز هفتاد آهو بتیر زد، و قاعدهٔ او چنان بود که بهر شکاری که بزدی دیناری مغربی بدرویش دادی(٧) و بهر شکارگاهی از عراق و خراسان منارها فرمود از سُمِ آهو و گور، و بولایت ماوراء النّهر و بادیهٔ عرب و بمرج(٨) و خوزستان و ولایت اصفهان هر جا که شکار

(١) تگ ص ٤٤٩، رك به سیاست نامهٔ نظام الملك فصل ٢٢ و ٢٣ (٢) رك به آآ ح ١ ص ١٤٣—١٤٤ (٣) آآ ح ١ ص ١٤٤ و رن ص ٦٩ (٤) آآ در ذیل حوادث سنهٔ ٤٨١ (٥) فق f 13a (٦) رك نص ١٣٦ ح ٣ در ما بعد (٧) آآ ح ١ ص ١٤٤—١٤٥، رن ص ٦٩ (٨) کدام مرج؟

فراوان یافتست آثاری گذاشتست[1]، و از جهت دار الملك و نشست خویش از همه ممالك اصفهان اختیار کرد و آنجا عمارتهای بسیار فرمود در شهر و بیرون شهر از کوشکها و باغها چون باغ کاران و بیت المآء[2] و باغ احمد سیاه و باغ دشت گور و غیر آن، و قلعهٔ شهر و قلعهٔ دزکوه[3] او بنا فرمود و خزانه بر آنجا داشتی، و در مملکت او وزیر نظام الملك عظیم محترم و ممکّن و مستولی بود، دوازده پسر داشت بهر یکی شغلی و ولایتی داده بود، حکمت. اِنَّ عُمَّالَ ٱلْوُلَاةِ بِمَنْزِلَةِ سِلَاحِهِمْ فِي ٱلْقِتَالِ وَ سِهَامِهِمْ فِي ٱلنِّضَالِ، وَمَنْ وَلِيَ ٱلْمُلْكَ بِلَا كُفَاةٍ كَانَ كَمَنْ لَقِيَ ٱلْحَرْبَ بِلَا حُمَاةٍ، وَ مِمَّا يُدِيمُ لَكَ نُصْحَهُمْ وَ وِلَاءَهُمْ وَ يَحْفَظُ عَلَيْكَ وُدَّهُمْ وَ وَفَاءَهُمْ قِلَّةُ ٱلطَّمَعِ فِيهِمْ وَحُسْنُ ٱلْمُقَابَلَةِ بِمَسَاعِيهِمْ، وَٱعْلَمْ أَنَّكَ إِنْ طَمِعْتَ مِنْهُمْ فِي دَرَّةٍ طَمِعُوا مِنْكَ فِي بَدْرَةٍ وَ إِنِ ٱرْتَجَعْتَ مِنْ رِزْقِهِمْ دِينَارًا ٱقْتَطَعُوا مِنْ f 57b مَالِكَ قِنْطَارًا، ثُمَّ أَسَاءُوا ٱلْقَوْلَ فِيكَ وَ أَنْكَرُوا بِيضَ صَنَائِعِكَ وَ أَيَادِيكَ، إِذَا ٱصْطَنَعْتَ فَٱصْطَنِعْ مَنْ يَرْجِعُ إِلَى أَصْلٍ وَ أُبُوَّةٍ وَعَقْلٍ وَ مُرُوَّةٍ فَإِنَّ ٱلْأَصْلَ وَ ٱلْأُبُوَّةَ يَمْنَعَانِهِ مِنَ ٱلْغَدْرِ وَ ٱلْخِيَانَةِ وَ ٱلْعَقْلَ[4] وَ ٱلْمُرُوَّةَ يَبْعَثَانِهِ عَلَى ٱلْوَفَاءِ وَ ٱلْأَمَانَةِ، وَأَنَّ كُلَّ فَرْعٍ يَرْجِعُ إِلَى أَصْلِهِ وَ كُلَّ شَيْءٍ يَعُودُ إِلَى طَبْعِهِ، ثُمَّ يُسْتَدَلُّ بِٱلصَّنِيعَةِ عَلَى قَدْرِ ٱلْمُصْطَنِعِ وَ يُحْكَمُ بِٱلزِّرَاعَةِ عَلَى عَقْلِ[5] ٱلْمُزْدَرِعِ لِأَنَّ ٱلْحُرَّ لَا يَصْطَنِعُ إِلَّا حُرًّا وَفِيًّا وَ ٱلْعَاقِلَ لَا يَزْرَعُ إِلَّا زَرْعًا زَكِيًّا[6]، بزرگان گفته اند عمّال وُلاة بمثابت سلاح اند در کارزار، هرکه پادشاهی بی عمّال کند چنان بود که بی لشکر

(۱) اآح ۱ ص۳ ۱ و ۱٤٤ و زن ص ٦۹— ۷ (۲) حت وع بیت المال

(۳) یعنی قلعهٔ شاه دز، قزوینی در آثار البلاد میگوید «بناها [یعنی القلعة شاه‌دز] السّلطان ملکشاه سنه خمس مائة» و این سهو واضح است چه سلطان ملکشاه در سنهٔ ٤۸۵ وفات کرد، و این سهو از آن روی داده است که مؤرّخان ذکر این قلعه‌را در حوادث سنهٔ ۵۰۰ آورده اند چه درین سنه سلطان محمّد بن ملکشاه آنرا از دست احمد بن عبد الملك بن عطّاش مستخلص کرد (رك به اآح ۱ ص۲۹۹)

(٤) زا والغدر (۵) زا فد (٦) فق f 20a

قتال کند و وفا و شفقت ایشان و ولا و مودّت بقلّت طمع پادشاه بدیشان ماند و بهر نیکی که کند و مساعی جمیل که فرمایند حسن مقابلت فرمودن، و اگر پادشاه بدرّهٔ طمع بخاص ایشان کند ایشان بدرهٔ بدو طمع کند و اگر از مواجب ایشان دیناری بکاهد ایشان از ممالك او خرواری بار بربند و زبان قدح دراز کنند و در مجالس فراز کند، پس پادشاه باید که کسی‌را پرورد و بزرگی‌را برکشد که اصل و مروّت و عقل و ابوّت دارد که اصل و ابوّت از غدر و خیانت باز دارد و عقل و مروّت اورا بر سر وفا و امانت دارد که هر فرع با اصل خویش رود و هر شاخ سر با درخت خود زند، و استدلال از سیرت پادشاه بگماشتگان توان کرد و عقل دهقان از دخل بُستان توان شناخت که حرّ و جوانمرد ١ الّا آزاد مردی‌را نپرورد و دهقان عاقل الّا دخل نیکو نکارد، و چون این مقدّمات در نظام الملك و پسران بود سلطان اورا تربیت می فرمود، و ترکان خاتون دختر طمغاج خان[1] در حکم سلطان بود و بسر سلطان استیلا داشت[2] اورا وزیری بود تاج الملك ابو الغنایم پارسی[3] مردی با منظر و مخبر وکفایت وفضل و همّت و بیرکدخدای خانه خانه بود، ترکان خاتون می خواست کی اورا بروی نظام الملك بر کشد، شعر

هرکه بهر برادران [در] راه[4] * چاه سازد همو فتد در چاه[5]

سلطان‌را بر آن می داشت کی وزارت بدو دهد و تقبیح صورت نظام الملك می کرد و تتبّع عثرات او می فرمود تا سلطان‌را برو متغیّر گردانید از این f 58a مساوی که بشنید، شعر
٢

(۱) مقصود ابو المظفّر عماد الدّوله ابراهیم طمغاج خان بن نصر است که یکی از ملوك خانیّهٔ ماوراء النّهر بوده است از سنهٔ ٤٤–٤٦ سلطنت نمود (لین پول Mohammadan Dynasties) (۲) رنّ ص ۸۳ (۳) اسمه المرزبان بن خسرو فیروز (رنّ ص ٦١) (٤) ن آ براه (٥) در حاشیه نطور نسخهٔ بدل افزوده

هر آنکو ز بهر برادر براه * کند چه همو اندر افتد بچاه

هرك راهی روذ که بد باشد * دشمن بنام نیك جوذ باشذ
گر درد پردهٔ برادر خویش * پاره بیند نقاب خواهر خویش
چون نباشد بجُرْم خود نگران * سهمش آیذ ز کردهٔ دگران

و سبب این عداوت آن بود که سلطان ملکشاه پسری داشت از ترکان خاتون نام او محمود، مادر میخواست که سلطان اورا ولی عهد کند و او سخت خُرد بوذ[1] و برکیارق که از زبیده خاتون بوذ دختر امیر یاقوتی خواهر امیر اسمٰعیل بزرگتر فرزندان سلطان بود نظام الملك میل او میکرد[2] و سلطان‌را بر آن می داشت که ولایت عهد برو تفویض کند و سلطان‌را نیز برکیارق موافق‌تر می آمد، مثل مِنْ اَحْسَنِ اَلاِخْتِيَارِ اَلاِحْسَانُ اِلَى اَلْاَخْيَارِ، نیکی کردن با اخیار از نیکوترین اختیارست و بهتران‌را بر گزیدن عادت ابرارست، با این همه چون سمع سلطان از عثرات نظام الملك پُرشد یکروز کس فرستاد و نظام الملك پیغام داد که تو با من در ملك شریکی و بی مشورت من هر تصرّف که میخواهی می کنی و ولایت و اقطاع بفرزندان خود میدهی بینی که بفرمایم تا دستار از سرت بردارند، او جواب داد که آنك ترا تاج داد دستار بر سر من نهاد هر دو دَرهم بسته اند و باهم پیوسته[3]، ناقلان بر آن زیادت کردند این سخن در خشم سلطان بیفزود، اورا بتاج الملك بار داد، شعر[4]

خواهان دانا و دانش پذیر * سرد گر نشینند بر جای پیر

و در آن نزدیکی از اصفاهان ببغداد نهضت افتاد، [شعر]

(تو بر شاه بسیار گشتی مکن[5] * اگرچه پرستنده باشی کهن

(1) رن ص ۸۲، اا ح ۱ ص ۱٤٥ (2) رن ص ۸۲—۸۳ و اا ح ۱ ص ۱٤٦، ولادت برکیارق در سنهٔ ٤٧٤ بود و ولادت محمود در سنهٔ ٤٨٠ (اا)
(3) رك نه رن ص ٦٣ و اا در حوادث سنهٔ ٤٨٥ (ح ۱ ص ۱۲۸—۱۲۹)
(4) شه ص ٤ ١٤ س ۲۳ (5) سه جو سواردت شاه گسی مکن

كه هـر چند گردذ پرستش درار * چنان دان كه هست او ز تو بی نیاز
وگر بـا تو گردذ ز چیزی دژم * بپوزش گرای و مزن هیچ دم
اگر نیست آگاهیت ز آن گنـاه * برهنـه دلت‌را سر برد شـاه)[1]
زکسهای شه پیش او بـد مگوی * كه کمتر کُنی برد او آب روی[2]

چو لشکر بنهاوند رسید باغرای خواجه تاج الملك ملاحدهٔ مخاذیل نظام f 58b
الملك‌را كارد زدند[3] چه هیچ مسلمان بر قتل چنان شخصی اقدام نکردی
و او در آن حالت پیر بوذ سال از هشتاد گذشته[4] و پنداری آن
سحر او فالی شذ كچون سلطان ببغداد رسید بعد از هجده روز درگذشت،
و میان ایشان کمتر از یك مـاه بوذ[5] و امیر معزّی در قصیدهٔ مرثیت
سلطان دو بیت درین حسب حال میگوید، شعر امیر معزّی[6]

رفت در یک مه بفردوس برین دستور پیر
شاه برنـا از پس او رفت در مـاه دگر
کرد ناگه قهر یزدان عجز سلطان آشکـار
عجز سلطانی ببین و قهـر یزدانی نگـر

و در آخر عهد سلطان جمله اصحاب دیوان كه قدیمی بودند تبدیل
فرمود آن تیر بر وَی مبارك نبود، نظام الملك‌را بتاج الملك بدل كرد

(۱) شه ص ۱۶۷۸ س ٤، ۵، ۷، ۸ (۲) ایضاً ص ۱۶۷۷ س ۳٦
(۳) رن ص ٦۳ و اآ ج ۱ ص ۱۳۷، وذلك فی سنة ٤۸۵ عاشر رمضان
(٤) این سهو است زیراكه باجماع مؤرّخین ولادت او در سنهٔ ٤۰۸ بوده است و
وفاتش در سنهٔ ٤۸۵ پس عمرش بیش از ۷۷ سال نتوانست بود و اینجا باید بجای هشتاد
«هفتاد» باشد (۵) بقول رن میان ایشان ۳٤ روز بود و بقول اآ و ابن خلکان
۳۵ روز، وفات ملكشاه بشانزدهم شوّال سنهٔ ٤۸۵ بود (رن ص ٦۸) (٦) رك به
تتمهٔ (Supplément) سیاست نامـه طبع موسیو شفر (Schefer) ص ٦۵—٦٦، مطلع
این مرثیه اینست
شعل دولت بی خطر شد كار ملّت با خطر * تا تهی شد دولت وملّت ز شاه دادگر

و شرف الملك ابو سعد المستوفی‌را که منعم و متنعّم جهان بوذ بمجد الملك ابو الفضل القُمّی[۱] که بو طاهر خانونی[۲] در هجو او میگویـذ، شعر[۳]

می نازد ببُخل مجد الملك * چو نگاورس گرسنه قمری
گر همه قُمیّان چنین باشند * قُم رفیقـا و بر همـه قُم ری

و کمال الدّین[۴] ابو الرّضا العارض‌را بسدید الملك ابو المعالی، و بُلمعالی نحّاس[۵] درین معنی قطعهٔ می گوید و القاب و اسامی ایشان در نظم برین نسق نیکو نگاه داشت، شعر[۶]

ز بو علی شـد و از بو رضا و از بو سعد
تنهـا که شیر پیش تو همچو میش آمـد
در آن زمانــه ز هر کامدی بدرگه تو
مبشّر ظفـر و فتح نامــه پیش آمـذ
ز بُلعنایم[۷] و بُلفضل[۸] و بُلمعالی ســاز
زمین مملکت‌را ساخت پیش آمـد
گر از نظام و کمال و شرف تو سیر شدی
ز تاج و مجد وسدیدت نگر چه پیش آمد

بحمد الله تعالی وارث ملك و تاج و تخت ملکشاه سلطان قاهر عظیم الدّهر

(۱) رکّ به زن ص ۵۹ — ۶ (۲) موفّق الدّولة ابو طاهر الخانونی مستوفی گوهر خاتون زوجهٔ سلطان محمّد بن ملکشاه بوده است و بهمین سبب اورا خاتونی می گویند، از اهل ساوه بود (رکّ به مقدّمهٔ لباب الالباب از میرزا محمّد قزوینی ج ۱ ص و—ز)
(۳) رکّ به مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۶۷ (۴) زن و سایر کتب الدّوله
(۵) المتوفّی سنة ۵۱۲، از اهل ریّ بوده است و بزد بعضی از اهل اصفهان، در عهد دولت سلطان ملکشاه و برکیارق و محمّد عارض لشکر بود و ثروت بسیار حاصلش آمد، با امیر معزّی لاف همسری کرد، وقتی بدش خلیفه مستنصر فاطمی رفت و مورد انعام و احترام گشت (رکّ به مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۷۸)، و از مادحان خاصّ امیر خراسان داد بك حبشی بن التونتاق بود (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲)
(۶) تکّ ص ۴۴۸ (۷) زا بلفضایل، (۸) زا بلفتح،

ابو الفتح کیخسرورا رعایت حقوق سیرتست و استخدام کفاة و تفویض اعمال بمشاهیر ثقات از واجبات شناسد، و اسباب جهانداری و آیین f 59a شهریاری و کامگاری از نیکوکاری و مردم داری یافته است، و چون دیو فتنه در سر انطالیه جای داد و سلطان قاهر قَرَنَ ٱللّٰهُ رَایَاتِ دَوْلَتِهِ بِٱلنَّصْرِ برسُوم لشکر کشی و اسباب سپاهداری تدارك و تلافی آن ازه شکلی فرمود و سوءی پیش گرفت که روزنامهٔ دولت و کارنامهٔ سعادت او بذکر محاسن و صیت مناقب او مؤرّخ گشت و جمال گرفت(۱) و با تمامی ممالك مسلمانی استمرار و استقامت پذیرفت و مفسدان اطراف سر بر خط بندگی نهادند و حشمت و هیبت پادشاهی و عُدّت و اُهْبت ملك در اقطار و آفاق عالم سایر گشت، و اقتدا و تقبّل این پادشاه بمکارم اخلاق و معالی خصال ملوك اسلافست و آثار مرضیّهٔ سلاطین ماضیه پیشوا و مقدّم ساخته است، و سوابق افاضت عدل و تقدیم اسباب سیاست سلاطین آل سلجوق‌را بلواحق رسوم ستودهٔ خویش تازه و زنده گردانید، و سنّتهای بد که در جهان متهوّران نهادند محو فرمود تا خلایق آسوده و مرفّه پشت بدیوار امن و فراغ باز نهادند، و جبّاران کامگار در حرم روزگار او امان طلبیدند، و همّت پادشاهانه بر اعلای کلمهٔ حق مقصور کرد و ذات بی همال خویش بر نصرت دین و مصالح مسلمین وقف کرد، و آفتاب دین محمّدی در همه عالم از ماشجهٔ لوای این شهریار کامگار درخشان و تافته است و بجای بتکدها مدارس و مساجد ساختند و بدولت سلاطین آل سلجوق قیاصرهٔ روم مسلمان شدند و پایهٔ قدر پادشاه کیخسرو از چرخ ماه بگذشت و رسوم بددینان در نوشت، شعر(۲)

---

(۱) اشاره است بفتح انطالیه بدست سلطان غیاث الدّین کیخسرو در سنهٔ ۶۰۳ (رك به شرح آن در مختصر سلجوقنامه طبع هوتسما ص ۳۲–۳۵) (۲) از خسرو شیرین نظامی در مدح اتابك محمّد بن ایلدکز (خمسهٔ نظامی طبع بمبیٔ سنهٔ ۱۲۶۵، ص۸ از مثنوی مذکور)

سپـاه رومرا کز ترك شـذ بیش * بهندی تیغ کردی هندو[ی] خویش
سربسر سنگ‌را سـر تـارك روم * بدنـدان ظفر خائیذ چون موم
سمندش در شتاب آهنگ پیشی * فلك‌را هفت میدان داده بیشی
همـه عالم گـرفت از یك‌رایی * چنین بـاشذ چنین ظلّ خذایی
سیاهی و سپیذی هـرچ هستـنـد * گذشت از کردگار اورا پرستـنـد
نشذ غافل ز خصم آگاهی ایست * نخسپـذ شرط شاهنشاهی اینست
کس از مادر بدین دولت نزایـد * حشن تا چنین بدین دولت گشاید
شکارستان او ابحـار و دربـنـد * شبیخونش بخوارزم و سمـرقـنـد
همان رسم پـذر بـر جای دارذ * دهش در دست و دین بر پای دارد
متزاذ این فروغ از روی این ماه * میفتاذ این کلاه از فرق این شاه
سلیمان حقیقی شهـریـارست * که اورا ملك و دین زو یاذگارست
سلیمارا نگین بوذ و ترا زین[1] * سکندر داشت آیینـه تو آیین
ندیدنـد آنچ می بینی تو ز ایّـام * سکـندر ز آینه کیخسرو از جام

السّلطان المعظّم رکن الدّنیا و الدّین ابو المظفّر برکیارق بن ملکشاه یمین[2] امیر المؤمنین

سلطان برکیارق خوب چهره بغایت بود معتدل قامت خطّ و محاسن بهم پیوسته ابرو کشاده، اوّل پادشاهی در سنهٔ ستّ و ثمانین و اربع مایة مدّت ملکش دوازده سال، مدّت عمرش بیست و پنج سال، ولادت سلطان برکیارق بدار الملك اصفهان بود در محرّم سنهٔ اربع و سبعین و اربع مایه[3]، توقیع او اعتمادی علی الله، وزرای او الوزیر

(۱) ... (۲) ... ... (۳) راحة الصدور ... ترجمهٔ سلطان برکیارق (در ...) ... ولادتش در سنهٔ ٤٧١ می نویسد و آن سهو است زیرا که بقول ... ج ١ ص ٢٦١) وفاتش در سنهٔ ٤٩١ بود و عمرش در آن وقت ٢٥ سال

عزّ الملك الحسين بن نظام الملك، الوزير مؤيّد الملك ابو بكر بن نظام الملك[1]، الوزير فخر الملك بن نظامه[2]، الوزير اعزّ الملك عبد الجليل الدّهستانی، الوزير مجد الملك ابو الفضل القمّی، الحجّاب الامیر الحاجب قماج، الحاجب طغان یرك[3]، الحاجب عبد الملك، و سلطان برکیارق پادشاهی بوذ خوش خوی خوب روی تازه و بخشنده[4] مثل: مَنْ كَرُمَ حَلُمَ وَ مَنْ شَرُفَ لَطُفَ[5] کریم بردبار بود و شریف لطیف باشد، و در روزگار او حوادث بسیار و شیب و فرازها بی شمار بوذ[6]، و چون ملکشاه از دنیا برفت او سیزده ساله بود و بزرگترین فرزندان بوذ و پدر اورا بولایت عهد تعیین فرموده بود[7] و او در آن حالت باصفهان بود، ترکان خاتون ببغداد از امیر المؤمنین درخواست تا محمود f 60a بن ملکشاه‌را سلطنت دهد و بنام او خطبه کند، امیر المؤمنین اجابت نمی کرد و گفت پسر تو طفلست پادشاهی‌را نشاید[8]، شعر

(سرد گر بگویم یکی داستان * کنابشد خردمند همداستان
سزای ایچ با آز و با کینه دست * ز منزل مکن جایگاه نشست
سرای سپنج است پر آی و رو * یکی شد کهن دیگر آرد نو
یکی اندر آید دگر بگذرذ * زمانی بمنزل چمد یا چرد)[9]

(۱) اسمه عبید الله (رن ص ۱۵) (۲) اسمه المظفّر و کنیه ابو الفتح (رن ص ۱٦)
(۳) اا طغایرك (٤) اا ح ا ص ۳٦۲ س ۱—۳ (٥) وق f 6b
(٦) رن ص ۹ و اح ا ص ۳٦۱ (۷) ا در ذیل حوادث سنهٔ ٤۸۱ می نویسد «و فیها جعل السلطان ملکشاه ولیّ عهده و کنّاه ابا شجاع احمد و لقّبه ملك الملوك عضد الدّولة و تاج الملّة عدّة امیر المؤمنین» ولی و در سن دیگر (یعنی در سنهٔ ٤۸٦ ...) ح ا ص ۱۱۳، بن عمین برکیارق بولایت عهد بعد از وفات برادرش احمد که از او بزرگتر بوده شد،
(۸) اا ح ا ص ۱٤٥
(۹) شه ص ۱٤ ۲ س ۳ ، ۱٤—۱٦ ،

جهانــرا چنینست سار و نهـاذ * ازین دست بستذ بدیگر بداذ[1]
تو هنگام شاذی درختی مکـار * که زهر آورذ سـار او روزگار
درختی بوذ این نشانه بدست * که بارش بوذ زهر و برگش کسست[2]
بپای اندر آتش نشایذ شذن * بپیش بـلا داستـانهـا زدن

مثل: مَنْ هَانَ عَلَيْهِ ٱلْمَالُ تَوَجَّهَتْ إِلَيْهِ ٱلْآمَالُ[3]، هرکه مال خوار دارذ آمال بوی روی آرذ، ترکان خاتون مال بسیار بذل کرد و امیر جعفر پسر خلیفه‌را که ماذرش مهملك خاتون بوذ خواهر ملکشاه ترکان خاتون اورا می پرورد[4] و با وجود پذرش مقتدی ترکان اورا امیر المؤمنین میخواند، و پیش از وفات ملکشاه بر آن عزم بوذند که در اصفهان بازار لشکر اینجا که امروز مدرسهٔ ملکه خاتونست دار الخلافة و حرمی بسازند و اورا آنجا بنشانند[5]، و خلیفه ازین معنی مستشعر بود و جای آن داشت، ترکان اورا بخلیفه فرستاد تـا اجازت کرد و بنـام پسرش خطبه فرمود[6]، و ترکان خاتون حالی امیر کربوغارا بـر نشانـد تا بهفتهٔ از بغداد باصفهان راند بگرفتن برکیارق[7] مثل مَنْ بَذَلَ مَالَهُ ٱسْتُحْمِدَ وَ مَنْ بَذَلَ جَاهَهُ ٱسْتُعْبِدَ[8]، از بذل مال حمد افزاید و از بذل جاه بنده آید، f 60b غلامان نظامی برکیارق‌را در اصفهان حمایت کردند و در شب از شهر بیرون بردند بجانب ساوه و آبه پیش اتابك گمشتکین جاندار که اتابکی او کرده بود تا اورا بری برد و بر تخت نشاند[9] و ابو مسلم رئیس

---

(1) شه ص ٥٤٦ س ٣٤ (2) ایضًا ص ٤٢١ س ٣، (3) دق ٩١٤ a

(4) رك به آآح ١ ص ١٤٣، بقول او مهملك خاتون دختر سلطان بود نه خواهر، نیز رك به « ذکر زفاف ابنه السلطان الی الخلیفة » در حوادث سنهٔ ٤٨٠ (ح ١ ص ٦١) (5) نك ص ٤٤٩ (6) آآح ١ ص ١٤٣ و ١٤٥، معلوم باد که ابن جعفر پسر مقتدی در سنهٔ ٤٨٦ وفات یافت و عمرش فقط پنج سال و اند ماه بود (ولادتش در سنهٔ ٤٨٠) (7) آآح ١ ص ١٤٣-١٤٤ و ١٤٦، نك ص ٤٤٩-٤٥ (8) دق ٩١٤ a (9) آآح ١ ص ١٤٦ و رن ص ٨٢-٨٣

رَی[1] تاج مرصّع بالای سر او بیاویخت و بدر رَی نزدیك بیست هزار مرد بر ایشان گرد آمد، مثل خَيْرُ ٱلْمَالِ مَا قَضَى ٱللَّوَازِمَ وَ[2] بَنَى ٱلْمَكَارِمَ، بهترین مال آنست که قضای لوازم کند و بنای مکارم نهد، ترکان خاتون با پسر از بغداد باصفهان آمد و شهر بر خویشتن حصار ساخت[3]، مثل أَيُّ مَلِكٍ عَدَلَ فِي حُكْمِهِ وَ قَضِيَّتِهِ ٱسْتَغْنَى مِنْ جُنْدِهِ وَ رَعِيَّتِهِ[4]، پادشاه که در حکم و قضیّت عادل بود از لشکر و رعیّت مستغنی شود، برکیارق بدر اصفهان آمد ترکان خاتون خزانه می پرداخت و دفع او می ساخت و امیران و غلامان‌را زر بی دریغ می بخشید، مثل إِذَا سَادَ ٱلسَّفَلُ خَابَ ٱلْأَمَلُ[5]، [شعر]

هرکه آمیخت با فرومایه * خوار گردد چو بر زمین سایه

مجد الملك قُمّی و تاج الملك ابو الغنایم مدبّر و پیشکار بودند، و امیر اسپهسالار اُنَر و بلکابك[6] بر پانصد هزار دینار قرار دادند که برکیارق دهد از میراث پدرش تا از در شهر برخیزد[7]، چو مال بگزاردند و برکیارق بدر همدان آمد ترکان خاتون ملك اسمٰعیل‌را خال برکیارق وعده داد که زن او باشد اگر برکیارق‌را بشکند و آلت و اسباب و

(۱) آآ در حوادث سنهٔ ٤۹٤ می نویسد (ج ۱ ص ۲۱٦) وکان رئیس الرّی انسانٌ یقال له ابومسلم و هو صهر نظام الملك فاتّهم الحسن بن الصّبّاح بدخول جماعة من دعاة المصریّین علیه فخافه ابن الصّبّاح وکان نظام الملك یکرمه و قال لـه یوماً من طریق الفراسة عن قریب یُضِلُّ هذا الرّجل ضعفاء العوامّ فلمّا هرب الحسن من ابی مسلم طلبه فلم یدرکه (۲) فق (f 9a) اینجا افزوده خیر الاعمال ما، (۳) قبل از این ترکان خاتون لشکری بجنگ برکیارق فرستاده بود نزدیك بروجرد میان هر دو مصاف رفت (در ذی الحجّة سنه ٤۸۵) و لشکر ترکان خاتون منهزم شدند (آ ج ۱ ص ۱٤٦) (٤) فق f 21a—b (۵) ایضًا f 23b (٦) آآ الامیر بلکابك سرمز شحنة اصفهان، در اصفهان بدست باطنیان مقتول شد (رك بشرح آن در آآ در ذیل حوادث سنهٔ ٤۹۳) (۷) تگ ص ٤۵

خزانه فرستاذ و زرّاد خانه تا با سلطان بنواحی کَرَج مصاف داذ در اوّل سنهٔ ستّ و ثمانین و اربع مایة و شکسته شذ(١) و با پیش خواهر آمد ربیعه خاتون ماذر برکیارق در رجب این سال و در رمضان سلطان اورا بفرمود کشتن(٢)، آنگه تتش عمّ برکیارق پسر سلطان الب ارسلان خروج کرد و بکهستان آمد، سلطان برکیارق تعجیل کرد و با اندك مایه لشکر باصفهان شد(٣)، مثل مَنْ رَكِبَ ٱلْعَجَلَ أَدْرَكَ ٱلزَّلَلَ(٤)، [شعر]

شتابندگی کار اهرمنست * غم و رنج و اندوه و کرم تنست

ترکان خاتون در رمضان سنهٔ سبع و ثمانین [و اربع مایة] فرمان یافته بوذ(٥)، f 61a برکیارق قوّت مقاومت تتش نداشت تن با برادر محمود داد(٦) باصفهان محمود باستقبال آمد و از اسپ یکدیگررا در کنار گرفتند، هم در روز اُمَرا و ملکانك که در خدمت بودند برکیارق‌را در کوشك میدان بار داشتند، مثل أَیُّ مَلِكٍ ٱسْتَبَدَّ بِتَدْبِيرِهِ وَ رَأْيِهِ مَلَكَتْهُ سُيُوفُ أَضْدَادِهِ وَ أَعْدَائِهِ(٧)، هر پادشاه که مستبدّ باشد برای خود کشید بر خود شمشیر اعدای خود، در آن اتّفاق بودند که برکیارق‌را میل کشند، ناگاه محمودرا آبله بر آمد توقّف کردند تا حال بچه رسذ، محمود در هفته فرمان یافت برکیارق‌را بیرون آوردند و بر تخت نشاندند(٦)، شعر

که داند که چندین نشیب و فراز * پدید آرد این روزگار دراز(٨)
چنین است گیهان آسیب و سیب * پس هر فرازی نهاده نشیب
(یکی‌را بدارد بر سر سار * بر آید برو روزگاری دراز
شبیخون کند گاه شادی برو * بدان سوکه خواهد بتابدش رو(٩)
ز باد اندر آرد دهدمان بدم * همی داد خواهیم و بیدا ستم)(١)

(١) اا ح ١ ص ١٥٢ (٢) رك شرح آن در اا در حوادث سنهٔ ٤٨٦
(٣) ایضًا در حوادث سهٔ ٤٨٧ (٤) وق f 16b (٥) رك به اا ح ١ ص ١٦٢
(٦) ایضًا ص ١٥٩ (٧) وق f 21b (٨) شه ص ٧٥١ س ٢٧ (٩) شه همان
سعی و خواری آرد بروی (١)) شه ص ٨٨١ س ٦—٨

درین حال مؤیّد الملك بن نظامه ار خوراسان در رسیذ و بوقت کار وزیر شد(۱)، و برکیارق‌را نیز چندان آنله سر آمذ که ارو مایوس شذند، چون شفا یافت لشکر بگرد کرد و بهمدان آمدند و با تتش مصاف داذند در صفر سنة ثمان و ثمانین و اربع مایة(۲)، پس فخر الملك بن نظامه از خوراسان بیامذ و راه آورد و پیش کش بسیار آلت و تحمّل اورد ار سرایردهٔ جهرمی و بوقی اطلس و سلاحهای نیکو و ساختهای مرصّع بجواهر و اسپان تازی تنگ بسته و شکره و زرّاد خانه و وزارت بستد(۳)، و بعد ار آن ملاحدهٔ مخاذیل برکیارق‌را زخم زدند(٤)، چون ار آن شفا یافت روی بخوراسان نهاد بجنگ عمّ خویش ارسلان ارغون و برادررا سنجر با اتابك قماج بمقدّمه بفرستاد و او بر اثر با لشکری تمام برفق می رفت، مثل: اَلرِّفْقُ مِفْتَاحُ اَلرِّزْقِ(۵)، کلید همه روزی آهستگیست، و این حرکت در سنهٔ تسع و ثمانین و اربع مایة بوذ، و سلطان ار ارسلان f 61b ارغون اندیشناك بود که سخت متهوّر و بی باك بود و لشکری بی شمار داشت، مثل مَنِ اسْتَعَانَ بِالرَّأْيِ مَلَكَ وَ مَنْ كَابَدَ اَلْأُمُورَ هَلَكَ(٦)،

[شعر]

هرکه بی رای در میانه شود * تیر احداث‌را نشانه شود

چو کار برای کند بملك رسد و چون در کارها جهد بهلك شود، قضا چنان بود که پیش ار آنك برکیارق بدو رسید ارسلان ارغون‌را در مرو غلامچهٔ کارد زد و بکشت(۷) و برکیارق مصراع مِنْ غَيْرِ سَيْفٍ وَ دَمٍ

---

(۱) رن ص ۸۵ و اآ ح ۱ ص ۱۵۹، (۲) «ذلك فی ۱۷ صفر سنة ٤۸۸ عند قرية يقال لها داشيلو على ۱۲ فرسخًا من الرّی» (رن ص ۸۵)، و رك نیز به اآ ح ۱ ص ۱٦٦—۱٦۷، بس دریں مصاف کشته سد، (۳) اآ ح ۱ ص ۱۷۳—۱۷٤

(٤) ایضًا در ذیل حوادث سنهٔ ٤۱۸ (۵) فق f 16b (٦) ایضًا f 17a

(۷) رك به اآ در حوادث سنهٔ ٤۹ و رن ص ۲۵۸ «قتيل ارسلان ارغون سنة ٤۹ و سنّه ۲٦ سنة»

مُهْرَاقِ(١) بسر پادشاهی و خزانه و اموال رسید، شعر.

چنین است کردار چرخ بلند * دل اندر سرای سپنجی مبند(٢)
(یکی‌را همی تاج شاهی دهد * یکی‌را بدریا بماهی دهد
یکی‌را برهنه سر و پای و سُفت * نه آرام و خورد و نه جای نهفت
یکی‌را دهد توشه و شهد و شیر * بپوشد بدیبا و خزّ و حریر
سرانجام هر دو بخاک اندرند * بتاریك دام(٣) هلاك اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد * نبودی ورا سام و سگ(٤) نبرد
ندیدی جهان از بنه سه بدی * اگر که بدی مرد اگر مه بدی)(٥)
اگر مایه اینست سودش مجوی * که جستن بسی رنجت آرد بروی(٦)
(مباش از بد چرخ تیره روان * که اینست کردار چرخ دوان
که گاهی بپاهست و گاهی گزند * گهی با زیانیم گه سودمند)(٧)

سلطان برکیارق از آنجا بترمد آمد و مالی که آنجا مدّخر بود برداشت و ملك سنجررا بخوراسان بملکی بنشاند و روی بعراق نهاد(٨)، و در آن وقت که برکیارق بخوراسان رفت و مؤیّد الملك معزول گشت پیش اُنَر شحنهٔ سلطان شد و گفت تو از محمود پسر ترکان خاتون چه کمتری سلطان ملکشاه تُرا از همه فرزندان عزیز تر داشتی و پسر خواندی و وقع و شکوهِ
f 62a تو در دلها بیش از ملکاست و مُهر بیش از ایشانی و سپاه و رعیّت دوستدار و هواخواهان تواند سلطنت بنشین چندانك یك فتح بکنی جهان ترا مسلّم شود، اُنَر این دم بخورد و غرور مُلْك در سر آورد و نوبتی و سراپردهٔ سرخ بالقاب خود و سلطان برکیارق هنوز بخراسان

(١) صَدْرُه قَدِ ٱسْتَوَى بِشْرٌ عَلَى ٱلْعِرَاقِ (نسخهٔ اليتيمة للثّعالبی f 578a) و لم يذكر اسم قائله، (٢) شه ص ١٨٦٥ س ٢٢ (٣) شه تاریك دام (٤) شه افزوده و (٥) سه ص ١٨٦٦—١٨٦٧ و بیر ص ٣٢ ٢ س ١٣—١٨ (٦) ایضًا ص ١٨٩٣ س ٢٢ (٧) ایضًا ص ١٩١٣ س ١١—١٢ (٨) رن ص ٢٥٨، اا در حوادث سنهٔ ٤٩ (ح ١ ص ١٨—١٨١)

بود، أمرا اصفهان بر عزم عصیان روی برّی نهاد، مثل مَنِ اسْتَوْزَرَ غَیْرَ کَافٍ خَاطَرَ بِمُلْکِهِ وَ مَنِ ائْتَمَنَ غَیْرَ أَمِینٍ أَعَانَ عَلَىٰ هُلْکِهِ(1)، هرکه ناداں‌را وزارت دهد ملک خوذ بریان برذ و هرکه بر خاین اعتماد کند هلاک شوذ، أمرا از آن قدر ملک که داشت بر آمد بمرحلهٔ انجیلاوند در نواحی ساوه باطینانش کارد زدند(2)، و مؤیّد الملک را چنین گناهی و چون مجد الملک خصمی بعراق و خوراسان جای نداشت، بگنجه رفت پیش سلطان سعید محمّد أَنَارَ اللّٰهُ بُرْهَانَهُ و اورا بر طلب سلطنت داشت و با اندکی لشکر در شوّال سنة اثنتین(3) و تسعین(4) و اربع مایة از گنجه بیامدند(5)، و سلطان برکیارق از خوراسان بکهستان آمده بوذ و مجد الملک ابو الفضل قمّی(6) مستولی بود در خدمت و کار ممالک بدو مفوّض، أمرای وقت چون اینانج بیغو آخُربك و پسران امیر اسفهسالار برسق بر سلطان بیرون آمدند و الّا بسر مجد الملک راضی نمی شدند، سلطان اجابت نمی کرد، لشکر قصد خیمهٔ مجد الملک کردند او بگریخت و در نوبتی سلطان آمد، خیل خانهٔ او بغارتیدند و بسلطان پیغام دادند که اورا بدست ما بازده، سلطان تن در نمی داد، مجد الملک می گفت ای خداوند چون میدانی که مصلحت ملک تو درین است بگذار تا بنده بیرون شود تا ایشان‌را آنچ مُرادست بکنند، سلطان رخصت نمی داد، مثل مَنْ أَعْرَضَ عَنْ نَصِیحَةِ النَّاصِحِ احْتَرَقَ بِمَکِیدَةِ الْکَاشِحِ(7)، هرك از نصیحت ناصح بیرون شود بمکیدت کاشح سوخته گردد، لشکر گرد سراپرده صف کشیده بودند پایگاه و خزانه بغارتیدند و حشمت برداشتند و در نوبتی شدند و مجد الملک‌را برپش بیرون کشیدند و پاره پاره

(1) وق f 17b (2) رك برای «ذکر عصیان الامرا أمرا و قتله» به اا در حوادث سنهٔ ۴۹۲، (3) ر آ اثنی (4) ر آ تماس، و این سهو واضح است، (5) اا ح ١ ص ١٩٥ (6) آ در همه جای البلاسانی (7) وق f 18b

کردند[1]، سلطان چون این حالت دید برنجید و از شَرَج سراپرده بیرون دوید تا بخیمهٔ آخُربك رسید، آخُربك پیش باز آمد و زمین بوسید، سلطان گفت این چه بی رسمی است حرمت حرم برداشتند و ناموس سلطنت برفت، برنشین و بانگی برین ناکسان زن و بگو التماسات چیست، f 62b مثل سُوءُ ٱلتَّدْبِيرِ سَبَبُ ٱلتَّدْمِيرِ[2]، تدبیر بد تدمیر و فساد آرد، آخُربك سلطانرا در خیمه بنشاند و خود بر نشست و با ایشان همداستان بود، اصلاح بفرمود، مثل· لَا تُفْسِدْ أَمْرًا يُعْيِيكَ إِصْلَاحُهُ وَ لَا تُغْلِقْ بَابًا يُعْجِزُكَ ٱفْتِتَاحُهُ[3]، کار جهان تباه مکنید که اصلاح نتوانید و در جهان مبندید که گشودن ندانید، آخُربك حاجب را بسلطان فرستاد که این قوم سخن من نمی شنوند و سر بی رسمی دارند و برین کار می کنند که مثل إِيَّاكَ وَ ٱلْبَغْيَ فَإِنَّهُ يُزِيلُ ٱلنِّعَمَ وَ يُطِيلُ ٱلنَّدَمَ[4]، بغی مکنید که زوال نعمت و محال ندامت آرد، بنده تدبیر آن می داند که سر خویش گیری و از جای بدر روی، شعر

زمانه چیست ناسازگار * نترسی ازین چرخ ناپایدار
بمردی و دانش نیاید گذر * خردمند ازو بیر و بیرحاش حر[5]
نباشد همه بودنی بی گمان * نشاید بُـد با گردش آسمان
چنین است کردار چرخ بلند * تو دل را بگستاخی او مبند
دروغ آزماییست چرخ بلند * گهی شاد دارد گهی مستمند[6]
گهی بر فراز و گهی در نشیب * گهی شادمان و گهی با نهیب[7]
نداند کسی راز گردان سپهر * کزین گونه برگشت بر ما بمهر
نه روشن کند از بر ما سپهر * نه هرگز نماید بما نیز چهر

---

(1) رك برای «ذکر قتل عبد الملك البلاسانی» به ا در حوادث سنهٔ ٤٩٢ (ج ١ ص ١٩٦—١٩٦)
(2) وق f 18b (3) ص f 19a (4) ایضاً f 14a
(5) سه ص ١٢٢ س ١٤ (6) ایضاً ص ٤٦٧ س ١٦ (7) ایضاً ص ٩٢٤ س ١٦

ارو شاذمانیم و رو با نهیب * زمانی فرار و زمانی نشیب[١]

سلطان در خواست که چندانی تسکین کن تا من با چند وشاق ایمن بیرون روم، پس با ده پانزده خاصگی از لشکرگاه بیرون رفت و بجانب ری شذ[٢]، حکمت · تَجَرَّعْ فِي عَدُوِّكَ ٱلْغُصَّةَ إِلَىٰ أَنْ تَجِدَ ٱلْفُرْصَةَ فَإِذَا وَجَدْتَهَا فَٱنْتَهِزْهَا قَبْلَ أَنْ يَفُوتَكَ ٱلدَّرْكُ أَوْ يُعِينَهُ ٱلْفَلَكُ فَإِنَّ ٱلدُّنْيَا تُثْبِتُهَا ٱلْأَقْدَارُ وَ يَهْدِمُهَا[٣] ٱللَّيْلُ وَ ٱلنَّهَارُ، از دشمن غصّه فرو خور تا فرصت f 63a یابی چو یافتی فرو مگذار که چرخ دوّار و گردش لیل و نهار یا دشمن را یاری دهد یا ترا بانتقام نگذارد، و سلطان محمّد بدر همدان آمد و پنج نوبت زد و مؤیّد الملك وزیر بود، سلطان برکیارق بعد از مدّتی لشکر از خوراسان و گرگان و ری فراهم آورد و روی بسلطان محمّد نهاد و با وی مصاف داد[٤]، سلطان محمّد هزیمت شد و مؤیّد الملك گرفتار آمد و چند روز در بند بوذ، عاقبت پیغام بسلطان فرستاد که اگر خداوند گناه بنده بخشد صد هزار دینار بدهم تا خدمت وزارت بمن ارزانی داری، سلطان اجابت کرد و او بقرض گرفتن مشغول شد و بیك هفته این مال ترتیب کرد و قرار بود کچون مال بگزارذ دیگر روز دوات وزارت پیش او نهد، میان او و اصحاب خزانه در تفاوت نقد و حسن خلاص می رفت و او در آن استقصائی می کرد و اصحاب خزانه‌را بیازرد، مثل · إِتَّقِ عَثْرَةَ لِسَانِكَ تَأْمَنْ سَطْوَةَ سُلْطَانِكَ[٥]، زبان نگاه دار تا از قهر سلطان امان یابی، وقت آن خلاف و مماکست بود تا آن روز تاخیر افتاد، روز دیگر گرمگاه سلطان در خرگاه خویش آسایش داده بود طشت‌داری نامید آنك سلطان خفتست با قومی می گفت چه بی

(١) شه ص ٥٤٦ س ٣٥، مصراع اوّل بدردیم ازین رفتن اندر فریب

(٢) اا ح ا ص ١٩٧ (٣) نا نُهْدِمُهَا (٤) وقع ذلك المصافّ ثالث جمادی الاخرة سنة ٤٩٤ علی حدّ همدان و هو المصافّ الثانی بین الاخوین، رك به اا ح ا ص ٥ ٢–٦ ٢ (٥) فق f 12a

حمیّت قوی آمد این سلجوقیان مردی این همه سختی بروی سلطان آورد یکبار سیّم پذرش[1] را بر آن داشت که پادشاهی طلبد و آلت سلطنت از سراپرده و چتر و غیر آن جهت وی راست کرد و دیگر باره نگنجه رفت و برادرش‌را بیاورد و یکچند اورا آواره داشت و بیچاره در جهان گردانید اکنون دیگر اورا وزارت می دهد و برو اعتماد می کند، مثل طَعْنُ ٱللِّسَانِ أَشَدُّ مِنْ طَعْنِ ٱلسِّنَانِ[2]، زخم زبان از طعن سنان سخت‌تر باشد، سلطان بیک بیچه از خرگاه بیرون آمد و مؤیّد الملك‌را بخواند و بفرمود تا چشمش ببستند و بر کرسی نشاندند و زخمی چنان زد که گردن نگذارد و سر هنوز بر دوش بود که بخسبید سر بر زمین افتید، سلطان با طشت‌دار بگرید و گفت حمیّت سلجوقیان می بینی، و آن وزیر در f 63 سر آن ماکست و سخن طشت‌دار رفت[3]، پس طشت‌دار بگریخت و دگر روی سلطان بیارست دید، و میان سلطان محمّد و برکیارق پنج بار مصاف افتاد[4] چهار بار دست برکیارق‌را بود و عاقبت محمّدرا برکیارق گرفتار آمد، شعر:

چنین آمد این چرخ ناپایدار * نماند همی لشکر از شهریار[5]
همی بدرود پیر و برنا بهم * ازو داد بینیم و هم زو ستم[6]
(ایا آرمون‌را نهاده دو چشم * گهی شادمانی گهی پُر ز خشم
چنین بود تا بود دَور زمان * سوی تو اندر شگفتی ممان
شگفت اندرین گنبد تیز گرد ، بماندی چنین دل پُر از داغ و درد

(١) یعنی الامر أُمّر (٢) وق 12" f (٣) تگّ ص ٤٥٢–٤٥٣، رص و حس در ذکر سلطان برکیارق، اا و رز در ذکر قتل مؤیّد الملك وزارت گرفتن اورا بوعدهٔ مال و نیز حکایت طشت‌داررا ذکر نکرده اند (٤) المصافّ الاوّل فی سنة ٤٩٣ و الثّانی فی ٤٩٤ و الثّالث و الرّابع فی ٤٩٥ و الخامس فی ٤٩٦ (رك به اا ح ١ ص ١٩٩– ٢٠٥، ٢٠٦–٢٠٦، ٢٢٤–٢٢٦، ٢٣٧، ٢٤٨– ٢٥)
(٥) تهٔ ص ٣ ا س ٣٦، مصراع ثانی به برورده داند به برورد گار
(٦) ایضًا ص ٤ ا س ١

یکی‌را همه بهره شهدست و قند * تن آسانی و ناز و تخت بلند
یکی‌را همه رفتن اندر وریب(۱) * گهی بر فراز و گهی در نشیب
چنین پروراند همی روزگار * فزون آمد از رنگ گل رنج خار
نیابیم سر چرخ گردنده راه * نه بر دامن دام خورشید و ماه
جهاندار اگر چند کوشد برنج * نیازد بکین و سازد(۲) بگنج
همش رفت باید بدیگر سرای * همه کوشش ماند باید بجای(۳)
چنینست رسم سرای سپنج * بدان کوش تا دور مانی ز رنج)(۴)

و اگر برکیارق و محمّد در قید حیوة آیندی پادشاه وقت‌را ستایندی و بدو تقرّب نمایندی و روان هر دو زبان ثنا و دعا گشاده اند بر تاج و تخت خداوند عالم پادشاه بنی آدم سلطان قاهر عظیم الدّهر کیخسرو بن السّلطان قلج ارسلان خلّد الله رایات ملکه که اساس مملکت و بنیاد سلطنت او بر رضای ایزد تعالیٰ است و اعلام دولت و معالم اقبال او که در جهان منصور و معمورست و از نوایب و حوادث ایّام مصون و f 64a محروس بمراقبت جانب ایزد تعالیٰ است که همیشه چنین باد و تشیید قواعد امور دینی و تمهید مصالح شرعی و هرچ درین باب تقدیم افتد از دلایل اقبال و مخایل مزید دولت و بسطت مملکت باشد، و همّت این پادشاه همواره بر سلوك این طریقت و نیل این عزیمت که متضمّن سعادت دو جهانیست مقصور باشد، ملك تعالیٰ هر روز در زیادت داراد و این اقبال تا قیامت بماناد، و همچنانك جانب روم و ارمن و اطراف شام و یمن و نواحی دیار بکر بعدل او با روضهٔ خلد محاکی و مفاخرست و آثار خصب و انواع رفاهیت بر صفحات وجنات قوم آن اقالیم ظاهر اهل عراقین و ممالك خراسان و سرتاسر جهان‌را از عدل این سلطان حظّ

(۱) شه فریب، (۲) شه سازد (۳) وزن خراب است، و در شه نماند همی کوشش او بجای (۴) «در ستایش سلطان محمود و گلهٔ روزگار» شه ص ۹۵ س ۴–۶، ۸– ۱، ۱۵–۱۷، ۲۱،

آکر و نصیب آوْفر باد، و چتر سلطنت و رایت دولت او سایه‌دار
این دیار باد و بدین بلاد رساد بمحمّد وَ آلِهِ،

این قصیده مصنّف کتاب در مدح گفت

وقت آنست که شه تخت بمیان آرد
لشکرش روی سوی ملك خراسان آرد
تخت طغرل بتو صد نامهٔ دلبند بشت
تا بتو تاج سلاطین جهانبان آرد
ملکت سنجر و مسعود خراسان و عراق
هر دو در ضبط جهاندار سلیمان آرد
تا تو تعویض شوذ ملك جهان ار پی آنك
عدل تو کار جهان نیك بسامان آرد
نام تو گرچه سعادت‌را توقیع شدست
سعد اکبر شود ار روی بکیوان آرد
سدهٔ درگه تو کسری و فغفور سپرد
سجدهٔ بارگهت قیصر و خاقان آرد
نوبی آن شاه سکندر صفت خضر نشان
که حیوة ابدت شربت حیوان آرد
فتح و اقبال و ظفر هر سه مقیم درت اند
گوش بگرفته‌شان پیش تو یزدان آرد
منصب جاه ترا روز بروز و دم دم(1)
تاره مشوری از گنبد گردان آرد
یاد باد آن دم کین شاه مبارك پیکر
از پی رزم عدو جوشن و خفتان آرد

(1) بآ بدم، و اینطور وزن خراب باشد

به چنان زیرد مـر دشمن دولت‌را خون
که یکی حاسدرا در خط نسیان آرد
چونکه سـر رخش بمیدان هنر گوی رسـد f 64b
کلهٔ(۱) بر رخ این مهر درخشان آرد
بادست آراستـه درگاه بتاییـد خـدا
هر زمانت مدد و نصرت رحمان آرد
شهریارا رهیت(۲) هست هنرمند جهان
چرخ از آن بر سر او واقعهٔ(۳) ترّان آرد
حملی از بهـر غیاث الدّین سلطان دارد
ز آن گهرها که ز راوند و ز کاشان آرد
نه از آنهاست خداونـد که شعری مجهول
نه چو تو شاه هنرمند سخن دان آرد
خاطـر بنده باشاـه تباهاـه لطیف
دعوی حسن کند معنی حسّان آرد
کلك میمونم بـر محضر این نظم لطیف
از سر علم دو صد حجّت و بُرهان آرد
بفراصات گدایانـه کجا یـارد دست
آنك اکسیر کند مایهٔ صد کان آرد
گر نگویـد ازین شیوهٔ نظم ستی
یا کسی با رهیت گوی بمیدان آرد
نکنـد نیز دگر دعوی شاهیّ سخن
نـه بمیدان هنر اسپ بجولان آرد

(۱) کَلَه باوّل و ثانی مفتوح گوی‌را گویند که گاه حمله بر چهره و رخسار خوبان خوبروی افتد (فرهنگ انجمن آرا)، اینجا گویا همین معنی مرادست، (۲) رهی بفتح اوّل و کسر ثانی و سکون ثالث بمعنی غلام و چاکر (برهان) و مراد از آن خود مصنّف است ظاهرًا (۳) های این کلمه در وزن زیاد است

جاودان شاه جهان عمر تو بادا بنشاط
تا سرور چمن لالهٔ نعمان آرد
تا صبا از نفس حلّهٔ بستان پوشد
بلبلان را دم دم تازه گلستان آرد
تا جهان از پی اظهار جهانبان کریم
گه ربیع آرد و گه موسم نیسان آرد
ظفر و نصرت و اقبال بتأیید خدا
دم بدم سوی درت نوبت دوران آرد
حاسدت گرچه ادب نیست بر آویخته باد
هم بدان رشته که از چاه زنخدان آرد

السّلطان غیاث الدّنیا و الدّین ابو شجاع محمّد[1] بن ملکشاه

قسیم امیر المؤمنین

سلطان محمّد تمام بالا بود کشیده ابرو چهره باندك مایه زردی مایل محاسن سیاه و ابروه بطول مایل، ولادتش در شعبان[2] سنة اربع و سبعین و اربع مایة، مدّت پادشاهی سیزده سال، مدّت عمر سی و هشت سال[3]، اوّل پادشاهی او بعد از وفات سلطان سعید برکیارق سنة f 65a ثمان و تسعین و اربع مایة، توقیع او اِسْتَعَنْتُ بِاللهِ، وزرای او الوزیر مؤیّد الملك بن نظام ابو بکر، الوزیر خطیر الملك ابو منصور المیبدی[4]، الوزیر سعد الملك[5] الآبی، الوزیر نظام الملك[6] احمد بن نظام، الوزیر

(۱) در حاشیه بخطّ الحاقی افزوده هو محمّد الملقّب بطَبَر (۲) ثامن عشر شعبان (آا) (۳) کان عمره ۳۷ سنه و ٤ اشهر و ٦ ایّام (آا و ابن خلّکان) (٤) کذا فی الاصل ولی احتمال است که سهو ناسخ است والصّواب «المیبدی» کما هو فی آا و زن، و اسمه محمّد بن الحسین (٥) آا و زن افزوده ابو المحاسن سعد بن محمّد (٦) کان لُقِّبَ القابَ ابیه قوام الدّین نظام الملك صدر الاسلام (رك به آا ج ۱ ص ٤ ۳)

ربیب الدّولة ابو منصور القیراطی، الحجّاب الحاجب عبد الملك، الحاجب عمرِ قراتکین[1]، الحاجب علی بار[2]، و سلطان محمّد پادشاهی بود بدین و دیانت آراسته و بعدل و عفّت موصوف، مثل. إِذَا طَلَبْتَ ٱلْعِزَّ فَٱطْلُبْهُ بِٱلطَّاعَةِ وَ إِذَا طَلَبْتَ ٱلْغِنَی فَٱطْلُبْهُ بِٱلْقَنَاعَةِ[3]، شعر

عــز ز طاعت بود بروی زمین * طاعت حق برای خویش گزین
ور قناعت خزانــه سار که آن * هست گنجی که نیستش پایان

صایب رای و ثابت عهد و صادق وعد بود، در اعزاز دین و قهر و قمع ملاحدهٔ ملاعین مجدّ و مجاهد، در حفظ بیضهٔ اسلام ید بیضا نموده و بداس قهر خارکفر و بدعت درووده، و هرك دزکوه بر در اصفهان دید داند که آن پادشاه در فتح آن قلعه و قمع آن طایفه چه رنج دیده باشد و چه سختی کشیده، و بحقیقت اگر آن فتح بدست او بــر نیامدی از دین رمقی مانده نبودی و از اسلام شفقی، مدّت هشت سال آن پادشاه نیکو خصال در آن مجاهدت بود و لحظهٔ نیاسود تا آن سدّ منکر از راه مسلمانی برداشت، مثل ٱلطَّاعَةُ أَقْوَی أَسَاسٍ وَٱلتَّقْوَی أَحْسَنُ لِبَاسٍ[4]، بطاعت کوشید که قوی‌تر اساسیست و لباس تقوی بپوشید که نیکوتــر لباسیست، و در هر شخص که از آن بدعت شمّهٔ یافت یا بدیشان نسبتی و پیوندی داشت کذوی سرش از بار بیفگند و جرثومهٔ کفرش از بیخ بکند، جَزَاهُ ٱللّٰهُ عَنِ ٱلْإِسْلَامِ خَیْرًا، در اوّل پادشاهی ببغداد رفت بجنگ صدقــه و ایاز که بنده زادهٔ برادرش بود و عاصی و عاتی گشته بود لشکری بی قیاس برو جمع آمده، شعر

هر آنکس که بد باشد و بد سگال   چو خواهد خداوند خودرا همال[6]
نخستین نبیدش تونگر کشید   چو نپذیرد از خویش افسر کشید

---

(١) عمر بن قرتکین اص ١١١٣   (٢) زد افروده بن عمر بن سرمه
(٣) I ٦٢   (٤) رك ص ٢٦ ح ١   (٥) شه ص ١٥٩٥ س ٢٤ــ٢٥
(٦) سه نخواهد همی کز خودرا همی

عدد و شوکت ایشان بر سلطان زیادت بوذ، سلطان‌را مددی آسمانی نصرتی ربّانی طاهر شد، شعر:

بدانی که دانا چه گوید همی * دلت‌را ز کژّی بشوید همی [۱]
f 65b که هر شاه کورا ستایش بود * همه کارش اندر فرایش بود
نکوهیده باشد جفاپیشه مرد * بگرد در آزداران مگرد [۱]

گویند در آسمان بالای سر خصمان ابری سیاه و علاماتی چند بادید آمد شکل اژدرهای عیان آتشی از دهان دمان که از هیبت آن بیشتر سلاح بینداختند و مرگ‌را ساختند و هول قیامت معاینه بدیدند و خذلانی بریشان افتاد که یك با یك بیستاذ، و صدقه در مصاف کشته شد و ایاز گرفتار آمد، سلطان ایازرا سیاست فرمود و صدقه‌را در میان کشتگان باز یافتند بستانی چند که بر تن داشت و سلطان سر او بخوراسان فرستاد پیش برادرش سنجر [۲]، مثل مَنْ أَحْسَنَ ٱلْكِفَايَةَ ٱسْتَوْجَبَ ٱلْوِلَايَةَ [۲]،

(۱) شه ص ۱۴۵۶ س ۱۱ و ۱۲ (۲) اگرچه کتب فارسی مثل حبّ و تگ و رض و حس درین قصّهٔ صدقه و ایاز با مصنّف ما بکلّی اتّفاق دارند ولی این بیان از آنچه اا و زن درین باب نوشته اند باندازهٔ مختلف است، بقول ابن هردو امیر ایاز در (۱۲ جمادی الآخرة) سنهٔ ۴۹۸ کشته شد بدون اینکه میان او و سلطان محمّد هیچ مصاف رفته باشد، و سبب کشته شدن او و کیفیّت آن در اا (در حوادث سنهٔ ۴۹۸) تفصیلاً مذکور است و اینجا جای اعادهٔ آن نیست، و گویا مصافی که مقصود مصنّف است آنست که میان صدقه و سلطان محمّد در رجب سنهٔ ۵۰۱ (سه سال بعد از قتل ایاز) بر در بغداد واقع شد، صدقه درین مصاف بر دست غلامی ترکی برغش نام مقتول گشت و سلطان سر او ببغداد فرستاد (رك برای شرح مفصّل آن به اا در حوادث سنهٔ ۵۰۱، ج ۱ ص ۳۰۶–۳۱۴)، و مدد آسمانی و ابرهای سیاه و شکل اژدرهای آتشین که اینجا مذکور است گویا مبالغه است و منبع آن فقط آنقدر است که اا نوشته است «و التقوا تاسع عشر رجب [سنه ۵۰۱] و کانت الرّیح فی وجوه اصحاب السّلطان فلمّا التقوا صارت فی ظهورهم و فی وجوه اصحاب صدقه، ثمّ انّ الاتراك رموا بالنّشاب فکان یخرج فی کلّ رشقة عشرة آلاف نشّابة فلم یقع سهم إلّا فی فرس او فارس

هرکرا کفایت نیکو بود سرامد ولایت شود و مهتری یابد و ار کفایت و داش سَرْوَر شود، شعر

(جهاندار شاهی ر داد آفرید * گر از گوهـر و ار نژاد آفرید
بدانکس دهـد کو سزاوارتـر * خردارتـر هم بی آزارتـر)[1]
خرد چون یکی خلعت ایزدیست * ار اندیشه دُورست و دُورار بدیست[2]
(ایا مـرد بـد بخت بیدادگر * بسـودیهـا گمـانی مـبـر
که خرچنگرا نیست پرّ عقاب * نپرّد عقاب ار بـر آفتاب)[3]
که گوید که کژّی به ار راستی * چرا دل بکژّی بیاراستی[4]
(تو بیماری و پند داروی تست * بکوشیم همی تا شوی تن درست
پزشك تو پندست و دارو خرد * مگر آز تاج ار دلت بسترد)[5]
(خنك آنکسی کو بود پادشـا * دلی راد دارد تنی[6] پارسـا
بداند کـه گیتی بـدو بگذرد * نگردد بگـرد در بی خـرد)[7]

و در آن فتور که میان سلطان محمّد و برکیارق می بود کار ملاحده
f 66a خَذَلَهُمُ اَللّٰهُ بیرو گرفت و بهر شهری داعیان پراگنده شدند، مثل، كُلٌّ يُعْرَفُ بِقَوْلِهِ وَ يُوصَفُ بِفِعْلِهِ فَقُلْ سَدِيدًا وَ اَفْعَلْ حَمِيدًا[8]، هرکس بگفتار شناخته شود و بکردار افراخته گردد سخن گزیده گوی و براه کردار ستوده پوی، باصفهان ادیبی بود اورا عبد الملك عطّاش گفتندی، در ابتدا خویشتن بتشیّع منسوب می کرد بعد ار آن متّهم شد و ایمّهٔ اصفهان تتبّع او می کردند و تعرّض خواستند نمود، بگریخت و بری شد و ار آنجا بحس

و کان اصحاب صدقة کلّما حملوا منعهم النّهر من الوصول الی الاتراك و النّشّاب و من عبر منهم لم یرجع » (اآح ا ص ٣١٢)، و سبب هزیمت اصحاب صدقه بیشتر همین بود، (٦) فق f 17b

(١) شه ص ١٨٧٨ س ٩— ١ (٢) ایضًا ص ١٧١٥ س ٢ (٣) ایضًا ص ١٨٧٧ س ٩— ١ (٤) ایضًا ص ١١٨١ س ٣٦ (٥) ایضًا ص ١٨٨٣ س ١١ و ١٣ (٦) ںآ تن (٧) شه ص ٩٦٩ س ٣٥—٣٦ (٨) فق f 8a

صبّاح پیوست، مثل: مَنِ ٱسْتَهْدَى ٱلْأَعْمَى عَمِىَ عَنِ ٱلْهُدَى[1]، شعر.

کرا کور رهبر بود در سفر * بوذ منزلش بی گمان در سقر

و بخطّ او پس از آن نامهٔ یافتند بدوستی نوشته و در اثنای آن یاذ که وَقَعْتُ بِٱلنَّارِ ٱلْأَشْهَبِ فَكَانَ عِوَضًا لِى عَمَّا خَلَّفْتُهُ، ساز اشهب رسیدم و اورا بر همه جهان بگزیدم و دل از آنچ بگذاشتم بر داشتم، وخطّ او معروف است و در اصفهان بسیار کتب بخطّ او موجودست[2]، و این عبد الملك عطّاش‌را پسری بود احمد نام[3]، در عهد پدر کرباس فروشی کردی و چنان نمودی که بر مذهب و عقیدت پدر منکرست و ازو تبرّا کردی، چون پدر بگریخت اورا ازین جهت تعرّض نرسانیدند، مثل ٱلْكِفَايَةُ تَدُرُّ ٱلْوِلَايَةَ[4]، دانش تخم مهتریست، قلعهٔ دزکوه که سلطان ملکشاه بنا فرموذه بود و شاه دز نام نهاده و در وقت غیبت سلاطین خزانه و سلاح خانه و وشاقان خُرد و دختران سرای آنجا بوذندی و جماعتی از دیالم حافظان قلعه بودند این احمدِ عبد الملك خویشتن‌را بمعلّمی وشاقان برآنجا جای کرد و هر وقت بشهر آمدی و از جهت دختران جامه و مقنع و متاع زنان خریدی و با آن دیالم خلوتها می ساخت و دوستی می نمود، ایشان خود بکار نزدیك بودند، شعر

دل منه تا بیارمایی دوست * معرگر نیست خاك بر سر پوست

همه دعوت قبول کردند، آنگاه او حاکم قلعه شد و جمله تبع گشتند، مثل دَوْلَةُ[5] ٱلْأَشْرَارِ مِحْنَةُ ٱلْأَبْرَارِ[6]، دولت بدان محنت نیکان بود، شعر

وای بر مُدبری که از خذلان * کوس حرمان زد و در عصیان
متفاخر برای خود بگزید * آنچ اورا خدای نپسندید

(۱) وق f 16b—17a (۲) رك به اا ح ا ص ۲۹۹، (۳) رك به اا در حوادث سنهٔ ٥ (٤) وق f 16a (٥) در حاشیه بطور نسخهٔ بدل آورده محنه (٦) وق f 2b

بعد از آن بر در شهر نزدیکی دشت گور دعوت خانهٔ ساخت و هر شب از شهر جماعتی بیامدندی و دعوت بپذیرفتندی و تقریر کردندی تا هر f 66b قومی در محلّهٔ خویش جمعی‌را برین بدعت راست نهادندی و پس بدعوت خانه آوردندی تا سی هزار مرد دعوت قبول کردند، و مسلمانانرا دردیدندی و هلاك کردندی، شعر

کمررا هرك ریتی داند ٭ حق تعالیٰش خوار گرداند
پایهٔ بیست گر همی دانی ٭ برتر از قبّهٔ مسلمانی

و در آن عهد نابینایی ظاهر شد اورا علوی مَدَنی گفتندی، آخر روز بر در کوچهٔ خود ایستاده عصایی در دست دعا کرده که خدایش بیامرزاد که دست این نابینا گیرد و درین کوچه بدر خانه رساند، و آن کوچه دراز و تاریك بود و سرای کور در آخر و بدهلیز سرای چاهی بود، چو علوی‌را بدر سرای بُردندی قومی آن شخص‌را در سرای کشیدندی و در آن چاه نگون کردندی، و از آن چاه معذها با سردابها بود، مدّت چهار پنج ماه برین بگذشت و خلقی بسیار از جوانان شهر مفقود شدند کس بیرون نمی برد و از مرده و زنده خبری نمی یافتند، شعر[1]

اگر چند برمست آواز تو ٭ گشاده کند روز هم راز تو

روزی زنی گدای ازین سرای چیزی میخواست نالهٔ شنید گفت خدا بیمارتانرا شفا دهاد، شعر[2]

برین داستان زد یکی مهرنوش ٭ که دیوار دارد بگفتار گوش

مردم آن خانه اندیشیدند که او بر آن حال وقوف یابد، خواستند که اورا بهانهٔ نان دادن در سرای کشند، زن بترسید و بگریخت و بدر کوچه قومی‌را گفت از فلان سرای نالهٔ منکر شنیدم و قومی قصد من

(۱) سه ص ۱٦٤٠ س ۱۱، (۲) نصا ص ۱٤۲۲ س ۵،

کردند، حکمت: مَنِ ٱسْتَعَانَ بِصِغَارِ رِجَالِهِ عَلَى كِبَارِ أَعْمَالِهِ ضَيَّعَ ٱلْعَمَلَ وَ أَوْقَعَ ٱلْخَلَلَ[1]، هرك کهتران‌را کارهای بزرگ فرماید عملش بزیان آید و خلل روی نماید، آن کاری بزرگ بود و واقعهٔ عظیم و مردم خوذ در جُست و جوی غایبان بودند، فغانی برخاست و جهانی مردم بدر خانه جمع شدند و ناگاه در سرای رفتند و بیغولها و زوایای خانه جُستن گرفتند، راه سردابه بیافتند بیشتر از چهارصد پانصد مردرا در آنجا دیدند بعضی کُشته و بعضی بچهارمیخ بدیوار باز دوخته و دو سه تن‌را هنوز رمقی مانده بود، آوازه در شهر افتاد و خلایق روی نهادند و هرکسی دوستی و خویشی باز می یافتند و نفیری و غریوی در اصفهان افتاد که مثل آن کس نشان نداد و علوی مَدَنی و زنش‌را بگرفتند و f 67a یاران اورا بجستند و اورا و زنش‌را در بازار لشکر بسوختند[2]، شعر

اکنون چو قصد رفت محابا مکن بجان
ورنه ز جان خویش بیندیش هان و هان
بر دُمّ مار پاے نهادے سرش بکوب
ورنی تهی کند بدمی قالبت ز جان

و چون سلطان محمّد مصاف صدقه بشکست و ایازرا بکشت و با اصفهان آمد کار آن ملاعین بیرو گرفته بود و ذخایر بسیار و سلاح بی شمار بر قلعه بُرده، هفت سال در آن شد تا بجدّ و بخت سلطان و آلت و عُدّت سپاهیان و مدد عوام اصفهان تا آن قلعه بستدند[3]، و سعد الملك آبی که وزیر بود جماعت بزرگان و ائمّهٔ اصفهان چون قاضی القضاة عبید الله[4] خطیبی و صدر الدّین خجندی[5] اورا متّهم داشتند[6] و چند

(۱) ون f 167b (۲) این حکایت علوی مدنی بهمین شرح و تفصیل در جمله کتب تواریخ فارسی مثل جب و تگ و رص وحس وغ در ذکر سلطان محمّد بن ملکشاه منقول است، (۳) اا در حوادث سنهٔ ۵۰۰ (ج ۱ ص ۲۹۹—۳۰۲)
(۴) رب عبد الله، هو الّذی قتل فیه فی رب ... حاکمها (یعنی حاکم اصفهان) و

بار حال او بر رای سلطان عرض کردند باور نمی داشت‌سو بر و اعتماد تمام کرده بود، و مؤیّــد الملك‌را حاجی بود که بر خفایــای اسرار او اطّلاع داشت و ازو هیچ پوشیده نبود، و مفتاح اسرارْ کتمان عرصست و هر راز که ثالثی در آن محرم نشود هرآینه از اشاعت مصون و محروس ماند و آنچ بگوشِ شُوی[1] رسد بی شبهت در افواه افتد و پیش ابکــار صورت بندد، شعر[2]

سخن هیچ مسرای با رازدار * که اورا بود نیز انباز و یار

مثل وَ سِرُّ ٱلثَّلَاثَةِ غَيْرُ ٱلْخَفِيِّ[3]، احمد عطّاش کس بسعد الملك فرستاد که مارا ذخیره برسید[4] و مردان از کارزار بماندند قلعه بخواهیم سپردن، سعد الملك جواب داد که یك هفته صبر کنید و قلعه از دست مدهید ١
چندانك ما این سگ‌را از پای برگیریم یعنی سلطان‌را، و سلطان بغایت محرور مزاج بود و هر ماه فصد کردی سعد الملك با فصّاد راست کرده

المستولی علی رئاستها و هو رجلٌ جاهلٌ من انواع العلوم خالٍ محتالٌ یبدی تمسّكاً باظهار زهد و ورعٍ مُحالٍ علی مَحالٍ و لم یکن لَهُ سوی ضخامةُ جثّةٍ و فخامة لحیهٍ کثّة »، قُتل فی صفر سنة ۵۰۳ بهمدان و کان قد تجرّد فی امــر الباطنیّة تجرّدًا عظیمًا و صار یلبس درعًا حذرًا منهم و یحتاط و یحترز فقصده انسانٌ عجمیٌّ یوم جمعة و دخل بینه و بین اصحابه فقتله (اآ ج ۱ ص ۳۳۱) (۵) یرید به صدر الدّین عبد اللطیف بن محمّد بن ثابت الخجندی رئیس الشافعیّة باصبهان، قتله الباطنیّة فی سنة ۵۲۳ و کان ذا رئاسة عظیمة وتحکّمٍ کبیر (اآ ج ۱ ص ۴۶۴)، (۶) رك به زن ص ۹۱—۹۲،

(۱) نآ شوی (۲) شه ص ۱۴۱۴ س ۶، (۳) صدرُه و سِرُّك ما کان عند اْمْرِئٍ، و البیت من جملة ابیات للصّلتان العبدیّ و قبله

أشاب الصّغیرَ و أفنی الکبیــر کرُّ اللّیالی و مرُّ العشی

نروحُ و نغــدو لحاجاتنا * و حاجة من عاش لا تنقضی

تموتُ مــع المرء حاجاته * و تبقی له حاجة مــا بقی

(رك بکتاب الشّعر و الشّعراء طبع لیدن ص ۳۱۶) (۴) برسید یعنی تمام شد، رك بص ۲ ح ۳،

بوذ و هزار دینار و بیشی بداذه زهر آلود تا سلطانرا بدان فصد کنذ، ازین سگالش وزیر و پیغام عطّاش وجواب سعد الملك حاجب خواجه⁽¹⁾ باخبر بوذ، و حاجب زنی داشت بغـایت جمال و ازوش هیچ پوشیده نبوذ این راز هم با او در میان نبود، زن مُولی داشت شب خلوت در میان معاشرت و اثنای مفاوضت این حال با او گفته شذ، مُول دوست کامل لقبی بود از وکلای شرف الاسلام⁽²⁾ این ماجرا باستفاضت بدو f 67b رسید، شرف الاسلام⁽²⁾ توقّف روا نداشت و هم در شب بسرای سلطان آمد و بخلوت حال باز نمود، سلطان دیگر روز بعمد خودرا رنجور ساخت و فصّادرا خواند، چون باروی سلطان نشست و نیش بیرون آورد رنگ بیش شده بود، سخن راست بـاز خواند، مثل مَنِ اسْتَشَارَ الْعَالِمَ فِيمَا يَنْوِيهِ وَ اسْتَرْشَدَ الْعَاقِلَ فِيمَا يَأْتِيهِ وَصَحَّ لَهُ الْأُمُورُ وَ صَلُحَ بِهِ الْجُمْهُورُ وَ اسْتَنَارَ مِنْهُ الْقَلْبُ وَ سَهُلَ عَلَيْهِ الصَّعْبُ⁽³⁾، هرکه با علما مشورت کند و با عقلا رای زند کارهاش بروشنی رسد و دشخوارهاش بآسانی بپیوندد، سلطان از سر هیبتی و انکاری درو بنگریست فصّاد گفت ای خداوند بجان زینهار و راستی در میـان آورد، سلطان فرمود تا هم بدان بِمبضع فصّادرا رگ زدند در حال سیاه شد و جان بداد، سلطانرا در الحاد سعد الملك شك نمانـد، دیگـر روز اورا بگرفت و ابو العلای مفضّل⁽⁴⁾را و بیاویخت، شعر

---

(1) خواجه یعنی سعد الملك (2) گویا لقب صدر الدّین الخجندی سابق الذّکر است چه حـ و ع و رسالهٔ جوینی اینجا بجای «شرف الاسلام» «صدر الدّین خجندی» نوشته اند، (3) فق f 18a (4) گویا یکی از متعلّقین و اتباع سعد الملك بوده است چه ا ا می گوید «و فی شوّال من هذه السّنة [یعنی سنة ٥٠٠] قبض السّلطان محمّد علی وزیره سعد الملك و صلبه علی باب اصبهان و صلب معه اربعة نفر من اعیان اصحابه و المتّهمین الیه امّا الوزیر فنُسب الی خیانة السلطان و امّا الاربعة فنُسبوا الی اعتقاد الباطنیّة» پس بدون شك یکی ازین چهار نفر ابو العلاء مفضّل بوده است،

هرآنجا که روشن شود راستی * فروغ دروغ آورد کاستی(۱)
چو بد خواه پیش آیذت کشته به * گر آواره از خانه برگشته به
چگفت آن هنرمند بسیار هوش * که با اختر بد بمردی مکوش
و دیگر بجایی که گردان سپهر * شود تند و چین اندر آرد بچهر(۱)
خردمند را کرد بایذ فسون * که از چنبرش سر جهاند برون(۱)

بعد از آن بدو روز قلعه سپردند و احمد عطّاش‌را زیر آوردند و دست بسته بر اشتری نشاندند و در اصفهان بردند و بخِزْی و نکال رسید و جزای آن وزر و وبال بدید، و افزون از صد هزار مرد و زن و کودک بیرون آمده بودند با انواع نثار از خاشاك و سرگین و پشکل و خاکستر و مخنّثان جزاره کنان در پیش با طبل و دهل و دف و میگفتند جزاره عطّاش عالی جان من عطّاش عالی، میان سر هلالی ترا بدر چکارو، و اورا بدین عظمت و جلالت و حرمت در شهر بردند هفت روز آویخته بود و تیر باران می کردند و بعاقبت بسوختندش(۲)، شخصی در آن حالت از وی پرسیده بود که تو علم نجوم دعوی کنی در طالع f 58a خویش این روز بیافتی، جواب داد که در احکام طالع خویش دیده بودم که بعظمتی و جلالتی در اصفهان روم که هیچ پادشاه مثل آن ندیده بود امّا بدین صفت ندانستم، مثل مَنْ سَرَّهُ ٱلْفَسَادُ سَاءَهُ ٱلْمَعَادُ(۳)، هر که بد کردن خرّم بود آخرتش دژم بود و عاقبت نعم، شعر

هرك راهی رود که بد باشد * دشمن نام نیك خود باشد

سلطان آن قلعه خراب فرمود و خدای‌را شکرها فرمود و بیاری خدا و فتح آن قلعه قوّت آن مخاذیل بشکست، شعر

هست الحق شفیع کار گشای * باز گشتن زکارها بخدای

(۱) شه ص ۴۶۲ س ۱۲، ۱۸، ۱۹
(۲) وق f 56b
(۳) رك به اآ ح ۱ ص ۲ ۳

مثل · مَنِ ٱسْتَعَانَ بِٱللّٰهِ ٱسْتَغْنَى عَنْ عِبَادِهِ وَ مَنْ وَثِقَ بِهِ ٱسْتَظْهَرَ لِمَعَاشِهِ وَ مَعَادِهِ[1]، هرکه یاری از خدا خواهد از خلق مستغنی شود، بعد از آن شیرگیر[2]را با لشکری گران بپایان اَلَمُوت فرستاد و مدّتی آنجا حصار سخت داد و کار بر آن ملاعین تنگ رسانید و یقین بسته که بستاند[3]، مثل مَنْ صَحَّ دِينُهُ صَحَّ يَقِينُهُ[4]، یقین درست از دین درست باشد، جهان غدّار آن کار در دست او شکست، مثل مَنْ عَرَفَ ٱلدُّنْيَا وَ طَلَبَهَا فَقَدْ اَخْطَأَ ٱلطَّرِيقَ وَ حُرِمَ ٱلتَّوْفِيقَ[5]، هرکه دنیارا بشناخت و بطلب آن تاخت راه گم کرد و خودرا آزرد و توفیق رفیق او نشد، شعر

تو چندین نگرد زمانه میوی * که او خود سوء ما نهادست روی[6]

(چنین است کردار گردان سپهر * نبرّد ز پروردهٔ خویش مهر
چو سر خوبیش پای بالی نخست * وگر پای خوبی سرش پیش بست)[7]
خردمندرا دل ز کردار او * بماند همی خیره در کار او[8]

در آن میان خبر وفات سلطان برسید امرای حضرت شیرگیررا باز خواندند، و اگر آن پادشاه بماندی استیصال آن مخاذیل بکردی و دمار ازیشان بر آوردی که سلطان محمّد پادشاهی خدای ترس و عادل و سایس و عالِم دوست بود امّا بادّخار مال مَیلی عظیم داشت، مثل مَنِ ٱغْتَرَّ بِٱلدُّنْيَا ٱغْتَصَّ بِٱلْمُنَى[5]، شعر

هرکه گردد بدین جهان مغرور * شود آگنده ز آرزو و سرور
f 68b گرد کاری که بیشتر گردی * هم بدان در جهان سمر گردی

خواجه[9] احمد بن نظام الملك در آن وقت که وزیر او بود قصد سیّد

(۱) وق f 68a (۲) اآ ابوسکین سرکیر صاحب آبه و ساوه (۳) رك به زن ص ۱۱۷ و اآح ا ص ۳۶۹— ۳۷، (۴) وق f 68a (۵) ایضاً f 3b (۶) سه ص ۸۹۱ س ۸ (۷) ایضا ص ۸۹۳ س ۱۵—۱۶ (۸) ایضا ص ۸۹۷ س ۳۸، (۹) زن افزوده ضیاء الملك

ابو هاشم(۱) کرد که رئیس همدان بوذ جدّ علاء الدّولة و از سلطان قبول کرد که پانصد هزار دینار ازو حاصل کند بشرط آنك سیّدرا بدست او باز دهد، حکمت: اَلنَّمِیمَةُ دَنَاءَةٌ وَ اَلسِّعَایَةُ رَدَاءَةٌ وَ هُمَا رَأْسُ اَلْغَدْرِ وَ أَسَاسُ اَلشَّرِّ فَجَنِّبْ سُبُلَهُمَا وَ اَجْتَنِبْ أَهْلَهُمَا(۲)، سخن چینی از دونی باشد و سعایت از بد اصلی و این هردو راس شرّ واساس غدرند درین دو راه مروید و از آنچ این هردو کند بگریزید، شعر:

عیب اهل هنر که نیست مجوی * بد نیکان که در تو هست مگوی

پیش از آنك کس بهمدان رفت بگرفتن او سیّدرا خبر شذ، در نشست با سه پسر و براهی مجهول بیك هفته باصفهان رسید و از خواصّ سلطان خادمیرا طلبید که اورا نشب در پیش سلطان برد، لالا قرانگین‌را تعیین کردند اورا بخواند و ده هزار دینار در ده صُرّه حاضر کرد و گفت این خدمت تُست امشب مرا بخلوت بخدمت سلطان بر، خواجه لالا هرگز چندین مال ندیده بود متحیّر شد و گفت این مال بسلطان می باید رسانید، سیّد گفت این خاصّ تست، خواجه خدمت اورا کمر بست و همان شب اورا بحضرت بُرد، و سیّد پیری چشم پوشیده بود و نورانی قتلغ خاتون زن سلطان حاضر بوذ، سیّد ابو هاشم سلطان‌را دعا گفت و درّی یتیم آورده بود که سلطان مثل آن نداشت، سیّد بگریست و گفت خواجه احمد مدّتهاست که قصد خانهٔ بنده می کند شنیدم که بنده‌را بپانصد هزار خریده است خداوند عالم روا ندارد که فرزند زادهٔ پیغمبر علیه السّلام‌را فروشد، مثل. لَا تَقْبَلْ مَا يَشِينُكَ عَاجِلُهُ وَ يَضُرُّكَ آجِلُهُ، چیزی مکن که بدنیا عار آرد و بآخرت زیان دارد، این پانصد هزار دینار بنده هشتصد هزار می کند بشرط آنك اورا بدست بنده باز دهی، مثل اَلْكَرِيمُ مَنْ كَفَّ أَذَاهُ وَ اَلْقَوِيُّ مَنْ غَلَبَ هَوَاهُ(۳)، کریم آنست که رنج خوذ باز دارد و شجاع آنست که

(۱) زن افزوده الحسنی، آآ الشریف-ابو هاشم (۲) فق f 11a (۳) ایضاً f. 6b

هوارا زبر آرد، سلطانرا حبّ مال بر حفظ وزیر غالب آمد ازو قبول کرد، سیّد ابو هاشم باز گشت و شحنهٔ خزانه با او بیامد تا مال بستاند، چون بهمدان رسید نزل خواست و مقامی که فروذ آمد سیّد گفت منزل کاروانسراه و نفقات از کیسه باید ساخت که ترا اینجا چندین مقام بوذ که وزن و نقد این مال کرده شوذ، غلام تندی بکرد سیّد گفت اگر بادب باشی سرمایم تا ازین در سرات بیاویزند و صدهزار دگر باضافت این مال برم که بهای هزار غلام بهتر از تو باشد. مثل اَلشَّرَفُ بِالْهِمَمِ اَلْعَالِيَةِ لَا بِالرِّمَمِ اَلْبَالِيَةِ[1]، شعر.

شرف از خویشتن کم چو گوهر نه چو خاکستر کز آتش زاد

و یک هفته پیش روزگار نشد چندانک وزّان نقد کرد. نه قرضی کرد و نه ملکی فروخت، مثل مَنْ حَفِظَ مَالَهُ حَسُنَتْ اٰمَالُهُ وَ مَنْ رَكِبَ جِدَّهُ غَلَبَ ضِدَّهُ[2]، هرکه مال نگه دارد بامال رسد و هرك جدّرا مرکب سازد ضدّرا بیدارد، آنگه بفرمود تا درختها بیاوردند و هر پارهٔ بر مقدار سه بدست ببریدند و میان تهی کردند هشتاد پاره چوب و کیسهای غاری[3] بدوختند، در هر کیسهٔ ده هزار تعبیه ساختند درین چوبها و تخته بر سر آن می دوختند و کمرهای آهن بران می زدند و هردو چوب بر استری می نهادند، چهل استر بار هشتصد هزار دینار در صحبت غلام روانه کرد و یك دینار بغلام داد، مثل مَنْ حَلَتْ اُوتُهُ تَمَّتْ مُرُوَّتُهُ، حلال ابوّت کمال مروّت آرد، غلام سکاه با این حمل پیش سلطان رسید، از غلام بپرسید که این مال بدین تعجیل از کجا حاصل کرد گفت جمله از خزانه بدر آورد روزگار در وزن و نقد و تعبیه رفت اگرنه هم در روز سلطانرا بار گردانیدی، سلطانرا از آن حال و مال تعجّب آمد[4]، شعر[1]

---

(۱) وبی f 230 (۲) ایضاً f 166 (۳) حب و رسالهٔ جوینی زندنیجی
(۴) این جمله حکایت ابو هاشم همدانی در سایر کتب تواریخ (حب و تکت و ع).

نگه کن بدین کار گردنده دهر * هر آنرا که از خویشتن کرد بهر
بر آرد گل تازه از خار خشك * شود خاك با بخت بیدار مشك

سلطان محمّد خواجه احمدرا بدست سیّد بار داد تا انتقام ازو بخواست، مثل مَنْ حَفَرَ بِئْرًا لِأَخِيهِ وَقَعَ فِيهِ[1]، شعر·

هرك بهر برادران بر راه * چاه سازد هم وفتد در چاه f 69b

هرج در حقّ امیر سیّد اندیشه بود بدان گرفتار شد، مثل لَا تَطْمَعْ فِي مِثْلِ مَا تَمْنَعُ[2]، مصراع· برکس مپسند آنچ بخوذ نپسندی، و سیّد بوسیلت آن مال بدان حال رسید و گفته اند مثل بِالْمَالِ يُهَانُ أَعْنَاقُ الرِّجَالِ، بحمد الله تعالیٰ خداوند عالم سلطان بنی آدم غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن السّلطان قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللهُ مُلْكَهُ‌را هر روز صدحمل چنین می رسد و بهتر ازین دشمنان می شکند و هر روز بامداد که سیمرغ صبح صادق در افق مشرق پروازکند و زاغ شام در زوایای مغرب ناپدید شود اورا فتحی نو و آوازهٔ تازه از طرفهای بی اندازه بگوش می رسد، و تا باد چنین باذ و این دولت تا دامن قیامت بماناد و این پادشاه نیکو خواه بجمله امانی و مراد دو جهانی برساد بمحمّد و آله دعای دولت·

تا جهانست شاه صفدر باد * تخت او با فلك برابر باذ
آستانش که کعبهٔ کرمست * از لب سرکشان مجدّر باذ
شاه اقبال یار دولت بخش * که عدو بند و دوست پرور باد

رص و حس) بهمین شرح و تفصیل مذکور است (در ذکر سلطان محمّد بن ملکشاه)، ولی آنچه در رن (ص ۹۷—۹۸) بروایت انوشروان بن خالد الوزیر منقول است اعتماد کلّی‌را شاید چه او خود درین زمان متولّی خزانه بود و هموست که برای تحویل گرفتن این مال بهمدان فرستاده شد و پس از آن بسفارش او سلطان محمّد ابو هاشم‌را زنده همدان باز داد، … ص ۸٦ س ۱٥—۱٦،
(۱) وق f 202، (۲) ایضاً f 236

ابن یامین ملك تا جاوید . عدّت یوسف برادر باد
ذات پاکش که عالم معنیست . روی اقبال و بست اسکر باذ
گرد سمّ سمند موکب شاه سرمهٔ چشم هفت اختر باد
آسمانش کمینه خرکاهست آفتابش کمینه افسر باد
هر زمان کار دولت و ملّت . از سر تیغ او قوی سر باذ
چرخ اگر جز بحکم او گردذ . بسته راه و شکسته چنبر باد
دولت آباذ پنج نوبت ملك . چار دیوار همت کسور باذ
با دلش باذ در کف کانست . با کفش خاك بر سر زر باد
١٦٣b شاه در مردمی و در مردی در جهان یادگار حیدر باد
دایم از خون دشمنان ملك صفحهٔ تیغ او معصفر باد
کمترین پایه از مراتب شاه . سقف این طارم مدوّر باد
هر کجا نام ملکشاه[1] آمد . سکه بر دولت سکندر باد
هرکه سر بر خطش بنهاد بطبع . راست چون دایره همه سر باد
هندو چرخ[2]را ز خادم شاه لقب خاص سعد اکبر باد
یك دلی در ولای این سلطان . کار این پردل دلاور باد
گوش گردون ز لفظ دُر بارش . صدف درّ و درج گوهر باد
اشك بد خواه او ز هیبت او مدد آب بحر اخضر باد
روز رزمش ظفر دعا کرده که شهنشاه دین مظفّر باد
گفته نصرت که آفرین خدای بر دل شاه و دست و خنجر باد
بهترین خوشی بوقت گریز . بر تن خصم شاه چادر باد
بحر قلزم که ساحل کف اوست . از رهاب دلش توانگر باد
باخصم‌را بدست سر زنجیر . گر بود پیچ زلف دلبر باد

[1] برای حفظ وزن باید بسکون لام خوانیم و یا گوییا ترکیب اضافه یعنی مُلْكِ شاه باید باشد

[2] کنایه از کوکب زحل است (برهان)، رك بص ٤ ح ٤

تاکه پرخاش خاك و آب بود * تاکه خصمیّ باذ و آذر باد
تر و خشك عدوی شاه جهان * از لب خشك و دیدهٔ تر باد
آب در چشم و آتش اندر دل * باد در دست و خاك بر سر باذ

السّلطان الاعظم معزّ الدّنیا و الدّین ابو الحارث سنجر بن ملکشاه برهان[1] امیر المؤمنین

سلطان سنجر گندم گون آبله نشان[2] بود محاسنی تمام در طول و عرض و بعضی از موی شارب بآبله رفته بیشت و یال افراشته بالا f 70b تمام و سینه پهن، توقیع او تَوَکَّلْتُ عَلَی ٱللّٰهِ[3]، وزرای او الوزیر معین الدّین مختصّ[4] الکاشی، الوزیر شهاب الدّین[5] ابو المحاسن بن الفقیه الاجلّ اخی نظام الملك، الوزیر شرف الدّین ابو طاهر[6] بن مامیسا[7] القُمّی، الوزیر یعان[8] بك الکاشغری، الوزیر قوام الدّین ابو القسم[9]، الوزیر ناصر الدّین طاهر بن فخر الملك، الحجّاب الامیر الحاجب

(١) زَ و رثَ نیز (٢) در تاریخ الحکماء شهرزوری مسطور است که وقتیکه سنجررا آبله بر آمد او خرد بود، حکیم عمر خیّام برای عیادت او آمد چون بیرون رفت وزیر ازو پرسید که حال او چه طور یافتی و بچه معالجت او کردی؟ خیّام گفت زندگانی این پسر مخوف است و ممکن است جان بسلامت نبرد، غلامی حبشی این خبر بسنجر بُرد چون شفا یافت با حکیم خیّام بغض داشت و اورا نمی پسندید (رك بحواشی چهار مقاله از میرزا محمّد قزوینی ص۲۱۲) (٣) زَ و کتاب علامة سنجر تحتُ فوق الطغراء و فوقُ بسم الله توکّلت علی الله (ص١٦٦) (٤) آ و زَ افزوده ابونصر احمد بن الفضل (٥) زَ شهاب الاسلام عبد الدوام (ص٢٦٧)، آ شهاب الاسلام عبد الرزّاق، (٦) زَ افزوده سعد بن علی بن عیسی (٧) سایر کتب این کلمه‌را ندارد (٨) کذا فی الاصل ولی محتمل است که سهو نسّاخ است چه در حبَ و عَ که ماخذ آن هردو همین کتاب است «طغان» و «بغان» است و در فهرست اسماء الرجال در زَ «بغار» و در حسَ «نغار» و نام او محمّد بن سلیمان مذکور است، (٩) زَ نصیر الدین ابو القسم محمود بن ابی توبة المروزی

غزغلی(۱)، الحاجب حسین(۲)، الحاجب نظام الدّین محمود الکاسانی(۳)، الحاجب ملك الدّین علی الجتری، و سلطان سنجر پادشاهی بوذ که از آل سلجوق بطول عمر ازو ممتّع ترکس نبوذ و بشر ذکر و طیب عیش و تحصیل مال و ظفر برمراد و قمع اضداد و فتح بلاد کرد، هیبت خسروان و فرّ کیان داشت، آیین جهانداری و قوانین شهریاری و قواعد پادشاهی و ناموس ملك نیکو دانستی، حکمت: مَنْ اَصْلَحَ نَفْسَهُ اَرْغَمَ اَعَادِیَهُ وَ مَنْ اَعْمَلَ جِدَّهُ بَلَغَ اَمَانِیَهُ(۴)، هرك تن باصلاح آرذ دشمن بردارذ و هرك جدّ بکار دارذ بمراد رسذ، اگرچه در جُزویّات امور ساده دل و پاسنای طبع بوذ رایی صایب و عزیمتی صادق داشت در وقت لشکر کشیذن و با خصم مصاف داذن، و عدل و انصاف و تقوی و عفاف داشت، [حکمت]: تَاجُ الْمَلِكِ عَفَافُهُ وَ حِصْنُهُ اِنْصَافُهُ وَ سِلَاحُهُ کَفَافُهُ وَ مَالُهُ رَعِیَّتُهُ(۵)، عفاف تاج پادشاهست و انصاف اورا پناهگاهست و کفاف سلاح و رعیّت مال، و از ابتدای عهد که بخراسان ملك شذ از قبل برادر برکیارق تا چهل سال بورده فتح بکرد که در هیچ وقتی اورا وهنی نبوذ و شکستی نیفتاد، مثل: مَنْ رَکِبَ الْجِدَّ غَلَبَ الضِّدَّ(۱)، مصراع(۱): جد در کار شد کند بر دار، مُلك غزنین بگرفت که از آل سلجوق هیچ کس قصد آن نکرد و هم از فرزندان محمودیان بهرامشاه بملك بنشاند(۱) و هر روز قرار افتاد که هزار دینار از فرضهٔ شهر بخزانهٔ او رسد و عاملی از دیوان خویش جهت تحصیل این مال آنجا بنشاند، حکمت: اِصْطِنَاعُ الْعَاقِلِ اَحْسَنُ فَضِیلَةٍ وَ اصْطِنَاعُ الْجَاهِلِ قَبِیحُ رَذِیلَةٍ لِاَنَّ اصْطِنَاعَ الْعَاقِلِ یَدُلُّ عَلَی تَمَامِ الْعَقْلِ وَ اصْطِنَاعُ الْجَاهِلِ یَدُلُّ عَلَی اسْتِحْکَامِ الْجَهْلِ(۱)،

[illegible] داود المرعی [illegible]
[illegible] الکاسانی [illegible]
[illegible] شعر [illegible]
[illegible] ۲۵٦ [illegible]

پرورش دانا نیکوترین کاریست و پرورش نادان زشت کرداریست که دانارا پروردن دلیل تمامت دانش است و جاهل‌را برگزیدن نشان جهل، I ۱٦۱ و ملك سمرقند همچنین بگرفت که بعد از وفات برکیارق احمد[1] خان عاصی شده بود، سلطان سنجر چهار ماه حصار داد و بستد در سنهٔ اربع و عشرین و خمس مایة[2]، و احمد خان‌را بگرفت و چندان ولایت که پدرش ملکشاه داشته بوذ مستخلص کرد و همچنین ملك سیستان و خوارزم در ضبط آورد و اتسز بن محمّد بن نوشتگین غرجه[3]‌را خوارزمشاهی او داد، و تاج الدّین امیر ابو الفضل‌را ملك نیمروز بداد بر ابلستان و در مصافهای معظم پهلوان لشکر او بودی و اورا در مصاف غزنین و جنگ پیلان[4] مقاماتست، و بعد از وفات برادرش سلطان محمّد در ابتدای سال احدیٰ عشر[ة] و خمس مایة بعراق آمد، سلطان محمود بن محمّد بسلطنت نشسته بود امرای حضرت اورا بر آن داشتند که با عمّ مصاف داد شکسته شد و بهزیمت باصفهان رفت[5]، سلطان سنجر ولایت می بخشید و عدل می ورزید، شعر

بتخت مهی بر هر آنکس که داد ٭ کند در دل او باشد از داد شاد[6]
(کند آفرین تاج بر شهریار ٭ بود تخت شاهی بدو پایدار
سزارد بدو تاج شاهی و تخت ٭ بد اندیش نومید ازو شاد بخت

(۱) کذا ایضًا فی رن و رب، آآ محمّد، و هو المعروف ایضًا بارسلان خان،
(۲) آآ ح ۱ ص ٤٦٥، (۳) رآ غرجه، آآ غرجه، «و کان ابوه [یعنی ابو محمّد خوارزمشاه] انوشتکین مملوك امیر من السلجوقیّة اسمه بلکاتك قد اشتراه من رجل من غرشستان [غرجستان] فقیل له انوشتکین غرجه» (آآ ح ۱ ص ۱۱۲) (٤) آآ در حوادث سنهٔ ۵۰۸ (ح ۱ ص ۳۵۳—۳۵۵) و رن ص ۲٦۲—۲٦٤، مقصود همان مصاف است که بعد از آن سنجر بهرامشاه‌را بر تخت غزنین نشاند، (۵) رك برای شرح آن به رن ص ۱۲۵ ببعد، و آآ در حوادث سنهٔ ۵۱۳ (ح ۱ ص ۲۱۵ ببعد)
(٦) شه ص ۱٦۱۸ س ۲۸،

چو بر گردذ این چرخ ناپایدار * ازو نام نیکی بوذ یادگار)(۱)
(کسی‌را که دانش بوذ توشه برد * نمیرذ تنش نام هرگز نمرد
همه تن بتن دست نیکی برید * جهان جهانرا بذ مسپرید)(۲)
(هر آنکس که اندیشهٔ بذ کند * بفرجام بد با تن خود کند
از اندیشهٔ دل کس آگاه نیست * بدین پرده در خلق‌را راه نیست
اگر پادشه‌را بوذ پیشه داد * کند بی گمان هرکس از داذ یاد)(۳)

علی بار که حاکم ملك محمود بود کدخدای خویش ابو القسم آنسابادی(٤) را پیش سلطان سنجر فرستاد و از زبان محمود عُذر خواست که این حرکت از سر کوذکی رفت و قرار افتاد که بخدمت عم رود بری و
l 71b یکماه در خدمت باشد و بوقت بر نشستن و فرود آمدن نوق ترکی زند و سراپردهٔ سُرخ جهرمی ندارد و بوقت بر نشستن و فرود آمدن عم پیاده در رکاب برود و آنچ شعار و آیین سلطنتست بگذارد(۵) برین جملت یکماه در خدمت عم بود، مثل مَنْ احکم التّجارِبَ احمد الْعَوَاقِبَ(۱)، هرك تجربت دیده بود عاقبتش ستوده بود، سلطان اورا نیابت و سلطنت عراق داد و انج از آنجها بگذاشته بود بدو ارزانی داشت وکسوت خاص بیرون از قبای بجواهر و اسب نوبت و ساخت لعل و پیل با مهد مرصّع بدو داد، و امرای اورا همچنین بر قدر مراتب تشریفها بداد و اورا بعظمتی تمام بازگردانید(۱)، شعر(۱)

لَا تَطْمَحَنَّ اِلَی الْمرَاتِبِ قَبل ان * تتکامل الْاَدوَاتُ وَ الْاسبابُ

(۱) شا ص ۱۱۷۱ س ۳۴ ۳۵، (۲) ایضا ص ۲ ٦ ۱٦ س ۱۱ ۱۲، (۳) ایضا ص ۱٦۱۹ س ۱ و ۲ و ٤، (٤) [illegible] علی [illegible] الدّین، و هو المعروف بابی القسم الدّرکزینی، راجع [illegible] ص ۱۲۰، (٥) [illegible] ص ۱۲۸ ۱۲۹، (٦) [illegible] l 166b، (۷) [illegible] ص ۲۱۱ ۲۱۹، ص ۱۲۸ و ۱۲۹، (۸) لمؤیّد الدّین الطّغرائی (دیوان [illegible] ص ۷۵–۷٦)

إِنَّ ٱلثِّمَارَ تُمَرُّ قَبْلَ بُلُوغِهَا * طَعْمًا وَ هُنَّ إِذَا بَلَغْنَ عِذَابُ
کارهـارا بوقت باید جُست * کار بی وقت سست باشد سُست

و در هر شهری از شهرهای عراق و امّهات بلاد صیاع و ضریبه با حاصّ گرفت و از آن عهد باز سنجر سلطان اعظم شد و خطبهٔ او از حدّ کاشغر تا اقصیٰ بلاد یمن و مکّه و طایف و مُکران و عمّان و آذربیجان تا حدّ روم برسید[١]، و بعد از وفاتش زیادت از یك سال خطبهٔ اطراف بنام او می کردند[٢]، پادشاهی مبارك سایه بود خدای ترس خجسته لقا، در عهد او خطّهٔ خوراسان مقصد جهانیان شد و منشأ علوم و منبع فضایل و معدن هنر، علمای دین‌را نیکو احترام فرمودی و تقرّب تمام نمودی و با زُهّاد و ابدال بغیتی تمام داشتی و با ایشان خلوتها کردی، و در ملبوس تکلّفی نفرمودی بیشتر اوقات قبای زندیجی پوشیدی یا عتّابی ساده و نیمچهٔ پوستین بره داشتی، امّا پیوسته بر تخت نشستی و آیج خصایص سلطنت باشد بگذاشتی، و چون جمله جهان اورا مسلّم شد و ملوك اطراف مسخّر گشتند و فرمان او در شرق و غرب نفاذ یافت اُمرای دولت و حشم او در مهلت ایّام دولت و فسحت اسباب نعمت طاغی و باغی شدند و چون دستی بالای دست خود ندیدند دست تطاول از آستین f 72a بیرون کشیدند و بر رعایا ستم آغاز نهادند[٣]، مثل اَغْنَی ٱلْأَغْنِیَآءِ مَنْ لَمْ یَکُنْ لِلْحِرْصِ اَسِیرًا وَ اَجَلُّ ٱلْأُمَرَآءِ مَنْ لَمْ یَکُنِ ٱلْهَوَی عَلَیْهِ اَمِیرًا[٤]، مهتر توانگر آن کسی بود که اسیر حرص نباشد و بزرگتر امرا آنکس نباید که هوا[٥] برو امیر بود، شعر[٦]

بدانگه که پای تست زورمند ز بیماری اندیش و درد و گزند

(١) رك به رن ص ٣٦٥، اآح ١١ ص ١٤٧، (٢) الاّ در بغداد، «و لمّا وصل خبر موته [ای موت سنجر] الی بغداد قطعت خطبته و لم یجلس له فی الدّیوان للعزاء» (اآح ١١ ص ١٤٧، (٣) رك به رن ص ٢٧٦، (٤) فق f 19a
(٥) کذا فی بآ والصّدر هوی (٦) سه ص ١٦١٩ س ٧

بی رسمیها در ماوراء النّهر آغاز کردند، در شهور سنهٔ خمس و ثلثین او خمس مایة] که سلطان از دار الملك مرو بسمرقند شد بمطالعهٔ ولایت که بدان طرف بعید العهد شده بود و کارها از نسق بیفتاده و نیز آوازهٔ کافر خطای بود که قصد بلاد اسلام می کند ولایت ماوراء النّهر از وطأت لشکر خراسان و ناهمواری حشم و اتباع ایشان ستوه آمدند، و خیل خرلق[1] که بارها منهزم و منکوب شده بودند از ایشان مقدّمان آن نواحی در سرّ کس فرستادند باستدعای کافر[2]. مثل كَفَى بِكَ دَاءً أن تَرَى ٱلْمَوْتَ شَافِيًا[3]، مصراع[4] بخشای بر آنك راحتش مرگ بود، و این لشکر همچنان بر سر بغی و علوای خویش و در دماغ مصوّر که در جهان کس قوّت مقاومت ما ندارد صد هزار سوار عرض دادند و لاف مانی و می زدند، مثل الْقَلِيلُ مَعَ ٱلتَّدْبِيرِ أَبْقَى مِنَ الْكَثِيرِ مَعَ ٱلتَّبْذِيرِ[5]، اندك با تدبیر پای دارتر از بسیار با تبذیر بود، الخان[6] کافر خطائی روی بدیشان نهاد با عدد رمل و نمل و خیل خرلق سی چهل هزار سوار از پس در آمدند و لشکر خراسان‌را وهنی بر افتاد که قرب سی هزار

---

(۱) [illegible] ، [illegible] قرلق و قرلغ [illegible] (۲) [illegible] ص ۲۷٦ ۲۷۷ (۳) [illegible] المتنبّی [illegible] کافور الاخشیدی [illegible] طبع [illegible] ص ۱۳۲) (٤) [illegible] (٥) [illegible] (٦) [illegible] الاصل، و در [illegible] ص ۱٥٤) [illegible] و این [illegible] صحیح [illegible] است و در [illegible] الخان [illegible] است، [illegible] احلاف [illegible] بوده است [illegible] این کلمه ظاهر می شود [illegible] بوده است [illegible] در ترکی [illegible] است [illegible] (H H W) [illegible] یکسان بود که معزول شده بود (272 [illegible] 1576 [illegible]) [illegible] ص ۹۱٦ ج

آدمی از آن حملت سه چهار هزار معروفان امرا و اصحاب مناصب و ارباب دولت کُشته شدند و آن قرن در نوشته شد[1]، و سلطان را نه از پس راه بود نه از پیش، تاج الدّین ابو الفضل گفت ای خداوند جای ایستادن نیست و ثبات و توقّف نا محمودست، سلطان با سیصد سوار معرق در آهن بر میان لشکر کافر زد و چون بیرون آمد از آن فوج پانزده مرد با وی مانده بودند همچنان روی در بیابان نهاد و قُلاوزی ترکمان بدست آورد و سوی بلخ آمد و بر حصار ترمذ شد[2]، شعر

که دانا زد این داستان بزرگ * که شیری که بگریزد از جنگ گرگ
سزد که گرگ از پسش در رسد * که از بخت بد این چنینها سزد
که بخت بدست اژدهای دژم * بدام آورد شیر شرزه بدم[3] f 72b
(چو برکس نماند همی روز بخت * نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت
همی نام جاوید باید نه کام * بیدار کام و بر افراز نام)[4]

بعد از آن بقایای لشکر از زوایا و متشرّدان از اطراف فی رسیدند و تهنیت ماندگان و تعزیت گذشتگان می کردند، و فرید دبیر[5] در آن واقعه این دو بیتی می گوید، شعر

شاها ز سنان تو جهانی شُد راست ۔ تیغ تو چهل سال از اعدا کین خواست
گر چشم بدی رسید آن هم ز قضاست ۔ آنکس که بیك حال بماند دست خداست

حکمت اِذَا اَشْكَلَ عَلَيْكَ الْاُمُورُ وَ تَغَيَّرَ لَكَ الْجُمْهُورُ فَارْجِعْ اِلَى رَأْيِ الْعُقَلَاءِ وَافْزَعْ اِلَى اسْتِرْشَادِ النُّصَحَاءِ وَ لَا تَأْنَفْ مِنَ الْاِسْتِرْشَادِ وَ لَا تَسْتَنْكِفْ مِنَ الْاِسْتِمْدَادِ فَلَأَنْ تَسْئَلَ وَ تَسْلَمَ خَيْرٌ مِنْ اَنْ تَسْتَبِدَّ وَ تَنْدَمَ[6]،

(۱) این واقعه در سنهٔ ۵۳۶ وقوع یافت و معروف است بجنگ قَطَوان که موضعی است بدر سمرقند (رك به اا در حوادث سنهٔ ۵۳۶) (۲) اا ج ۱۱ ص ۵۳، (۳) شه ص ۸۹۷ س ۴، (۴) انصا ص ۶۱ ۲ س ۸—۹، (۵) فرید الدّین الکاتب، بقول دولتشاه سمرقندی وی شاگرد انوری بوده است و همواره ملازم درگاه سلطان سنجر بودی، بعضی از اشعار او در لباب الالباب عوفی محفوظ است (ج ۱ ص ۱۵۲—۱۵۴) (۶) فی 1 16a

چون کارها بر تو دشوار شوذ و مردم از تو بیزار گردند با رای عقلا رجوع کن و با نصحا کرد و از آموختن و مدد خواستن عیب مدار که اگر مدد خواهی و سلامت یابی بهتر که بخود رایی پشیمان باشی، چو سلطان نخست تاج الدّین ملك نیمروز بجای سلطان در قلب بیستاد و حملهای سخت کرد و مبارزتی بغایت نموذ چنانك لشکرخطا ازو در تعجّب ماندند و اورا پیش الخان[1] بُردند و مدّت یکسال پیش او بماند، الخان[1] اورا نیکو داشت[2] و ترکان خاتون[3] هانجا مانده بود، بعد از یك سال هردورا باپیش سلطان فرستاد[4]، امثل‌ا عَادَةُ ٱلإِحْسَانِ مَادَّةُ ٱلإِمْكَانِ[5]، نیکوئی عادت داشتن مادّت کردن افراشتن باشد، و الخان[1] ملك ماوراء النّهر بگرفت و تا بدین تاریخ دختر او خان خانان[6] داشت، و در نکبت لشکر خوراسان خوارزمشاه آتسُز عاصی شد و مرو و نشابور بغارتید و بسیار خزاین و ذخایر برگرفت[7]، و چون سلطان اورا بهم فرستاد بدین بیتها که در افواه معروفست جواب داد، شعر[8]

اگر باد پایست رخش ملك ، کمیت مرا پای هم لنگ نیست
تو انجا بیایی من آنجا روم ، خدای جهانرا جهان تنگ نیست

و سلطانرا بعد از یك سال جمع شتات و احیای موات بود و از اطراف رُسُل رسیدند با حمل و هدایا وکار ملك استقامت از سرگرفت و بعد از آن بمدّت هشت سال در سنه ثلث و اربعین و خمس مایة بری آمد و سلطان مسعود از راه بغداد بازگشت و بخدمت او رفت، و رسولان

(۱) [illegible] الخان، (۳) ر ص ۲۱۱، ا ح ۱۱ ص ۵۱، [illegible] (۵) [illegible] السّلیا، [illegible] محمّد ارسلان خان [illegible] ماوراء النّهر، ا ح ۱۱ ص ۵۷، (۴) [illegible] ترکان خاتون [illegible] (۵) [illegible] (۶) یعنی کورخان، [illegible] رحمة [illegible] [illegible] محمّد [illegible] ص ۱۱۹ ح ۸، [illegible] ص ۱۱۲، (۷) ر ص ۲۱۱، ا ح ۱۱ ص ۵۱، (۸) [illegible] ح ۱ ص ۲۷،

اطراف خوراسان در خدمت سلطان اعظم بری آمدند و در حضور سلطان مسعود بار داد[1]، شعر

چنین گوید آن شاه بیدار بخت * که از داد گشت او سزاوار تخت
مرا گنج دادست دهقان سیاه * نخواهم بدینار کردن نگاه[2]
(که ما بی نیازیم از آن خواسته * که گردد بنفرین روان کاسته
کرا گوشت درویش باشد خورش * ز جرمش بود بی گمان پرورش)[3]
(بگیتی نماید که از شهریار * نماند جز از راستی یادگار
چرا باید این گنج و این درد و رنج * روان بستن اندر سرای سپنج
چو اندر نخواهی همی آرمید * نباید خرید و نباید چمید)[4]
هزینه نه اندازهٔ گنج کن * دل از بیتی گنج بی رنج کن[5]
که جاوید هرکس کند آفرین * بر آن شاه کآباد شد بر زمین[6]

در روز بار سلطان [بهرامشاه بن][7] مسعود از غزنین سر سوری[8] ملك غور با هدایا فرستاده بود عرض کردند و فرید کاتب این دو بیتی بگفت، بیت[9]

آنها که بخدمتت نفاق آوردند * سر جملهٔ عمر خویش طاق آوردند
دُور از سر تو سام بسرسام بمرد * و اینك سر سوری بعراق آوردند

سام برادر سوری ملك غور بود، چون سنجر عهد با مسعود تازه کرد شانزده روز بری بود سلطان مسعود و جملهٔ امرای عراق‌را خلعتهای گرانمایه داد و در رمضان ازین سال باز گشت. و بعد از یك سال ملك

(۱) اآ ح ۱۱ ص ۹٤، رن ص ۳۲٤، (۲) سه ص ۱٦۲۳ س ۳۷،
(۳) ایضا ص ۱٦۲٤ س ۱—۱۱، (٤) ایضا ص ۱٦۲٦ س ۲۳—۲٥،
(٥) ایضا ص ۱۷٦٥ س ۳۷، (٦) ایضا ص ۱٦۲٤ س ۱۸، (۷) کذا فی حت و هو الصّواب، (۸) یعنی سیف الدّین سوری بن الحسین (۹) در بک و رص وحس این دو بیتی بفخر الدّین خالد هروی منسوب است،

غور الحسین(۱) بن الحسین خروج کرد تکین نوختن برادر(۲)، و علی چتری
که امیر حاجب سلطان بود و مُقْطَع هراه عاصی شد، مثل: اَلْجَهْلُ یُزِلُّ f 73b
اَلْقَدَمَ وَ اَلْبَغْیُ یُزِیلُ اَلنِّعَمَ(۳)، نادانی پای بلغزاند و بغی و پریشانی نعمت
بگرداند، علی چتری بمدد ملك حسین(۴) شد و بر سلطان آن عصیان
سخت بود که علی چتری اصطناع وی بود از درجهٔ مسخرگی بمرتبت
حاجبی رسانیده(۵)، سلطان از مرو بنواحی هراه آمد و با ملك غور لشکری
تمام سوار و پیاده بود، در مصاف کوششی سخت رفت عاقبت شکسته
شدند و ملك حسین(۱) و علی چتری گرفتار آمدند، سلطان فرمود تا علی
چتری را زیر علم بدو نیم زدند و ملك حسین(۴) را اسیر با خود داشت.
و بدین فتح که بر آمد هیبتی و حشمتی تمام بیفتاد که بعد از واقعهٔ خطا
فتحی برفته بود و کار ملك از سر طراوتی نو گرفت، شعر.

(سپهر روان را چنین است رای ‧ تو با رای او سخت بسیار پای(۶)
دلی را بسر از مهر دارد سپهر ‧ دلی پر ز کین و پر آژنگ چهر
جهاندار گیتی چنین آفرید ‧ جهان چون چمانه بماند چمید(۷))(۸)
(بدین سان رود آفتاب سپهر ‧ بیك دست شمشیر و یك دست مهر
به بخشایش آرد بهنگام خشم ‧ به خشم آیدش روز بخشش بخشم)(۹)

---

(۱) آ الحسن، و این سهو است بلاشك، [illegible] علاء الدین حسین
بن الحسین المعروف بجهانسوز است، رجوع به چهار مقاله ص ۱۵۱، (۲) [illegible]
برادر زاده، و این سهو دیگر است [illegible] سلطان علاء الدین حسین [illegible]
[illegible] الدین سوری است، و از این عبارت مستفاد می شود که [illegible] الی الاکبر
در میان سنجر و علاء الدین در سنهٔ [illegible] واقع شد و این [illegible]
نظامی عروضی مدقق چهار مقاله (ص ۶۵، ۱۱ و ۸۱) که [illegible] و بعد [illegible] سلطان
علاء الدین [illegible] مذکور در سنهٔ ۵۴۷ در [illegible] واقع شده،
(۳) [illegible] f 196b (۴) آ [illegible] (۵) [illegible] ص ۴۶ (۶) [illegible] ارم با
رای او [illegible] (۷) آ [illegible] (۸) [illegible] ص ۱۲۷۱ س ۳ ۵ (۹) [illegible]
ص ۱۶۴۶ س ۱۵ ۱۶

به آسانی دسـد بی رنج کس * به روشن زمانه نزیست و بس(١)
نمانـد برین خاك جاویـد کس * ز هر بد بپرداز بیاهید و بس(٢)

و در آخر سنهٔ ثمان و اربعین [وخمس مایة] حادثهٔ غُزّ بود(٣)، و غُزّان خیلی بودند از ترکمانان مقام و چراخوارشان بختلان بود از اعمال بلخ، و هر سال بیست [و] چهار هزار گوسفند وظیفه بود که بمطبخ سلطان دادندی و این در مجموع خوانسالار بودی و کس او باستیفاء آن رفتی، و چنانك تسلّط و تجبّر حاشیهٔ سلطان بود این شخص که از قبل خوانسالار می رفت بریشان تعدّی میکرد و در ردّ و بدل گوسفند مماکست و مبالغت بیش از حد می نمود، شعر(٤)

چو بیدادگر پادشاهی کند * جهان پُر ز کرم و تباهی کند f 74a

او زبان سفاهت می کرد و در میان ایشان امرای بزرگ بودند و مردمان با تحمّل و نعمت او از ایشان طمع رشوت می داشت، مثل اَلرِّشْوَةُ تَشِینُ اَلْاَعْمَالَ وَ تُفْسِدُ اَلْعُمَّالَ(٥)، رشوت عیب در کارها آرد و عمّال‌را زیان دارد، ایشان رشوت نمی دادند و تحمّل مذلّت نمی توانستند، این شخص‌را در حمیه هلاك کردند، چون بموسم خویش بار نرسید و خوانسالار حال شنید معلوم سلطان نیارست کردن، خوانسالار خود غرامت می کشید و راتب مطبخ راست می داشت تا امیر اسپهسلار قماج که والی بلخ بود بخدمت تخت اعلی رسید بدار الملك مرو، حاشیهٔ سلطان و خوانسالار این نوَی گفتند، قماج سلطان‌را گفت غُزّان مستولی شده اند و بولایت بنده نزدیك اند اگر شحنگی ایشان خداوند عالم بنده ارزانی دارد ایشان سپرده و مالیده شوند و راتب مطبخ سی هزار گوسفند بسپارم، سلطان ایشان‌را اجابت کرد، قماج شحنهٔ بدیشان فرستاد و رسم جبایت خواست،

(١) سه (ص ١٦٥١ س٦) نهاد زمانه بریست و بس (٢) سه ص ١٥٩ س ١٤
(٣) آآ ح ١١ ص ١١٦ بعد و زن ص ٢٨١ بعد، و سابرکت در ذکر سلطان سنجر،
(٤) سه ص ١٧٢٩ س ١١، (٥) فق f 18b

ایشان تن در ندادند و تمکین شحنه نکردند و گفتند ما رعیّت خاصّ سلطانیم در حکم کسی دیگر نیاییم، و شحنه‌را باستخفاف براندند، مثل اِعْصِ ٱلْجَاهِلَ تَسْلَمْ وَ أَطِعِ ٱلْعَاقِلَ تَغْنَمْ[1]، از نادان رخ بگردان تا سلامت یابی و منقاد دانا شو تا غنیمت شتابی، امیر قماج و پسرش علاء الدّین ملك المشرق[2] با لشکری تمام تاختن غُزّان رفتند، غُزّان قلب کشیده بیامدند و در مصاف قماج و پسرش‌را بکشتند، شعر[3]

چگفت آن خردمند پاکیزه مغز * کجا داستان زد ز گفتار نغز
که شیرین‌تر از جان و فرزند و چیز * همانا که دیگر نباشد نیز[4]

چون خبر این حادثه بسلطان رسید اُمرای دولت بجوشیدند و گفتند بر مثل این اقدام اغضا نتوان کردن و اگر ایشان‌را با حدّ خویش نشانند تعدّی زیادت شود خداوند عالم رکاب باید جنبانید و کار ایشان خُرد باید گرفت، شعر

f 74b گر از کس دل شاه کین آورد * همه رخنه در داد و دین آورد[5]
گنه‌کار باشد تن زیر دست * مگر مردم نیك و یزدان پرست[6]

غُزّان چون از حرکت سلطان خبر یافتند اندیشناك شدند و رسولان فرستادند که ما بندگان پیوسته مطیع بوده‌ایم و سر حکم فرمان رفته، و چون قماج قصد خانهٔ ما کرد ضرورت جهت اطفال و عیال بکوشیدیم و نه بقصد ما او و پسر [او] کُشته شدند صد هزار دینار و[7] هزار غلام ترك می دهیم تا پادشاه از سر گناه ما درگذرد و هر بنده‌را که پادشاه بر کشد قماجی باشد، سلطان راضی بود بقبول خدمت اُمرا در آن مبالغت کردند و اورا باجبار بر آن داشتند که روی بدیار ایشان نهاد و در

(۱) ون f 6b (۲) بقول اآ (ج ۱۱ ص ۱۱۸) نام او ابوبکر است، (۳) شه ص ۵ س ۲ و ۱۶، (٤) شه همانا که چیزی نباشد نیز (۵) شه ص ۱٤۵٦ س ۱، (٦) ایضًا ص ۱٤۵۵ س ۲٦، (۷) در نآ اینجا لك کلمه زاید شده است،

راههای ناهموار همت آب بگذاشتند و آن مشقّت برداشتند، مثل · أَيُّ مَلِكٍ مَلَكَتْهُ حَاشِيَتُهُ وَ أَصْحَابُهُ اضْطَرَبَتْ عَلَيْهِ أُمُورُهُ وَ أَسْبَابُهُ. هر پادشاه که حاشیت و اصحاب و اُمرای دولت و ارباب برو حاکم باشند برو جمله امور و اسباب خراب و یباب شود، چو سلطان نزدیک ایشان رسید زنان و اطفال خردرا در پیش داشتند و تضرّع کنان پیش آمدند و زینهار خواستند و از هر خانهٔ هفت من نقره قبول می کردند که بدهند، سلطانرا بریشان رحمت آمد عنان باز خواست گردانید، امیرمؤیّد بزرگ[1] و یرنقش[2] و عُمر عجمی عنان سلطان بگرفتند و گفتند باز گشتن هیچ مصلحت نیست، شعر

(تو گر سر گزینی بگیتی هوا • نمانی بچنگ هوا بی نوا
چو اندر جهان داد بیداگنی • از آن به که بیداد و جنگ افگنی)[3]
دلی کز خرد گردد آراسته • یکی گنج باشد پُر از خواسته[4]
بدینها بصبر از مهان بگذرد • سر مرد باید که دارد خرد[5]

مؤیّد بگذاشت که سلطان باز گردد و بیشتر لشکررا با مؤید بد بود در مصاف تهاون کردند و چون غُزّان از رحمت پادشاه نومید شدند جان‌را و حفظ جان و مال‌را بکوشیدند و یک لحظه روزگار نشد تا لشکر f 75a سلطان شکسته شد و هزیمت برافتاد و غُزّان بر اثر براندند و در آن آبها بسیار خلایق غرق و کُشته شدند، و سلطانرا در میان گرفتند و حشمت برداشتند و اورا بدار الملك مرو آوردند و حاشیه و خدمتگاران از خود ترتیب کردند و هر هفته تغییر و تبدیل می کردند، مثل مَنْ قَلَّتْ فِكْرَتُهُ اشْتَدَّتْ عَثْرَتُهُ[6]، شعر

هرکه بی رای در میانه شود • تیر احداث‌را نشانه شود

(۱) مؤیّد آی ابه (اآ ح ۱۱ ص ۱۲۱) (۲) رب برنقش هرنوه (۳) شه ص ۱٤٦ س ۲ و ٦ (٤) ایضًا ص ٤۱۱ س ۳۲ (٥) ایضًا ص ۱٤۷۱ س ۳
(٦) فق f 16b

و بدان فساد مؤیّد مُلك تباه شد، مثل · اَیُّ مَلِكٍ خَفَّتْ وَطْأَتُـهُ عَلَى اَهْلِ ٱلْفَسَادِ ثَقُلَتْ عَلَيْهِ وَطْأَةُ ٱلْاَعْدَآءِ وَ ٱلْاَضْدَادِ[۱]، هـر پادشاه که وطأت او بر اهل فساد سبك آید وطأت اعدا برو گران بود، بدان عذر که با آن رعیّت رفت بعد از بهار و اعتراف بجنایت و استغفار زوال ملك حاصل آمد، مثل · اَیُّ مَلِكٍ جَارَ عَلَى اَوْلِيَآئِهِ وَ رَعِيَّتِهِ اَعَانَ عَلَى زَوَالِ مُلْكِهِ وَ دَوْلَتِهِ[۱]، هر ملك که بـر رعیّت و اولیا ظلم کند یاری میدهد بر زوال ملك و دولت؛ غُزّان مرورا که دار الملك بوذه بوذ از روزگار چغری بك و چندین گاه بذخایـر و دفاین و خزاین ملوك و امرای دولت آگنده بود سه روز متواتر می غارتیدند، اوّل روز زرینه و سیمینه و ابریشمینه، دوّم روز برنجینه و روییه و آهنیه، سوّم روز افگندنی و حشو بالشها و نهالیها وخم وخمره و در و چوب ببردند و اغلب مردم شهررا اسیر کردند، و بعد از غارتها عذاب می کردند تا نهانیها می نمودند و بر روی زمین و زیر زمین هیچ نگذاشتند، پس روی بنشابور نهادند و خدایك عدد ایشان بوذ سه چندان اتباع لشکر بدیشان پیوست، مردم نشابور اوّل کوششی بکردند و قویرا از ایشان در شهر کشتند، چون ایشان‌را خبر شد حشر آوردند و اغلب خلق زن و مرد و اطفال در مسجد جامع منیعی گریختند، غزّان تیغ در نهادند و چندان خلقرا در مسجد بکشتند که کشتگان در میان خون ناپیدا شدند، مثل إِذَا مَلَكَ ٱلْاَرَاذِلُ هَلَكَ ٱلْاَفَاضِلُ[۲] مملکت اراذل هلاك افاضل بود، چو شب در آمدی بعدی بر طرف بازار بود آنرا مسجد مطرّز گفتندی مسجدی بزرگ که 75 دو هزار مرد در آنجا باز کردی و قبّهٔ عالی داشت[۳] منقّش از[۳] چوب بیرون کرده و جمله سونها مذهوب[۴] آتش در آن مسجد زدند و شعلها چندان ارتفاع گرفت که جمله شهر روشن شد تا روز بدان روشنی غارت

(۱) فق f 21b (۲) ایضاً f 23b (۲—۳) کذا فی حب، و ب‌آ منقش و
(۴) حب مذهب

می کردند و اسیر می بردند، چند روز بر در شهر بماندند و هر روز بامداد باز آمدندی، و چون بظاهر چیزی نمانده بود نهان جایها و دیوار می سُفتند و سرایها خراب می کردند و اسیرانرا شکنجه می کردند و خاك در دهان می آگندند تا اگر چیزی دفین کرده بودند می نمودند اگر نه می مردند، مردم بروز در چاهها و آهونها و کاریزهای کهن می گریختند، مثل اِسْتِنْشَادُ ٱلصَّدِيقِ مِنْ عَدَمِ ٱلتَّوْفِيقِ(۱)، دوسترا دشمن کردن از بی توفیقی بود، از نتایج حرکت مؤیّد تا ابد لعنت برو خواهد بارید، و چون نماز شام غُزّان از شهر بیرون رفتندی مردم بیامدندی تا غُزّان چه کرده اند و چه بُرده، و در شمار بیاید که درین چند روز چند هزار آدمی بقتل آمد، و جایی که شیخ محمّد اکّاف(۲) که مقتدا و پیشوای مشایخ عالم و خلف سلف صالحین بود و مثل محمّدِ یحیی که سرور ائمّهٔ عراق و خوراسان بود و پیشوای عُلما ایشانرا شکنجه بکشتند و بدهانی که چندین سال مطلع عُلوم شرعی و منبع احکام دینی بوده باشد چنین کنند بر کسی دیگر چه ابقا رود، آیة وَٱتَّقُوا فِتْنَةً لَا تُصِيبَنَّ ٱلَّذِينَ ظَلَمُوا مِنْكُمْ خَاصَّةً(۳)، گفت بترسید از فتنتی و یاداشتی و فتنتی که خود نه بگناهکاران رسد بلی چون آتش تر و خشك سوزاند، و خاقانی در مرثیه میگوید، قصیده(۴)

در دولت محمّد مرسل نداشت کس * فاضل‌تر از محمّدِ یحیی فنای(۵) خاك
آن کرد روز تهلکه دندان فدای سنگ * وین کرد روز قتل دهانرا فدای خاك

مثل اِذَا ٱرْتَفَعَ ٱلْوَضِيعُ ٱتَّضَعَ ٱلرَّفِيعُ(۶)، بلندی فرومایه پستی بلند پایه آورد، خوراسان از آن ناکسان خراب شد و تابش با عراق داد، شعر(۷)

---

(۱) ق f 16b (۲) ج و ه: عبد الرّحمن اکّاف، آ: عبد الرّحمن بن عبد الصّمد الاکّاف (ج ۱۱ ص ۱۲) (۳) قرآن ۸، ۲۵، (۴) تمام قصیده ۴۲ بیت دارد، رك: بکلّیّات خاقانی طبع لکهنو ص ۵۱۷— ۵۹، (۵) رك: فنای
(۶) ق f 23b (۷) کلّیّات خاقانی ص ۸۱۷،

حاقانیا بسوگ خوراسان سیاه پوش * کایّام فتنه گرد سوادش سیاه بُرد
عیسیٰ بحکم رنگرزی بر مصیبتش * بردیك آفتاب لباس سیاه بُرد
چرخ از سر محمّدِ یحیی ردا ربود * دهر از سر سعادت سنجر کلاه بُرد

f 70a و چون غُزّان برفتند مردم شهررا بسبب احتلاف مذاهب حقایـد قدیم بوذ، هر شب فرقتی از محلّتی حشر می کردند و آتش در محلّت مخالفان می زدند تا حرابها که از آثار غُزّ مانده بود اطلال شـد، و قحط و وبا بدیشان بپیوست تا هرکه از تیغ و شکنجه جسته بود بیمار بمُرد، و قومی علویان و سران غوغا شهرستان کهندز آباداں کرده بودند و بر بُرجهـا محیقها بهاذه نقیّتی که از صعفا مانده بودند پناه بـا ایشان دادند (۱)، و مؤیّد ای ابه شادیاخ که سرای سلطان بود و سرای امرا و بارهٔ قدیم داشت آباداں کرد و آلاتی که در شهر از آجرّ و چوب مانـده بود بار آنجـا نقل کردند، و بعـد از دو سه سال نشابوری بدان مجموعی و آراستگی چناں شد که هیچ کس محلّت خود بـاز نشناخت، حکمت اَلسُّلْطَانُ اَلسَّوْءُ یَجْمَعُ اَلسِّفَلَ وَ یُکْثِرُ اَلْعِلَلَ وَ اَلْوَلَدُ اَلسَّوْءُ یَشِینُ اَلسَّلَفَ وَ یَهُدُّ اَلشَّرَفَ وَ یَشْغَلُ اَلْفِکْرَ وَ یَطْوِی اَلذِّکْرَ وَ اَلْجَارُ اَلسَّوْءُ یُفْشِی اَلسِّرَّ وَ یَهْتِكُ اَلسِّتْرَ(۲)، پادشاه بـد لشکر بد انگیزد و در بهانـه آویزد و فرزند بـد عیب سلف و شکست شرف آرد و خاطر مشغول دارد و همسایهٔ بد پرده درد و راز بدر برد، و در شهری چون نشابور آنجـا که مجامع انس و مدارس علم و محافل صدور بود مراعی انعام و مکامن وحوش و هوامّ شد، و پنداری امیر معزّی(۳) این حال‌را مشاهد بود که می گوید، شعر

آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان
شد کوف و کرگس‌را مکان شد گرگ و روبه‌را وطن

(۱) اآ ج ۱۱ ص ۱۲ (۲) وق f 11a (۳) رك بص ۵۸ ح ۴

بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی
بر جای نقل و نای و نی آوای زاغست و زغن
زین سان که چرخ نیلگون کرد آن بناها را نگون
دیّار کی گردد کنون گرد دیار یار من

و با جمله بلاد خراسان غزّان همین معامله کردند مگر شهر هراة که
بارهٔ محکم داشت نتوانستند ستد[1]، و سلطان سنجر دو سال در میان
ایشان[2] بود، اتّفاق افتاد که بدر بلخ شدند و بعضی از بندگان
خاصّ چون مؤیّد آی ابه و جماعتی دیگر با خدمت آمده بودند امّا بی
حضور امرای غزّ قرقود[3] و طوطی[4] بك در خدمت سلطان نیارستندی 76b
رفت، مؤیّد آی ابه فوجی‌را از غزّان بفریفت و نانپاره از سلطان ١
موعود کرد و یك روز در خدمت سلطان این فوج‌را نوبت بود بر نشستند
بتماشای شکره و راست براندند تا لب جیحون برابر ترمد و از پیش
کشتی ترتیب داده بودند، چون از وقت فرود آمدن سلطان در
گذشت اُمرای غزّ بر اثر بیامدند چون بکنار آب رسیدند ایشانرا از
آب بگذشته دیدند نومید شدند و سلطان بر قلعهٔ ترمد شد[5]، و
چون خبر باطراف رسید امرا و لشکر خراسان یگان و دوگان می
آمدند تا بلشکر مستظهر شد روی بدار الملك مرو نهاد و بکوشك
اندرابه[6] فرود آمد و برمّ شَعَث و جمع شتات مشغول شد. مصراع
هَیْهَاتَ وَ قَدِ اتَّسَعَ الْخَرْقُ عَلَی الرَّاقِعِ، دو سه ماه بر آمد فکرت بی
نوایی بر او مستولی شده بود که خراب حالی می دید و ممالك خراب و ٢

(١) آ ج ١١ ص ١١٧ (٢) در ب آ بالای این کلمه افزوده بناکام، (٣) ب آ فرفود، ز فرغود (ص ١٣٤١)، آ فرغوت ابن عبد الحمید (ج ١١ ص ٥٤) (٤) در زیر این کلمه بخطّ الحاقی افزوده دودی، آ طوطی بن دادبك (ج ١١ ص ٥٤).
(٥) آ در حوادث سنهٔ ٥٥١ (ج ١١ ص ١٢٨–١٢٩) (٦) قریة بینها و بین مَرْو فرسخان کان للسّلطان سنجر بها آدر و قصور (یاقوت)

رعیّت متشرّد و لشکر متمرّد، آیة وَ بَدَّلْنَاهُمْ بِجَنَّتَيْهِمْ جَنَّتَيْنِ[1]، فکر و اندیشهٔ بمسانی و ضعف انسانی بهم پیوست و بمرضی انجامید که آخر امراض و منغّص اعراض بود، سنة احدی و خمسین و خمس مایة از دنیا برفت[2] و بدولت خانه که بمرو ساخته است اورا دفن کردند[3]، شعر

نترسد همی سنگ و آهن ز مرگ * چنانیم با مرگ چون باد و برگ[4]
(اگر صد[5] بمانی اگر بیست و پنج * بباید رفتن ز جای سپنج
هر آن چیز کاید همی در شمار * بسر گر بخوانی همی پایدار)[6]
(غم مرگ هرکس بخواهد چشید * تن آسانی و نام باید گزید
ز باد آمده باز گردد بدم * یکی داد خواندش دیگر ستم)[7]
(بهشتاد شد سالیان قباد * بُد روز پیری هم از مرگ شاد
بمرد او و شد مردری رو جهان * همه رنج و آسانش شد نهان)[8]
پس از زندگی یاد کن روز مرگ * که ما مرگرا همچو بادیم و برگ[9]

f 77a حکمت إِنَّ ٱلدُّنْيَا نُقْبِلُ إِقْبَالَ ٱلطَّالِبِ وَ تُدْبِرُ إِدْبَارَ ٱلْهَارِبِ وَ تَصِلُ وِصَالَ ٱلْعَجُولِ وَ تُفَارِقُ فِرَاقَ ٱلْمَلُولِ، فَخَيْرُهَا يَسِيرٌ وَ عَيْشُهَا قَصِيرٌ وَ إِقْبَالُهَا خَدِيعَةٌ وَ إِدْبَارُهَا فَجِيعَةٌ وَ لَذَّاتُهَا فَانِيَةٌ وَ تَبِعَاتُهَا بَاقِيَةٌ فَاغْتَنِمْ غَفْوَةَ ٱلزَّمَانِ وَ ٱنْتَهِزْ فُرْصَةَ ٱلإِمْكَانِ فَخُذْ مِنْ نَفْسِكَ لِنَفْسِكَ وَ [تَزَوَّدْ][10] مِنْ يَوْمِكَ لِغَدِكَ قَبْلَ نَفَادِ ٱلْمُدَّةِ وَ زَوَالِ ٱلْقُدْرَةِ فَلِكُلِّ

---

(۱) قرآن ۳٤، ۱۵ (۲) «توفّی سنجر یوم الاثنین ۱٤ ربیع الاوّل سنه ۵۵۲» (رک ص ۲۵۵)، و کذا ایضًا فی آ آ، (۳) «دُفن فی قبّة بناها لنفسه سمّاها دار الآخرة» (آآ ح ۱۱ ص ۱٤۷) (٤) شه ص ۱۵۸۷ س ٤ (۵) کذا (٦) شه ص ۱۵۸۹ س ۲—۳ (۷) ایضًا ص ۱۵۹۷ س ۹— ۱ (۸) ایضًا ص ۱٦۱۷ س ۱ و ۱۲، بیت دوّم اینطور
بمرد و جهان مر دری ماند ازو * شد آن رنج و آسانی و رنگ و بو
(۹) ایضا ص ۱٦۱۹ س ۸ (۱۰) کذا فی وق

اَمْرِئٍ مِنْ دُنْيَاهُ مَا يُنْفِقُهُ عَلَى عِمَارَةِ عُقْبَاهُ فَمِنْ نَكَدِ ٱلدُّنْيَا اَنْ لاَ تَبْقَى[1] عَلَى حَالَةٍ وَ لاَ تَخْلُو[1] مِنِ ٱسْتِحَالَةٍ[2]، دنیا چو جویده روی آرد و چون گریزد بگذارد و چون شناسد بپوندد و چون سیر شده زحمت برسدد، خیرش اندك بود و عیش کوچك، روی آوردنش فریبست و پشت بر کردنش مصیبت، لذّتش فانیست و بزه باقی، غنیمت دار که بکچند ازو امان یابی و فرصت امکان هم از تن خود برای تن زادی برگیر و از امروز برای فردا چیزی به پیش از آنك مدّت نماند و قدرت زایل شود، و هرکس‌را نصیب از دنیا آنست که عمارت عقبیٰ کند، عادت دنیا آنست که بر یکحال نماند، شعر.

این جهانی پُر زعیب وکس بعیش سگرد
یك هنر دارد چنانکش بگذرانی بگذرد

ولادت سلطان سنجر بشام در شهر سنجار[3] بود سنة تسع و سبعین و اربع مایة، مدّت عمر هفتاد و دو سال و اند ماه، مدّت پادشاهی شصت و یك سال، بیست سال ملکی خوراسان و چهل و یك سال سلطنت جهان، دو توقیع از آن او دیدند یکی در سنهٔ احدیٰ و تسعین و اربع مایة بادرازی از آن امام شیبانی و یکی توقیع در سنهٔ احدیٰ و خمسین و خمس مایة ببغداد فرستاد بولایت عهد سلطان محمّد بن محمود در آن سال که بغدادرا حصار می دادند، میان این دو توقیع شصت سال بود. خداوند عالم پادشاه بنی آدم سلطان قاهر عظیم الدّهــر غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن السّلطان قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللّٰهُ مُلْكَهُ وارث عمر و ملك

(۱) ن آ یبقی و یخلو (۲) فق f 7a (۳) گویا سهو است، سنجار مدینه معروفی است در بلاد جزیره به شام و از موصل تا آنجا مسافت سه روز است (رك معجم البلدان لیاقوت)، «و مولده [یعنی سنجر] سنجار من دیار الجزیرة فی رجب سنة ۴۷۹» (ا ح ۱۱ ص۱۴۶)، کتب تواریخ مثل حت و ع و رض درین مقام تقلید ابن کتب کرده اند و شهر سنجر را بلاد شام می شمرند،

او نافذ و فرمانهای او باطراف نواحی مملکتش رساد اندیشه فرماید و این چندین نشیب و فراز و وقایع و حوادث سطر مبارك مطالعه فرماید که f 77b اسلاف جهانگیری چون کردند و جهانداری بدو گذاشتند، و بر خاطر انور اشرف پادشاه که شعلهٔ آفتاب خُروی از رای منیر اوست پوشیده نباشد که واقعهٔ غُزّ باعتبار عالمیان می شاید چه اگر آن ناکسان بعد از فتحی چنان و اموال جهان که حاصل کردند تمهید قواعد عدل کردندی کما کسی مقابلگی ایشان نبودی که اسباب جهانگیری و جهانداری داشتند چو عدل نبود همه هدره نمود، و اردشیر بن بابك گفته است لَا مُلْكَ اِلَّا بِالرِّجَالِ وَ لَا رِجَالَ اِلَّا بِالْمَالِ وَ لَا مَالَ اِلَّا بِالْعِمَارَةِ وَ لَا عِمَارَةَ اِلَّا بِالْعَدْلِ وَ السِّيَاسَةِ، معنی آنست که ملك بی مرد مضبوط نباشد و مرد بی مال بدست نیاید و مال بی عمارت حاصل نشود و عمارت بی عدل و سیاست ممکن نگردد، و از مقتضای این کلمات نتیجهٔ عقل معلوم می شود که آلت جهانگیری مالست و اکسیر مال عدل و سیاست و نتایج این دو صفت و منافع این دو خصلت خاص و عامرا شاملست و دور و نزدیك‌را حاصل که مزید دخلها و تواتر ارتفاعات و احیای موات و تهیّأ اسباب معیشت خواص و تمهید کسب ارباب حرفت از عوام و عمارت نواحی عالم بعدل مخصوصست و حفظ مسالك و ضبط ممالك و زجر متعدّیان و قهر مُفسدان و امن اطراف بسیاست منصوص، و خود کدام منفعت ازین عظیم ترست که اولیا منصور باشند و اعدا مقهور، دوستان آسوده و دشمنان فرسوده(۱)، و هر پادشاه که نواحی رعایت این دو طرف کند کمال کامگاری بیابد و دوست و دشمن‌را در ضمیر آزاری صورت نبندد، و دلهای خاص و عام و ضعیف و قوی در ربقهٔ خدمت و رشتهٔ طاعت آرد، و گردن کشانرا مجال تمرّد نماند و کسوت پادشاهی مطرّز شود و دوام دولت متضمّن آن باشد، و بِحَمْدِ ٱللهِ تَعَالَی سیرت این

(۱) کذا فی الحماسه و فی المتن مالیده

پادشاه چنین است و اسلاف سلاطین آل سلجوق همه برین بوده اند، شعر

إِنَّ ٱلخِيَارَ مِنَ ٱلقَبَائِلِ وَاحِدٌ * وَبَنُو حَنِيفَةَ كُلُّهُمْ أَخْيَارُ

ملکا و پروردگارا این دولت تا قیامت بماناد و رایت سلطنت غیاث الدّینی چون طلوع صبح صادق پرتو بهر طرف رساناد، و تیغ آبدار جان شکارش چو تیغ آفتاب جهان گشا باد و این دولت تا قیامت بماناد، قصیده

خسروا تخت تو بر گردون باد * چاکر قدر تو افریدون باد f 78a
از شب چتر تو چو[ن] روز بهار * دولت ملك تو روز افزون باد
هر دلی کز تو درو غایلهٔ یست * چون دل ساغر می پرخون باد
رایت ملك تو چون همّت تو * از خم هفت فلك بیرون باد
هر نوایی که عدویت سازد * ضرب تیغ تو درو موزون باد
صفحهٔ تیغ چو نیلوفر تو * دایم از خون عدو گلگون باد
فتح انطالیه[1] با ملك عجم * بر تو چون طالع تو میمون باد

محمّدٍ و آلِهِ وَ أَصْحَابِهِ وَ أَزْوَاجِهِ وَ ٱلتَّابِعِينَ أَجْمَعِينَ، و سیّد امام اشرف ذو الشّهادتین الحسن بن محمّد الحسینی رَحِمَهُ ٱللّٰهُ چون دور دولت سلطان کیخسرو خَلَّدَ ٱللّٰهُ رَايَاتِ دَوْلَتِهِ وَ آيَاتِ سَلْطَنَتِهِ در یافت این دعا اسلاف ملوك را می گفت تا بمیراث بدو رسد، و چنین مدح این پادشاه نیکوخواه را سزد اگرچه سحر را گفت، [قصیده][2]

توقیع خداوند جهان نقش ظفر باد
هر دم که رسد مایهٔ صد عمر دگر باد
چون بخشش تو آیت احسان علی گشت
بخشایش تو غایت انصاف عمر باد

---

(۱) رك ص ۱۲۷ ح ۱

(۲) دیوان سیّد اشرف، نسخهٔ برتش میوزیم Or 4514 f 120b

چون عقل همه گرد معانیش[1] طوافست
چون روح همه سوی معالیش سفر[2] باد
طغرای هلالیش دریغست بکاعد
آن ابرو[ی پرو]ری بر روی قمر باد
آن رایت عالیش که رایش فتوحست
نقش گل رخسار عروسان ظفر باد
سلطان سلاطین همه مشرق و مغرب
کز همّت او ورق رحل پای سپر[3] باد
بخشندهٔ تاج ملکان سنجر عادل
کان تخت بدو هر نفس آراسته تر باد
شاها ز نسیم گل فتح تو که بشکفت
جانهای سلاطین‌را[ا] در خلد اثر باد
هر تاج که دارند شهان گرچه تو دادی
در خدمت درگاه تو آن تاج کمر باد f 76b
تا دامن ابر از عرق چشمهٔ خورشید
از خجلت بحر[4] کف دُربار تو تر باد
این لشکر منصور ترا حَافِظُهُمُ اللّه
بر شهره پیروزی پیوسته گذر باد
آنگاه که از آتش دل سوخته گردد
بدخواه ترا دیده پُر از آب جگر باد
چشمش ز نم دیده و جانش ز تف دل
سوزان و گدازنده چو شمع و چو شکر باد
بسیار ز تیرت سپرش همچو زره شد
این بار ز گرزت زرهش همچو سپر باد

(۱) ن آ معانیس (۲) ن آ سعر (۳) ن آ سر (٤) ن د ابر،

زین سان که زیر قلم نظم گهرهاست
همواره سر بر قدمت نثر گهر باد
ای از نظرت ریخ غریبان شده راحت
در حقّ غریبی چو منت نیز نظر باد
این گنبد گردنده که زیر و زبرش نیست
گر جز بمراد تو رود زیر و زبر باد
در جملهٔ عالم ز نسیم کرم تو[1]
تا صبح قیامت خوشی وقت سحر باد

این قصیده ببغداد گفت و بخدمت تخت اعلی فرستاد که آن تخت قدمگاه کیخسرو باد بمحمّد و آلهِ، [قصیده][2]

هر نسیمی که بمن بوی خراسان آرد
چون دم عیسیٰ در کالبدم جان آرد
دل مجروح مرا مرهم راحت سازد
جان پر درد مرا مایهٔ درمان آرد
گوئی از مجمر دل آه اویس قرنی
بمحمّد نفس حضرت رحمان آرد
بوی پیراهن یوسف که کند روشن چشم
باد گوئی که بر پیر غم کنعان آرد
یا سوی آدم سر گشتهٔ رفته ز بهشت
روح قدسی مدد روضهٔ رضوان آرد
در نوا آیم چون بلبل مستی که صباش
خبر از ساغر میگون گلستان آرد[3]

---

(۱) کذا فی ب‌د و فی ب‌آ: در جمله جهان از نسیم کرم تو (۲) در دیوان سیّد اشرف f 120b، (۳) کذا فی ب‌د و فی ب‌آ: خبر ساغر میگون سوی گلستان آرد، و ظاهرًا این طور وزن خراب است،

جان بـــر افشانم صد ره چو یکی پـــروانــه
که شبی پیش رخ شمع بپـــایـــان آرد
شادمان گردم چون دل شدهٔ[1] کز رازیش[1]
هم ملامتگـــر او وعـــدهٔ جانـــان آرد
هرچ گویم چـــه عجب از دم آن باد که او f 79a
عنبر از خاك ره مـــرکب سلطان آرد
خسرو اعظم سلطان سلاطین سنجـــر
کآنچ گویـــد[2] بضرورت فلکش آن آرد
عکس رایش[3] حواں هر نورکه انجم بخشد
فیض جودش دان هر نقد که آن کان آرد
جام زر بـــارد چون دست بعشرت یـــازد
تیغ بـــر پاشـــد چون روی بمیـــدان آرد
خاصگانش را بس هدیـــه که قیصر سازد
بندگانش را بس تحفـــه که خاقان آرد
ره ره ای شاه که از بهرکمان و تیرت
فلك از تیر وکمان ترکش و قربـــان آرد
لاجوردیست حسامت که چو دشمن از ابر[4]
کهربا گون[5] شد ازو بسّد و[5] مرجان آرد
ز آستین چون یـــد بیضا نمایی گردون
دامن صبح ز عنبر بگـــریـــبان آرد
بهر تعویـــذ تو بشگفت که پیل سر مست
ناخن شیر ژیـــان از بُن دنـــدان آرد

(۱—۱) ز‌ند کز دل او (۲) زند خواهد، (۳) زند روشن،
(۴) زند بیم، (۵—۵) زند شد و خوشه

چون سر حصم تو کوسد فلك بافته(۱) گر
پـای خایسك سی سـر سر سـداں آرد
شـاه سحـر بحط بور نویسد حورشیـد
چون رر ار صلب عـدم در رحم کاں آرد
خسروا حاجتم اینست کـه یرداں بکرم
بـارم انـدر کف سایـهٔ یردان آرد
بحلال تو که گردو[ں] همـه عالم ر من
بی حمال تو همی تنگ چـو ربـداں آرد
هیچ ابرـے بجهـد ار طـرف بیشـابور(۲)
که ارں دیده سعداد بـه بـاراں آرد
من بـدارم طمع آنك بجوبـد شـاهم
یـا حدیثم برسـاں شکر(۳) افشان آرد
لیك در خاطرم آیـد که دبیر خاصّـه
بـام ایں گم شده در اوّل فرماں آرد
دُر بـارم اگرم شـاه ر یستیّ عراق
بـر کردار بـالاے حوراسان آرد
لَا اَرَی اَلْهُدْهُدَ(٤) اگر رنجه شود هدهد بیر
مـژدهٔ تحـت و عروسی سلیمان آرد
چرح دولابی چنداںك سوء چاه رمیں
f 79b رشتـهٔ بور ر مهـر و مـه تـابـاں آرد
بی مه و مهر و چه و رشته جهاں باد ای شه(٥)
که حصر آب تو ار چشمهٔ حیوان آرد

(۱) ںرد تافته (۲) ںآ بیسابور (۳) ںرد گهر (٤) قر ۲۷، ۲
(٥) ںرد بی مه و مهر و حه در رشته جهاں باد ای شاه

حاسدت گرچه ادب نیست بر آویخته باذ
بهمان رشته که از چاه بزندان آرد

این قصیده از مکّه بحضرت اعلی فرستاذ

هرگز بود که بار دیگر لقای شاه * شکرانه در دو دیده کشم خاك پای شاه
هرگز بود که بر من سرگشتهٔ غریب * چون روی شاه خوب شود باز رای شاه
هرگز بود که باز چو بلبل نوا زنم[1] * بر گلبن مدیح ببستان سرای شاه
هرگز بود که باز مجدد گل دلم * در نوبهار بزم ز ابر سخای شاه
هرگز بود که بر سر من سایه افکند * بزّ کلاه تخت بفرّ همای شاه
گاهی چو سایه روی نهم بر زمین ملك * گاهی چو ذرّه رقص کنم در هوای شاه
فخر ملوك صدر سلاطین که چرخ گفت * بر چرخ[2] دولتست کلاه و قبای شاه
سیّارگان چرخ در افتند چون شهاب * پای از برون نهند ز خطّ وفای شاه
گوی زمین چو قبّهٔ خورشید زر شود * گر ذرّهٔ برو فتد از کیمیای شاه
شاها بکعبه رفتم دانی چرا از آنك * گفتند خانهٔیست معظّم چو جای شاه
لبّیکها بنام مبارك زدم چنانك * گنبدگیان رسید بگردون صدای شاه
موقف نبود جز ره صدر رفیع ملك * زمزم نبود جز ره بحر عطای شاه
در مروه جز مروّت خسرو نیافتم * وندر[3] صفا ندیدم الّا صفای شاه
بگشاد کارها حجر اسود و سزد * کآمد برنگ رایت عالم گشای شاه
گفتم که خویشتن‌را قربان کنم خرد * گفت ای ضعیف هی تو نشایی فدای شاه
امروز سرکشان همه گردن نهاده اند * تا جان فدا کنند برای بقای شاه
f 80a در خانهٔ خدا و بالین مصطفی * گفتم دعای ملك و نمودم ولای شاه
و اکنون عزیمت سفر قدس کرده‌ام * هم کرده دان بهمّت بی منتهای شاه
بدرفتم از خدای که از بهر شاه‌را * خواهم مزید دولت و عمر از خدای شاه
بر خاك هر یکی ز بزرگان انبیا * یك حاجت بزرگ بخواهم برای شاه

(۱) ب آ زنم (۲) ب د تخت (۳) کذا

گر بر فلك چو عیسی بر نایدم شدن * هم بر شوم بجان و بجویم رضای شاه
منّت خدای‌را که گرفتم همه جهان * باری بپرس گرچه ز مدح و ثنای شاه
وین قلعهٔ فلك‌را هم حلقه کرده‌ام * در عهده ام که فتح کنم از دعای شاه
چندانك ملك راند بر چتر آسمان * خورشید تاجور که به زیبد گدای شاه
بادا مرصّع از گهر اختران سعد * چتر سپید پیکر خورشید سای شاه

شرط رفته است در فهرست کتاب راحة الصّدور که اگرچه مادحان سلاطین آل سلجوق بسیارند شعر متأخّران آورده شود، و از هر شعری قدر صد یا دویست بیت بیش نباشد تا خاطر موفّر خداوند سآمت نگیرد و ملالت نپذیرد و از آن تماشا جوید و راه تفرّج پوید، و مدح هر سلطانی در تاریخ دولت او آورده شود، و سیّد اشرف در حضرت سنجر و سلیمٰن شعر خواند و مرثیت مسعود گفت، [قصیده] (۱)

این منم یا رب که چرخم سوی اختر می کشد
چشمهٔ روشن ز چاه تیره‌ام بر می کشد
این منم یا رب که از خاکم سوی بالا چو آب
دَور این گردنده دولاب مدوّر می کشد
این منم کاختر بصد خواری مرا سر در نهاد
بازم اکنون با هزاران ناز در بر می کشد
در زمین هر لحظه چون قارون فرو تر می شدم
چون مسیحم هر دم اکنون باز(۲) بر تر می کشد
این همایون حضرت سلطان و این چشم منست
کآن مبارك خاك‌را چون توتیا در می کشد
یا ربم توفیق خدمت ده که بختم بنده وار f 8(1b
سوی سلطان سلاطین شاه سنجر می کشد

(۱) دیوان سیّد اشرف ff 119a–b ، (۲) زَد چرخ

آنك از طبعش بمنّت بحر مايه مى برد
[و آنك از جودش بدامن ابر گوهر مى كشد](1)
[در تاجش‌را فلك در عقد انجم مى برد](1)
بار چترش‌را ملك در زير شهپر مى كشد
بانگ كوسش حلقهٔ در گوش نصرت مى كند
گرد خيلش سرمهٔ در چشم اختر مى كشد
روز چون خورشيد و درّه شب چو ماه و اختران
مى رود در ملك و بى اندازه لشكر مى كشد
خورد بر تخت سليمٰن آب حيوان همچو خضر
چيست مطلوبش كه لشكر چون سكندر مى كشد
اى كه موكب همّتت بر چرخ اعظم مى رسد
وى كه دامن طلعتت بر سعد اكبر مى كشد
خان تركستان ز خوان تو ذخيره مى نهد
راى هندستان براى تو نفس بر مى كشد
خدمتى سوى دَرِ بارِ تو خاقان مى برد
غاشيه پيش سر اسپ تو قيصر مى كشد
ماه موسى دست شد هارون لشكر گاه تو
ز آن حلاحلهاى گردان(2) موّر مى كشد
راست پندارى عطارد نامهٔ فتحت نبشت
ز آن كمر شمشير در پيشش(3) دو پيكر مى كشد
دوست گاهى يافت از تو زهرهٔ بربط نواز
لا جرم آب حيوٰة آنك بساغر مى كشد

(1) كذا فى ن‌د، و در ن‌آ صدر شعر اوّل با عجز شعر دوّم تركيب داده شده است، و باعث اين سهو واضح است چه صدر هردو بيت در آخر كلمهٔ «مى برد»را دارد،
(2) ن‌د گردون (3) ن‌د زرّينش

آفتاب کیمیاگر تا بجتی کوه کوه
ذرّه ذرّه سوی کانها ار عدم رر می کشد
تا مگر مرّیخ حولی‌را سلح دارے دهی
گرچه گویی یا به سر حصامت حجر می کشد
حکم و فتویٔ سعادت‌را قلم در دست نست
مشتری [را] آن طیلسان ار شرم در سر می کشد
حرقهٔ یوشید کیوان ںس کبود و هر رمان
روے ررد حاسداں[1]را بیل دیگر می کشد
وین عجایب تر، که تا حطبه سامت نشود
آسمان این هفت پایه[2] پیش مىر می کشد
صدق تو نکریت سر عدل عُمَر دارد همی
شرم عتمایست سوے علم حیدر می کشد
حسروا سه حس‌را دولت حاوید تو
سوے درگاه تو شاه سه یرور می کشد
للل فصلست لیك ار بهر داع سدگیت
هر رمانش دل سوی طوق کبوتر می کشد
بهر تو کالی اگرچه هست[3] حاطر می کَنَد
f 91a پیش تو حالی اگرچه بیست در حور می کشد
در ثنا شیرین رىان و در دعا روش دلست
هم بدین حُرمتش فلك در آب و آذر می کشد
گر رىانش شکّر و دل شمع شد او هم کشید
آن عنا کر آب و آذر شمع و شکّر می کشد
تا فلك هر شب نماید حُقّهٔ آبیسه گون
و اندر[4] آن حُقّه هزاران ررّ و ربور می کشد

(۱) ںـَد حاسدت (۲) ںـآ تابه (۳) ںـَد بیست (۴) ںـآ کاندر

زیور تاج و سریر و حلیت چتر تو باد
هر گهر کین حُقّهٔ آیینه پیکر می کشد

این قصیده[1] انوری در مدح سلطان سنجر گفت.

گر دل و دست بحر و کان باشد * دل و دست خدایگان باشد
پادشاه جهان که فرمانش * بر جهان چون قضا روان باشد
آنك بی داغ طاعتش زاید * هرك از ابنای انس و جان باشد
و آنك بی مهر خازنش روید * هرچ از اجناس بحر و کان باشد
عدلش ار بر زمین بخشم شود * امن بیرون از آسمان باشد
قهرش ار سایه بر زمین فگند * زندگانی در آن جهان باشد
مرگ‌را دایم از سیاست او * تب مرگ[2] اندر استخوان باشد
هر کجا سکّه شد بنام نتاش[3] * بخل بی نام و بی نشان باشد
هر کجا خطبه شد بنام ملك[4] * نطق‌را دست بر دهان باشد
ای قضا قدرتی که با حرمت[5] * کوه بی تاب و بی توان باشد
رایتت آیتی که در حرفش * فتح تفسیر و ترجمان باشد
من نگویم که جز خدای کسی * حال گردان و غیب دان باشد
گویم از رای و رایتت شب و روز * دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو رازها کند پیدا * که ز تقدیر در نهان باشد f 81b
رایتت فتحها کند پنهان * که چو اندیشه بی کران باشد
لطفت ار والی[6] وجود شود * جسم‌را صورت روان باشد
باست ار بانگ بر زمانه زند * گرگ‌را سیرت شبان باشد
بود خطّ زوربی محضرے * که به دست تو در[7] ضمان باشد
بود[8] کار عالی نظام * که به پای تو در میان باشد

(۱) رك بکلیّات انوری طبع تبریز ص ۷—۷۲ (۲) رك و لرز (۳) رك و نشانش
(۴) رك بحاش (۵) رآ حرمت (٦) رك مایهٔ (۷) رك اش (۸) رك برسد

در جهانی و از جهان بیشی * همچو معنی که در بیان باشد
آفرین بر تو کآفرینش را * هرچ گویی چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخش سنان * گردرا کسوت دخان باشد
در تن اژدهای رایتها * بادرا اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس شیر در آب * پیش شیر علم ژیان باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود * از پس قبضهٔ کمان باشد
اشك بر درعهای سیمابی * سخت راه کَهکشان باشد
هم عنان امل[1] سبك گردد * هم رکاب اجل گران باشد
هر سو کز اجل شکسته شود * بر لب چشمهٔ سنان باشد
چون محمد رکاب منصورت * آن قیامت که آن زمان باشد
هرکرا شد یقین که حملهٔ تست * پای هستیش بر گمان باشد
روح روح الامین در آن حالت * به هما که در امان باشد
نبود هیچ کس جز از نصرت * که دمی با تو هم عنان باشد
هر مصافی که اندر آن دو نفس * تیغ را با کفت قران باشد f 82a
صد قران وحش و طیر را پس ازین * فلك از کشته میزبان باشد
خسروا بنده را دو سه سال است * که همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان حضرت ار نشود * از مقیمان آستان باشد
بحرش پیش از آنکه بشناسی[2] * کآنگهی رایگان گران باشد
چه شود گر ترا درین[3] یك بیع[3] * دست بوسیدنی زیان[4] باشد
یا نباشد که در ممالك تو * شاعری جام قلتبان باشد
لکن اندر میان[5] مدح و غزل * موی مویش زبان زبان باشد
تا شود پیر همچو بخت عدوت * هم درین دولت جوان باشد
تا هوای جنان بهمن و دی * زرگر باغ و بوستان باشد

(۱) ب آ املك (۲) ن ك بعروسی (۲—۳) ن ك سودا
(٤) ن آ زبان (۵) ن ك بیان

باغ عمر ترا بهاری باد * به چنان کز پیش خزان باشد
خطبها را زبان بذکر تو تر * تا ممرّ سخن زبان باشد
مدّتت لازم زمان و مکان * تا زمان لازم مکان باشد
سکّها را دهان بنام تو باز * تا ز زر در جهان نشان باشد
در جهان ملک جاودانت باد * خود چنین ملک جاودان باشد

انوری این قصیده در حضرت سلطان سنجر بر خوانده بود این دعا در عقب بر ملك سلیمٰن خواند (۱)

ملکا مملکت اعلام تو باد * ملك همام تو بنام تو باد
ساحت آسمان زمین تو گشت * خواجهٔ اختران غلام تو باد
حشمت از حشمت تو محتشم است * همه حشمت ز احتشام تو باد
هر چه قایم بذات خود اوّل * همه را قوّت از قوام تو باد
f 82b روز می خوردن تو بدر و هلال * خوان(۲) نُقل تو باد وجام تو باد
اشهب روز و ادهم شب را * بیشه لیسیدن لگام تو باد
گرهی کان قضا نگشاید * بحرهٔ دست اهتمام تو باد
رزهی کان قدر نفرساید * حرقهٔ تیر انتقام تو باد
هرچ در تختهٔ اجل سرّیست * همه در دفتر کلام تو باد
ای چو عنقا ز دام دهر برون * شیر گردون شکار دام تو باد
ای چو کیوان زکام خصم بری * اوج کیوان بزیر گام تو باد
از پی آنك تا نگیرد زنگ * تیغ مرّیخ در نیام تو باد
چشم ایّام بر اشارت تست * گوش افلاك بر پیام تو باد
در جهان گر مقام نیست مقیم * دروهٔ قدر تو مقام تو باد
ور حُطام زمانه باقی نیست * نعمت وصل تو حطام تو باد
تاکه فرجام صبح شام بود * صبح بد خواه تو چو شام تو باد
همه کاریت از وقار و ثبات * بُختهٔ(۳) روزگار خام تو باد

(۱) کلّیّات انوری ص ۷۲ (۲) ز آ ابجا لك و او زیادی دارد، (۳) ز آ بخمهٔ

این قصیده انوری در مدح حصرت گفت[1]

مملکت بر ملك قرار گرفت * روزگار آخر اعتبار گرفت
بیخ اقبال بار نشو نمود * شاخ اقبال[2] بار بار گرفت
مدتی ملك در تزلزل بود * عاقبت بر ملك قرار گرفت
ملك ملك بخش تاج ملوك * کز یمین ملك در یسار گرفت
آنك ملکی[3] بیك سوار بداد * و آنك ملکی بیك سوار گرفت
صبح تیغت چو از نیام بتافت * آفتاب آسمان حصار گرفت f 83a
عکس بزمش چو بر سپهر افتاد * خانهٔ زهره رو نگار گرفت
رزم اورا فلك تصور کرد * ساختنش تیغ آبدار گرفت
بزم اورا زمانه یاد آورد * فکرتش نقش نوبهار گرفت
سایهٔ حلم بر زمین افگند * گوهر خاك ازو قرار گرفت
شعلهٔ باس بر اثیر کشید * گنبد چرخ ازو شرار گرفت
ملکا خسروا خداوندا * این سه نام از تو افتخار گرفت
به بانگشت حد[4] و قصر قضا * چرخ خود ترا شمار گرفت
به بمعیار کل و جزو قدر * بار حلم ترا عیار گرفت
همه عالم شعار عدل تو داشت * ملك عالم همان شعار گرفت
پای ملك استوار اکنون گشت * که رکاب تو استوار گرفت
چند روز از سر خطا بیبی * ملك ازین خطه[5] گر کنار گرفت
خجل آنك بعذر باز آمد * سر تخت تو در کنار گرفت
سایه بر کار خصم نگندی * گرچه ز اندازه بیش کار گرفت
همتت بی ضرورتی دو سه روز * انفرادی باختیار گرفت
گوشهٔ از جهان بدو بگذاشت * گوشهٔ تخت شهریار گرفت

(۱) کلیات انوری طبع تبریز ص ۴۴—۴۵ (۲) ب: اصاف (۳) ب: گنجی
(۴) ب: عد (۵) ب: حصه

تا بپایش رمانه[1] خار سپرد * تا بدستش رمانه مار گرفت
روز هیجا که از طرادهٔ لعل * موکبت شکل لاله زار گرفت
کارزار از هراهر سبهت * صورت قهر کردگار گرفت
از نهیب تو شیر گردون را * آب ناخورده پیش بار گرفت f 83b
فتنه را ز آرزوی[2] خواب امان * هوس کوك و کوکنار گرفت
ای بخواری فتاده هر خصمی * [3]تاکه تیغ تو کار خوار[3] گرفت
خصم اگر غرّه شد بمستی ملك * چون دماغش ز می بخار گرفت
پای در دامن امل پیداشت[4] * دامن ملك پایدار گرفت
ملك در خواب غفلتش بگذاشت * ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز [و] رای صبوح دولت کن * هین که خصمانت را خمار گرفت
تا در امثال مردمان گویند * دی چو بگذشت حکم پار گرفت
روزگار تو باد در مُلکی * که به گیتی به روزگار گرفت

قطعهٔ فی المدح لِلأنوری[5]

ای خدایت بپادشاهی خلق * از ازل تا ابد پسندیده
ابد از کشت زار مدّت تو * خوشهٔ عمر[6] جاودان چیده
آب روی خدایگانی تو * خاك ز آدم بتیغ بخریده
از عدالت که عافیت فطرست * سایه بر کاینات پوشیده
فتنه از بیم بخت بیدارت * شب فترت[7] بخواب نادیده
گوش چرخ از صدای نوبت تو * جز نوای نشاط نشنیده
آفرینش بچشم همّت تو * التفات نظر نپرزیده

(۱) ن ك ستاره (۲) ن آ آب روی (۳—۳) ن ك کاثر خصمی تو خار
(٤) ن ك بد است (٥) کلّیات انوری طبع بمبئی ص ۲۲۱ (٦) ن آ عمرت
(۷) ن ك فطرت

رایت از هرچ نام هستی یافت * دادن و دید[1] و داد نگزیده[2]
بر تیغ ملك نگرفته * بسر تازیانه بخشیده

بدیههٔ از انوری در خواستند از مستی نتوانست گفتن عذر آن خواهد[3] f 84a

خسروا گوهر ثنای ترا * جز بالماس عقل نتوان سفت
کردی از عقل داشت صحن دماغ * جان بجاروب هیبت تو برفت
نطقم اندر سحاب عجز بماند * حزم اندر خلاب شرم بخفت
حیرتم بر بدیهه خار نهاد * تا باغ بدیهه گل بشکفت
خود تو انصاف من بنده جو می * چون توبی را ثنا تواند گفت

قطعةٌ أُخْرَى فی المدح[4]

تابش رای سایهٔ یزدان * منّت آفتاب باطل کرد
آنچ با من ز لطف کرد امروز * در بهار آفتاب با گل کرد
کرمش پای مرد گشتِ مرا * شرف دست بوس حاصل کرد
خدمت خاك درگهش همه عمر * جان من بنده در همه[5] دل کرد

سلطان سنجررا در بزم با انوری خوش شد و تلطّفها کرد این قطعه بشکر آن گوید ، [قطعه][6]

انوری را خدایگان جهان * پیش خود خواند و دست داد و نشاند
باده فرمود و شعر خواست ازو * وندر آن سِحْر کرد و دُر افشاند
چون بمستی برفت بار دگر * کس فرستاد و پیش تختش خواند
همه بگذر این بنده که ملك * نام او[7] بر زبان اعلی راند
بیش ازین در زمانه دولت نیست * هیچ باقیش بر[8] زمانه نماند

(۱) ب ك دش (۲) ب آ بگزیده (۳) رك به کلّیّات انوری طبع لکهنؤ ص ۶۵۹ (۴) رك به کلّیّات انوری طبع لکهنؤ ص ۶۷۰ (۵) ب ك ثمره (۶) کلّیّات انوری طبع لکهنؤ ص ۶۶۱ (۷) ب ك من (۸) ب ك در

هم در مدح و ثنا گوید(۱)

ای زمان فرع زندگانی تو * زندگانیت جاودانی باد
وی جهان شادمان بصحبت تو * همه عمرت بشادمانی باد f 84b
امر و نهی تو بر زمان و زمین * چون قضاهای آسمانی باد
بر در و بام حضرت عالیت * که بهشتش سای تابی باد
روز و شب خدمت قضا و قدر * پرده داری و پاسبانی باد
با فلک مرکب دوامترا * هم رکابی و هم عنانی باد
خضر و اسکندری بدانش و داد * شربتت آب زندگانی باد
تو توانا و با توانی‌را * با مزاج تو ناتوانی باد
تا بپایان رسد جوانهٔ(۲) پیر * جاه و بخت ترا جوانی باد
هست فرمانش بر زمانه روان * دایمش همچنین روانی باد
ملک و اقبال و دولت و شرفش * این جهانی و آن جهانی باد

این دو بیتها انوری در مدح گفت

[۱]

ای گوهر تو خلاصهٔ عالم کل * باد از تو دو قوم‌را دو معنی حاصل
چون آب نکوخواه ترا حکم روان * چون لاله بداندیش ترا سوخته دل(۲)

[۲]

شاها بخدایی که ترا نگریدست * گر ملک چو تو خدایگانی دیدست
الّا تو که بودست که صد باره جهان * روزان بگرفتست و شبان بخشیدست(۳)

[۳]

با چرخ همیشه هم عنان رانده‌ٔ * بر ماه غبار موکب افشانده‌ٔ
آدم پدر منست و رو مُحرم نیست * زآنست که تو برادرم خوانده‌ٔ

(۱) کلیات طبع لکهنو ص ۶۲۳ (۲) ر‌ک رمانه (۳) کلیات طبع لکهنو ص ۵۳۹

[٤]

اندیشهٔ انتقام چون حزم[1] کنیم * وهن[2] همه دشمنان بیك حزم[3] کنیم
تا چرخ چو تا انسر اگر رزم کنیم * گردون سُم اسب چو حوارزم کنیم[4]

[٥]

آخر غم عور از دل ما دُور شوذ * وین ماتم هجر دوستان سور[5] شود f 85a
لشکر کش گردون چو در آید بحمل * فرمان ده گیتی مساور شود[6]

السّلطان مغیث الدّنیا و الدّین محمود بن محمّد بن ملکشاه

یمین امیر المؤمنین

سلطان محمود پادشاهی بود گرد روی بچهره سرخ و سپید گرد محاسن ربع القامة قوی بازو متناسب اعضا، مدّت عمرش بست و هشت سال، مدّت پادشاهی چهارده سال[1]، و در پادشاهی نیکو سیرت بود، [مثل] اَلْبِشْرُ اَوَّلُ اَلْبِرِّ، گشاده و تازه روی اوّل نکوییست، رسا صورت لطیف طبع خوش سخن شیرین بدله موزون حرکات نیکو خطّ و نکو عبارت بود[2]، وقیع او اِعْتَصَمْتُ بِاللّٰهِ، وزرای او الوزیر ربیب الدّولة ابو منصور الفیراضی، الوزیر کمال الدّین السّمیرمی[3]، الوزیر شمس الملك عثمان بن نظامه، الوزیر قوام الدّین ابو القسم[4]، الوزیر انوشروان بن خالد[5]، الحاجب محمّد بن علی بار، الحاجب طغان برك،

ب حرم ... ن ك ... ر ك حرم ... كذا ب صبع کهوٴ ص ١٠٥ ... ب سور ... كذا ب صبع کسوٴ ص ٥٣٥ ... کتب ولایه لسعصه ٣ سه و ٥ سهر و ٢ یوم ... ح ١ ص ١١ (٤١) ... ١ وق ... ٤ ر به ح ١ ص ١١٦ و ر ص ١٥٥ ... و ر فرور ... وزری سحع ... ر کر مك و حس عی بن حمد سمیری ص ٦ ... ر ص ١٦١ ح ٥ در سی ... ر درجه حر و در د حه ر ر هوس ١ الف و کمس و ... ب بو حر

الحاجب ارغان، از سلطان محمود در آل سلجوق با معنی و درّاك تر بود و بر دقایق امور هیچ پادشاه چون او وقوف نداشت، مثل يُسْتَدَلُّ عَلَى عَقْلِ ٱلرَّجُلِ بِقَوْلِهِ وَ عَلَى أَصْلِهِ بِفِعْلِهِ فَمَا أَفْحَشَ حَكِيمٌ وَ لَا أَوْحَشَ كَرِيمٌ[1]، سخن بیان عقلست و کردار آثار اصل، کریم از آزار دور بود و حکیم از فحش گفتار نفور، صورةً و معنىً مجموع خلال کمال و خصال پسندیده بود، عمرش وفا نکرد و ایّام مساعدت ننمود و از مکر دهر نرست و از پیش قهر نجست، وفاتش در یازدهم شوّال سنة خمس و عشرین و خمس مایة، شعر:

(چنین آمد این چرخ ناپایدار * نماند همی لشکر از شهریار
همی بدرود تیر و برنا بهم * ازو داد بینیم و هم زو ستم)[2]
(جهانرا چنین است آیین و دین * نماندست[3] همواره در[4] به گزین
یکی‌را ز خاك سیه برکشد * یکی‌را ز تخت کیان درکشد
f 85b به زین شاد باشد نه زآن مستمند * چنین است رسم سرای گزند)[5]
جهانرا چنین است آیین و سان * نگردد همی زان بدین زین بدان[6]
چنین دان که یکسر بریست و بس * بلندی و پستی نماند بکس
(اگر مرد برخیزد از تخت نرم * نهد بر کف دست جان‌را برزم
زمین‌را بپردازد از دشمنان * شود ایمن از رنج اهرمنان
شود پادشا بر جهان سربسر * بیابد سخنها همه در بدر
شود کارگر دست یابد فراخ * کند گلشن و باغ و میدان و کاخ
نهد گنج و فرزند گرد آورد * بسی روز بر آرزو بشمرد)[7]
(شود خاك و بی بر شود رنج او * بدشمن بماند همه گنج او
به فرزند ماند بـه تخت و کلاه * به ایوان شاهی به گنج و سپاه)[8]

مثل أَلَذُّ ٱلْأَشْيَاءِ ٱلْعَافِيَةُ وَ أَفْضَلُ ٱلدَّارَيْنِ ٱلْبَاقِيَةُ، عافیت خوشتر

(۱) فق f 11b (۲) راك نص ۱٤۸ س ۱٥—۱٦ در سابق (۳) شه نماندست
(٤) به بر (٥) شه ص ۲۸ ۱ س ٤—٦ (٦) ایضاً ص ۲۹ ۱ س ۲٦
(۷) سه ص ۱۷۱۱ س ۳—۲٤ (۸) ایضاً ص ۱۷۱۲ س ۲—۳

چیزهاست و آخرت بهتر هر دو سراست، از بسیاری مباشرت علّتهای مُزمِن بر آن سلطان مستولی شد، و شغفی عظیم بشکره [و] یوز و سگ شکاری و باز و کبوتر داشت جمله بقلادهٔ زر، بعد از وفات پدر بسنهٔ احدٰی عشر[ة] و خمس مایة بر تخت نشست و چون عمّش سلطان سنجر بعراق آمد بعد از هشت ماه با او مصاف داد و شکسته شد عمّ اورا باز خواند و نواخت و سلطنت عراق بماند[1] و مهملك خاتون را دختر خود بدو داد و از خوراسان با اهبتی تمام و مهدهای مرصّع و پیلان بعراق فرستاد، مثل · مَنْ تَصَرَّفَ عَلَى حُكْمِ الْمُرُوَّةِ دَلَّ عَلَى شَرَفِ الْأُبُوَّةِ[2]، کارها بر مقتضای مروّت کردن دلیل شرف ابوّت باشد، بزرگ زادگان چنین کنند، و چون مهملك بماند امیر ستی خاتون ۱
مادر گوهر نسب را بفرستاد[3]، و سلطنت محمود ممکّن شد و اعلی مقام او اصفهان بود و بغداد. یك نوبت میان او و امیر المؤمنین المسترشد f ۲۰
بالله وحشتی پدید آمد و کار بدان انجامید که بغدادرا حصار داد و بستد و با خلیفه مصالحت رفت . مبارك شاه پادشاهی بود و خادمان بسیار داشت بحکم آنك در سرای زنان بسیار نشستی، خادمان او همه بدولت رسیدند و بزرگ شدند. و سلطان بر احوال دیوان و قطاعات امرا وقوف داشتی و هر وقت از وزیر و مستوفی عرض بار خواستی و هیچ احوال برو پوشیده نبودی . و وارث ملك و تخت و و د ر ـع فرّ و تخت و سلطان قاهر عظیم الدّهر و سنح کیخسرو س شیعیان صح ارسلان خلّد الله ملکه رو سد ر ـر و حو مد ر برست و مبارك شاه او از در عـد مهد ... کند و مدکر موت ی رسد و

---

[1] ر ص ... در س ... و ... مهمك خوت
در س هفت سالگی مرد خوهرش ... مرس خوت ... کوهر ... و فرستاد
ر ... سدکرهٔ دولتشاه صح ... ص ... معوی ... ریر ... مهملك ...
سعر ... کتب مذکور ص ... ر ... ری شرح ... در خودت
سنهٔ ۵۲ و ر ص ۱۵۲ ... ر ... ه ... نك و ... و حس در دکر سلطان محمود

دعاگویانرا در پیش تخت او می نشاند، و چنین دعا گویی که با دعای این دولت قرب هزار فرسنگ پیموذ و تقرّب بدین حضرت نمود و سر بر عتبهٔ مکارم و معالی نهاذ و از آنجا تتبّع رزق مفقود می کند تا بمواهب صنایع با محصور بسا محدود مسعود و محدود گردد، از کرم فیّاض خداوند عالم پادشاه بنی آدم غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو عزّ نصرهٔ سزد که در تقریب داعی تقرّب بحق تعالیٰ نماید و حقّ هجرت و رحلت او رعایت کند که ملتجی و مرتجی است، و محافظت چنین حقوق در ذمّت کرم لازم آید، و رای اعلیٰ در اصغای سخن او [و] اجابت ملتمس او و ایراد در زمرهٔ ثقات خدم و کفات اهل قلم و دعاگویان دیگر از علما و همنشینان از صُلحا موفّق و مؤیّد باد و بنده بدین ابرام معذور و معفور، و شهریار کامکار تیسیر آنچ دیگرانرا عسیر نماید بیك لحظه فرماید و تقریب آنچ از قصورشان[۱] بعید آید بیك لحه فرماید، شعر

وَ إِذَا لَمْ یَکُنْ مِنَ ٱلرِّزْقِ بُدٌّ * فَلْیُتَمَتَّعْ مَطَالِعُ ٱلْإِقْبَالِ

و چون سایهٔ الله پادشاهست و جهانیانرا پناه این بارگاهست درین عالم اسباب وسیلت مال و سبب تحصیل مال بحوالت ملك ذو الجلال f 86b ازین معدن اقبال کنم که آنچ محمود بقلادهٔ بندگان می کرد غیاث الدّین کیخسرو بدوستان و بندگان می بخشد و آن خود چیست هر روز هزار چندان و مایهٔ ده کان می بخشد، و درین قصیده ذکر[۲] پادشاهی و سلطنت و کرم و مروّت و بخشش و صلت او شمّهٔ بگویم، [قصیده]

گر کسی فیض جان همی بخشد * شاه گیتی ستان همی بخشد
پادشاه جهان غیاث الدّین * که روانرا روان همی بخشد
شاه عارف خدایگان ملوك * کآشکار و نهان همی بخشد
آن قدر قدرت قضا قوّت * که فلكرا توان همی بخشد

(۱) کذا فی ن آ و لعلّه تصوّرشان (۲) ن آ اینجا یك واو زیادی دارد

کف او ابر شکل می سازد * دل او بحر سان همی بخشد
حکم اورا قدر ز روی نفاذ * سرعت کُن وکان همی بخشد
قلم اوست لوح محفوظ آنك * روزی انس و جان همی بخشد
زهرهٔ بحر و کان همی بچکد * زآن عطا کان سان همی بخشد
فضلهٔ خوان اوست اینك فلك * بر ملوك جهان همی بخشد
سایهٔ ایزدست در بخشش * لاجرم همچنان همی بخشد
آنچ بخشد بعمرها گردون * درکم از یك زمان همی بخشد
ملك بخش است بر عبید و خدم * ملك خاقان و خان همی بخشد
تیغ و کلکش همین دو کار کند * این همی گیرد آن همی بخشد
باج طمعاج خان همی خواهد * حمل هندوستان همی بخشد
قطرهٔ از لعاب حلم وی است * آنچ مُخ آشیان همی بخشد
درّهٔ از خیال خشم وی است * فتنه کاخر زمان همی بخشد
تیغ نیلوفریش دشمن را * کسوت ارغوان همی بخشد
سگ از اندام خصم سگ صفتش * استخوان استخوان همی بخشد f 87a
همه بخش است می نشاید گفت * که فلان یا فلان همی بخشد
آنچ از انگشت او فرو افتد * آسمان صد قران همی بخشد
آدمی را دعای او فرضست * زآن خدایش زبان همی بخشد
تیغ او آخته عدو زند * تا ندانی که جان همی بخشد
رود نیلیم از تواتر فتح * که مَلِك سیستان همی بخشد
دست جودش نگر که از سر فضل * زر برانوندبان همی بخشد
اطلس آتشی همی نُبرّد * قصب و پرنیان همی بخشد
بادپایان آسمان هیکل * همچو کوه روان همی بخشد
نیست از سیم نیوه بخشش شاه * گنج نوشین روان همی بخشد
ما خرد گفتیم از ملوك جهان * کیست کو دخل کان همی بخشد

گفت کین بر دل تو[1] شید ترست * شاه سلطان نشان همی بخشد
گفتمش تا کی این توان بخشید * گفت تا می توان همی بخشد
دُر چو ابر بهار می بارد * زر چو باد خزان همی بخشد
آنچ کان درّه درّه بخشد شاه * کاروان کاروان همی بخشد
جاودان باد زندگانی شاه * تا چنین جاودان همی بخشد
عمرش از عمر نوح افزون باد * تا ز طوفان امان همی بخشد

السّلطان المعظّم رکن الدّنیا و الدّین ابو طالب طغرل

بن محمّد بن ملکشاه یمین امیر المؤمنین

سلطان طغرل بن محمّد پادشاهی سرخ چهره محاسن تمام تُنُک دواسه f 87b درار قامت باعتدال پشت و یال نسته سر و سینه پهن، مدّت عمرش بیست [و] پنج سال ووفاتش بدر همدان در محرّم سنة تسع و عشرین و خمس مایة[2]، مدّت پادشاهی سه سال،[3] عدل و سیاست و حیا و حمیّت و کرم و شجاعت[4] بر اخلاق او غالب بود و از هزل و نواهش دُور، مثل مِنْ اَعْوَدِ ٱلْغَنَایِمِ دَوْلَةُ ٱلْاَکَارِمِ[5]، دولت کریمان از غنیمتهای جهانست، و در مدّت ایالت محمود او در خدمت عمّ سلطان اعظم بود بعد از وفات محمود سلطان سنجر ولایت عهد بدو تفویض کرد[6] و چون بعراق آمد میان او و برادرش مسعود چند بار مصاف بود و از جانبین

(١) B A تو (٢) بقول رض سال وفات او ۵۲۸ است و مدّت پادشاهی دو سال و یك ماه (رض ص ۱۱۳)، قال AA «کان مولده سنة ۵۰۳ فی المحرّم و وفاته فی المحرّم من هذه السنة (ای سنة ۵۲۹)» (٣) مصنّف اینجا بر خلاف عادت اسامی وزراء و حجّاب را ذکر نکرده است، حتّی که مأخذ آن بکلّی همین کتاب است اسطور دارد• وزرای او [یعنی وزرای سلطان طغرل] الوزیر قوام الدّین ابو القسم الدّرکزینی، الوزیر شرف الدّین علی بن رجا، الحجّاب مذکورین، توقیع او در رسالهٔ جوینی اِعْتَصَدْتُ بِاللّٰهِ وَحْدَهُ، (٤) B A سخاعت (٥) وق f 23b (٦) رض ص ۱۵۸

طفر و هزیمت روی می نمود[1]، یك نوبت در هزیمت بجانب خورستان می رفت خواجه قوام‌را بر در لیشتر بیاویخت که سر گردانی خودرا سبب او می دانست[2]، مثل اَیُّ مَلِكٍ اَسَآءَ اِلَی حَبِیْبِهِ وَ حَمْدِهِ اَحْسَنَ اِلَی عَدُوِّهِ وَ حِیدِهِ[3]، هر ملك که با لشکر و حشم بد کند احسان در حقّ دشمن خود کند، و عظمت سلطنت ار نیکوداشت رعیّت باشد و چنان پادشاهان و دیندار ار علمای بیدار و رعایای بی آزار بوذند، شنیدم که عمادی[4] که از شاعران او بوذ بر عمّادی قصیدهٔ می خواند که شعر[5]

ره می رویم و دیده برهبر نمی رسد * کان می کنیم و تیشه بگوهر نمی رسد

عمّادی بر سر منبر بود عمادی بدین بیت رسیذ که·

بر آستان جاه تو چرخ ار نداد بوس * عذرش قبول کن که مگر بر نمی رسد

عمّادی گفت امیر عمادی هر آرزو که دارد بخواهد، عمادی ملازم قاضی‌را با خود داشت گفت بهزار دینار سرخ قرض محبوسم و موکّل ایستست وجوه قرض می باید، عمّادی سر فرو برد یکی ار مریدان گفت بود، عمّادی سر بر آورد گفت امیر عمادی چو هزار دینار با قرض دهد فردا دیگر قرضش باید که بخورد، مریدی دیگر گفت هزار دیگر بود و عمادی بیاسود، مدح شاعر گویم یا همّت عالم یا ارادت مجلسی، و این همه ار افاضت عدل و نشر فضل پادشاه و سلطان وقت باشد و تربیت علما که اساس دین و دولت و اسلام و ملّت بدیشان راسی و راسخ است و تقویت و تربیت f 58a ایشان ار لوازم واجبات و توابع مفترضات، و این مقدّمات سیرت سلطان طغرل بود که در همدان مدرسه فرمود و یار دعاگوی صدر امام و حبر همام علاء الدّین مجد الاسلام ملك العلماء استاد الملوك و السّلاطین هنوز امروز در آنجا بدرس علم و تعلیم انواع فضل مشغولست، و اگر

(۱) رك به اا در حوادث سنهٔ ۵۲۷ و ۵۲۸ (۲) رك به رن ص ۱۶۸—۱۶۹

(۳) وق f 21a (٤) رك بص ۵۷ ح ۱ در سابق (۵) دیوان عمادی نسخهٔ

برتش میوزیم (Or 298, ff 15b—17a)

اوقاف بسبب استیلای ظَلَمه در عراق خَلَلی یافته است خداوند عالم پادشاه بنی آدم غیاث الدّین خَلَّدَ اللّهُ مُلْکَهُ رعایت حقوق اسلاف کند و عمارت آن اوقاف کند و احیای خیر ایشان و نشر ذکر فرماید اِنْ شَاءَ اللّهُ، و امیر عمادی اگرچه بملك مازندران اختصاصی داشت و لقب او از عماد الدّولة فرامرز شاه مازندران مُنبی است عظمت از شاعری حضرت سلطان یافت و اوّل دیوانش مدح سلطانست چند شعر او آورده می شود، قصیده[1]

کار خرد ساختنست کام هنر حاصلست
هیچ بهانه نماند شاه جهان طغرلست
نیست زمانه ز نقص خشك لب و تر مژه
ز آنك تر و خشك او ملك شه کاملست
خاك نخسبد ز باد ملك جهان تا بتست
آب نکاهد ز نار شاه جهان عادلست
خسرو گردون کمند طغرل عرش آستان
کز تنش خشم او نوش چو سم قاتلست
مدحت اورا چه حد کز شرف و قدر او
عقل شریعت پذیر[2] صیقل آب و گلست
کار فلك یکدلیست در صف پیمان او
زور بر آن مذهبست از پی آن یکدلست
گنج و سیاهش نبیست بر قلب زور عمر
روست تمامی او گنج و سپه فاصلست
آنك بدرگاه او بندهٔ بنده[3] بود[4]
آرزوء تخت شاه در دل او چون سِلسست

(١) رك لباب الالباب عوفی طبع پروفسور براون ج ٢ ص ٢٦٢—٢٦٤
(٢) لباب الالباب بطور نسخهٔ بدل ندیر، (٣) لباب بندش، (٤) ايضاً شود،

محنت حسرو ندو تیغ نگوید از آنك
(۱)حق که بی محنست(۱) مشتبه و باطلست
در سر او فصله یست کز هوس ملك حاست
مادّهٔ آن فصله‌را گُرْز گران مُسْهِلست
گرچه فرو اوفتاد چرخ ز پرگار عقل
در حط فرمان شاه خارج او داحلست
f 88b رای متیش بدان تا بتوانی شاحت
کآنك درین دولتست تا بچه حد مقبلست
عفو درین مملکت ساز پدیرد ز جرم
ز آنك دل شهریار با کرم شاملست
ظلم سیاه آستین دست (۲)سپید آحنست(۲)
نیست پدیدار از آنك خنجر او حایلست
چرح حوادث سگال از(۳) ستد و داد عشق(٤)
بر سر کوه قضا از کف او سایلست
بحر بماند بدو ز آنك بحر کفش
گنبد احضر چو کف در طلب ساحلست
تا ز سر حصم ساحت آتش تیغش سپید
(۵)از روش روزگار چشم بدان(۵) زایلست
حسرو کسری غلام داند کز شرق و غرب
بنده عمادی بشعر خوبترین قایلست
شعر بلند آورد لیك درین بارگاه
عذر صعود شهست ز آن سخنش نازلست

(۱—۱) لباب حق که نه با محنست (۲—۲) ایضاً نیداحست
(۳) صاً در (٤) ایضاً حویش (۵—۵) ایضاً چشم بد روزگار از بد آن

سُرخی مغرب خبر داد بهنگام شام
کز سر شمشیر شاه حلق زحل بسملست
تا گذران شد زمین تا[1] بدر او رسید
زآنک ز بس بام و بانگ ره گذرش مشکلست
زادهٔ چرخش بخوان[2] زادهٔ[3] او دان خرد
تا شنوند از تو آنک فعل کم از فاعلست
مدحت شاه جهان هست فزون زین و لیک
در ره وهم این سخن بار پسین منزلست

قصیده[4]

ای زلف و رخت سپهر و اختر * وی روی و لبت بهشت و کوثر
گویان ز پی تو ما دل و دل * جویان ز تو برد ما زر و زر[5]
طوطیّ سیاه کاسه در لب * طاوس سپید کار در بر[6]
عشقت برهٔ دو مادر[7] آمد * هرگز نشود نزار و لاغر
ای دوستی رخ تو ما را * آید ز غم تو بوی مادر
هر یک درّه ز خاک پایت * شد دار الملک جان مقرّر

(۱) ایضاً چون (۲) ایضاً بدان (۳) ایضاً دادهٔ (۴) رک بدیوان عمادی نسخهٔ بریتش میوزیم (Or 298, ff 14b—15b) (۵) یعنی ما از پی تو دل میگوئیم و دل از جانب تو برد ما زر می جوید گویان ز پی تو ما دل (وصف)، دل ز تو (از جانب تو) برد ما جویان زر، (از میرزا محمّد قزوینی) (۶) سیاه کاسه کنایه از بخیل باشد (برهان) و سپید کار کنایه از بی شرم و بی حیا و منافق (فرهنگ فولرس)، یعنی تو در لب طوطی داری یعنی خط تازه دمیده است، و در بر (یعنی در تن و در زیبائی و جلوه) مانند طاوس هستی، وصف طوطی با آنکه سیه کاسه است مراد از آن وصف معشوق است ببخل در کلام یا بخل در بوسه و وصف طاوس (یعنی خود معشوق) بسپید کاری مراد از جفاکاری و دو روئی اوست (میرزا محمّد قزوینی) (۷) یعنی برهٔ که دو مادر اورا پرورش کرده باشد

۵۹۷ از ما بپذیر جان اگرچه * در خورد تو نیست این محقّر
خز روح امین مگس نباشد * آنجا که لب تو گشت شکّر
از خشك لب عمادی آخر * بشنو غزلی چو چشم او تر
تا تازه کند حکایت تو * در بارگه شه مظفّر
سلطان سپهر قدر طغرل * کز قبّهٔ دانش است برتر
خاك در اوست چرخ اعظم * عشر کف اوست بحر اخضر
خرد است زمانه ملك او کل * ماده ست ستاره قهر او نر
ای طبع ترا وفا مجاور * وی دست ترا سخا مجاور
هر چند شود ز سنگ تصحیف * رخسارهٔ طبع من مزعفر
بُرسم ز عدوت نیم بیتی * انجیر[1] فروش را چه بهتر
تو آمده از سرای ملکی * هرکس ز سرای کار دیگر
در سنگ ز آتش از بپرسی * مدح تو چو آب خواند از بر
روزی که جهان باد بیسته * در سر گیرد ز خاك چادر[2]
سر هم کوبند گُرد گیران * مانند جبال روز محشر[3]
از دود چنان شود که گویی * شیر علمست شیر مجمر[4]
بگذارد[5] گوسفند گردون[6] * از شعلهٔ گرز گاو پیکر

(۱) یعنی اِسْت (anus) هم آمده است (رك به فرهنگ انجمن آرا) و ظاهراً اینجا همین معنی دارد (۲) از آنچه در ما بعد است واضح گردد که درین بیت اشاره است بروز وغا به بروز محشر، یعنی روزیکه از تاخت سواران روی جهان از گرد و غبار پوشیده شود (۳) گُرد گیر یعنی شجاعِ دلاور گیرنده (فرهنگ شعوری)، یعنی روز معرکه دلیران متصادم شوند چنانکه کوهها روزِ محشر، و در مصراع ثانی اشاره است به آیة وَ إِذَا ٱلْجِبَالُ نُسِفَتْ (قرآن ۷۷، ۱۰)، ن بجای جبال «جبال» دارد،

(٤) شیر علم تصویر شیر که بر جامهٔ علم دوزند برای هیبت ناظرین (بهار عجم)، و مراد از شیر مجمر گویا شکل شیر است که بر روی مجمر می ساخته اند پس معنی اینست که از بس دودیکه از میدان وغا برخیزد حالت چنان شود که شیر علم سیاه گردد راست چون شکل شیر بر مجمر که از دود مجمر سیاه گشته باشد، و الله اعلم (٥) ن آ بگدارد (٦) ظاهراً مراد از بُرج حمل (Aries) است،

سر مر معرکه بخواند * منشور اجل زبان خنجر
جان از تف تیر موش دندان * چون گربه برون جهد ز چنبر
شمشیر ز خون تاره سازد * بیمارِ ملك را مزوّر
f 89b خونش بینی گسسته در خون * همچون ماهی بسرکه اندر
از آتش تیغ پای کوبان[1] * می آید مرگ چون سمندر
شد ذ رحمت بدست نصرت[2] * سر گردن کارزار زیور
گردد ز هزیمتی تیغت * در هاویه تنگ جای آذر
بر خوان هلاك دشمنانت * سازند ز لقمهٔ غذا خور
یك قوم چو کاسه داغ بر دل * یك قوم چو کوره دست بر سر
آنرا که درین خلاف باشد * گو رَو بمصاف شاه بنگر
تا معبر مخالفانش بیند * خرمن خرمن نکوه و گردر
ای غمگینان ز تو بشادی * وی درویشان ز تو توانگر
کاری کردی که هیچ دانا * در دولت تو نداشت باور
کاری دگرست از پی آن * إنْ شاء الله شود میسّر
در مدح تو هرچ بیش کوشم * اندیشه نمی شود مدوّر[3]
عاجز شوم و فرو گذارم * نیکو باشد سخن مقشّر[4]

از سخن کهتران بدعای مهتران باز آییم و از ستاره بآفتاب پیوندیم و ذکر شمشیر جان سیر این شیر جان شکر پادشاه مقبل غیاث الدّین عادل علم مایه حلم پیرایه سمند تارکمند اندار مهرتاب سپهر شتاب قضا شکنجه قدر پنجه خورشید رنگ جمشید جنگ پیش گیریم، سلطانی که پنج نوبهٔ ملکش بر هفت گردون می رسد و ملك جهانرا بدو فال آفریدون می رسد و از عهد همایون او پادشاهان روی زمین لاف داد و دین می رسد، شعر

رهی در حلّ و عقد پادشاهی * ترا فرّ ایزدی نصرت آلهی

---

(۱) پای کوفتن کنایه از رقص کردن و پای کوبان آمدن یعنی رقص کنان آمدن،
(۲) ن‌آ بصرت (۳) ن‌د مکرّر (٤) ن‌د مقصّر،

f 90r مرتّب داری ار باید یزدان * همه مقصودها مالی و جاهی
مقرّر بادت اندر دست اومید * مراد و کام دل چندانک خواهی
پناه دین و دولت درگه تست * که دین پرورشه و دولت پناهی
عطاتترا شاهی بیست بادا * قبات چون عطایت بی تناهی

و از احکام طالع این شهریار در جهانگیری این مبدا نموداریست و از گشودن او فاتحهٔ فارس و شیراز و خوراسان و عراق و بر اطلاق جملهٔ آفاقست، شعر

بر ظاهر از بطاهر ارمن بتاختی * در بسر سیاستی بخارا نمودهٔ
منّت خدا را که تختم بدین دیار * از نصرت خدای تعالی نمودهٔ

و خاطر عاطر این پادشاه مقبل غیاث الدّین عادل که مرجع و ملاذ دین و دادست چون بر آن واقفست که مردم بندهٔ درم و دینارند که اَلاِنْسَانُ عَبِیدُ [۱] لِاِحْسَانٍ قاعدهٔ اَجِعْ کَلْبَکَ یَتْبَعْکَ [۲] سگ‌را گرسنه دار تا از پی تو دود منسوخ گردست و کان کان زر می بخشد و جهان جهان بلشکر می دهد و گرچه پادشاه باید که عنان احسان کشیده دارد تا لشکر خدمت کند و نعمت بریشان فراخ ندرد که از وی بی یار شوند [۳] و سگ سیر ندارد که برمند عرصهٔ اومید فراخ و عنان عطا تنگ می دارد و بر وجه اقتصاد می رود این شهریار کامگار درم و دینار خوار گرفته ست و لشکررا بلطف گفتار و حسن دید در خدمتگار ساخته و چندین احسان در حقّ ایشان می فرماید که از بن بی و دو دیدن لشکریان خدمت این آستان واجب می دانند که این دولت جاودان بماناد، شعر

توی که دولت تو جاودان نخواهد ماند
که جاودان تو مست جهان خواهد ماند

در حاشیه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] ج ۱ ص ۳۱ [illegible] [illegible]

اگرچه در همه درگه چنان شود دولت
که روزکی دو سه چون میهمان نخواهد ماند f 90b
در آستان تو خسرو جهان نهاد قدم
که سر نهاده برین آستان بخواهد ماند
نگین و تاج بالب ارسلان اگر نماند
کنون بخسرو سلطان رات نخواهد ماند
جهان پیر نشادی گذار و دیر بمان
که عزّ و دولت و بخت جوان بخواهد ماند
بخاندان تو بسیار خاندان رسته است
که تا قیامت این خاندان بخواهد ماند

و از عایت اقبال این پادشاه روی زمین و پشت و پناه اهل دین جمع شمل دوستان و وفاق و وصل خویشانست و بیش اَلْأَقَارِبُ عَقَارِبُ[1] بدولت او نوش شده است و بهانهٔ دشمن خانه از میانه بدر رفته است، خویشان جان فدای بندگان او می کنند و چنانك قاعدهٔ هر دیار و ملازمان خدمت هر شهریارست بازار خویش جستن و همکاررا شکستن و اخلاص خویش نمودن و در اظهار معایب دیگران فزودن جمعی اصحاب اغراض فاسده انهای رای اعلی سلطانی شهریار جهانی شاهانشاهی دین پناهی لَا زَالَ بِمَزِيدٍ مِنَ ٱلْعَلَآءِ فَوْقَ ٱلْآرَآءِ می کردند که نیش خویش ریش بیش کند و آز روی ملك برادررا با برادر و فرزندرا با پدر بد اندیش کند، مثل اَلْمُلْكُ عَقِيمٌ وَ لَا أَرْحَامَ بَيْنَ ٱلْمُلُوكِ وَ بَيْنَ أَحَدٍ، شاید که ازین سرو آزاد که سلطانرا دامادست[2] شاخ فتنهٔ بیرون جهد یا فرخ آفتی زاید که از روی حسد پای از حدّ بندگی بیرون نهد لشکری آراید

(١) من مقاله یعقوب بن اسحق الکندی نقط بها انه (رك بحواشی چهار مقاله از میرزا محمّد قزوینی ص ٦ ٢) (٢) یعنی ملك محمّد بن بهرامشاه، رك مابعد

و عصیانی نماید، و بر مثل مَنْ یَسْمَعْ یَخَلْ[1] کار می کردند، این شهریار کامگار که سایهٔ آفریدگارست عزّ و علا سخن حاسد نمی شنیذ و بنورّ دولت و دیدهٔ بصیرت می دید، یگانگی و نیك خواهی داماد تا جان سپاری امیر اسفهسلار کبیر عالم عادل مؤیّد مظفّر مقبل فخر الدّین ناصر الاسلام ملك الامرا بهرامشاه غازی[2] در مصافگاه ابخاری ظاهر شذ که جان فدا کرد و در اخلاص بندگان کوشید و خودرا در میانه ندید و بهانه در دست ایشان افتاد و جان در میان نهاد تا گشادِ خصم نداند و دست و رخم ایشان نشناسد و بر احوال ایشان واقف شود و کشش و روش ایشان f 91a بیند و از رسم و راه لشکر بر رسد[3] و اندر نشست و خاست کافر بنگرد و بر وزن یگانگی مِنَ ٱلْقَلْبِ إِلَى ٱلْقَلْبِ رَوْزَنَةٌ انهای صفای خاطر و دل شاهانشاه کند چون پادشاه از کار دشمن آگاه شود تدبیر او بتواند و چنانك حال خود مضبوط می دارد از حال دشمن با خبر باید بوذ که شطرنج باز چندانك بازی خویش بیند بازی خصمرا هم بنگرد، و اسباب ظفر و پیروزی دشمن بسیارست یکی امید غنیمت که در دل سپاه افتد دوّم کینه که در سینهٔ لشکر بغایت رسد سوّم ترس و بیم که در دل سپاه دشمن افتد و چهارم امید صلح که بینهای ایشان سست کند و کینها کم گرداند پنجم که رسولی عاقل و سخن دان برود اگر روی آشتی بیند نهان لشکر خاصّین از دشمن آشتی خواهد تا او بد نیّت شود و از کارها تغافل زند

(۱) ن آ تَخَلْ، رك مجمع الامثال میدانی در حرف میم (۲) ملك فخر الدّین بهرامشاه در روزگار غیاث الدّین کیخسرو و رکن الدّین سلیمانشاه صاحب ارزنجان بوده است، وی داماد سلیمانشاه بود و در حدود سنهٔ ۵۹۹ همراه او بغزو ابخاز رفت و با فوجی از حشم خویش بدست دشمن اسیر گشت، در مختصر سلجوقنامه (طبع هوتسما سنة ۱۹۰۲ ص ۲۱–۲۲) مسطور است که ملك فخر الدّین بهرامشاه صاحب سیرت نیکو و علوّ همّت و فرط مرحمت بود و در ایّام پادشاهی او مملکت ارزنجان در کمال خرسندگی بود و کتاب مخزن الاسراررا نظامی گنجه بنام او کرد و بخدمتش تحفه فرستاد پنج هزار دینار و پنج سر استر رهوار جایزه فرمود (۳) ن آ برسد، و بر رسیدن یعنی پرسیدن و سوال کردن (برهان)

و نهانش خلاف آشکارا شود، و رسول باید که سلیم طبع و شرمگین بود یا مَی دوست یا خواسته دوست، پارسا و سخن گوی و دوست دار پادشاه باید تا از شمار لشکر دشمن و نیك و بد و دخل و خرج او بر رسد و معلوم گرداند و دشمن‌را بترساند و بر زبان براند که پادشاه می گوید من می خواهم که سبب فتنه و خون ریختن من باشم و کس‌را در جهان محلّ آن می دانم که ازو رو بگردانم، و از گوهر ما کس دست بدشمن نداده است و نیز می دانم که ترا که آموخت که مرا دشمن گیری چه بزرگان گفته اند دانا آن بود که دشمن‌را دوست کند نه دوست‌را دشمن، و من نه از آنها ام که مرا دشمن خویش باید کردن که مــرا سپاه کامگار و خواستهٔ بسیارست و دستوران دانا و مبارزان توانا دارم، اگر دشمن ازین سخن خشم گیرد و آثار غضب بر ناصیهٔ او لایح و لامع شود محقّق واضح از هنر و دانش او آمن باش که خشم اندیشه ببرد و کارها باندیشه باز توان یافت و از بسیاری عدد باك مدار چه بزرگان گفته اند از دشمن هم‌پُشت ترس نه از دشمن بسیار، ولشکر بدل خداوندگار و استظهار شهریار f 91b بگردد اگر اورا قوی دل یابد و بترسد اگرچه لشکر اندك بود غلبه اورا باشد، و خدای عزّ و جلّ پیروزی آن‌را دهد که امید بخدای دارد و در سختی پای افشارد و عادل بود و نیّت راست دارد و لشکرش یکدل و یکدست و رزم آزموده بود و از شهریار و ســردار خشنود، و پادشاه هوشیار و دل بجای و بیدار باید و حرب شناس و جنگ دیــده بود و داند که صفهای مصاف در روز خلاف چند گونه باید و با هــر دشمنی در هر جایی و مقامی صف چون باید ساختن زیراکه صف بر دو گونه بود پیوسته و گسسته، پیوسته بــر ســه گونه بود راست و جفته و مثلّث، و حمله‌را از میمنه و میسره و قلب و جناح چاره بود، و صف گسسته آن زمان باید که سپاه نو همه سوار و سلاح‌دار بود در جای فراخ تا همه جوق جوق تواند ایستادن و آن بهتر که هر جوقی بــر سه سوی بود که اس

یك سوی پسین رکنی بود آن دو سوی پیشین‌را ، و مصافگاه و رزم جای چنان باید که لشکر یکدیگررا بیند و کارکرد و هر یکدیگر نماید و مردی نام خود فزاید و رزم آرایند چه هرگاه که سپاه مطیع پادشاه بوذ یك دل و رزم آزموده از حرب دشمن نباید ترسید و باید که از جانبین سپاه خود و لشکر دشمن بگرد و بداند که دشمن بچه سلاح کار می کند و بکدام سلاح دفع او می باید کردن ، و سلاحهای لشکر چنان باید که از آن دشمن پیش ایشان ناچیز نماید و باید که لشکر بکار فرمودن سلاح ماهر باشد و پیش از جنگ بهمه سلاحها کار کردن آموزند و ادمان کنند ، و حربگاه آلت سپاه‌را موافق باید بر ضدّ آن دشمن چنانك اگر لشکر دشمن بیشتر پیاده بود و سپاه شاه سوار حربگاه پهن و فراخ گزیند و صف سپاه خویش مقوّس کند و بهر دو کنارهٔ صف دو جوق بدارد بیرون صف تا رکن آن صف باشد و در راست و چپ پیادگان بایستند تا پیادهٔ لشکر دشمن از صف بیرون نتواند آمدن یکی در وقت کرّ و فرّ که لشکر تو بر گردد و باز جای خویش شود و دیگر بوقت آنك ایشان بحمله حمله کنند و پیادگان در یك جای بدارد و نگذارد که پراگنند ، و f 112a اگر در لشکر دشمن سوار بیشتر باشد و لشکر شاه پیاده حربگاه تنگ گزیند و استوار و چپ و راست خویش بپیادگان سپارد و سواران‌را از پس پشت ایشان بدارد و صف خویش راست کند و پیادگان‌را بهلد که از پس سوار دشمن بروند و از پس پشت پیادگان‌را بنشاند تا سپاه‌را از کمین دشمن نگاه دارند و یاری‌گر میمنه و میسره باشند . و چون خواهد که بیکبارگی حمله برد سواران‌را سوی راست و چپ دشمن در برد و پیاده‌را هم بر آن تعبیه می برد ضُبّ طُلَب تا جایگاه از دشمن بستاند . و گر حربگاه استوار نباشد و صحرا بود صف خویش مدوّر کند و مبارزان‌را بر روی لشکر کند و رزم بازموده‌تر در میان دارد و درین مقام ظفر باتفاق آسمانی بود نصیح رضی باید بود ، و اگر سپاه پادشاه همه سوار بوند و آن

دشمن همه پیاده سپاه خویش‌را حوق حوق پراگند و مبارزان سالارشان کند و لشکرگاه خویش دور از دشمن دارد و از شبیخون خصم خودرا نگاه دارد و چون با دشمن بر آویزد بفرماید تا حملها پیوسته برابر برند چنانك هیچ نیاسایند و سستی ننمایند تا پیادگان دشمن همه رنجه شوند و رعب و ترس از بسیاری حمله در دلهاشان افتد، و اگر هر دو سپاه پیاده بوند یا هردو سوار خرگاه در خور جایگاه کند صفها از یك سو چنان کند که حملهٔ دشمن‌را پای نتوانند داشتن و بر دشمن زین غلبه جویند و دیگر سو چنان سازد که بر دشمن غلبه نتوانند کردن و قلب چنان سازد که یاری جانبین توانند داد و بعضی مبارزان‌را که روی لشکر باشند بر گزیند و بر کنارهای صف بدارد تا هر جای که سست شود بدانجا دوانند و استوار کنند و از هزیمت امان دهند و اگر در سپاه دشمن مبارزی بود از لشکر خود جمعی‌را بر گزیند که در مقابل وی دوانند و هـر کجا رود دانند و شوکت او از لشکر باز دارند و صف بدین وقت مقوّس باید

f 92b چون کمانی بزه، و دیگر و آموده اند چون شاه در حرب صبور و بینا باشد و سپاه هواخواه و متفق و حشوذ و جایگاه موافق و مخالف سپاه دشمن بود اگرچه عدد دشمن بیش بود پیروزی و ظفر از خدای دادگر متوقّع بود و گوش باید داشت، و اگر پیل در لشکر دشمن بود گردونها و آلتهای سهمگین باید داشت که پیلان از آن ترسند و برمند و در حرب کمینها سازد که ایشان از پس پشت در نتوانند آمدن و پیلبانانرا بفریبند تا پیلان‌را درکار نیارد که پیل بی پیلبان در هیچ کاری نیفتد، یا در کارزار قصد پیلبانان کند تـا هلاکشان کند آنگـه پیلان‌را هیچ شوکت نماند و در پیش مصاف کندهای کوچك کند که پیل بوی ز گل تازه شوذ نیارد رفتن و بیشتر بر پیلان تیر باران کند و سپاه‌را نگذارد که آهنگ پیلان کند بل آهنگ آنان کند که بر راست و چپ پیلان باشند چون ایشان هزیمت شوند پیلان خود کار نکنند، و در جهان بیان مقابلت دشمنان بهتر

ارحداوند حهاں پشت و پناه آدمیان سلطان قاهر اعظم السّلاطین عیاث الدّنیا و الدّیں ابو الفتح کیخسرو بن قلج ارسلان لَا زَالَتْ رَایَاتُ دَوْلَتِهِ مَحْفُوفَةً بِالنَّصْرِ[1] کس نداند و چو لشکر کشی نتواند، انحاری سگ کیست و آن دشمن حود چیست که نام حداوند عالم پادشاه بنی آدم عیاث الدّین در حساب غالب مغلوب با اسکندر برابرست و فتح اقالیم عالم‌را فاتحه انحارست و بخت با تخت سلطان برابرست که هر آنچ شاه‌را بیارست در کارش نهم و پادشاهی سپیدی و سیاهی ار آدمی و حیوانات تا مرغ و ماهی در ضبط رایت جهان گشای او آرم و این مدحتش بر زبان دارم، شعر[2]

ای رای تو آفتاب وی کلك تو تیر ٭ وی چون تو جوان ندیده اس عالم پیر
دانی همه علمها مگر علم حدای ٭ داری همه چیزها مگر عیب و نطیر

ملك تعالی عواند صنع حق و مناجح محتفی در اعلای کلمهٔ پادشاهی نامتناهی و نامحصور دارد و رایات و اعلام شاهنشاهی مؤیّد و مظفّر و منصور و مقالید جهانگیری و جهانداری در قبضهٔ قهر شهریاری ممهّد و مستحکم باد و روزگار سلطنت در شادکامی مشمول و محفوف و دیدهٔ نوایب ار تطرید آن مطروف و امدد سعادت متواصل و اقسام مسرّات متکامل f 93a و انواع مراد دل حاصل و هرج مطمح همّت پادشاه عادلست در قبصهٔ اقتدارش متواصل. و اگرچه در معرض محض تقریر افتادست این دو بیتك عجب وصف الحالی نیکوست دشمن دولت و حسود سلطنت عیاث الدّین مَدَّ اللّهُ ظِلَّهُ‌را، شعر

حسروا بنده‌را اجازت ده ٭ تا بگویم که دشمنت چون باد
سیخ در چشم و میخ در ناحن ٭ تیر در ریش و کیر در کون باد

و آن مدبر حکسار علم گوسار برار و وار ریده بر دار باد و سخت مکتش ار وطأت لشکر و سطوت حشم و حشر عیاث الدّین حراب و

---

[1] ی حرکات ... ر وری کتّت صبع مکهو ص ۵۵

بیاب و دل و جگرش بر آتش محنت کباب و در تاب، دلش چو دامن و گریبان غنچه چاك و جگرش از زخم شکنجه چو لاله پرخون باد، روزگار همایون پادشاه چو ذات میمون آن سایهٔ الله بشادی مقرون باذ، و هر سعادت که ازو باز توان گفت برای جهان آرای او پیوسته باد، و جنابك بندهٔ خُلقِ گُل بوی اوست همچو سوسن از جهان و عمان آزاد باذ و گلشن دولت اورا سبزه زار گردون چمن باذ و خاك درگاه و گرد سیاه او همنفس مشك تُبّت و خُتَن و نسیم شکوفهٔ سمن و لاله و سوسن باد، و عزم اورا که مضای تیغ دارد چون تیغ سحر در جهانگیری باقطار و آفاق عالم گذر باد و بندگان درگاه و خاصگیان بارگاه پادشاه چو من بنده صد هزار دگر، شعر

هر چند چو من چرخ بیاورد و بیارد
در خدمت اخلاص تو هر بنده چو من باد

که این بارگاه بادیده و بدین درگاه نارسیده یك سال خدمت دعا و ثنا می کردم و فال ملك می گرفتم و مشحون باشعار مدح و اخبار و آثار دولت اسلاف کبار او این کتاب بخدمتش آوردم و این قصیده در مدح او گفتم، شعر، قصیده

ای ز رایت روشنی خورشید رخشان یافته
رایتت امداد فتح از لطف یزدان یافته

شد غیاث الدّین عادل بلمظفّر شهریار
۲۳ قرص خوررا روز جولان گوی میدان یافته

f 93b چرخ اطلس‌را ز قدرت زیب و فر افزون شده
کرّهٔ(۱) خاکی ز حلقت بوی رضوان یافته

ز آفتاب قدر تو گر چرخ همّت تافتست(۲)
۲۴ رنگ سرخی لعل کان اندر بدخشان یافته

(۱) این کلمه بتشدیدِ راء گویا درست نیست (۲) ن آ. تافتست

هست بر قهر عدویت خنجر سیماگون
تا تن خصمان تو جان سست پیمان یافته
میزبان همّتت از بهر مهمان کرم
سفرهٔ فردوس اعلی ترّهٔ خوان یافته
قدر تو بر چرخ هفتم منزل خود ساخته
همّتت هر هفت کشور زیر فرمان یافته
بوده شه اجداد مر سلطان عادل‌را و باز
ملك و خلق و سروری میراث ازیشان یافته
گَرد تو روز وغا چون سخت گردد کارزار
تا تن خصمان تو جان سست پیمان یافته(۱)
هست از امداد نسیم خلق تو فصل بهار
خاك مرده هر زمانی جان ریحان یافته
زر نمی خسپد بکان از بیم دستت زآنك هست
گاه بخشش خاك و زررا هر دو یکسان یافته
دست تو گاه سخا از ابر بهتر آمده
بحر از جود کفت لولو و مرجان یافته
آنك دی بر یك درم قادر نبود امروز هست
از کف زر بخش تو سرمایهٔ کان یافته
گوهر مثقالی(۲) ای شه چون تو بر گیری قلم
از شکاف شقّ کلکت بحر عمّان یافته
حاسدان‌را همچو میدان اسب بر سر رانده
دشمنان‌را همچو گُو در زخم چوگان یافته

(۱) گویا از سهو ناسخ این مصرع مکرّر نوشته شده است (رك به س ۲ در دو)
(۲) ظاهرًا یعنی گوهری که وزنش یك مثقال باشد

دست نعمت دست تو بر بحر و بر کان داشته
پای همّت قدر تو بر اوج کیوان یافته
یار ملکترا زمین پیوسته خندان داشته
خصم جاهترا فلك جاوید گریان یافته
سعد اکبررا فلك هر شب بدرگاه تو بر
در عداد شاعران بنده ثنا خوان یافته
بیتهای شاعران کان بر ثنا و مدح تست
عقل دور اندیش آنرا بیت احزان یافته
در جناب حضرت مدح و ثنایت ضعف من
این قصیده هدیهٔ مور و سلیمان یافته
باد این گردون گردنده که نحلی جامه است
تا ترا اقبال باشد خصم خذلان یافته
جمله عالم مانده در فرمان تو بنده صفت f 94a
در ماضیها سراسر قدرت امکان یافته
در جهان خاوند بادی حاکم و فرمان روا
هرچ خواهد رای تو از چرخ گردان یافته

السّلطان غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح مسعود بن محمّد بن ملکشاه قسیم امیر المؤمنین

سلطان مسعود اسمر بود، بتنهائی شیر افگندی، قامت و بسطت از جمله لشکر فزون بود دراز رکاب قوی یال فراخ بر و سینه خفیف العارض، توقیع او اعتمادی علی الله، وزرای او الوزیر شرف الدّین انوشروان بن خالد، الوزیر عماد الدّین ابو البرکات الدّرکزینی[1]، الوزیر کمال الدّین

(۱) رك به زبّ ص ۱۸۱—۱۸۲، آآ العماد ابو البرکات بن سلمه الدّرکزینی (ح ۱۱

محمّد[۱] الخازن، الوزیر عزّ الملك[۲] البروجردی، الوزیر مؤیّد الدّین[۳] الطّغرائی، الوزیر تاج الدّین[٤] الشّیرازی، الوزیر شمس الدّین ابو النّجیب[٥]، الحجّاب امیر حاجب منکُبرس[٦]، امیر حاجب تتار، امیر حاجب عبد الرّحمن[۷]، امیر حاجب خاصبك[۸]، مدّت عمرش چهل و پنج سال[۹]، مدّت ملکش هزده سال[۱۰]، تهمتن دل حیدر تن رحیم و عادل، در آل سلجوق نقد و قوّت او پادشاهی بود، آرایش تخت بود و زینت میدان، بجملهٔ سپاهی شکستی و برخمی شیری کُشتی، فراخ پی و مبارك سایه و خوش خوی و طروب و هزل دوست بود[۱۱]، در عهد مبارك او خلایق آسوده بودند و درِ نعمت بر جهان گشوده، سپاهی با[۱۲] سار و عُدّت و رعیّت در امن و راحت، و تصدیق این حال و تحقیق این مقال [بر] کسانی که اورا دیده بودند چو آفتاب روشن است، مثل لَیْسَ ٱلْوَهْمُ كَٱلْفَهْمِ وَ لَا ٱلْخَبَرُ كَٱلنَّظَرِ[۱۳]، شعر

(کسی کو بجوید همی تاج و گاه * خرد بایدش گنج و رای و سپاه
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست * میان بسته باید گشاده دو دست
نگه داشتن جان پاك از بدی * بدانش سپردن ره ایزدی
ز داد و ز بیداد شهر و سپاه * بپُرسد خداوند خورشید و ماه
اگر پشّه از شاه یابد ستم * روانش بماند بدوزخ دژم)[۱٤]

ص ٤۲) و در فهرست اسماء الرّجال نام او در حرف کاف (کمال الدّین ابو البرکات بن سلمة الدّرگزینی) است (۱) زن (ص ۱۸٦) افزوده بن علی (۲) زن افزوده ابو العزّ، آا ابو العزّ طاهر بن محمّد (۳) زن افزوده ابو اسمعیل، آا ابو اسماعیل الحسین بن علی (٤) زن افزوده ابن دارست الفارسی (٥) زن افزوده الاصمّ الدّرگزینی (٦) حت مکوبرس (۷) آا ح ۱۱ ص ٥۹) افزوده بن طغایرك، زن (۱۹۳) فخر الدّین عبد الرّحمن بن طغایرك (۸) زن و آا بك ارسلان خاصبك بن بلنکری (۹) ۳ ٥—٥٤۷ (آا ح ۱۱ ص ٥ ۱) (۱۰) ٥۲۹—٥٤۷ (۱۱) رك به زن ص ۲۳۷ (۱۲) زن آا با (۱۳) فق f 26b (۱٤) شه ص ۱۷۲۹ س ۱، ۱۸—۱۹، ۲۱—۲۲

f 94b که گیتی سپنجست پُر آی و رَو * کهن شد یکی دیگر آرند نَو[١]
چنان دان که هرکس نماند جهان * یکی دان همی آشکار و نهان
برین بند بر باش و مگریز ازین * بخور بر ره راست مسیر زمین
که این تخت شاهی فسونست و باد * برو جاودان دل نباید نهاد[٢]
(بشاهی که ماند همی از تو بار * سر آید برو روزگاری دراز
بباید که باشد جز از آفرین * که پاکی نژاد آورد پاك دین
تو مگذار هرگز ره ایزدی * که نیکی ازویست و هم زو بدی)[٣]

سلطانی عالم دوست درویش بخشای عدل فرمای بود از بره دُور و از جهل نفور، [مثل] مَا عَيِمَ مَنْ آثِمَ وَ لَا نَبِهَ مَنْ سَفِهَ، از تنعّم و تکلّف محترز بودی و با دیوانگان و مرغان انسی داشتی، از شکار شیری نداشتی و تنها شیر کُشتن ماهر و دلیر بود و اسبی آزموده خاص این کاررا داشت، و تا بتاریخ سنهٔ سبع و سبعین [و خمس مایة] مؤلّف این کتاب دید که آن اسب بوبت بسر تربهٔ سلطان آوردندی، و در مصافها بذات مبارك خود حمله بردی[٤]، ذخیره ننهاذی و خزانه‌ش اغلب اوقات فارغ بودی و حملها که از اطراف رسیدی هم در بارگاه ببخشیدی، شعر[٥]

ماییم درین جهان چمانیم و چران * بخشیم و خوریم و باد ناریم غمان
نه مال[٦] رها کنیم[٦] و نه جان و نه مان * چون عمر نمی ماند گو هیچ ممان

و چون برادرش سلطان طغرل بهمدان در سرای علاء الدّولة فرمان یافت او ببغداد بود، امرای عراق مُسرعی فرستادند و پیغام داذند که چه نشینی برادرت طغرل از دنیا کرانه کرد و ما بندگان نگران و منتظر وصول رکاب همایون و رایت میمون ایم، سلطان داود بتبریز بود اتابك

(١) شه ص ١٦٧ س ٥ (٢) ايضاً ص ١٧٥ س ٢٤ (٣) ايضاً ص ١٧٦ س ٩— ١، ١٥ (٤) رك به مرتبهٔ سلطان از سیّد اشرف در مابعد (٥) از سلطان طغرل بن ارسلان (رك به بگك ص ٤٧٧) (٦—٦) بگك نماند

قراسنقر در خدمت [بعضی از أمرا][1] بدو نیز هم قاصد فرستادند، سلطان مسعود مبادرت نمود و داودرا فرصت فایت شود، مثل أَشَدُّ f.95a ٱلْغُصَصِ فَوْتُ ٱلْفُرَصِ[2]، سخت غصّه‌ایست فوت فرصت. و چون سلطان از حلوان بگذشت راهها برف آگنده بود و دمه و سرما بغایت، شتران فرا پیش داشتند تا راه می کوفتند و سواران بر اثر می آمدند تا ناگاهی بهمدان رسید و امرا دست بوس کردند، شعر[3]

گرامی تر از دیدهٔ آنرا شناس * که دیده بدیدنش دارد سپاس

سلطان مسعود بر تخت نشست و بکام دل پیوست و داودرا ولی عهد کرد و گوهر خاتون دختر خودرا بدو داد[4]، مثل. لَا تَقْطَعْ قَرِيبًا وَ إِنْ كَفَرَ وَ لَا تَأْمَنْ عَدُوًّا وَ إِنْ صَغُرَ[2]، شعر:

از خویش مبُر اگرچه دشمن باشد * و ایمن مشو ارچه خوار و زبون باشد

و بر اثر سلطان خلیفه المسترشد بالله از بغداد بیرون آمد بقصد کهستان و عراق و خوراسان، مثل. لَا خَيْرَ فِي عَزْمٍ بِلَا حَزْمٍ[2]، خیر نیست در عزم بی حزم، سلطان داود و اتابك قراسنقر موعود بودند که بدو[5] بپیوندند، چون خلیفه از دینور بگذشت بپنج انگشت سلطان مسعود بدو رسید ملاقات افتاد امرای بغداذ حمله هزیمت شدند[6]، امیر المؤمنین بر سر تلّی ایستاد سلطان امیر حاجب تتاررا بفرستاد تا اورا زمین بوس کرد و نگاه داشت، مثل زَلَّةُ ٱلرَّأْيِ تَأْتِي عَلَى ٱلْمُلْكِ وَ تُؤَدِّي إِلَى

(۱) یعنی کسانیکه بر مخالفت مسعود بودند، رك به تك ص ٤٦٤، (۲) فق f 26b (۳) شه ص ٥ (٤) تك ص ٤٦٤ (٥) یعنی بخلیفه ولی این وعده بایفاء نرسید زیراکه خلیفه چنانکه موعود بود بدینور نرفت (اا ح ۱۱ ص ۱٥) (٦) این مصاف در رمضان سنهٔ ٥٢٩ وقوع یافت (رك به اا ح ۱۱ ص ۱٤—۱٦ و رن ص ۱۷٦—۱۷۷) بدای مرك (اا دایمرج) در حوالی همدان، و مصافی که به پنج انگشت (اا پنج کشت) واقع شد در سنهٔ ٥٢٤ در میان سلطان مسعود و ملك داود بود (رك به اا ح ۱۱ ص ۲۹)، و چون دای مرك و پنج انگشت با همدیگر نزدیك بوده اند احتمال دارد که بواسطهٔ مصاف ثانی الذکر مصنف دای مرك‌را پنج انگشت تعبیر نموده است،

اَلْهَلَكِ[۱]، رای بد زوال ملك و خطر هلك آورد، سلطان فرمود تا از جهت او سراپرده و نوبتی زدند و باحترام [و] بحرمت فرو آوردند و اسباب مطبخ و شرابخانه همه ترتیب کردند، پس سلطان روی بآذربیجان نهاد بمراغه جمعی ملاحدهٔ مخاذیل در نوبتی خلیفه شدند و درجهٔ شهادت یافت[۲]، شعر

(ایا دانشی مرد بسیار هوش * دگر چادر آرمیده مپوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید * ازین داستان چند خواهی شنید
رسیدی بجائی که بشتافتی * سر آمد مراد آرزو یافتی)[۳]
تو گیتی چه سازی که خود ساختست * جهاندار ازین کار پرداختست[۴]
تو ای پیر پردخت کن سر ز باد * که جز مرگ‌را کس ز مادر نزاد[۵] f 95b
(جهاندار پیش از تو بسیار بود * که تخت مهی‌را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد * برفت و جهان دیگری‌را سپرد
اگر بارهٔ آهنینی بپای * سپهرت بساید نمانی بجای)[۶]
(ترا تنگ تابوت بهرست [و] بس * خورد گنج تو ناسزاوار کس
بگیرد ز تو یاد فرزند تو * به نزدیك خویشان و پیوند تو
ز میراث دشنام یابی تو بهر * همه زهر شد پاسخ پای زهر)[۷]
چنین بود تا بود چرخ دوان * باندیشه رنجه چه داری روان

و سلطان از آذربیجان با همدان آمد و لشکری گران ببغداد کشید که راشد پسر مسترشد سر لشکرکشی داشت میخواست که بانتقام پدر بیرون آید[۸]، مثل اَلْحِقْدُ صَدَأُ اَلْقُلُوبِ وَ اَللَّجَاجُ سَبَبُ اَلْحُرُوبِ[۱]، کینه زنگار

(۱) فو f 18a (۲) ۱۸ ذی القعده سنه ۵۲۹ (اا ح ۱۱ ص ۱۶—۱۷، زن ص ۱۷۷—۱۷۸) (۳) شه ص ۱۹۱ س ۱۸— ۲ (٤) ایضًا ص ۳۵ س ۱۹ (۵) ایضًا ص ۱۵٤ س ۱۳، مصراع اوّل جهان‌را چنین است ساز و نهاد (٦) ایضًا ص ۲ س ۱۵—۱۷ (۷) ایضًا ص ۱٤۲۱ س ۵—۷ (۱) رك به اا در حوادث سنهٔ ۵۲ (ح ۱۱ ص ۲۲)، زن ص ۱۷۹

سینه‌ست و ستیزه سبب شمشیر و تیره است، در عراق و کهستان قحط سالی عظیم بود[١] لشکری برنجی تمام ببغداد رسید، و چون راشد آوازه شنید بگریخت و باصفهان آمد و حصار داد[٢]، مردم مردم میخوردند و سعد الدّولة[٣] والی بوذ، یکی از ملاحده مدّتی خدمت او[٤] کرده بود فرصت یافت او[٤]را کارد زد[٥]، بیت

چو تخم جفا کاری ای هوشیار * جز از کشتن و کینه ناردت بار

سلطان مسعود امیر المؤمنین المقتفی‌را برادر مسترشد بیرون آورد و بخلافت برو بیعت کرد[٦] و از بغداد باز گشت و بهمدان آمد، جماعتی از امرا با بُزَبَه[٧] خداوند لیشتر[٨] بر مخالفت سلطان هم عهد شده بودند و درخواستها و استدعاهای ناواجب می کردند و بدر لیشتر بمرغزاری بودند، سلطان از همدان اوّل شب بر نشست و بمار پیشین وقت قیلوله بدیشان پیوست همه خفته کسرا بیازرد و در میان لشکرگاه خیمهٔ ایشان فرود آمد، چو امرارا خبر شد یگان و دوگان می آمدند و زمین می بوسیدند، f 96a همه‌را قبول کرد و از سر گناهشان در گذشت، مثل اِسْتِصْلَاحُ ٱلْعَدُوِّ بِحُسْنِ ٱلْمَقَالِ أَسْهَلُ مِنِ ٱسْتِئْصَالِهِ بِطُولِ ٱلْقِتَالِ، دشمن‌را باستمالت بدست آوردن خوارتر که بمقاتلت از بیخ بر کندن که استیصال دوگمانی بود و پیوستن و وصال بی آسانی، شعر

زمانه زما نیست چون بنگری * ندارد کسی آلت داوری[٩]

(١) رکّ به رن ص ١٨ (٢) خلیفه اوّل از بغداد بموصل رفت بعد بآذربیجان و از آنجا بهمراهی ملك داود باصفهان آمد (رن ص ١٨ و اا ح ١١ ص ٣٦)
(٣) رن و اا سعد الدّولة یرنقش الزّکوی (٤) ضمیر راجع است بطرف راشد نه بسعد الدّولة (رکّ به اا ح ١١ ص ٤١) (٥) ٢٦ رمضان سنة ٥٣٢ (رن ص ١٨ و اا ح ١١ ص ٤٠–٤١) (٦) یعنی در ذی القعدة سنه ٥٣ بعد از رفتن راشد بطرف موصل نه بعد از وفات او چنانکه ازینجا معلوم می شود (رکّ به رن ص ١٨٣، اا ح ١١ ص ٣٧) (٧) رکّ به رن ص ٧ note e (٨) اا (ح ١١ ص ٣ «تُستر» بجای لیشتر (٩) شه ص ٦ ٢ س ١٩

رهی گر خداوند سر برکشید * از اندازه بر تر نباید برید
چه ناخوش بود دوستی با کسی * که مایه ندارد ز دانش بسی
هر آنکس که او گُم کند راه خویش * بد آید بداندیشرا کار پیش[1]
وفا چون درختی بوذ میوه‌دار * کجا هر زمانی نو آید بار[2]

و زمستان دیگر بجانب بغداد رفت و آنجا محمّد خزانه‌داررا وزارت داذ[3]، و او مردی متهوّر و قوی بازو بود با کفایت و شهامت امرارا فرو نمی گذاشت و حرمت نمی داشت[4] و بقدر و اندازهٔ لشکر باپاره می داد، امرای حضرت نامه باتابك قراسنقر نبشتند که این وزیر بر ما استخفاف می کند و سلطانرا بر تو متغیّر کرده است و اگر بوقت خویش تدبیر او کرده نیاید استیلا زیادت یابد، شعر:

چو کاری که امروز بایدت کرد * بفردا رسد رو بسر آرند گرد
گلستان که امروز باشد بار * تو فردا چی گل نیاید بکار[5]
هر آنکس که با تو نگوید درست * چنان دان که او دشمن جان تست[6]

جمله لشکر بر خصمی او یك کلمه بودند، حکمت مَنْ لَبِسَ ثِيَابَ ٱلْكِبْرِ أَحَبَّ ٱلنَّاسُ دَوَامَ ذِلَّتِهِ وَ مَنْ رَكِبَ مَطِيَّةَ ٱلظُّلْمِ كَرِهُوا أَيَّامَ دَوْلَتِهِ[7]، [شعر]

هر که بر مردمان سر اندازد * جان سرش‌را ز تن در اندازد
ور پریشان کند تنك خردی * رو بیازرد باد خر بدی

f 96b اتابك قراسنقر در خدمت سلجوقشاه از آذربیجان بیامد و بر اعلم بگذشت مرغزار سگ فرود آمد که سلطان اورا نامزد کرده بود که بپارس رود و برادرش سلجوقشاهرا بملکی بستاند، قراسنقر از مرغزار سگ پیغام فرستاد

(۱) شه ص ۹٦٥ س ۲۲ (۲) ایضاً ص ۹۸۱ س ۳۲، (۳) ذلك فی سنه ۵۳۳ و محمّد خزانه‌دار هو کمال الدّین محمّد بن علی الخازن (رَ ص ۱۸٦)
(٤) رك به رَ ص ۱۸٦ و اَ ح ۱۱ ص ٤۲ (۵) شه ص ۲۲٤ س ۱۷
(٦) ایضاً ص ۸٤ ۲ س ۱۸ (۷) وق f 146

که من بدین بیکار بروم تا خداوند سر و دست راست محمّد خازن می فرستد و جمله امرا درین با او یار بودند[1]، مثل. ظَنُّ ٱلْعَاقِلِ أَصَحُّ مِنْ يَقِينِ ٱلْجَاهِلِ[2]، بیت:

ظنّ دانا ز دانش نادان * بهتر آمد در آشکار و نهان

تا بحدّی در آن مبالغت کرد که سلطان مضطر شد و محمّد خازن‌را بزیر علم دست و سر جدا کرد و بقراسنقر فرستاد[3]، شعر:

ز دانا تو نشنیدی آن داستان * که سر گوید از گفتهٔ باستان
عنان بزرگی هر آنکس که جُست * نخستش بباید بخون دست شُست

قراسنقر بپارس رفت و بوزابه[4]را بشکست و سلجوقشاه‌را بستاند[5]، وزارت سلطان بعزّ الملك دادند که کدخدای قراسنقر بود[6]، چون قراسنقر بپارس نتوانست بودن بوزابه[7] باز آمد، سلجوقشاه بجور در محفّه می گریخت او پیش محفّه آمد زمین‌را بوسه داد و گفت من بندهام ولایت از آن تست چرا می باید رفتن، مثل مَنْ قَصُرَ عَنِ ٱلسِّيَاسَةِ صَغُرَ عَنِ ٱلرِّيَاسَةِ[2]، سلجوقشاه‌را با شهر برد و بقلعهٔ سپید[8] فرستاذ تا آنجا فرمان یافت، و چون قراسنقر بهمدان بخدمت تخت اعلی رسید از سلطان

(۱) رَن ص ۱۸۷ و اَآح ۱۱ ص ۴۲ (۲) فق f 17a (۳) ذلك فی شوّال سنة ۵۴۲ (رَن ص ۱۸۷)، و کانت وزارته سبعة أشهر (اَآح ۱۱ ص ۴۲) (۴) کذ ایضًا فی تك و حت، مصنّف ظاهرًا بوزابه‌را با مکوبرس اشتباه نموده است، بوزابه نائب و جانشین مکوبرس بوده است و مکوبرس یك سال پیش ازین (در سنهٔ ۵۴۲) در مصاف پنج انگشت (اَآ پنج کشت) اسیر گشته و بامر سلطان مسعود کشته شده بود (رك به اَآح ۱۱ ص ۳۹)، بوزابه چون شنید که صاحب او مقتول گشت همهٔ آن امرای مخالف‌را که درین مصاف اسیر کرده بود از روی غیظ قتل نمود و یکی ازیشان پسر قراسنقر بود و گویند که یکی از بواعث لشکرکشیدن او بر بوزابه همین خواهش انتقام بود (رك به اَآح ۱۱ ص ۳۹ — ۴ و ۴۶) (۵) رَن ص ۱۸۸ و اَآح ۱۱ ص ۴۶ (۶) رَن ص ۱۸۷ و اَآح ۱۱ ص ۴۳ (۷) بوزابه — ط، رك به رَن ص ۱۸۹ و اَآح ۱۱ ص ۴۶ (۸) رَن سپید دز (ص ۱۸۹)، اَآ القلعة البیضاء (اَآح ۱۱ ص ۴۶)

تشریف ملکانه یافت و بآذربیجان شتافت و برحمت خدا رسید[1]، و بعد از وفات او خاولی جاندار بزرگ شد[2]، و سلطان مسعود از همدان بری شد که سلطان اعظم سنجر بر عبّاس [والی رَی] متغیّر بود مسعودرا فرمود که اورا بگیرد و رَی بستاند[3]، حکمت. اِسْتَعِنْ بِالصَّبْرِ عَلَى اَعْمَالِكَ وَ اسْتَظْهِرْ بِالزَّجْرِ عَلَى عُمَّالِكَ تَبْلُغْ مُرَادَكَ وَ تَعْمُرْ بِلَادَكَ[4]، شعر

صبر کن دیر گاه بر اعمال * زجر کن گاه گاه بر عمّال
تا بکام و مراد دل برسی * شهرت آباد گردد از اموال

f 97a چون سلطان مسعود بری رسید عبّاس پیشکشهای غریب آورد و استقبال کرد و خدمتهای پسندیده واجب دید، اورا سلطان برنجانید و گرفتن مصلحت ندید چه مردی عاری بود[5] ندامتی حاصل می آمد، حکمت إِنَّ حَاجَةَ السُّلْطَانِ إِلَى إِصْلَاحِ نَفْسِهِ أَشَدُّ مِنْ حَاجَتِهِ إِلَى إِصْلَاحِ رَعِيَّتِهِ لِأَنَّهُ إِذَا أَصْلَحَ نَفْسَهُ صَلَحَتْ رَعِيَّتُهُ وَ إِذَا أَحْسَنَ سِيرَتَهُ تَمَّتْ وَطْأَتُهُ ثُمَّ يَبْقَى لَهُ جَمِيلُ الْأُحْدُوثَةِ وَالذِّكْرِ وَ يَتَوَفَّرُ عَلَيْهِ جَزِيلُ الْمَثُوبَةِ وَالْأَجْرِ[6]، شعر.

پادشه چون صلاح خود جوید * بهتر آیدش از صلاح حشم
سیرت نیک نام نیک آرد * بقیامت ثواب باشد هم

پس سلطان با همدان آمد و از آنجا باصفهان شد، عبد الرّحمن امیر حاجب بود سران امرا با او یکی شدند در قصد خواجه عزّ الملك و سلطانرا بر آن داشتند تا باصفهان اورا بگرفت و بامیر حاجب تتار سپرد چون بدر همدان رسید در گذشت[7]، و عبد الرّحمن سلطان‌را مهمانی کرد

(۱) توفّی باردبیل سنة ۵۲۵ (رك به رَن ص ۱۹) (۲) رَن ص ۱۹۱
(۳) رك به اَ ح ۱۱ ص ۵٤ (٤) فق f 14b (۵) زیراکه با باطنیّة پیوسته جنگ می کرد (رك به رَن ص ۱۹۱—۱۹۲) (٦) فق f 15a (۷) ذلك فی سنة ۵۲۹، و خُنِقَ عزّ الملك البروجردی خَنَقَهُ زوجة مؤیّد الدّین المرزبان وزیر السّلطان (رَن ص ۱۹۵—۱۹٦)

که در هیچ عهد مثل آن نشان بداده بودند از تکلّفها و پیش‌کشها و بخششها، و بوزابه و عبد الرّحمن و عبّاس در مخالفت سلطان یکی شده بودند و عبد الرّحمن ایشانرا خواند تاگاهی بوزابه محمّد و ملکشاه‌را بدر اصفهان آورد[1] و در خدمت سلطان لشکری بود اتابك ایلدکزرا[2] فرمود که مطواع ترین بندگان بود تا از آذربیجان بدو پیوندد، و هنوز سه مرحله رفته بود در راه بغداد که بوزابه بهمدان نزول کرد و اتابك ایلدکز[3] با لشکری گران و امرا و فرزندان بکرمانشاهان بخدمت رسید و بجلوان برقی آمد که در سردسیرها بزمستان مثل آن کس ندیده بوذ[4]، سلطان چهار ماه زمستان ببغداد مقام کرد پس براه دربند قرابلی بآذربیجان رفت و ملك ارسلان و ملکشاه بن سلجوق‌را که ملازم خدمت بودند بقلعهٔ تکریت بامیر مسعود[-] تحنهٔ بغداد سپرد، و سلطان بمراغه آمد و امرای آذربیجان در خدمت خاولی جمله بخدمت آمدند[5] و مقام بود تا بعد از چند روز در خدمت سلطان بمیانه آمدند. مثل مَنْ اَصْلَحَ نَفْسَهُ لِلّٰهِ صَلَحَتْ رَعِيَّتُهُ وَ مَنْ اَطَاعَهُ فِى اَمْرِهِ وَ نَهْيِهِ وَجَبَتْ مَحَبَّتُهُ وَ طَاعَتُهُ[6]، f 97b
سلطان در آنوقت خاصبك بلك ارسلان بن بلنكری‌را بسر کشیده بود و امرای حضرت‌را سخت می آمد و قصد او می کردند و شکایت با خاولی بردند تا اورا نیز بدکردند و در قصد گرفتن او بود، یك روز سلطان‌را خبر شد بخاولی پیغام داد که من ترا از بهر دفع خصم خواندم تو اوّل قصد خاصگی من کردی، شعر[7]

عَلَّمْتُهُ الرِّمَايَةَ كُلَّ حِينٍ * فَلَمَّا اشْتَدَّ سَاعِدُهُ رَمَانِى

(۱) آ در حوادث سنهٔ ۵٤ ح ۱۱ ص ٦۱–٦۹، و رب ص ۱۹۱ (۲) کذ ایضاً فی حب وع و رص و حس، رب ص ۱۹۹، بجای : بلك بسکر حوی در دکر می کند (۳) رب ص ۱۹۹– ۲ (۴) رب مسعود بلالی، مسعود دار (۵) رب ص ۲ (۶) فی ۱٦ t ... ملك باردی، رجـ به تاریخ د..ت عرب Lit Hist of the Arabs ر نکلسون ص ٦٢

حاولی عذرها خواست و خویشتن‌را ازین قصد بری کرد، و سلطان خاصك‌را فرمود تا بمیدان روذ و چالك سواری خوذ بحاولی نماید تا سلطان در اعزاز و تقریب و اقرار و ترحیب و نواخت او معذور باشد، حاولی چون گوی باختن و اسپ تاختن او بدید انگشت تعجّب بگزید و مُقِرّ شد که چنین سواری نامدار در هیچ دیار نیست، مثل. مَنْ أَسْهَرَ عَيْنَ هِمَّتِهِ بَلَغَ كُنْهَ فِكْرَتِهِ، هر که چشم همّت بیدار دارذ پای در گردن مراد آرذ، حاولی خاصك‌را تشریف نکو فرمود از اسپ و طوق و سرافسار مرصّع و کسوتهای گرانمایه و با خدمت سلطان فرستاد[1]، شعر[2]

کاری که صلاح دولت تست * در کردن آن مکن عنان سست

و از میانه بزنگان آمدند، و ملك سلیمٰن با عبّاس از ناحیت اعلم بانِبِط[3] نزول کرده بوذ با لشکری بسیار و بوزابه با دو ملك محمّد و ملکشاه پسران سلطان محمود هم آنجا بود و لشکر سلطان ازیشان می شکوهیدند، سلطان پناه با حضرت رحمٰن برد و ایشانرا بکس نمی شمرد، شعر

هست الحق شفیع کار گشای * بار گشتن ز کارها بخدای

شربتی نیست بی گلو گیری * هیچ گوریست نیست بی سیری

راحت و رنج روشن و تاریك * همچو هفده بهرده دان نزدیك

چو سلطان مسعود بتکاتنگ ایشان رسید چابك نامداد وعدهٔ مصاف بود در شب ملك سلیمٰن بری شد، عبّاس از آن مستشعر گشت در ساعت f 98a بر اثر برفت، چون بوزابه برین خبر وقوف یافت اندیشناك شد و گفت در زیر این حرکت ناگاهانی هرآینه انداختهٔ باشد، روز دیگر در خدمت ملکان براه اصفهان بدر شد، سلطان امیر حاولی‌را با لشکری گران بر اثر ایشان بفرستاد، برسید باز گشت[4]، شعر

(۱) رك به رض ذکر سلطان مسعود (۲) از مثنوی لیلیٰ مجنون نظامی «در ختم کتاب» (خمسه طبع طهران ص ۲۷۷) (۳) کذا ضبطه یاقوت فی معجم البلدان (٤) تگ ص ٤٦٦، رب ص ۱ ۲—۳ ۳

سر دیری کام خویش مگیر * کاقبال خودش در آرزد از در

سلطان از اینجا برفت و بدر ری بآخر رستم فرود آمد، عبّاس باردهن گریخت، ملك سلیمن باستقبال آمد و زمین بوسید سلطان[1] اورا بنواخت و بری در خدمت می بوذ و بمجلس و میدان حاضر می آمذ، امیر حاجب عبد الرّحمن و دیگر امیران با سلطان گفتند این ملك برادر تست و برادر پادشاه خصم ملك باشد ایمن نتوان بود که جماعتی اورا بفریبند و سر بر عصیان دارند تا بطرفی رود و دل مشغولی آرذ، این سخن در سلطان اثر کرد بعد از یکماه سلیمان را در آن حجره که بود موقوف فرموذ[2] و این مشورت با عبّاس نمود او در ترغیب فرود، و عبّاس از اردهن بخدمت آمد، و چون خاولی از تاختن نوربه بازگشت از سلطان موعود بود باتابکی پسر خویش ملکشاه که از عرب خاتون بود اورا از قلعهٔ برجین[3] بیاوردند و بخاولی سپردند، و سلیمان را بمحروسهٔ برجین[4] فرستادند، و سلطان و امرا با در همدان آمدند و خاولی بجانب آذربیجان رفت سلطان اورا تشریف داد و بخلعت گرانمایه که لایق چنان فرزانه و یگانهٔ زمانه باشد و آکفای اورا از اعیان مثل آن مبذول مأمول بود مخصوص گردانید، شعر[5]

بدان ای برادر که از شهریار * بجوید خردمند هر گونه کار
یکی آنک پیروزگر باشد اوی * ز دشمن نتابد گه جنگ روی
دگر آنك با زیردستان خویش * همان با کهن[6] در پرستان خویش

(1) کذا فی جـ و ربـ و رسالهٔ جوینی و هو الصواب ظاهرًا، ا: زمین، (2) تکـ ص ۲۶۶، زبـ ص ۲، و ذلك فی سنه ۵۲۱، (3) کذا فی ا، قیل هی قلعة بین بروجرد وکرج وهی بحور کرج جـ ۱ ص ۴۹۱ و ۴۲۲، بـ: برجین، رسالهٔ جوینی فرزین، جـ برجین، و صحیح این کلمه معلوم نشد، (4) این موضع مکرّر در f 116b از مرجع مذکور است و از آن معلوم می شود که نزدیك کرجه بود که موضعی بوده است در میان جرباذقان و همدان، (5) شه ص ۱۴۵۶ س ۱۳—۱۴، ۱۱—۹، (6) بـ: کهر

بدارد در گنجرا بسته سخت * همی بارد ار شاخ بار درخت

حاولی چون برنگان رسید قصد کرد بعد ار آن تیر انداخت رگش بگسیخت و جان بداد(۱)، بیت

f 98b ار افرار چون کژّ گردذ سپهر * به تندی نکار آید ار بن به مهر

شعر(۲)

ر تندے پشیمانی آردت بار * تو در بوستان تخم تندی مکار
هنر با خرد در دل مرد شد * چو تیغی که گردد ر رنگار کند

سلطان اتابکی پسر با امیر عبد الرّحمٰن داد و ولایت گنجه و ارّان بدو اررانی داشت(۳)، مثل مَنْ نَظَرَ فِی ٱلْعَوَاقِبِ سَلِمَ مِنَ ٱلنَّوَایِبِ(۴)، شعر

هر که درحام کارها نگرد * ار غم روزگار جان ببرد

عبد الرّحمٰن چند امیررا در حدمت پسر سلطان بارّان فرستاد و خود در حضرت می بود و همواره سلطانرا می گفت بور ابه بندهٔ شایسته است می باید که ار حضرت و حدمت تو دور باشد بنده برود و اورا بخدمت آرد، مثل مَنِ ٱسْتَصْلَحَ ٱلاَضْدَادَ بَلَغَ ٱلْمُرَادَ، شعر

روی در روی هر مراد آرد * چون صلاح عدو نگه دارد

سلطان احارت داد عبد الرّحمٰن بپارس رفت و سلطان با همدان آمد و ار آنجا بحربادقان رفت بملك محمّد، و بور ابه و عبد الرّحمٰن بدر حربادقان دست بوس کردند و در حدمت دو سه رور شراب خوردند، بعد ار آن ملك و بور ابه براه کابله بدر همدان آمدند و سلطان براهی دیگر، چون بهمدان رسیدند سلطان دختر خویش‌را گوهر خاتون که بحکم ملك داود بوده بود بملك محمّد داد و ولی عهدش کرد(۵) و برضای

(۱) ووفاته فی جمادی الاولی سنة ۵۲۱ (رک به رن ص ۳ ۲—۴ ۳ و آآ ح ۱۱ ص ۷۷)
(۲) بته ص ۵۸۹ س ۲ و ۳۶، (۳) رن ص ۲۱۵، آآ ح ۱۱ ص ۶۹،
(۴) فق f 16b (۵) رن ص ۲۲۲،

امیر حاجب عبد الرّحمن حاجی خود و اتابکی ملك محمّد سور ابه داد و تشریفی چنانك لایق او بوذ بفرموذ[۱]، اتابك بوز ابه[۲] بیابت حجابت بعبّاس داد تا در حضرت باشد و وزارت تاج الدّین پارس داذ و او[۳] درخدمت ملك محمّد بپارس شد، مثل مَنْ كَثُرَ اعْتِبَارُهُ قَلَّ عِثَارُهُ[۴]، شعر

هرکه پند از زمانه بر گیرد * دولت او زوال نپذیرد

عبد الرّحمن میخواست که بخاب گنجه و ارّان رود از سلطان در خواست تا شمس الدّین اتابك ایلدکزرا و خاصبك و بهاء الدّین قیصررا با او بفرستند که ایشان ایمن بود که در حضرت باشند، مثل مَنْ تَرَكَ حَزْمَهُ اَعَانَ خَصْمَهُ، شعر

یاری خصم خوذ دهد بدرست * هرکه در حزم و عزم باشذ سست f 99a

سلطان سوی بغداد رفت عبّاس در خدمت و تاج الدّین وزیر و امرایی که با عبد الرّحمن رفته بودند همه بندگان یکدل و جان سپار و از سگالش عبد الرّحمن و بوز ابه آگاه و [با] سلطان گفته که هرگاه که دست یابیم بر دشمن ملك ابقا نکنیم، مثل مَنْ لَمْ يَسْتَشِرْ لَمْ يَسْتَظْهِرْ، شعر

هرکه بی مشورت رود درکار * بحقیقت نیابد استظهار

تا یك چند خبر ببغداد رسیذ که عبد الرّحمن‌را بر آن سوی گنجه که لشکر بتمکور می فرستاد بکشتند[۵] و خاصبك اتابکی پسر بگرفت. مثل مَنْ اَحْكَمَ التَّجَارِبَ اَحْمَدَ الْعَوَاقِبَ[۶]، شعر

عاقبت نیك باشذ آنکس‌را * که بهر آزمایش آید نیك

سلطان فخر الدّین پسر عبد الرّحمن‌را برنجانید امّا از تحکّی بعدد معزول

---

(۱) تک ص ۲٦۷، (۲) حب: عبد الرّحمن (۳) یعنی بوزابه
(۴) وق f 16b (۵) رك: بری شرح نه رب ص ۳۱٦—۳۱۷ و در حوادث سنهٔ ۵٤۱ (ج ۱۱ ص ۷٦)،

کرد و خلخال بداذ، حکمت أَفِضْ عَلَى جُنْدِكَ سَيْبَ عَطَائِكَ وَاصْرِفْ إِلَيْهِمْ حُسْنَ عِنَايَتِكَ وَ إِرْعَائِكَ فَإِنَّهُمْ أَهْلُ الْأَنَفَةِ(۱) وَ الْحَمِيَّةِ وَ حَفَظَةُ السُّدَّةِ وَ الرَّعِيَّةِ وَ سُيُوفُ الْمُلْكِ وَ السُّلْطَانِ وَ حُصُونُ الْمَمَالِكِ وَ الْبُلْدَانِ بِهِمْ تُدْفَعُ(۲) الْعَوَادِي وَ تُقْهَرُ(۳) الْأَعَادِي وَ يُتْرَكُ الْخَلَلُ وَ يُضْبَطُ الْعَمَلُ فَقَوِّ ضَعِيفَهُمْ يَقْوَ(۴) أَمْرُكَ وَ أَعِنْ فَقِيرَهُمْ يَشْتَدَّ أَزْرُكَ وَ امْتَحِنْهُمْ قَبْلَ الْعَرْضِ وَ اخْتَبِرْهُمْ عِنْدَ الْعَرْضِ وَ لَا تُثْبِتْ مِنْهُمْ إِلَّا الْوَفِيَّ الْكَمِيَّ الَّذِي لَا يَعْدِلُ عَنِ الْوَفَاءِ وَ لَا يَنْكُلُ عَنِ الْهَيْجَاءِ فَإِنَّ الْمُرَادَ بِهِمْ قُوَّةُ الْعُدَّةِ لَا كَثْرَةُ الْعِدَّةِ، وَإِنْ أَصَابَ(۵) أَحَدٌ فِي وَقْعَةٍ تَمُدُّهُ لَهَا فَلَا تَمْحُ اسْمَهُ وَ لَا تَمْنَعْهُ رَسْمَهُ وَ إِنْ قُتِلَ فِي طَاعَتِكَ وَ اسْتُشْهِدَ تَحْتَ رَايَتِكَ فَاكْفُلْ بَنِيهِ وَ احْفَظْهُ فِي أَهْلِهِ وَ ذَوِيهِ فَإِنَّ ذٰلِكَ مِمَّا يَزِيدُهُمْ رَغْبَةً فِي خِدْمَتِكَ وَ يُسَهِّلُ عَلَيْهِمْ بَذْلَ الْأَرْوَاحِ وَ الْمُهَجِ فِي نُصْرَةِ دَوْلَتِكَ وَ طَاعَتِكَ(۶)، بزرگان گفته اند که لشکررا بخشش و عطا و حسن عنایت و ارعا هرچ نیکوتر دارید تا حمیّت درگاه و ملازمت بارگاه و حفظ رعیّت کنند که ایشان شمشیر ملك و حصار ولایت باشند بدیشان قهر دشمنان کرده شود و باید که آزمایش ایشان پیش از کار کنند و وفادار و در کارزار
f 99b پایداررا برگزینند و در عدّت و استظهار کوشند نه در عدد بسیار، و اگر در مصافی یکی کشته آید نامش از جریدهٔ بندگان مسترید و فرزندش‌را نیکو دارید تا رغبت دیگران در سپارش جان زیادت شود و جان فدای دولت و طاعت شما کنند، و چون خبر کشتن عبد الرّحمن ببغداد رسید عبّاس با خلیفه مقتفی متّفق بود که روز عید چو سلطان بنماز آید بصحرا اورا بگیرند، اتّفاق‌را روز عید بارانی عظیم آمد چنانك از خانه بیرون نشایست آمدن، حق تعالیٰ دفع آن شر از سلطان بکرد، بعد از یك هفته

(۱) ب‌ا الأُنْفَه (۲) ب‌ا تَدْفَعُ (۳) ب‌ا تَقْهَرُ (۴) ب‌ا تَقْو
(۵) کذا و لعلّه أُصِيبَ، (۶) فی ff 15b—16a

معلوم شد که عبّاس مستشعر شده بود و قصد گریختن داشت، اورا بسرا خواندند و فرو گرفتند و سرش از تن جدا کردند و جثّه از دیوار باغ بکنار دجله انداختند[1]. مثل مَنْ كَثُرَ ظُلْمُهُ وَ اعْتِدَاؤُهُ قَرُبَ هَلْكُهُ وَ فَنَاؤُهُ، شعر:

تو تخم بدی تا توانی مکار * چو کاری ترا بر دهد روزگار
کسی‌را کجا کور شد رهنمون * بماند براه دراز اندرون[2]
کسی‌را که خون ریختن پیشه گشت * دل دشمن از وی پُر اندیشه گشت
بریزند خونش بداں هم نشان * که او ریخت خون سر سرکشان

میان کشتن عبد الرّحمن و عبّاس یکماه بود، سلطان تاج الدّین‌را معزول کرد و بپارس فرستاد و پیغام سوز انه داد که دیدی که با هم عهدان تو چه رفت اگر ترا نیز آرزوست که بدیشان در رسی بسم الله، مثل. مَنْ لَمْ يَعْتَبِرْ بِالْأَيَّامِ لَمْ يَنْزَجِرْ بِالْمَلَامِ[3]، شعر

هرکرا روزگار پند نداد * بملامت ز بد نگشت آزاد

وزارت بمؤیّد الدّین طغرائی داد[4] که کمال فضل و جمال عدل و غزارت دانش داشت و بعظمتی تمام دولت پیش او بنهاد و اورا از دانش و ادب و شعر و لغت عرب حظّی وافر و قسطی کامل بود، زینت تاج و تخت سلطان بود و در عظمت او افزود، و این قصیدهٔ هشتاد بیت

(۱) رکَ به زنَ ص ۲۱۷ و اا آح ۱۱ ص ۷۶—۷۷، و ذلك فی ذی القعدة سنه ۵۴۱،
(۲) شه ص ۳ ۱۹ س ۳۸، (۳) فیَ ff 5b—6a (۴) ظاهرًا مصنّف اشتباه نموده است در میان مؤیّد الدّین طغرائی و شمس الدّین ابو النّجیب الدّرگزینی که بعد تاج الدّین منصب وزارت یافت، مؤیّد الدّین طغرائی چنانکه از جمله کتب تاریخ واضح می گردد در سنهٔ ۵۱۴ (یعنی ۲۸ سال قبل ازین) مقتول گشته بود (رکَ به زنَ ص ۲۴۳ و اا آح ۱ ص ۲۹۶ و نیز ترجمهٔ حال وی در تاریخ ابن خلّکان در حرف حَ)، مسعود اورا در سنهٔ ۵۱۴ وزارت داد و مدّت وزارت و فقط یك سال و چند ماه بوده است،

تازی بر سلطان خواند روز بار و مطلع و مقطع و مخلصش نبشته می آید، مختارات[1].

نَظَرِی اِلَی لَمْعِ ٱلْوَمِیضِ حَنِینُ * وَ تَنَفُّسِی لِصَبَا[2] ٱلْاَصِیلِ اَنِینُ
مَا کُنْتُ اَعْلَمُ قَبْلَ بَارِقَةِ ٱلْحِمَی * اَنَّ ٱلْحَمَایِلَ وَ ٱلسِّهَامَ عُیُونُ
f100 وَ لَقَدْ سَلَبْتُ مَرَاحِلِی اِلَی یَحْیَی * مَلِکٍ لَـهُ رَبُّ ٱلسَّمَآءِ مُعِینُ
مَسْعُودِ ٱلْمَیْمُونِ طَایِـرُهُ ٱلَّذِی * جَـدُّ ٱلْمُنِیـخِ بِبَابِـهِ مَیْمُونُ
مَلِکُ ٱلْمُلُوکِ اِبْنُ ٱلسَّلَاطِینِ ٱلْاُولَی * مَلَکُوا رِقَابَ ٱلْعَالَمِینَ وَ دِینُوا
رَکَزُوا بِبَرْقَةَ وَ ٱلصَّعِیدِ رِمَاحَهُمْ * وَ ٱلْهِنْدُ مَرْبَطُ خَیْلِهِمْ وَ ٱلصِّینُ
مَلَکُوا ٱلْاَعِنَّةَ وَ ٱلْاَسِنَّةَ وَ ٱلظُّبَی * تَحْتَ ٱلْعَجَاجِ بَوَارِقٌ وَ [دُ]جُونُ
مَجْدٌ تُوُورِثَ[3] کَابِرًا عَنْ کَابِـرٍ * وَ ٱلدَّهْـرُ مُقْتَبِلٌ وَ آدَمُ طِیـنُ
لِلْمُلْکِ مَأْوًی فِی ظِلَالِ لِوَائِـهِ * یَأْوِی اِلَیْـهِ ٱلنَّصْرُ وَ ٱلتَّمْکِینُ
تَمْشِی[4] ٱلْمُلُوکُ ٱلصِّیدُ تَحْتَ رِکَابِهِ * وَ یُظِلُّـهُ بِجَنَاحِـهِ جِبْرِینُ[5]
یَا حَبَّهِ[6] شَدَّ اللّٰهُ اَزْرَ جَلَالِـهِ * وَ وَزِیرُهُ مِنْ اَهْلِهِ هٰرُونُ[7]
یَـا اَیُّهَا ٱلْمَلِکُ ٱلَّذِی بِجَلَالِـهِ * قُضِیَ ٱلْقَضَآءُ وَ کُوِّنَ ٱلتَّکْوِینُ
مَرْضَاتُهُ تُحْیِی[8] وَ یُرْدِی سُخْطُهُ * فَهُمَـا حَیٰوةٌ لِلْوَرَی وَ مَنُونُ
اُشْدُدْ یَدَیْکَ بِحَبْلِ عَمِّکَ[9] اِنَّهُ * مَوْلَاکَ وَ هُوَ بِمَـا تُحِبُّ ضَمِینُ
وَ ٱطْلَعْ عَلَیْهِ[10] بِرَایَةٍ مَنْصُورَةٍ[11] * اِقْبَـالُـهُ بِطُلُوعِهَـا مَقْـرُونُ

(۱) رک به دیوان طغرائی طبع قسطنطنیه ص ۵—۸، عنوان این قصیده در دیوان اینست و قال یمدح السلطان ابا الفتح مسعود بن محمّد و قد اسوروه فی سنة ۵۱۳،
(۲) ن ا لصباء (۳) ن ا تورث (٤) ن ا یمشی (۵) هو جبرئیل (قاموس لین انکلیسی)، ن ا جبرین (٦) یرید به السلطان محمود اخا مسعود
(۷) فی هذا البیت اشارة الی الآیات وَ ٱجْعَلْ لِی وَزِیرًا مِنْ اَهْلِی هٰرُونَ اَخِی ٱشْدُدْ بِهِ اَزْرِی (قر ۲۰، ۳۰—۳۲) (۸) ن ا یحیی (۹) یرید به السلطان سنجر عمّ مسعود، (۱۰—۱۱) ن ا رایةً منصورةً

آنَی ٱلْمُلُوكِ ٱلصِّیدِ إِنَّ وَرَآءَکُمْ * خَطْبًا إِذَا دَرَّتْمُوهُ[١] یَهُونُ
عَلَتِ ٱلْعَبِیدُ عَلَى مَقَرِّ سَرِیرِکُمْ * وَ ٱلْعَبْدُ خَوَّارُ ٱلْقَنَاةِ مَهِینُ
هِیَ حَوْلَةُ ٱلضَّحَّاكِ عَمَّ بَلَآؤُهَا * کُلَّ ٱلْأَنَامِ فَأَیْنَ أَفْرِیدُونُ
أَنْعِی بِهَایَاتِ ٱلْعُلَى وَ سَجِیَّتِی * تَأْبَى ٱلتَّوَسُّطَ وَ ٱلتَّوَسُّطُ هُونُ
وَ أَسْلَمْ[٢] لِأُدْرِكَ فِیكَ مَا أَمَّلْتُهُ * ظَنًّا وَ ظَنُّ ٱلْأَلْمَعِیِّ یَقِینُ

دریع آن روزگار که وررا چیں شعر گفتندی که بعهد ما بر نمی تواند خواندن، کار خواجگی باعوابی افتاد هرکه وجوه انگیزتر و درویش آویزتر f100b و حون ریرتر وریرتر می شود، حکمت آفَةُ ٱلْمُلُوكِ سُوءُ ٱلسِّیرَةِ وَ آفَةُ ٱلْوُزَرَاءِ خُبْثُ ٱلسَّرِیرَةِ وَ آفَةُ ٱلْجُنْدِ مُخَالَفَةُ ٱلْقَادَةِ وَ آفَةُ ٱلرَّعِیَّةِ مُفَارَقَةُ ٱلطَّاعَةِ[٣]، شعر[٤]

هر آن شاه کو گشت بیدادگر * جهاں زو شود یاك زیر و زبر
برو بر پس از مرگ نفرین بود * همان نام او شاه بی دین بود
هر آن پادشه کو شد از راه جُست * ز نیکیش باید دل و دست شُست
ز کشورش بپراگند زیر دست * همان از درش مرد خسرو پرست

دریع عهد سلطان مسعود که آن همه مصافها و حلافها سودی کس درویشی‌را رنجی نمودی، و چون تاج الدّین بپارس رسید و بور ابه آن حبر شنید لشکر جمع کرد و ملکشاه و محمّدرا باصفهان آورد و علك شحنهٔ اصفهان بخدمت او آمد و ملك محمّدرا بر تخت نشاند و پنج نوبت برد[٥]، سلطان با در همدان رسیده بود از تعداد و لشکرش اندك بود، کس بپایی مخاصمك بلکری می فرستاد که تعجیل نما با حملهٔ لشکر اران و باتابك ایلدکر و امیر شیر گیر برادر [اتابك] ارسلان ابه تا لشکر آذربیجان جمع کند و برودی بمدد سلطان رسد[٥]، و باتّفاق حوب بور ابه چو از

(١) ںآ ادرتموه (٢) ں فاسلمه (٣) فی f 16a (٤) شه ص ١٤٥٦ س٦–٧ و ٩–١، (٥) فی سنة ٥٤٢، رک به رں ص ٣١٩،

اصفهان بیامد بآهستگی می خسید و هر جا که می رسید مقام می ساخت، چون بکوراب[1] آمد لشکر ارّان و آذربیجان بهمدان رسیدند و سلطان فرمود تا بمیدان دیه بیار بزول کردند، روز دوّم از آنجا سلطان با جمله لشکر روی بمرغزار قراتکین[2] نهاد و چون بمارکی مرغزار رسید بوزابه بدیه کهران در مقابله آمد و در ساعت مصاف داد، جنگی سخت رفت عاقبت کوششی عظیم کردند و میسرهٔ سلطان‌را رشت بکردند، عاقبت بوزابه‌را در میان مصاف پیاده یافتند خدمتگاری از آن خس جاندار سیاهی رستم نام بود و خدمت بوزابه هم کرده بود اورا بشناخت، سیاه‌را گفت بیی ملك پارس بتو دهم اسبی بمن ده، سیاه اورا بحس جاندا[ر] برد تا اسیرش پیش سلطان آوردند[3]، مثل مَنْ جَحَدَ ٱلنُّعْمَى فَقَدَ ٱلْحُسْنَى[4]، f 101a

شعر

هر که کفران نعمت آرد رود * هرگز اورا نکو[5] نخواهد بود

سلطان شمشیر خاص بخاصك داد تـا اورا بدو نیم زد و سرش ببغداد فرستاد تا بدر سرای امیر المؤمنین المقتفی بیاویختند[6]، مثل مَنْ حَارَتْ قَضِيَّتُهُ دَنَتْ مَنِيَّتُهُ[6]، شعر

هر آن دیو کآید زمانش فـراز * بگفـتـار گردد زبانش دراز[7]
چراغ خرد پیش چشمش بمـرد * ز جان و دلش روشنایی ببرد[8]
بشاخی همی یازد امروز دست * که برگش بود زهر و بارش کبست
نخواهد همی مانـد ایدر کسی * نخوانـد اگرچه بمانـد بسی
(اگر دادگر باشی و پاك دین * ز هرکس بیابی بداد آفرین
وگر بدگمان باشی و بدکنش * ز چرخ بلند آیدت سرزنش)[9]

(۱) حت گور آب، و بر می گویند که این مقام بحدود کرج و سلاحر (کذا) است،
(۲) هی من همدان علی مرحله (رن ص ۲۱۹) (۳) رن ص ۳۲، اا در سنهٔ ۵٤۲ (ح اا ص ۷۸) (٤) وی f 9b (۵) ن‌آ نکوا (٦) وی f 10b (۷) سه ص ۱۸۷۵ س ۲۷ (۸) ایضاً ص ۱۸۷۷ س ٤، (۹) سه ص ۲٦۱ س ۱۵—۱٦،

عم و کام دل بی گمان بگذرد • زمانه دم ما همی بشمرد[۱]
یکی گنج ارزیسان همی پرورد • کسی دیگر آید کرو بر خورد[۲]
بیك دم زدن رستی از جان و تن • همی بس بزرگ آیدت خویشتن

و هر دو ملك باز گشتند و بپارس رفتند و سلطان با در همدان آمد بکوشك کهن، و این مصاف در سنهٔ احدی و اربعین [و خمس مایة][۳] بود، سلطان آن زمستان بساوه رفت و از ساوه بآذربیجان آمد و در آخر تابستان با همدان معاودت فرمود و بآخر خریف سنهٔ ثلث و اربعین [و خمس مایة] در ماه شعبان قصد بغداد کرد، اتابك خاصبك سلطان‌را بر آن می داشت که عم‌را ببیند و بغداد رود که می گفتند سلطان اعظم بقصد سر خاصبك می آید و با سلطان عتاب می کند بر تربیت خاصبك و عراق و ازان بدو تفویض کردن[۴]، اگرچه خاصبك مستشعر بود قرار بر آن افتاد که سلطان مسعود جریده با امراء خیش بخدمت عم رود و خاصبك و امرای دیگر و بُنه و لشکر باسد آباد مقام سازند تا وقت f 161b عود رایت سلطنت، مثل مَنْ غَرَسَ شَجَرَةَ ٱلْحِلْمِ ٱجْتَنَى ثَمَرَةَ ٱلسِّلْمِ[۵]، سلطان برین قرار برفت و اتابك خاصبك حملی و برلی عظیم فرستاد و خدمتها کرد و سلطان اعظم ازو راضی گشت[۶]، مثل جُودُ ٱلرَّجُلِ يُحَبِّبُهُ[۷] إِلَى أَضْدَادِهِ وَ بُخْلُهُ يُبَغِّضُهُ[۸] إِلَى أَوْلَادِهِ[۵]، شعر

هرکرا هست بخشش اندر دست • دشمنش همچو دوست پیش نشست
بخل فرزندرا کند دشمن • خوار باشد بخیل و دون پیوست

و سلطان مسعود هژده روز سر در ری بود در خدمت عم و نواخت و تشریف یافت و امرای خوراسان بدو مستظهر شدند و همگان تشریف

---

(۱) شه ص ۱۵ ۲ س ۳۲، (۲) ایضاً ص ۶۲ ۲ س ۳۲ (۳) رن و ۲۱ ۵۲۳، (۴) رك به رن ص ۲۲۴ و اآ ح ۱۱ ص ۸۸ و ۹۴، (۵) وق f 9b
(۶) رن ص ۲۲۴، (۷) را تُحَبِّبُهُ، (۸) ر تُبَغِّضُهُ،

او پوشیدند، مثل اَلْمُؤَاسَاةُ اَفْضَلُ اَلْاَعْمَالِ وَ اَلْمُدَارَاةُ اَجْمَلُ اَلْخِصَالِ(۱)، شعر.

بهترین کارها مؤاسانست * خوبتر خصلتی مدارانست

در منتصف رمضان از ری بازگشت و بجانب بغداد شد، و سلطان اعظم با خوراسان گشت، و در صفر سنهٔ اربع و اربعین [و خمس مایة] سلطان از بغداد با در همدان آمد و در رجب این سال بساوه رفت و در آخر شوّال بآذربیجان(۲) شد و بیك منزلی تبریز بمرحلهٔ دول مقام ساخت مدّت دو ماه، و ملك محمّد بن محمود بأُرْمی(۳) بود و دختر سلطان گهر خاتون در حکم او و میان ایشان وحشتی می بود، سلطان رشید جامه‌دار و موفّق گرد بازورا بفرستاد تا گهر خاتون‌را بیاوردند و ملك محمّد نیز بخدمت حضرت آمد، مثل اَحْسَنُ اَلْآدَابِ مَا كَفَّكَ عَنِ اَلْمَحَارِمِ وَ حَثَّكَ عَلَى اَلْمَكَارِمِ(۱)، شعر

ادب از مال و همنشینان به * خوی خوش از همه قرینان به
هر که گفتار خویش نرم کند * دل برو سنگ خاره گرم کند

و سلطان بفصل تابستان در صفر سنهٔ خمس [و اربعین و خمس مایة] با در همدان آمد و زمستان بساوه رفت در رجب سنهٔ خمس [و اربعین و خمس مایة](٤)، شعر(٥)

چو برخیزد از خواب شاه از نخست * ز دشمن بود ایمن و تن درست
خردمند و از خوردنی بی نیاز * فزونی برین درد و رنجست و آز

f102a و در آخر شوّال این سال دیگر بآذربیجان رفت و مراغه‌را حصار داد و بستد بدو روز و بارهٔ شهر خراب فرمود، و میان خاصبك بلنك ازی و اتابك ارسلان ابه وحشتی بود امرا در میان ایستادند و آن وحشت

(۱) وق f 9a (۲) ن‌آ بادربیجان (۳) کذا ضُبِطَ فی معجم البلدان، و هی أُرْمیة، (٤) رك به رن ص ۲۲٦، (٥) سه ص ۱٦۱۹ س ۱۷—۱۸،

برداشتند و ایشان با یکدیگر دیدار کردند بدر قلعهٔ روئین[1]، و سلطان بازگشت و بهمدان آمد، و در سنهٔ ستّ [و اربعین و خمس مایة][2] بمعصل یادیر[3] قصد بغداد کرد و آنجا تماشای شکار و نشاط بسیار فرمود و ملکشاه در خدمت بوذ اورا تشریفها داد و امرارا بخششها کرد[4]، مثل عَادَةُ ٱلْكِرَامِ ٱلْجُودُ وَ عَادَةُ ٱللِّئَامِ ٱلْجُحُودُ[5]، شعر:

هرکش از جود و شرم نیست خبر * مرگش از زندگانی اولی تر

و روی بهار بهمدان آمد بکوشك، جهان مسلّم شده و امرای اطراف مطیع و منقاد و خصمان مقهور و لشکری با برگ و ساز و عُدّت و رعیّت آسوده، شعر

دل پادشه چون گراید بمهر * برو کارها تازه دارد سپهر
(جنك شاه با داد و یزدان پرست * کرو شاد باشد دل زیردست
باید خرد شاه‌را ناگزیر * هم آموزش مرد برنا و پیر)[6]

در جمادی الآخرة سنهٔ ستّ [و اربعین و خمس مایة][1] سلطانرا اندك مایه رنجی ظاهر شد بو البرکات طبیب از بغداد رسیده بوذ و اطبّاء دیگر که در خدمت بودند معالجهٔ بشرط می فرمودند، یك هفته آن رنج برداشت و شب غرّهٔ رجب برحمت خدای تعالی انتقال کرد[2] در کوشکی بو که میان میدان ساخته بود و هم در آن شب اورا بهمدان بردند و بمدرسهٔ سربروره[8] دفن کردند، و سیّد اشرف این مرتبه بکمت و بحضور امرای

(۱) روین دز در فارسی، قال آا هی قلعة قرب مراغه و هی من قلاع آذربیجان من احسن القلاع و امنعها لا یوجد مثلها (آا ج ۱۲ ص ۲۳۲)، (۲) رآ ' بح لك «و» زیادی دارد، (۳) رآ بادیر، (٤) رن ص ۲۲٦، ۲۲۷ (٥) فو f 9b (٦) شه ص ١٤٥٥ س ١٩ و ٣٥، (٧) ٥٤٧ بقول آا و رن و حب و تکک، (۸) رن دُفِن بهمدان فی مدرسه بناها جمال الدّین اقبال الخادم الجاندار، و از حب معلوم می شود که سربروره نام محلّه بود که درو آن مدرسه بود،

دولت بر خواند ، [مرثیه][۱]

شاه جهان گذشته و ما همچنین خموش
کو صد هزار نعره و کو صد هزار جوش
ای سکّه بی عیار بماندی در آن مپیچ[۲]
وَی خطبه از خطاب فتادی در آن مکوش
ای تیغ بهر قبضهٔ مسعود خون ببار
وَی کوس بهر رایت بوالفتح بر خروش
ای سلطنت چو صبح بدَر جامه تا بناف f 102b
وَی مملکت چو شام بُبُر موی تا بگوش
ای تیر آسمان کمر چرخ بر گشای
و آن ترکش مکوکب شه بار کن ز دوش
ای تاج عقد ملك چو بگسست خاك خور
وَی تخت جام شاه چو بشکست زهر نوش
ای چتر کسوت سیه اکنون سپید گشت
چون تیغ شه تو نیز کبودی طلب بپوش

شاه فرشته سیرت مسعود در گذشت
همچون فرشته از سر افلاك بر گذشت

شاها مگر بعرصهٔ میدان شتافتی * یا از برای انس بستان شتافتی
یا چون نظام دادی ملك عراق را - بهر قرار ملك خراسان شتافتی
۲ دست ستم ملوك جهان بر گشاده اند * تا که مگر بستن ایشان شتافتی
بی تابدت که گنج زمین را دهی بباد * ای شاه زیر خاك مگر زان شتافتی
ای شیر مرد مطلق بر عادت قدیم * تا تا که سوی بیشهٔ شیران شتافتی

(۱) دیوان سیّد اشرف [حسن غزنوی] نسخهٔ بریتش میوزیم (Or 4514, f 128a)
(۲) ب‌د مسیح (یامسح ?)، ب‌آ مچ

یا بر نشاط گوی ربودن بمرغزار * با قامت خمیدهٔ چوگان شتافتی
نه نه بخواند ناگه سلطان محمّدت * هم در زمان بروضهٔ رضوان شتافتی

شاه فرشته سیرت مسعود در گذشت
همچون فرشته از سر افلاک برگذشت

ای بوده خسروان را همچون پیامبری
پرورده بندگان را همچون برادری
هر دیده از وفات تو گریان چو چشمهٔ
هر سینه از فراق تو سوزان چو مجمری
از حسرت تو چیست جهان پای در گلی
در ماتم تو کیست فلک خاک بر سری
دی از تو سور بود بهر جا و مجلسی
و امروز ماتمیست بهر شهر و کشوری
گوهر اگر بخاک برآرند ای عجب
در خاک چون نهاد فلک چون تو گوهری
دردا که دهر لشکر عمر تو بر شکست f 103a
ای بارها شکسته بیک حمله لشکری
این طرفه کز وفات پسر شد پدر یتیم
اندر فراق خسرو چون شاه سنجری

شاه فرشته سیرت مسعود در گذشت
همچون فرشته از سر افلاک برگذشت

ای پادشاه (۱) رفتی و ماهی گذشتی * وی پادشه گذشتی و شاهی گذشتی
ای نوش کرده زهر گیاهی ز باغ عمر * الحق خجسته مهر گیاهی گذشتی
ای رفته همچو یوسف بر تخت مملکت * فال ترا ز محضر بچاهی گذشتی

---

(۱) در آ بادشه، ولی ظاهراً بجا باید بخوانی بادشه، ر مکان بدست،

رفتی و بهر شاه ملکشاه زور بـه * الحق ستوده سنّت و راهی گذاشتی
تا شه[1] بر زمانه تهی بر گماشتی * افزون‌تر از ستاره سپاهی گذاشتی
وبگه چو رکن دولت ودین حاصلك برای * بهر سپاه و شاه پناهی گذاشتی
بر دعوی چنین تو نبودست هیچ شاه * چون امّت رسول گواهی گذاشتی

شاه فرشته سیرت مسعود در گذشت
همچون فرشته از سر افلاك بر گذشت

شاه جهان ملکشه محمودرا شناس * صاحب قران ملکشه محمودرا شناس
شاهان و خسروان همه کان بوده‌اند و بس * یاقوت کان ملکشه محمودرا شناس
سلطان غیاث دنیی و دین جان پاك بود * آرام جان ملکشه محمودرا شناس[2]

شاه جهان و صاحب قران و آرام جان بحقیقت غیاث الدّین کیخسرو بن قلج ارسلان که پشت و پناه عالمیانست و آسایش جهانیان و راحت رعیّتانست و از فرّ و بخت و تاج و تخت جهان با جان یکسانست حاح عدل و احسان بر عالم و عالمیان گسترانید و نوبت جهانداری باستحقاق f 103b ارث و طریق اکتساب بدو رسید و اهل اقالیم عالم در کنف حمایت و رعایت او آمدند و صفهای دولت و ملّت در سایهٔ عدل و سامهٔ رافت او آرام گرفتند، تا باد چنین باد و این دولت تا قیامت سردار و نمودار دولتها باد و جاودان بماناد، قطعةٌ فی دُعائِهِ

ای که در ملك تو هرگز نرسد دست زوال
دور باد از تو و از دولت تو عین کمال
مردم چشم خرد واسطهٔ عقد ملوك
شه غیاث الدّین بی مثل پسندیده خصال

---

(۱) ن‌د باشه،   (۲) ن‌د دو بیت دیگر دارد

بس از همی ملکشه محمودرا سمر - بیش از گمان ملکشه محمودرا شناس
در ملك عزّ و دولت و جاه اند همی - تو جاودان ملکشه محمودرا شناس

بار اقبال ترا هفت فلك زیر دو پر
مرغ انصاف ترا هشت[1] زمین زیر دو بال
همه چیزیت توان خواند مگر فرد و قدیم
همه چیزیت توان گفت مگر عیب و مثال
پیش از آن کآدم منشور خلافت بستد
تو در آن عهد ملك بودی و آدم صلصال
اوّلین روز عطارد چو بدیوان بنشست
بجهانداری از بهر تو بنبشت مثال
تا همی چهره گشاید مه رومی صورت
تا همی طرّه طرازد شب[2] زنگی تمثال
باد در قبضهٔ حکم تو عنان گردون
باد بر درگه جود تو مجال آمال
مرغ انصاف ترا گوی زمین در منقار
شیر اقبال ترا جان عدو در چنگال

السّلطان مغیث الدّنیا و الدّین ملکشاه بن محمود[3]
یمین امیر المؤمنین

سلطان ملکشاه بر شکار و شراب مولع بودی، آنکه رو بود چهره برردی مایل محاسن گرد قوی بازو و پال معتدل قامت، توقیع [او] إِسْتَعَنْتُ بِاللّه، وزیر او شمس الدّین ابو النّجیب، حاجب خاصبك. مدّت عمرش سی [و] دو سال و دو ماه بود، مدّت پادشاهی بعد از سلطان مسعود چهار ماه و یکبار[4] باصفهان شانزده روز، و سلطان ملکشاه پادشاهی با

(۱) ن: هست (۲) ن: شب (۳) در بالای این کلمه بخطّ الحاقی فزوده شده: بن محمّد (۴) یعنی در سنهٔ ٥٥٥ رجوع به رن ص ۲۹٥)

قوّت و شوکت قوی بازو و سخت کمان بود، سخی و خوش خوی، هزل دوست و دون پرور، مولع بر مباشرت و معاشرت، آرایش تاج و تخت موزون حرکات ستوده خصال، شعر(۱)

سکندر موکبی دارا سواری * ز دارا و سکندر یادگاری
بخویش آسمان خورشید خوانده * زمین را تخمی از جمشید مانده 110a
شکرفی چابکی چستی دلیری * بمهر آهو بکینه تند شیری
گلی بی آفت از باد خزانی * بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش پرّ بعلق درعقابست(۲) * هنوزش برگ نیلوفر در آبست
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد * رسوس سرو او چون سرو آزاد
بیك نو از ارم صد در گشاده * بدو رخ ماه را دو رخ نهاده
جهان با موکبش زه تنگ دارد * عَلَم بالای هفت اورنگ دارد
چو زر بخشد شتر باید بفرسنگ * چو وقت آهن آید وای بر سنگ
چو باشد پوست شمشیر باری * حطیبان را دهد شمشیر عاری
چو دارد دشنهٔ پولادرا پاس * پشیمانی زره پوشد چو الماس
قدمگاهش زمین را خسته دارد * شتابش چرخ را آهسته دارد
فلك با وی بمیدان کند شمشیر * بکشتی پیر گه بالا وگه زیر
جمالش را که بزم افروز عیدست * هنر اصلی و نیکویی مزیدست
باقبالش دل استقبال دارد * چو هست اقبال کار اقبال دارد

اوّل ملکش در رجب سنهٔ سبع و اربعین و خمس مایة بعد از وفات
۲ عمّش مسعود، عزلش در شوّال این سال، و سبب عزلش آن بود [که]
با دو سه مجهول بشراب و لهو مشغول می بود(۳)، مثل اَیُّ مَلِكٍ مَالَ اِلَی
کَثْرَةِ السُّخْفِ وَ الْهَزْلِ نُسِبَ(۴) اِلَی قِلَّةِ الْعِلْمِ وَ السَّفْلِ(۵)، شعر

(۱) از مثنوی خسرو شیرین نظامی در «حکایت کردن شاپور از حال خسرو نزد شیرین» (خمسه طبع طهران ص ۷—۷۱) (۲) خمسه هنوزش طوق غبغب در نقابست، (۳) رك به زین ص ۳۲۸، (۴) ب: نُسِبَ (۵) ق: العقل (f 21b)

هزل حاشا که گرد آن گردی * که بجد سخرهٔ جهان گردی
گرد کاری که بیشتر(۱) گردی * هم بدان در جهان سمر گردی

زنی جمال نام معاشرش بوذ و بزو حاکمه(۲)، مثل: اَیُّ مَلِكٍ نَفَذَ فِی رَأْیِهِ f104b حُكْمُ اَلنِّسَآءِ نَفَذَ فِی مُلْكِهِ حُكْمُ اَلْاَعْدَآءِ(۳)، شعر

اگر زن بدی در جهان رای زن * مزن نام بودی زنانرا نه زن

آسایشی و آرایشی عظیم داشت و بلهو و طرب عمر می گذاشت بپادشاهی مغرور و مملکتی از مزاحم دور، و سیّد اشرف این قصیدهٔ تهنیت ملك در حقّ او گفت و بزور بار بر خواند، [قصیده](٤)

صبح ملك از مشرق اقبال سر بر می زند
نور خورشیدش علم بر چرخ اخضر می زند
هر نفس گردون غرامتهای دیگر می کشد
هر زمان دولت بشارتهای دیگر می زند
آسمان روی زمین‌را حسن جنّت می دهد
مشتری صحن جهانرا آب کوثر می زند
چرخ(۵) گر بر(۵) چتر مروارید می سازد نشب
پس بزور از ماه و زهره زرّ و زیور می زند
زرگر قدرت ز سیم ماه و زرّ آفتاب
از پی سلطان ملکشه تخت و افسر می زند
دست ضرّاب طبیعت بر نشاط نام او
بر دُم طاوس بدری که هم زر می زند
ای جهان از فتنه تا صد سال دیگر ایمنی
زانك از رنگ ملکشه بوی سحر می زند

---

(۱) ز: بیشتر (۲) و هی التی سمّته وقت مسموماً (۳) ح ص ۲۰۱۱—۲۰۲ و ز: ص ۲۹۵) (۳) فق f 21b (٤) دیوان نسخهٔ برتش میوزیم (Or 4514 f 120b)
(۵—۵) ز: گوئی

منّت ایزدرا جهان فرّ ملکشاهی گرفت
نام و بانگ دولتش از ماه تا ماهی گرفت

نقش دولت بین که ناگه از نقاب آمد پدید
آب حیوان بین کی باری از سراب آمد پدید
از غم[1] سلطان جگرها خون شد آنگه ملك را
از ملکشه خون تازه مشکناب آمد پدید
آن گل بستان شاهی گر نهان شد زیر خاك
منّت ایزدرا که باری این گلاب آمد پدید
مصطفیٰ گر کرد هجرت مرتضی جایش گرفت
مشتری گر گشت پنهان آفتاب آمد پدید
نور خورشید از سحابی بُرد ناشکری مکن
کآخر این باران رحمت زان سحاب آمد پدید
آتش فتنه جهان بگرفته [بود] اقبال بین
کز میان قهر آتش لطف آب آمد پدید
در شب غم دیده بود این روز دولت‌را بخواب
هم شد او بیدار و هم تعبیر خواب آمد پدید

منّت ایزدرا جهان فرّ ملکشاهی گرفت f 105a
نام و بانگ دولتش از ماه تا ماهی گرفت

منّت ایزدرا کی عالم خسرو اعظم گرفت
حقّ واسپش طاعت آوردند و ملك جم گرفت
منّت ایزدرا که تیغ او چو تیغ صبحدم
بی زمان و هیچ اندیشه همه عالم گرفت

(۱) ن آن غم

منّت ایزدرا که همچون خسرو سیّارگان
گرچه از مشرق بر آمد ملك مغرب هم گرفت
قهر او در رزم سار موسی عمران نهاد
لطف او در بزم خوی عیسی مریم گرفت
خرم‌را بگذاشت عفو(۱) او و بس مهمل گذاشت
ظلم‌را بگرفت عدل او و بس محکم گرفت

منّت ایزدرا جهان فرّ ملکشاهی گرفت
نام و بانگ دولتش از ماه تا ماهی گرفت

خسروا گفتم سپهر امکان شوی ایلك شدی
پادشاه جملهٔ گیهان شوی ایلك شدی
در ممالك کوس اسکندر زنی آخر زدی
در مظالم جان نوشروان شوی ایلك شدی
از رخ دنیا گل دولت چنی شاها چدی
بر تن امکان سر احسان شوی ایلك شدی
طالع میمون تو حکم همایون کرده بود
کآفتاب سایهٔ یزدان شوی ایلك شدی
بر در بغداد گفتا خواجه‌ام برهان دین(۲)
کای ملك تا بیخ مه سلطان شوی ایلك شدی
از ملکشه جدّ خود چون یاد کردی بخت گفت
خسروا والله که صد چندن شوی ایلك شدی

منّت ایزدرا جهان فرّ ملکشاهی گرفت
نام و بانگ دولتش از ماه تا ماهی گرفت

۱- ن عفو. ۲- ن گفت بر در گفتم ... معلوم شد مقصود کیست
۳- ن ملك سپهشی.

حسروا ملك مبارك بر تو میمون باد و هست
روزگار عالم آرای همایون باد و هست
تا زمین و آسمان پُر درّه و انجم بود
لسکرت از درّه و از انجم افزون باد و هست
مهر رویت همچو روی مهر پُر نورست و باد
صبح تیغت همچو تیغ صبح گلگون(١) باد و هست
f10 b رایت عالم گشایت جفت نصرت هست و باد
منزل خورشید سایت طاق گردون باد و هست
فی المثل گر آب حیوان بار باشد حاسدت
آب حیوان در دهانش زهر زَرحون باد و هست
از سعادت هرج گنجد در حرم هفت آسمان
مقتضای طالع سعد[ت] هم اکنون باد و هست
درّ ناموزون تو بخشی درّ موزون خادمت
رزّ(٢) ناموزون نثار درّ موزون باد و هست
[منّت ایزدرا جهان فرّ ملکشاهی گرفت
نام و بانگ دولتش از ماه تا ماهی گرفت]

سلطان ملکشاه امرارا بار کمتر دادی و خاصبك درو بد گمان بود و ازو احتراز می نمود که سگالش کرده که اورا بخلوت بخواند و بگیرد(٣)، خاصبك اورا از پشت اسپ دور ندیدی، مثل أَیُّ مَلِكٍ أَشْتَغَلَ بِطِیبِ اَللَّذَّاتِ وَ اَلْمَلَاهِي غَفَلَ عَنْ مَکَایِدِ الْأَضْدَادِ وَ الْأَعَادِي(٤)، شعر

چونك بر ملك شاه لهو گزید * دشمن پادشه بکام رسید

خاصبك پیش از آنك او شام خوردی برو چاشت خورد و با حسن جاندار تقریر کرد تا ملکشاه‌را بسرای خویش مهمان آورد سه روز، پس

(١) ر آ گناوی (٢) درّ (؟) (٣) رَن ص ٢٢٨ (٤) ون f 21b

هم در آن خانه که خفته بوذ اورا با آن زن و دو سه خدمتگار موقوف کردند و کس بسلطان محمّد فرستادند برادرش تا از خوزستان بیامد و بکوشك همدان بر تخت بنشست[1]، مثل: اَیُّ مَلِكٍ ضَیَّعَ اَلْحَزْمَ فِی اَمْرِهِ مَكَّنَ عَدُوَّهُ مِنْ مُلْكِهِ وَ نَحْرِهِ[2]، شعر·

هرك او حزمرا ز دست نهاد * دشمنانرا بملك تمکین داد

سلطان محمّد ملکشاهرا از شهر بکوشك برد و بکوشکی مفرد باز داشت، مدّت یازده روز آنجا بود. شبی از راه آبریز که بر صحرا داشت بریسمان بزیر آمد و اسبی معدّ کرده بود بر نشست و بگریخت و بخوزستان شد[3]، شعر

شب رو که شب راه عجب شاید کرد
اسباب طرب راست [بشب] شاید کرد

حکمت لِتَكُنْ[4] مُشَاوَرَتُكَ بِاللَّیْلِ فَاِنَّهُ اَجْمَعُ لِلْفِكْرِ وَ اَعْوَنُ لِلذِّكْرِ[5] ثُمَّ شَاوِرْ فِی اَمْرِكَ مَنْ تَثِقُ مِنْهُ[6] بِعَقْلٍ صَحِیحٍ وَ وُدٍّ صَرِیحٍ فَالْعَاقِلُ لَا یَنْصَحُ مَا لَمْ یَصْفُ وُدُّهُ وَ الْوَدُودُ لَا یُصِیبُ مَا[7] لَمْ یَصِحَّ[8] عَقْلُهُ[9]، بزرگان دانش بشب کرده اند و رای در شب زده اند که در شب فکر مجموع باشد و با دانای دوست مشورت کرده اند که دانا تا صفای مودّت ندارد نصیحت نکند، شعر[10]

از ناصح نصرت الهی * بشنو دو سه حرف صبحگاهی [f 106 a]
آنروز که خوشتری در آن روز * بر چشم بدان سپند می سوز
و آن شب که شوی بطالع حزم * بنشان دعا بخود فرو دم

(۱) فی صفر سنة ۵۱۱ · آ ج ۱ ص ۲۶ · ا ، زن ص ۲۲۸—۲۲۹ · ۲ فو f 21b
(۲) زن ص ۲۲۹ (۴) ز بتکن (۵) فو عی الذکر (۶) ا اصح به
(۷) ز من (۸) ز تصحّ (۹) فو f 21b (۱۰) ز مثنوی نیز محمّد بن علی در راحة کتاب احمد طبع طهران ص ۲۱۲ و ۲۷۹

ملکشاه در مدّت ملك برادر بخورستان بود کی قوّت مقاومت نداشت و گوهر نسب خواهرش میل بدو داشتی از اصفهان بخورستان می شد و زر بخروار می بُرد تا ملکشاه لشکر بر برادر کشد، سلطان محمّدرا خبر شد اتابك ایازرا بفرستاد با لشکری تا آن مال و خزانه بغارتیدند، و بعد از وفات برادرش محمّد چون سلیمانشاه بهمدان بر تخت نشست او اصفهان بگرفت و پنج نوبت زد ملك سلیمان متوّش خواست کردن، بعد از یازده روز در اصفهان فرمان یافت و برحمت خدا پیوست[1]، شعر

همه کار گردنده چرخ این بود * ز پروردهٔ خویش پر کین بود[2]
(ستاند ز تو دیگری‌را دهد * جهان خوانیش بی گمان بر جهد
چیست کردار گردنده دهر * بگه کین کرو چند یابی تو بهر
بخور هرچ داری بفردا میای * که فردا مگر دیگر آیدش رای)[3]
تو راز جهان[4] تا توانی[4] مجوی * گلش زهر بابست خیره مبوی
نباید که گستاخ باشی بدهر * که زهرش فرون آمد از پای زهر[5]
چنینست رسم سرای جفا * نباید کزو چشم داری وفا[6]
چو بر خیزد آواز طبل رحیل * بخاك اندر آید سر شیر و پیل[7]

ملك تعالی وارث ملك ملکشاه و محمّدرا سلطان قاهر عظیم الدّهر اعظم السّلاطین غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن قلج ارسلان خلّد اللّهُ مُلْکَهُ از ملك و عمر برخورداری دهاد و این اقبال تا قیامت بماناد f 106b و رایت سلطنت و توقیع همایون و چتر میمون او بحملهٔ ربع مسکون برساد تا عدل و انصاف می فرماید و بداد و دین جهان می آراید چه بنای آن پادشاهی که بر عدل و احسان قرار یابد و خواب آن بنصرت دین حق

(۱) فی ربیع الاوّل سنه ٥٥٥ (رَن ص ۲۹٥ و اَا ح ۱۱ ص ۱۷۳—۱۷٤) (۲) شه ص ٥۹ ۲ س ۲ (۳) ایضا ص ٦ ۲ س ۷—۹ (٤—٤) رَآ تا توانی (٥) شه ص ٤۲ ۲ س ۱ (٦) ایضا ص ۲٦ ۲ س ٦ (۷) ایضا ص ۱٤ ۲ س ۱۷

و قیام بمصالح خلق آراسته باشد اگر تقلّب چرخ دوّار و گردش روزگار در آن اثر نکند و دست حوادث از ذیل سعادت او کوتاه بود عجب نباید و غریب و بدیع ننماید، و چون ملوك سوالف روزگار نام نیك یادگار گذاشتند و علما و حکما و شعرارا تیمار داشتند تا خلود ذکر جمیل بر روی روزگار باقی شد و ثواب ذات همایون ایشانرا مدّخر ماند امروز که عنان کامکاری و زمام جهانداری و شهریاری بدست خداوند عالم سلطان اعظم ابو الفتح کیخسرو بن قلج ارسلان اَعْلَى اللّٰهُ رَايَتَهُ وَ رَوِيَّتَهُ وَ نَصَرَ جُنْدَهُ وَ اَلْوِيَتَهُ و زمانه در مشایعت و فلك در متابعت رای و رایت اوست و فضایل ذات بی نظیر و مرتبت رجحان خاندان مبارك بر سلاطین عصر و ملوك دهر ماضی و باقی ظاهرست و صیت نوبت میمون که روز بازار فضل و براعتست بر امتداد روزگار مخلّد و مؤبّد[۱] خواهد ماند همان نشر احسان در بارهٔ اهل فضل و هنرمندان روز بروز در زیادت می دارد، و صیت این پادشاه هنر پرور داعی و چاکررا چند سال ملازم دعا گفتن و کتاب ساختن داشت و یکسال دیگر نشستن و چون سُدّهٔ میمون و بارگاه همایون که بوسه‌جای قیصر و افلاطون است رسیدم علم الیقین عین الیقین شد و ظنّی که در بزرگواری و مردم‌داری او بود هزار چندین گشت، ایزد تعالیٰ نهایت همّت ملوك‌را مطلع دولت و سعادت این پادشاه کناد و انواع برخورداری از ثمرات ملك و پادشاهی ارزانی داراد و این دولت تا قیامت ماناد، از برای تشریف پادشاه این قصیده گفته آمد، [قصیده]

ای ز تو روشنی گرفته قمر * دهنت همچو شهد و لب چو شکر
رشك بر می صفت لبت بُرده * لعل کانی و نیز زُمُرُّد تر
و آن چو عاج سپید دندانت * رشك کافور گشته و گوهر
نرگس پُر خمار تو یا رب * چون کشیدست در زخم خنجر f 107a

(۱) ن آ موید

مشك و قيرست زلف شب رنگت * كه شكسنست رونق عنبر
هستی ار فرق تا ناخن پای * حمله ار یکدگر تو نیکوتر
نیست در زیر گنبذ گردون * چون رخ خوب تو یکی دیگر
ای فدای تو صد هزار چو من * مُردم ار فرقتت غمیم مخور
جام آمد ملب نیك بوسه * ار لب گور سدهرا وا خر
داد ده ازبه داد خواهم من * ار تو در بارگاه فخر بشر
پشت دین مظفّر آن شاهی * کآمد آتاش شاه پیغامبر[1]
آنك ار جاه و مال و حشمت شد * سر سر چرخ آنگون افسر
تویی آنکس که زیر چرخ کبود * چون توی نیست در فنون هنر
هرك در ماند با زمانهٔ دون * یا ز چرخ کبود شد مضطر
سوذ جز در تو ملجأ او * نیستش جز تو دستگیر دگر
چون توی نیست در محوّط خاك * نه بزیر چرخ گنبد اخضر
هرکرا پرورش دهی باشد * سرش ار چرخ هفتمین برتر
صدق بو بکر نست و زور عمر * شرم عثمان و صولت حیدر
باد جاوید چرخ بندهٔ شاه * ماه و مهر و ستارگانش حشر
عمر و اقبال هم عنانش باد * بر درش چرخ همچو بسته کمر

السّلطان غیاث الدّنیا و الدّین ابو شجاع محمّد بن محمود بن محمّد بن ملکشاه قسیم امیر المؤمنین

سلطان محمّد خوب روی بود بچهره سرخ و سپید فراخ چشم دراز موی محاسن اندك و تُنُك متناسب قد لطیف اندام چابك سوار در گوی باختن و تیر انداختن، لشکردار و کامگار و کم آزار، وزرای او الوزیر جلال الدّین ابو الفضل[2]، الوزیر شمس الدّین ابو النّجیب[3]، حجّاب او

(۱) کذا فی ب‌آ و ورن فی شکند و الظاهر «بیغمبر» (۲) هو جلال الدّین بن قوام الدّین ابی القاسم الدّرگزینی (زبدة ص ۲۳۱) (۳) زبدة فروده الدّرگزینی (ص ۲۴۵)

الامیر الحاجب ایلقفشت بن قیمار(۱)، الحاجب ناصر الدّین اتابك ایار، مدّت پادشاهی او هشت سال، مدّت عمرش سی [و] دو سال، و سلطان محمّد لطیف خُلْق زیبا خَلْق [بود]، مثل. مَنْ كَرُمَ خُلُقُهُ وَجَبَ حَقُّهُ وَ مَنْ سَآءَ خُلُقُهُ ضَاقَ رِزْقُهُ(۲)، شعر

هرك خوش خوست بر تو حق دارد * بد خوی تنگ روزیی آرد

و كامل عقل صایب رای سایس طبع نیكو سیرت ثابت عهد و قدم راست گوی، مثل مَنْ صَدَقَ فِي مَقَالِهِ زَادَ فِي جَمَالِهِ، [شعر].

راست گفتن جمال بفزاید * سیرت مرد راستی باید

دین‌دار بیدار بخت و مكرم علما نیكو لفظ دقیق نظر معانی شناس دشخوار پسند، اوّل ملكش در سنهٔ ثمان و اربعین [و خمس مایة]، چون برادرش f107b ملكشاه‌را بهمدان بنشاندند امیر حاجب جمال الدّین ایلقفشت بن قایمار بخواندن او رفت بخورستان باجازت اتابك خاصبك و با سلطان بپرورد كه اوّل روز كه بهمدان رسد خاصبك بگیرد و سلطان‌را چنان نمود كه او با تو همان خطاب خواهد كرد كه با برادرت، و با خلیفه قرار داده است كه پادشاهی بدو دهد و این خاندان‌را بردارد(۳)، مثل اَلْغِيبَةُ لُومٌ وَ ٱلِافْتِرَآءُ مَذْمُومٌ، شعر

غمز و غیبت ز ناكسی و خسیست * افترا و دروغ بد بسیست

سلطان محمّدرا این سخن پذیر آمد چون بدر همدان رسید در محرّم سنة ثمان و اربعین [و خمس مایة] امـرا جمله استقبال كردند(۴)، اینانج و خاصبك و جمله مسعودیان آن روز بمرغزار قراتگین شراب خوردند. روز دیگر بكوشك فرود آمد و در كوشك مسعودی بار داد، امرا پیش‌كش كردند و خاصبك پیش‌كشی كرد كه در هیچ عهد مثل آن كس ندیده

(۱) رك جمال الدّين ايلقفشت ابو منصور ايلغا علي ... بن قايمار الحرمی اص ۲۲۱)
(۲) وفق ... ؛ (۳) رك ص ۲۳–۲۴

بوذ، چون فارغ شذند خلوت خواستند و رحمت بار گردید، خاصك عماد و جمال الدّین ایلقفست و براذرش و خاصگیان سلطان و رنگی جاندار و شومله[۱] با خاصك بودند، امرا ایستاذه بودند و خاصك در خدمت نشسته، آغاز سخن کرد که ترتیب قواعد پادشاهی چون می باید نهاد، مثل · إِذَا جَالَسْتَ ٱلْمُلُوكَ فَٱلْـزَمِ ٱلصَّمْتَ وَ ٱسْتَعْمِلِ ٱلْوَقَـارَ وَ ٱحْفَظِ ٱلْأَسْرَارَ[۲]، در مجالست ملوك خاموشی شعار باید گرفت و وقار یار و اسرار نگاه داشتن، شعر[۳]

سخن‌را باید شنیـد از نخست * چو دانا شدی پاسخ آور درست
چو دانـده مردم بود آرزور * همی دانش او بیاید بسر[٤]

خاصك در سخن افزود و راه جهانداری بسلطان می نمود، جمال الدّین قفست از پس پشتش در آمد و گریبان قباش بگرفت و گفت برخیز چه وقت سخنست، و صارم محمّد بن یونس سلطانی[۵] با وی یار شد اورا بر گرفتند و در خانه بُردند، رنگی جاندار دست بقبضهٔ تیغ بُرد اورا نیز بگرفتند[٦]، شعر

(بدان ای پسر کین جهان بی وفاست * پُـر از رنج و تیمار و درد و بلاست
هـر آنگه که باشی بدو شاد تـر * ز رنج زمانـه دل آزاد تـر
همان شادمانی بمانـد بجاے * باید شدن زین سپنجی سرای)[۷]
تو از آفریدون فرون‌تـر نه‌ای * چو پرویز با تخت و افسر نه‌ای[۸]
یکایك سوے همی بگذریم * سرد گر جهانـرا بـبـد نسپریم[۹]
(چنین آمـذ این چرخ ناپایدار * چه با زیر دست و چه با شهریار

(۱) زبن الامیر کنشطغان المعروف شمله (ص ۳۲) و در جای دیگر (ص ۳۸۷) آیدُغْدی بن کنشطغان المعروف بشمله، آآ ایدغدی الترکمانی المعروف بشمله
(۲) فوق f 13b (۳) شه ص ۳ ١٦ س ۱۲—۱۳ (٤) شه نیز (۵) لعلّه صارم الدّین والی قلعة الموصل (رت f 80a) (٦) زبن ص ۳۲ (۷) شه ص ۱۷۸۷ س ٦—۸ (۸) ایضاً ص ٦١ ۳ س ۱ (۹) ایضاً ص ۹ ۱۵ س ۳۸

ـستاج گرانمایگان[1] سگرد * شکاری که پیش آیدش نشکرد)[2] f108a
سدمر دل اندر سرای سپنج[3] * بیازمر سرنج و سازمر نگنج[4]

شومله ار پیش این نقش نار خواند ار کوشك نزیر آمذ و انگشتری نشان برکانداری خاصك برد که امیر ار جهت سلطان چیزی می خواهد نارگیر خاص نه تا نشهر دوانم، و اسپ خاص نا سرافسار مرصّع نستد و سر نشست و راه خورستان سر گرفت و هرگز تا او نوذ دیگر بحضرت هیچ سلطان نیامذ[5]، مثل لَا یُلْدَغُ ٱلْمُؤْمِنُ مِنْ جُحْرٍ مَرَّتَيْنِ[6]، چو اضطراب در کوشك افتاد لشکر خاصك آهنگ کوشك کردند و بیش ار شمار بودند، سر خاصك و رنگی خاندار ار نام کوشك نریر انداختند حمله برمیدند و پراگنده شدند[7]، متل مَنْ ظَلَمَ عَقَّ اَوْلَادَهُ وَ مَنْ بَغَى نُصِرَ اَضْدَادُهُ[8]، شعر·

چو خوبریر گردد سر سرورار * تحت[9] کئی[10] بر نماند درار[11]
اگر گنج داری اگر درد و رنج * نماند همی در سرای سپنج
جهان‌را مدان جز دلاور نهنگ * نخاید ندندان چو گیرد بچنگ
چیست آیین چرخ روان * توانا بهرکار و ما ناتوان[12]

لشکر سلطان در زمان نسر خزانه و پایگاه و اسپان خاصك دوانیدند، ار جملهٔ چیزهای که در خزانهٔ او یافتند سیزده هزار اطلس سرخ نود، و در شرابخانه بیرون ار آلاتی که معهود بود ار زرّ و سیمین هفت خم سیمین یافتند که ار جهت شراب خاص کرده نود و پایگاه‌را خود قیاسی

(۱) رآ گرانمایگان (۲) سهَ ص ۱۵۸۸ س ۱۹— ۲، مصراع ثانی در شعر وّل به برورده داند به برودگار (۳) رآ سنج (٤) شهَ ص ۱۵۱ س ۳
(۵) رنَ ص ۳۲ (٦) حدیث معروف (بخاری طبع لیدن ج ٤ ص ۱٤۲—۱٤۳) و نیز مجمع الامثال للمیدانی در حرف لام (لَا یُلْسَعُ بجای لَا یُلْدَغُ) (۷) اآ ج ۱۱ ص ٦ ا و رنَ ص ۳۲ (۸) وقَ f 106 (۹) رآ نحت (۱۰) رآ کی
(۱۱) سهَ ص ۹۸٦ س ۱٤ (۱۲) ایضاً ص ۵۸ ۲ س ٦

نبود، هزار و چهار صد تا استر همه احتیار بر بند بود بیرون از آنك بهر شهری و بواحی بسته بود، فی الجمله از مال و تحمّل و نقد و جنس که از خزانهٔ او بخزانهٔ سلطان رسید هیچ سلطانیرا جمع نشد، و آنچ ودایع و دفاین و دخایر بود که بسر آن بیفتادند خدای داند که چند بوذ(١)،

شعر:

قَـدْ يَجْمَـعُ ٱلْمَالَ غَيْرُ آكِلِـهِ * وَ يَأْكُلُ ٱلْمَالَ غَيْرُ مَنْ جَمَعَهْ(٢)
(بخور هرچ دارے فزونی بـده * تو رنجیـدهٔ بهـر دشمن مـه
هر آنگه که روز تو اندر گذشت * بهاده همه باد گردد بدشت)(٣)
سپاك و سـد روز تو بگذرد * کسی دیگر آید کرو بر خورد(٤)

و در آن وقت که سلطان مسعود از دنیا برفت و ملکشاه بپادشاهی بنشست سلیمانشاه که هشت سال از دست برادر بقلعهٔ فرزین(٥) محبوس بوده بود بتدبیر کوتوال قلعه امین الدّین مختصّ از قلعه بزیر آمد و بآذربیجان رفت f108b و امرای اطراف‌را بدست آورد چون اتابك ایلدکز و اتابك ارسلان انبه و النعوش کون‌خر و فخر الدّین زنگی و مظفّر الدّین الب ارغون پسر یرنقش باردار و خوارزمشاه یوسف که برادر زنش بود(٦)، [چون] سلطان محمّد حاصلك‌را برداشت سلطان سلیمٰن با آن لشکر گران روی بهمدان نهاد، و با سلطان محمّد لشکری اندك بود که حاصگیان چنانك قاعدهٔ لشکر باشد دوهوایی می کردند و پراگنده شده بودند، سلطان محمّد از بهـر تسکین ایشان بکلاه زر می بخشید و بجوال جامه، لشکر می ستدند و می گریختند تا جزاین حاصکی بیشتر سیری شد شعر

(١) رک به رَن ص ٣٢–٣٢١ (٢) من جملة بیت لِلْاَضْبَطِ بن قُرَیعٍ السّعدی اوک به کتاب الشّعر و الشّعراء لابن قتیبة طبع لیدن ص ٢٣٦ (٣) سه ص ٣٠٦ س ١–١١ (٤) بصد ص ٤ ١٣ س ١٦ (٥) ب فرزن اصفهان امرٌ (؟)، رن ص ٣٢٧ و ٣٦٣ مکرّرًا و بزنک ص ٢٦٩ فروس (٦) تگ ص ٢٦٩، رن ص ٣٦٣ و کر معه اعنی مع سلیمن سنکر خوارزمشاه و اخوه یوسف

ز باد آمده باز گردد بدم * چه باید ستم کرد بهر درم

لشکر اندك ماند و خصم نزدیك رسید، سلطان با حسن جاندار و رشید جامدار و موفّق گردبازو و یمن الدّین امیر بار و پسران قایماز و جماعتی دیگر از امرا که با او از خوزستان آمده بودند از همدان سوی اصفهان شدند، و بعد از سه روز سلیمان با لشکری گران بدر همدان رسید و کوه و صحرا از لشکر بپوشید و مرغزار همدان دو فرسنگ بر طول و عرض لشکرگاه زدند و هیبتی و حشمتی عظیم بیفتاد، و قومی از لشکریان که نان و خان و مان بهمدان داشتند باز می گریختند تا حَشَر و لشکر سلطان محمّد عظیم تنگ شد و بر آن بودند که اگر سلیمان عزم اصفهان کند ایشان بخوزستان روند که بهیچ حال روی مقاومت نبود، شعر

کسی کو سپید بخر کام و بار * بجشنای سر وی نگاه بیار
بروز بزرگی به روز نیاز * نماند بکس در زمانه دراز[1]
جز از نیك نامی نباید گزید * نباید چرید و نباید چمید[2]

و همه جهان دل بر پادشاهی سلیمان[3] نهادند، بیت

جهان روشن و پادشه دادگر * ز گردون نیاید فرون زین هنر[4]
چو با داد بگشاید از گنج بند * بماند پس از مرگ نامش بلند
بگیتی بهی بهتر از گاه نیست * بدی بدتر از عمر کوتاه نیست[5]
(اگر توشه‌مان نیك نامی بود * روانمان بدان سر گرامی بود
اگر آز ورزیم پیچان شویم * پدید آید آنگه که بی جان شویم)[6]

مملکت سلیمان عظمتی یافت و در خاطر که گذشت که اساسی جهان محکم

(١) شه ص ٦ ٢ س ١٤ (٢) شه ص ٩٨٨ س ٨ (٣) ن آ سلیمان
(٤) شه ص ١٧١٧ س ١٩ (٥) اصاً ص ٥ ٢ س ٥
(٦) شه ص ١٥٤ س ٥–٦

و جمعی چنان انبوه سست و پراگنده شود، مجد الدّین کاشی[1] وزیر بوذ[2] f 100a و خوارزمشاه امیر حاجب، امرای دولت میخواستند کی این دو منصب تغییر کند و وزارت شمس الدّین ابو النّجیب دهد کی وزیر سلطان مسعود بوذ و امیر حاجبی بمظفّر الدّین الب ارغو، خوارزمشاه ازین سگالش خبر یافت با خواهرش که در حکم سلطان بوذ تقریر کرد تا شبی که موعود کرده بوذ با سلطان گویذ که لشکر حمله بر تو خروج خواهذ کرد و سلطان محمّدرا بار میخواهند و امشب سر می نشیند بگرفتن تو، و خوارزمشاه در آن شب لشکر خویش‌را سر نشانده بود و از دُور گِرد سراپرده بداشته یعنی که حفظ سلطان می کنم، سلیمانشاه چنانك عادت او بود در بی تمانی اسپ بوبت بخواست و نقدی که از خزانه بر توانست گرفتن برداشت و شب بخروس گذاشت و خویشتن‌را چون موی از میان خمیر از ملك بدر آورد و خزانه و بارگاه و پایگاه و اسباب همچنان بر جای بماند و خوذ براند[3]، شعر

(ستوده نباشد دل بادسار * برین داستان زد یکی هوشیار
که گر باد چیره بجستی ز جای * مگر یافتی چهره و دست و پای
سبکسار مردم نه والا بود * و گرچه گوی سرو بالا بود)[4]
مکن چیره بر خویشتن بر ستم * که گیتی سپنجست بر باد و دم

امرا ازین حال بی خبر بودند، دیگر روز لشکرگاه سلطان همچنان بر قرار دیدند لَا دَاعِيَ فِيهِ وَ لَا مُجِيبَ لشکر در افتادند و تاراجیدند و از یکدیگر اندیشناك شدند هر یکی بجانبی بیك دو فرسنگی فرود آمدند و پیغامها بیکدیگر می رفت که این چه حالتست، چو استکشاف حال برفت هر یك بولایت خود برفتند، چون این خبر بسلطان محمّد رسید اوّل باور

(۱) زن مجد الدّین ابو طاهر ابن الوزیر امعین ابی نصر احمد بن الفضل بن محمود الکاشانی (ص ۲۲۳) (۲) یعنی وزیر سلیمان نه محمّد (۳) زك نه زن ص ۲۲۲—۲۲۳ (۴) شه ص ۴۵۹ س ۱۵—۱۷

بداشت و بپنداشت که این مکیدتیست که امرا پراگنده شده‌اند تا او بدر همدان باز آید ایشان از خواب در آیند، استشعار سلطان زیادت گشت تا خبر متواتر شد روی بدار الملك همدان نهاد بمبارکی[1] وَكَفَى ٱللّٰهُ ٱلْمُؤْمِنِينَ ٱلْقِتَالَ[2] بر خواند، شعر.

بدان ای پسر کین سرای فریب * ندارد ترا شادمان بی نهیب[3]
چه سازی همی زین سرای سپنج * چه یازی بنام و چه نازی برنج
بتاز و بناز و بیاز و مرنج * چه نازی بکین و چه یازی بگنج
ترا[4] بهره اینست ازین تیره گوی * هنر جوی و راز جهان‌را مجوی
که گر باز یابی بپیچی ز درد * پژوهش مکن گِرد رازش مگرد

و سلطان محمّد بدر شهر همدان کوشکی بنا فرمود و امرا آلات کوشکهای قدیم بدان موضع نقل کردند و لشکرگاهی[5] ساختند و کوشکهای بسیار f109b بنا نهادند و ملك مقرّر شد و جمال الدّین قفشت[6] امیر حاجب بود و جلال الدّین وزیررا شمس الدّین ابو النّجیب صرف کردند[7]، مثل: مَنْ رَضِيَ بِٱلْقَضَآءِ صَبَرَ بِٱلْبَلَآءِ[8]، و سلطان سلیمان چون از در همدان بگریخت سوی مازندران شد و از آنجا بخراسان کشید کس اورا بجو نخرید، مثل ٱلسَّعِيدُ مَنْ وُعِظَ بِأَمْسِهِ وَٱسْتَظْهَرَ لِنَفْسِهِ وَٱلشَّقِيُّ مَنْ جَمَعَ لِغَيْرِهِ وَضَنَّ عَلَى نَفْسِهِ بِخَيْرِهِ[9]، و در سنهٔ خمسین [و خمس مایة] از راه بیابان بدر اصفهان آمد با سواری پانصد و در اصفهان رشید جامدار والی بود اورا موعود بخیرات کرد و امیدهای خوب داد اگر اورا در اصفهان برد و رشید اجابت نکرد[10]، مثل مَنْ جَهِلَ قَدْرَهُ عَدَا طَوْرَهُ[11]، شعر

(۱) زن ص ۳۳۳—۳۳۴، و کلّ ذلك فی سنة ۵۴۸، (۲) قر، ۳۳، ۲۵،
(۳) شه ص ۱۴۱۲ س ۱۸، (۴) ن آ که، (۵) ن آ لشکرهاهی
(۶) کذا فی هذا الموضع (بتقدیم القاف علی الفاء) علی خلاف ما سبق فی ص ۲۵۹، ۳۶،
(۷) فی سنة ۵۴۹ (راك به زن ص ۲۴۵) (۸) فق (f 5a) علی البلاء،
(۹) فق f 5b (۱۰) آ ح ۱۱ ص ۱۳۶، (۱۱) فق f 16b

پایهٔ خود هر آنك نشناسد * پای بیش از گلیم خود بکشد

جواب داد که من این امانت از برادر زادهات دارم و مرا قاعده نباشد که در امانت خیانت کنم و جهان از آن شماست برو و اورا جواب باز ده آنگه اصفهان و جمله ولایت خود ترا مسلّم باشد، چون ازین در نومید شد سوی بغداد رفت و استجارت بخلیفه کرد(١) اورا در بغداد الملك المستجیر می گفتند، بعد از مدّتی خلیفه المقتفی بامر الله اورا ترتیب کرد و برگ نساخت و سلطنت نامزد کرد(٢)، و از بغداد بجانب آذربیجان رفت و از در حمیهٔ اتابك ایلدکز باز شد، و اقسنقر بیرور کوهی از ایابح مستوحش شده بود هم با ایشان بود، اتابك ایلدکزرا ضرورت افتاد معاونت کردن، مثل عَدَاوَةُ ٱلْعَاقِلِ خَيْرٌ مِنْ صَدَاقَةِ ٱلْجَاهِلِ، شعر

(بگه کن که دانای پیشین چگفت * بدانگه که بگشاد راز از نهفت

که دشمن که دانا بود به ز دوست * اما دشمن و دوست دانش نکوست

بر اندیشد آنکس که دانا بود * بکاری که بر وی توانا بود

ز چیزی که باشد برو ناتوان * بجستنش خسته ندارد روان)(٣)

هر آنکس که دارد روانش خرد * سر مایهٔ کارها بنگرد(٤)

لشکری بسیار انبوه شد، چون خبر بسلطان محمّد رسید از در همدان با لشکری گران روی بدیشان نهاد و ایابح در خدمت بود بکنار ارس مصاف دادند، ایابح در مقدّمه آب بگذشت سلطان محمّد بر اثر، ایشان هزیمت شدند و دست از یکدیگر بدادند سلیمان بموصل افتاد(٥)، و اتابك ایلدکز از کرده عذرها خواست سلطان محمّد اورا استمالت کرد و بنواخت

f110a تا پسررا اتابك پهلوان در خدمت سلطان بعراق فرستاد، و سلطان

(١) رك به رن ص ٢٤ و اا ح ١١ ص ١٣٦ ، (٢) رن ص ٢٤١ ،
(٣) سه ص ١١١٨ س ٣—٥ ، (٤) ایضاً ص ١٦٩٩ س ٢٨ ، (٥) در سنهٔ
٥٥١ بقول رن (ص ٢٤٢) و اا (ح ١١ ص ١٣٦—١٣٧)

چون از آذربیجان ایمن شد در آخر سنهٔ خمسین [و خمس مایة] روی ببغداد نهاد و بقصر قُضاعة مدّت یکماه توقّف کرد چه موفّق گردبازو قبول کرده بود که زین الدّین علی کوچك‌را از موصل بمدد آرد، و بعد از آن ناحیت تتّ و راذان درآمد و خانی خاص[1] یافتند بر آب دجله بگذشتند و زین الدّین علی با لشکری آراسته و انبوه برسید و بدره بغداد آمدند، و سلطان و خواص او و زین الدّین علی بجانب غربی فرود آمدند و پسران قایماز و اتابك ایبار و شرف الدّین گردبازو جانب شرقی، و لشکر سلطان و زین الدّین برابر نهر معلّی[2] مجنیقها نهادند و از عراق پسران مظفّر الدّینِ حمّاد[3] برسیدند با چهار[4] صد کشتی پُر مرد و سلاح و از حلّه پسران دبیس دو سه هزار رجّاله بیاوردند، و لشکری انبوه و حَشَر[5] بسیار جمع شد و هر روز جالشی می کردند و سنگی چند بر یکدیگر می انداختند و کشتیها[ی] یکدیگر می راندند، و پیادگان از شهر بدر می آمدند و با پیادگان لشکر می کوشیدند و هیچ روز لشکر حمله بر نشست و جنگی نکردند که سلطانرا از اندرون شهر عشوها می دادند قومی از امرای خلیفه که فلان روز فلان دروازه می گشائیم و بخدمت می آئیم، مثل مَنْ طَالَتْ عَفْلَتُهُ زَالَتْ دَوْلَتُهُ[6]، و موفّق گردبازورا [با پسران قیماز][7] نقاری بود بدین سبب در جنگ تهاونی می رفت، و کار بر شهر تنگ شده بود چه ارتفاعات نواحی سلطانیان بر می داشتند یك من نان در شهر بی شایست بردن، ناگاه خبر رسید که ملکشاه با اتابك ایلدکز بدر همدان فرود آمد و این خبر زودتر در شهر بود چه این کار ساخته‌ی ایشان بوده بود. لشکر از جهت نان و جان و مال زنان و بستگان در گریختن آمدند و چون دانستند که ضبط

---

(1) حت مخصی (2) کدا فی حت وهو الصّواب، ںآ مصلّی (3) کدا فی رت ص ۳۶۹ و ح ۱۱ ص ۱۴۲)، ںآ حمد (4) ںآ حهار (5) کدا فی حت ں حشو، (6) وق f 176 (7) کدا فی حت،

بپذیرد سلطان فرمود که فردا عزم کنیم و روی بجانب همدان نهیم، شعر

مگر بهره‌مان زین سرای سپنج * همه کین و نفرین و دردست و رنج[۱]
بجز رنج و سختی نبینم[۲] ز دهر * پراگنده بر جای تریاك زهر
یکتا چون زود بر سرم بر سپهر * بتندی گراید جهان یا بمهر
چه چیست گیهان ناپایدار * درو تخم بد تا توانی مکار[۳]
f 110b ندیدم که این گنبد دیرسار[٤] * بخواهد گشادن همی لب براز

لشکر و حاشیه اندیشیدند که فردا زحمت باشد هر قومی قصد کردند که هم در روز خالی بگذرند، اضطرابی در افتاد و حشر بگسیخت[٥] و ملّاحان کشتیهای لشکر سلطان بگذاشتند و بگریختند، هرکه کشتی یافت می گذشت، مثل. اَفْضَلُ ٱلنَّاسِ مَنْ عَصَى هَوَاهُ وَ اَفْضَلُ مِنْهُ مَنْ اَنْغَصَ دُنْيَاهُ[٦]، شعر،

بس دون‌را خلاف پیراید * تیغ کژرا نیام کژ باید
روی در روی نعمتی ناری * تا از آن بهتری نگذاری

هراهری در افتاد چون روز رستخیز و از محال جانب غربی رجّاله بجوشید[ند] و مخیم‌را می غارتیدند، و از شهر لشکر بدر آمدند و کشتیهای مقاتله نزدیك لشکر سلطان رسید و در سرای سلطان بجانب شرقی متاع تُجّار و رخت لشکریان بود جمله رجّالهٔ بغداد بغارتیدند، و لشکری که بر جانب غربی بودند جمله در سلاح رفتند و صف کشیدند و خیل خانه نگاه می داشتند، و سلطان در سرای سعد الدّولة[٧] با ده یازده جاندار مانده بود و سراپرده و بنه و پایگاه و خزانه و جوب[٨] خانها و دختران سرای و جمله آلات سلطان بر جانب غربی بماند، زین الدّین علی با جمله لشکر

(۱) تتمه ص ۲۰۱ س ۱۷، (۲) ر آ سیبم (۳) تتمه ص ۲۶ س ۲۷، (٤) دیرندر(؟) (٥) ر آ بگسحت (٦) وق f 6a (۷) هو سعد الدّولة یرنقش الزّکوی (رك به رز ص ۲۰۸) (۸) کذ فی رسالة حوی، ر آ حوب،

بر بسته بودند و با مقاتلهٔ کشتی جنگ می کردند و نگذاشتند که بر جانب غربی آید و بفرمود تا منجنیقها آتش زدند و چوب خانهٔ سلطان و بازار لشکر و هر آلت که نقل نمی شایست کردن بسوختند، و همچنان صف کشیده ایستادند تا حمله سگاه و خزانه و دختران‌را براه کرد و بر اثر ایشان می آمد، و سلطان با لشکر آن شب تا بروز بر جانب شرقی بر پشت اسپ ایستاد تا بامداد پُشت بر نهاد و با کینی تمام بیك فرسنگی بغداد فرود آمدند، و اگرچه زشت برخاستنی بود لشکر بغدادرا جدائی قوّت نبود که بر اثر بیامدندی، مثل اَلظُّلْمُ مَسْلَبَةٌ لِلنِّعَمِ وَٱلْبَغْیُ مَجْلَبَةٌ لِلنِّقَمِ[١]، شعر

بغی کین آورد بهر منزل * ظلم نعمت ز بد کند حاصل

سلطانرا از اسباب دهلیزی [باره] بود و یکباره زیلو و پیخ بازگیر، امرا از مطبخ خویش حوایجه می آوردند تا آنگه که بحلوان رسیدند، مثل. مَنِ ٱکْتَفَی بِٱلْیَسِیرِ ٱسْتَغْنَی عَنِ ٱلْکَثِیرِ[٢]، شعر[٣]

گر از دنیا وجوهی نیست در دست * فراغت با قناعت بادگان هست f111a

زین الدّین علی کوچك سگاه و اسباب پایگاه سلطان و خزانه و دختران سرای‌را حمله باز رسانید چنانك رشته تایی ضایع نشده بود[٤]، مثل مِنْ تَمَامِ ٱلْکَرَمِ إِتْمَامُ ٱلنِّعَمِ[٥]، شعر

خوی تو گر افاضت نعمتست * ای پسر از تمامت کرمست

و چون سلطان بپنج منزلی همدان رسید اتابك ایلدکز باز گردید ملکشاه

(١) فق f 10a (٢) ایضاً f 6a (٣) از خسرو شیرین نظامی (خمسه ص ٥٣)

(٤) رك برای ذکر محاصرهٔ بغداد به رز ص ٢٤٦—٢٥٥ و نیز اا در حوادث سنهٔ ٥٥١ (ج ١١ ص ١٤—١٤٣)، صاحب رز عماد الدّین الکاتب الاصفهانی این محاصره‌را مشروحاً و مبسوطاً ذکر کرده است چه او خود بوقت محاصره در بغداد حاضر بوده است و جمله وقایع‌را برای العین مشاهده نموده، (٥) فق f 8b،

تنها بماند بجورستان راند و سلطان بکوشك همدان فرود آمد، مثل نَحْنُ كَمَا كُنَّا وَ ٱلْعَنَاءُ زِيَادَةٌ، سعی ضایع و رنج حاصل و خزانه تهی، بعد از آن نهضتی نکرد، زمستان بساوه رفتی و تابستان بهمدان و رنج برو مستولی شد افتان خیزان می بود تا در ذو الحجّة سنة اربع و خمسین و خمس مایة از کوشك در محفّه با شهر آمد یك هفته بزیست، و پیش از آنك سلطان ببغداد رسید شهاب الدّین متقال بزرگ و امام شیبانی‌را[1] فرستاده بود بخطبهٔ خاتون کرمانی[2] تا مهد او از کرمان بهمدان آرند در رجب سنة اربع و خمسین [و خمس مایة] برسید شهر همدان آذین بستند و زیادت[3] کوشك زده بودند و مطربان نشانده، سلطان در محفّه باستقبال شد بحکم آنك رنجور بود و آن خاتون مدّت پنج ماه در حبالهٔ سلطان بود و سلطان بحکم رنجوری بدو نتوانست رسید[4]، و بذی الحجّة این سال درگذشت[5] و عمر جاودان و ملك جهان شهریار کامران و جهاندار جوان سلطان قاهر عظیم الدّهر غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو ابن السّلطان قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللّٰهُ مُلْكَهُ گذشت که هر روز چون مقدّمهٔ صبح کاذب در گذرد و طلیعهٔ صبح صادق برسد و ابو الیقظان[6] رواح در تباشیر صباح ندای حَيَّ عَلَى ٱلْفَلَاحِ در دهد و رایات عالیهٔ خسرو اقالیم بالای افق سما پیدا شود اورا فتح نامهٔ قایمی بحضرت همایون می رسد و رکاب میمون او بهر شهری که رسد شکوه جنان و آرایش روضهٔ رضوان می دهد، و این پادشاه که سایهٔ الٰهیست منقبت علم و منزلت علما و منصب حکما که شریف‌ترین مناقب و رفیع‌ترین مناصب و نفیس‌ترین منازلست حاصل کرده است و بدست آورده. و از شرف و فضیلت علمست که ملك تعالی علمارا رتبت روحانیان داده است و ایشانرا در شهادت وحدانیّت f.111b

(۱) جدّ عبد اللّه بن عبد الصّمد شیبانی، (۲) هی ابنة ملك کرمان (زَ ص ۲۸۷)
(۳) کذا و لعلّه «زدند»، (۴) راجع به زَ ص ۲۸۷، (۵) توفّی یوم السّبت
لسبع ذی قعدة سنة ۵۵۴ (زَ ص ۲۱۱)، (۶) کُنیت خروس،

حویش بمرتبهٔ ملایکه رسانید و مقاربت و مشارکت حود و ایشان کرامت کرده چنانک در کتاب قدیم می گوید آیة شَهِدَ ٱللَّهُ أَنَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ وَٱلْمَلَٰٓئِكَةُ وَأُولُوا۟ ٱلْعِلْمِ[1] و حشیت و مراقبت جانب آفریدگار که موجب فوز و نجات و سعادت ابدیست هم از ثمرات نتایج علمست کَمَا قَالَ تَعَالَىٰ آیة إِنَّمَا يَخْشَى ٱللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ ٱلْعُلَمَٰٓؤُا۟[2]، و چون شحصی از بنی آدم بحلیت علم و تقوی آراسته شد و از عوارف و لطایف صنع ایزدی بدین دو موهبت سَنِیّ محظوط و مخصوص گشت برتبت اعلی رسید و درجهٔ کمال بیافت، و خداوند عالم سلطان قاهر ابو الفتح کیخسرو با عظمت سلطنت و عُدّت پادشاهی و شوکت و بسطت قواعد معدلت باقصَی درجهٔ علم و اعلَی منزلهٔ دانش رسیده است و بوفور عدل و فضل و کمال علم و غایت دانش او از جملهٔ سلاطین آل سلجوق کس نرسیده است و روان علمایی که آبای سلاطین بوده اند از چنین خلفی در روضهٔ جنان با حوران و رضوان مباهات می نماید و مفاخرت می کند، در تزاید باد و تا قیامت بماناد، بیت

اقبال تو جاودان بماناد * دانی که بدست ما دعاییست

و چون دولت این شهریار جوان بخت افتخار آل سلجوق‌را بعد از ذبول خزان انوار و ازهار فصل بهار ظاهر کرد و طراوت و تازگی و خُضرت و نضرت ریاحین پدید آورد داعی مخلص و هواخواه متخصّص در وصف بهار از زبان شکوفه و ازهار در مدح این شهریار کامگار و صاحب قران روزگار این قصیدهٔ آبدار گفت و این درّ بکر بالماس فکر بسفت، [قصیده]

باد صبا بر گشاد چهرهٔ گل ناگهان
خیل ریاحین رسد از طرف کُن فکان
بلبل دستان سرای بر سر هر گلبنی
از ورق مدح شاه خواند یکی داستان

---

۱ قرآن، ۳، ۱۶، ۲ قرآن، ۳۵، ۲۵،

قمرے بر شاخ سرو در طرف جویبار
گشت تاگوی شاه از دل و جان مدح خوان
سوسن آزاذ ماند گرچه نُدش ده زبان
گنگ چو سد که بیست(۱) گفتن مدحش توان
نرگس بـا جام جم آمـذ کر برم شاه f112a
بهـر ریاحین برد بـاذهٔ چون ارغوان
دست بر آرد چـار تـا بـدعا خواهـد او
ار ملك ذو الجلال دولت شـاه جوان
بر لب هـر جویبـار گویـد هـر سبزهٔ
یـا رب سرسبز بـاد عادل شـاه جوان
شـاه جهانـدار کوست خسرو جمشید فـر
تـاج ده خسروان بـاج ستـان شهـان
خسرو بهـرام قـدر شـاه فریـذون سیر
رستم دستـان بـرزم حاتم طی بی گمان
صاحب تیغ و قلم کز سر این دو گهـر
مشرق و مغرب گرفت در کف گوهر فشان
هست جهـان شهریار سایـهٔ حق خلق را
مالك روی زمین صاحب هفتم قران
چاکر و منقـاد اوست مـاه مبارك لقـا
طایع فرمـان اوست مهـر عزاله(۲) نشان
ملك سلیمان وراست ورنـه بین بـر درش
چاکر او وحش و طیر طایع او انس و جان
در دل دریا و کان گر گهر و گر زرست
آفت جملـه بدل دست و دل شـاه دان

(۱) آ ں بسـت ، (۲) آ ں عزله ،

مايـهٔ معمور چين حلعت اين يادشـا
يايهٔ قيصر كحـاست حدمت اين آستان
هست درين رورگار گشته ر انصاف شـاه
سـار قرين تـدرو گرگ عديل شبان
سـر تو كه كيحسروى مانـد بميراث حق
ملك ر كسرى و حم عدل ر نوشين‌روان
حنگ چو رستم كه كرد جونك كند كاررار
حسرو رستم صفت جنگ كـند به ار آن
ررمگـه شهـريـار هست قيامت بنقـد
نزمگـه حسروے هست حقيقت حنان
حشم تو بـر دشمنان كرد جهنّم يديـد
لطف تو بـا دوستان حلد نمايد عيان
ريـر فلك هـر كحا مهـر كـند روشنش
شـاه نشان و شهم هست حداونـد آن
كرد عدورا تيغ قهـر و ستـد ملك ارو
يس نسر كلك كرد تفرقه بـر دوستان
ار گِل هندوستان تيغ برون آمدست
كلك چرا مى كند ميل بهندوستان
f 112b شـاه حوانـا توئى حلق جهان‌را يـنـاه
طلّ تو بـه حلق‌را ار يـدر مهـربان
هرك ترا بـنده‌وار سر ننهـد چون فلك
دان كى حقيقت شدست بخت برو سرگران
بـاد سيهر برين طـايع فرمان شـاه
بـاد بكـام دلت دور رمين و رمـان

در کنف عافیت تا دم محشر بپای
در حرم خسروی تا بقیامت بمان

السّلطان معزّ الدّنیا و الدّین[۱] ابو الحرث سلیمان بن محمّد بن ملکشاه قسیم[۲] امیر المؤمنین

سلطان سلیمن اسمری بود سرخی مایل محاسن متوسّط کوتاه گردن ربع القامة، مدّت ملکش شش ماه و کسْری، ولادتِ او در رجب سنهٔ احدی عشر[ة] و خمس مایة، مدّت عمرش چهل [و] پنج سال، وزیر شهاب الدّین نقه[۳]، حاجب مظفّر الدّین الب ارغون[۴]، [توقیع او اِسْتَعَنْتُ بِاللهِ][۵]، سلطان سلیمن پادشاهی بود خوش خوی خوب روی بذله گوی، مثل اِذَا شَرُفَ ٱلْخُلْقُ حَسُنَ ٱلنُّطْقُ[۶]، شعر·

سخن خوب از نتایج خوست * هرکرا خوی خوش سخن نیکوست

معاشر طبع بود امّا ثبات نداشت و اقبال مساعد نبود، چند نوبت بر تخت نشست و بخت یاری نداد، هر چند بیش کوشید روی ندید. شعر[۱]

تو با چرخ گردان مکن دوستی * که گه مغز آوبی و گه پوستی
بدانگه بود بیم رنج و گزند * که گردون گردان بر آرد بلند
ز هر بدنگر دل بپرداز رنج * که اینست رسم سرای سپنج
مرا بهره اینست ازین تیره روز * دلم چون بود [شاد] و گیتی فروز

(۱) قال آ «لقب [سلیمنشاه] انه لقب ابیه غیاث الدّنیا و الدّین القویه » (آ ج ۱۱ ص ۱۲۶) (۲) تگ و ع و رسالهٔ جوینی: برهان، راکَ به فهرست اسماء السلاطین در سابق (ص ۸۶) که بجای قسیم، برهان، دارد (۳) رک شهاب الدّین محمود بن النعمة عبد العزیز النیسابوری (ص ۲۸۹) (۴) رک فرود. بن ربعش صاحب قزوین (۵) کذا فی ع و رسالهٔ جوینی (۶) مق ۷۶ f (۱) شه ص ۱۶۵۱ س ۷—۹،

چو سلطان محمّد ار دنیا برفت موفّق گردبازو ار جملهٔ امرا قوی‌تر بود و ناصر الدّین آقش و عزّ الدّین صَنْمار(۱) و اتابك ایاز ار مهتران بوذند در کار سلطنت باهم مشورت کردند و دانشق ساختند، قرار افتاد که اینانجرا ار رَی بخواند و باستصواب رای او کار کنند، چون بیامد رای بر سلطان سلیمٰن قرار گرفت، کس بخواندن او بموصل رفت، اتابك قطب الدّین مودود اورا با اُهْبَتی و ساری تمام گسیل کرد(۲)، مثل شُكْرُ ٱلإلٰهِ بِطُولِ ٱلثَّنَآءِ وَ شُكْرُ ٱلْوُلَاةِ بِصِدْقِ ٱلْوَلَآءِ(۳)، شعر

شکر حق ار ثنا بود بپوست * شکر سلطان ر دوستی وی است

سلطان سلیمٰن دوازدهم ربیع الاوّل سنهٔ خمس و خمسین و خمس مایة بدار الملك همدان رسید و بر تخت سلطنت نشست و بپادشاهی بپوست، و سیّد f 113a اشرف تهنیت در حضرت این قصیده روز بار بر خواند بحضور امرای دولت، قصیده(٤)

شاه شاهان جهان بر تخت سلطانی نشست
مردم چشم سلاطین در جهانبانی نشست
منّت ایزدرا که ار نامش نشان خسروی
بر طراز جامه رفت و در رر کانی نشست
منّت ایزدرا که در صدر خراسان و عراق
هم خداوند عراقی(۵) هم خوراسانی نشست
منّت ایزدرا جهان چون روضهٔ فردوس گشت
وین ملك قدر فلك قدرت برضوانی نشست

(۱) رَىَ (س ۲٤۲) افروده بن قایمار الحرامی، اآ (ح ۱۱ ص۱٤۲) سقمس بن قیمر الحرامی (۲) راکَ به رَىَ ص ۲۸۸—۲۸۹ و اآ در حوادث سنهٔ ٥٥٥ (ح ۱۱ ص۱٦۸) (۳) وقَ f 8b (٤) دیوان سیّد اشرف (حسن غزنوی) نسخهٔ بریش میوزیم (Or 4514 f 119a) (۵) رَا اسجا ملك واو زاید دارد

مردم و ديو و پـرى اكنون بخدمت ايستـد
چون سليمانشاه بـر تخت سليمانى نشست
چشم رعنـائى بدوربـد اختران روز كور
خسرو سيّـاره چون بـر اوج كيوانى نشست
پـاى قدرش از سر افـلاك جسمانى گـذشت
مُهـر مهرش بـر دل پاكـان روحانى نشست
پيش عزمش بـاد در بـالا بواجب ايستـاد
پيش حزمش كوه در پستى بـادانى نشست
دور بود گر بتّازـد [1]ر ميدان[1] وجود
گوى گردون‌را[2] چو بر يكران[3] چوگانى نشست
بوى عدلش چون دم عيسى جهـان‌را زـده كرد
لاجرم زان بـر جهـانش منّت جانى نشست
فتنـهٔ شـرو بروز بـد نشست از بيم او
هم بدنخوارـه بخيرد چون بآسانى نشست
كار او تابت بمعنى آمـد و گردان بـنام
راست چون گردون كه بر روى[4] رسم گردانى نشست
رسم باطل زود برخيزد چو رأى پـادشـاه
نوبت حق بيخ فـرمود و بسلطانى نشست
اى بـر ايوانت شـده كيوان هندو پاسبان
مـاه روى بـر درم بارـد بدربانى نشست
بخت چون بر تخت ديـدت تهنيتها كرد و گفت
اى كه بر تخت جهـاندارى تو ميدانى نشست

---

(1) ن ر ميدن
(2) ن سه كمهٔ كه رسد درد (3) ن كوب
(4) ن دو

چون جهانداران کمر بربند و عالم می گشای
وقت کار آمد کنون بی کار بتوانی نشست
ز ابر کف باران رحمت بر مسلمانان ببار
هین که گرد کفر بر روی مسلمانی نشست

شهاب الدّین ثقه بوزارت مقرّر شد و مظفّر الدین الب ارغو بامیر حاجبی[1] f 113b و سلطان بسطت عدل و افاضت فضل می نمود، مثل · اَعْظَمُ الْمُلُوكِ مَنْ مَلَكَ نَفْسَهُ وَ بَسَطَ عَدْلَهُ[2]، و از جهت استمالت جانب اتابك ایلدکز ملك ارسلان‌را که پیش او بود ولی عهد کردند[3] و بخطبه و سکّه نام او در آوردند، اینانج بجانب ری باز گشت و میان موفّق گردبازو و عزّ الدّین صتمار و ناصر الدّین آقش پیوسته در اندرون نقاری بودی و گردبازورا آن نفاذ حکم نماند که در روزگار سلطان محمّد بحکم آنك سلطان سلیمن همه روز بنشاط و عشرت مشغول می بود و عزّ الدّین و ناصر الدّین بدو بیشتر می رسیدند هرگه اورا می دیدند می سگالیدند که گردبازو بگیرند و یك روز سلطان‌را بمهمان او بردند تا مگر برین اندیشه دست یابند، و از انواع تکلّف هیچ فرو نگذاشت امّا خودرا نگه داشت[4]، مثل مَنْ جَادَ بِمَالِهِ عَزَّ وَ مَنْ جَادَ بِعِرْضِهِ ذَلَّ[5]، اندیشه میسّر نمی شد که گردبازو لشکر بسیار داشت و احتیاطی تمام میکرد و هر شب لشکری با سلاح گرد سرای او می خفتند، درین میانه گردبازو کس باتابك ایلدکز فرستاد و اورا بر آمدن و آوردن ملك ارسلان تحریض کرد، و سلطان سلیمن از مداومت بر شراب چنان شد که از مردم نفور گشت و [6]تنگ بار[6] شد، مثل مَنْ خَانَ الْأَخْيَارَ أَسَاءَ الْإِخْتِيَارَ[7]، شعر

جو با نیکان نشستن واگذاری * بدا کارا که تو بر دست داری

(۱) رك به رن ص ۲۸۹ (۲) وو f 11۰ (۳) زیراکه اتابك ایلدکز شوهر مادر ارسلان بود (رن ص ۲۹۹) (۴) ا آ ح ۱۱ ص ۱۷۵—۱۲۶ (۵) وو f ۹۷ (۶) ا ... ر ... ملك بار

امرا بدو راه می یافتند ازو نومید شدند که او خود می دیدند و چون می دیدند می رنجیدند که احترام کس می کرد و بر ایشان می آورد، مثل: اِحْفَظْ رَأْسَكَ عَنْ عَثْرَةِ لِسَانِكَ(۱)، شعر

نگه دار سررا ز زخم زبان * که باشد زبانت سرت را زیان

جمله با گردبازو متّفق شدند بر خواندن ارسلان، شعر:

نداند کسی آزروی جهان * نخواهد گشادن بما بر نهان (۲)
چه بندی دل اندر سرای سپنج * چو دانی که ایدر نمانی مرنج(۳)
ازین بر شده تیر چنگ اژدها * بمردی و دانش نیابد رها(۴)
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ * همان شیر جنگ آور تیر چنگ(۵)
(ز باد اندر آرد برد سوی دم * نه دادست پیدا نه جوام ستم
نیابی بچون و چرا نیز راه * نه کهتر بدین دست گیرد نه شاه)(۶)
f 114a اگر ز آهنی چرخ بگدازدت * چو گشتی کهن نیز بنوازدت(۷)
چنینست کرد[ار] گردان سپهر * گهی کینه پیش آردت گاه مهر(۸)

سلطان سلیمان را خبر شد که امرا ازو مستوحش اند و ارسلان را خوانده اند کس فرستاد که اگر جانك مرا می خواهید از من شما رنجی نرسید بگذارید تا چندان اُهبت و برگ که از موصل آورده ام برگیرم و بروم باقی حکم شماراست. خواستند این اجابت کردن باز گفتند بی مشورت اتابك نشاید. مثل: مِنْ حَقِّ ٱلْعَاقِلِ أَنْ يُضِيفَ إِلَىٰ رَأْيِهِ رَأْيَ ٱلْعُلَمَآءِ وَ يَجْمَعَ إِلَىٰ عَقْلِهِ عُقُولَ ٱلْحُكَمَآءِ(۹)، [شعر]

رای خودرا بعاقلان برسان * جمع کن عقل را تو با دگران

(۱) وق f 13a (۲) شه ص ۲۰۵۰ س ۱ (۳) ایضاً ص ۱۱۵۱ س ۱۶
(۴) ایضاً ص ۱۱۶۱ س ۲۲ (۵) ایضاً ص ۱۳۲۴ س ۲۵ (۶) ایضاً ص ۱۳۶۱ س ۴–۵ (۷) ایضاً ص ۱۱۴۱ س ۲۱ (۸) ایضاً ص ۱۱۵۱ س ۱۵
(۹) وق f 2b

کس نایباح رفت پیعام داد الله الله اگر تمارا ارو کراهیتی هست و یادشاهی دیگر احتیار می کید اورا ار دست نگذاشتن مصلحت بیست چه اگر نحوراساں رود آمں نتواں بود که لشکر آورد و اوّل درد سر من دهـد اورا موقوف باید داشتن تا سلطاں دیگر برسد آںگه حکم اورا باشد، متل ٠ اَحْسَنُ اَلْعَفْوِ مَا كَانَ عَنْ قُدْرَةٍ وَ اَحْسَنُ اَلْجُودِ مَا كَانَ مِنْ عُسْرَةٍ[1]، امرا اندیشیدند که سلیمٰں چوں نومید شوذ نگریرد، نشب ار هر حیل جانهٔ سواراں با سلاح گرد بر گرد کوشك پاس می داشتند تا اتابك ایلدکز و سلطاں ارسلاں بیامد در آحر رمصاں سنة حمس و خمسیں [و حمس مایة] و سلطاں ارسلاں بر تحت نشست و سلیمٰں‌را در میاں باع نکوشکی موقوف کردند و موکّلاں برو گماشتند[2]، بعد ار یك ماه سلطاں ارسلاں و اتابك ایلدکزرا بحاب اصفهاں کوچ بود سلیماں‌را با قلعهٔ علاء الدّولة نقل فرمودند[3] و او حود یادشاهی محبوس پیشه بود و قلعه فرسود لکں این بار سوی ار آب درست بیامد و هم دریں قلعه دواردهم ربیع الآحر سنهٔ ستّ و حمسیں و حمس مایة در گدشت[4] و تربهٔ برادرش مسعود اورا دفں کردند رَحِمَهُ اَللّٰهُ وَ بَرَّدَ مَضْجَعَهُ، و هـر حکم که او نکرد و بری که نحورد و اقبالی که نبود و دولتی که روی نمود رواںش ار روصهٔ رصواں و عرصهٔ حناں تماشای آں می کند که آتاش او نشادکامی حکم می راند و سیك نامی اسپ اقبال و دولت می دواند، هـر رور حصنی‌را می شکند و اقلیمی در صبط می آورد، لهو و تماشا بـر وفق رای عقلا کند و هر مثال که ار رای اعلٰی صادر شود بـر محجّهٔ صواب و منهج استقامت f 114b باشد و ار شارع حطا و حلل دور، و در اقطار آفاق علی الاطلاق نفاد یابد و آنچ اسلاف اورا ار سلاطیں و ملوك روی زمیں‌را بجمله بود ار

(۱) فی ff 13b—14a (۲) رن ص ۲۹۶ و آ ح ۱۱ ص ۱۷۶ (۳) رن «نقلوه الی قلعة همداں» (٤) قیل انّه مات مسموماً (رن ص ۲۹۶) و قتل بل خُنِقَ (آ ح ۱۱ ص ۱۷۶)

محاسن او مجموعست، شعر:

سُبْحَانَ مَنْ جَمَعَ ٱلْوَرَى فِيهِ كَمَا * جَمَعَ ٱلْعُلُومَ بِأَسْرِهَا فِي ٱلْمُصْحَفِ

و میامن نیّتهای نیکو و عقیدتهای صافی پادشاهان و جهانداران خاندان سلجوق و سیرت سلاطین آن دولت طراز مجلس عالم و جمال و مفخر بنی آدم شده است و محاسن آن عمامهٔ عطارد بر چهرهٔ خورشید بسته است، و سپاس و منّت آفریدگاررا که مخایل و مآثر این خاندان بزرگ دایم و مؤبّد و مخلّدست و اعلام دولت شاهانشاهی از فرّ دولت اسلاف افراشته و ممالك عالم و اطراف عرب و عجم بمحامد این پادشاه نگاشته، شعر:

إِنَّا لَنُحْرِزُ بِٱلْأَسْيَافِ مُصْلَتَةً * مَمَالِكَ ٱلرُّومِ وَٱلْأَتْرَاكِ وَٱلْعَرَبِ
حَتَّى تَكُونَ لَنَا ٱلدُّنْيَا بِأَجْمَعِهَا * مَحْمِيَّةً بَيْنَ مَوْرُوثٍ وَمُكْتَسَبِ

ملك تعالی روی زمین‌را بجمال عدل پادشاه غیاث الدّین آراسته داراد و در دین و دولت و دنیا و آخرت باقصای همّت و قُصارای امنیّت و مطمح نظر مبارك و مُنْتهای امانی خاطر اعلی اَعْلَى ٱللّٰهُ شَأْنَهُ برساناد[1] [و خطبه][2] و سکّهٔ ممالك عالم بالقاب میمون و نام مبارك شاهانشهی مزیّن گرداناد و خاك آستان دولت [و][3] درگاه سلطنت این پادشاه سجده‌گاه اکاسرهٔ عالم و قیاصرهٔ بنی آدم باد وَ يَرْحَمُ ٱللّٰهُ عَبْدًا قَالَ آمِينَا[4]

این مقالهٔ وقت مدح شاه کیخسرو خَلَّدَ ٱللّٰهُ مُلْكَهُ است

ای ز رایت روشنی بُرده زمین * همچو از خورشید چرخ چارمین
پایهٔ جاهت سپید آسمان * وز سِتارن صد ره بیفتد چون زمین
شاه کیخسرو ز جود و معدلت * گوش هفتم چرخ کر کرد از طنین
پُشت دین شد بالمظفّر باد و هست * بارگاهت ملجأ دنیا و دین
چون تو گوهر بحش آمد بحر لیك * باشدش از موج چین اندر جبین

---

(۱) ب آ: برسند (۲–۳) در متن محو شده (۴) ر آ: آمینا

حُست و کم دید اندر اقران دَورها ، چون تو شاهی چشم عقل دور بین
در گمان بودم سگدشتش ر چرخ ، تا بمودم قدر تو عین الیقین
سر بهد سر آستانت آفتاب ، تا بوسد رور بارت آستین
تا بود شاها بمیدان مر ترا ، از حینها یکی چرخ ربی
ار مَجَرّه طوق کردست و پستام ، پشت توسن داد مهرا بهر رین
راهد آسا ررد و باریك آمدست ، مروی در کوه مُح انگبین f 115a
چون دُعایت ورد او شد لاحرم ، در لعاب او شفا آمد دفین
لرره سر اندم حورشید اوفتاد ، کو در ابروی تو دید ار حشم چین
کوشش حصم تو با تو همچنان ، کآب حیوان پیش آب بارگین
کی بر آید با تو حصم حاکسار ، حود بود رایی جو رای تو متین
تا سر آرد ار عدوی تو دمار ، می نشیند شیر گردون در کمین
جون تلطّفها نماید شهریار ، در عرق عرقه شود مای[1] معین
بشکند مر بافهارا قدرْ باد ، گر برد ار خُلْق تو بویی بجین
تا حهان باقیست باقی باد و شاد ، کر[2] حهانداران بدولت شد گرین
با احابت جون دعا مقرون شدست ، رحمت حصرت بیارم پیش ارین

السّلطان رکن الدّنیا و الدّین ارسلان بن طغرل بن محمّد

قسیم امیر المؤمنین

سلطان ارسلان پادشاهی بود سرح جهره ، حوب روی ، کشیده محاسن تُنُك موی ، دراز دوانه ، ربع القامة تمام گوشت . مدّت پادشاهیش یاررده سال و هفت ماه[3] مدّت عمرش جهل و سه سال ، توقیع او اِعْتَصَمْتُ[4] بِاللّه . وزرای او الوزیر شهاب الدّین[5] اس ثقة الدّین عبد العزیز ،

[1] کد فی ر و الصّحیح ماء
[2] ر کر ... [3] ای من ذی القعدة سنة ٥٥٥ الی جمادی الآخرة سنة ٥٧١
[4] ع معتصم ... [5] ر فرود محمود

الوزیر مجد الدّین ابن معین الدّین[1]، الوزیر جلال الدّین ابن قوام الدّین[2]، حجّاب او الامیر الحاجب مظفّر الدّین بار دار[3]، الامیر الحاجب اتابك[4] ایاز، الامیر الحاجب نصرة الدّین اتابك پهلوان[5]، [سلطان ارسلان خوب][6] طلعت نیکو سیرت با حیا و حمیّت بود، دیر خشم زود رضا، کرم و مروّت سر اخلاق او غالب و حلم و سکون در احوال او ظاهر، مثل. مَنْ قَرُبَ بِرُّهُ بَعُدَ ذِكْرُهُ[7]، [شعر]

هرك او بخشش و عطا نگزیذ * نام نیکوی او بچرخ رسید

هیچ خواهنده از لفظ او نه نا شنیده و هیچ خدمتگار ازو جفا و خواری نا دیده، مثل: اَكْرَمُ الشِّيَمِ اَرْعَاهَا لِلذِّمَمِ، شعر

حق گزاری نکوترین کرمیست * نام باید گزید عمر دمیست

از کار دخل و خرج و ضبط احوال خزانه و پایگاه و غیر آن متغافل و در تفتیش و تفحّص آن مسامح و مساهل، تنعّم دوست و ترفّه جوی بود و در پوشش و خورش تکلّف و تنوّق بغایت رسانید، لباسهای فاخر و کسوتهای ملوّن و جامهای خطایی و زرکشیدهای مثقّل بعهد او قیمت گرفت، در جمله آن لباسها که او پوشید و بخشید هیچ کس نپوشید و نبخشید و به بس لطف ندید. ملاطفت او در مجلس معاشرت بغایت کمال بود و هرگز در بزم او فحش و لغو و جفا و دشنام بر لفظ کس نرفتی و f 115b از کس حرکت خارج در وجود نیامدی. مثل اِذَا كَرُمَتِ السَّجِيَّةُ حَسُنَتِ الطَّوِيَّةُ[8]. شعر[9]

---

(۱) رن فروده محتصّ (۲) رن افزوده الدّرکزینی (۴) مقصود همین مظفّر الدّین است ازغون بن ریقش دارد از است (۵) رن (۲۹۷) افزوده ظفرمکن هو ابن شمس الدّین الملکرو جو استصب لامّه رن ص ۲۹۷) (۶) در متن محو شده (۷) فی f 1.. (۸) اص f ..b (۹) از خسرو سرین نصامی در «ــدته هو بشسس شرس بحی عمّه خوش» احمسه طبع طهران ص ۲ ۱ ا

چو بر سلطان(۱) مقدّر گشت شاهی * فروغ ملك بر مه شد ز ماهی
بانصافش ولایت شاد گشتند * همه زندانیان آزاد گشتند
ز هر دروازهٔ برداشت باجی * نجست از هیچ دهقانی خراجی
ز مظلومان عالم جَور برداشت * همی آیین ظلم از دَور برداشت
مسلّم کرد شهر و روستارا * که بهتر داشت از دنیا دعارا
ز عدلش(۲) بار با تیهو شده خویش * بیك جا آب خورده گرگ با میش
رعیّت هرج [بود] از دور و پیوند * بعدل و داد او خوردند سوگند
فراخی در جهان چندان اثر کرد * که غلّه دانهٔ صد بیشتر کرد
بیت(۳) چون نیك باشد پادشارا * گهر خیزد بجای گل گیارا
درخت بد بیخ خوشیده شاخست * شه نیکو نیت‌را بی فراخست
فراخیها و تنگیهای اطراف * ز رای(۴) پادشای خود زند لاف

و چون پدر او سلطان طغرل بن محمّد رَحِمَهُ ٱللهُ فرمان یافت اورا کم از یك سال بود و عمّ زادهٔ او ملکشاه بن سلجوق بن محمّد هم درین حدّ بود، سلطان مسعود ایشانرا تربیت فرمود و بمکتب نشاند، مثل، مَنْ أَدَامَ ٱلشُّكْرَ ٱسْتَدَامَ ٱلْبِرَّ ، هرك او شکر کرد نیکی یافت، و سلطان ملکشاه و ارسلان‌را با خود گردانیدی تا در سال اربعین و خمس مایة که از بغداد براه درسند قرانی برای دفع بوزابه و جمع لشکر براه آذربیجان حرکت فرمود از دار الملك ایشانرا بقلعهٔ تکریت فرستاد و بامیر حاج مسعود بلال که والی بغداد بود کوتوال قلعه سپرد(۶)، و ایشان مدّت بضع سنین(۷) در تکریت بماندند تا روزگار بتقلّب خویش تغیّر احوال پدید آورد و سلطان مسعود از دنیا کرانه کرد، بعد ازو ملکشاه بن

۱ ... جمسه ... ، ... ... عدل ، ۳ ... ... تشدید ... و اسقور ورن خرب نشده ، ۴ جمسه عدل ... ... ص ۳۶۳ در ... ... در سنه ۵۴۰—۵۴۶ ، و ... ... است ... ... سنین ... ...

محمود مدّت چهار ماه بر تخت نشست، آنگاه سلطان سعید محمّد بن محمود که داماد و ولی عهد مسعود بود باستدعای خاصبك ملکری از خورستان بیامد و علك بپیوست در آخر شوّال سنة سبع و اربعین [و خمس مایة][1]، و در سنهٔ ثمان و اربعین [و خمس مایة] امیر حاج مسعود بلال که از بغداد گریخته و ایالت نوّاب دار الخلافة بازگذاشته بحکم استشعاری که از ایشان می یافت از سلطان در خواست که ببغداد رود با حسام الدّین النغوش[2] السّلاحی که صاحب دز ماهکی[3] و ولایت بندنیجان[4] بود باستخلاص بغداد و دفع جیوش امیر المؤمنین، سلطان محمّد را گفت ما را f 116a از خداوند چیزی چاره نباشد که اگر امیر المؤمنین بنفس خویش نهضت کند امرا در مقابلهٔ او بنایستند ازین دو ملك که در تکریت اند یکی را رخصت باید داد تا در مقابلهٔ مهد خلیفه ندارند[5]، سلطان محمّد رخصت داد و بعد از رحلت مسعود بلال پشیمان شد و نامه فرستاد بموقوف داشتن ملك، مثل مَنْ اَسْرَعَ فِی الْجَوَابِ اَخْطَاَ فِی الصَّوَابِ[6]، شعر

سخن هرچ برگفتنش روی نیست * درختی بود کش برو بوی نیست[7]
(کماندار دل را رهانرا چو تیر * تو این داستان من آسان مگیر

(۱) رك به ص ۲۵۹ در سابق، (۲) ب آ اسعوس، آ النعش کورخر،
(۳) قلعهٔ ماهکی بقول آ در بلد بخف از اعمال بغداد بوده است (ح ۱۱ ص ۱۲۹ و ۱٦٤ و غیر آن)، (٤) کذا فی ح و هو الصّواب ظاهرًا، ب آ بیدنجان، مقصود «بندنیجین» است چه بندنیجین معرّب است از «وندیگان» بقول یاقوت و حمد الله مستوفی گفته است که بندنیجین را در زمان وی «بندیگان» می گفتند (رك به کتاب The Lands of the Eastern Caliphate by Le Strange ص ٦٣)، پس قریب بیقین است که بندنیجان همین بندیگان است، و از معجم البلدان یاقوت (ح ٤ ص ۲۵۳) واضح می شود که بندنیجین و بلد بخف (رك به ح ۳) با هم در یك نواحی بوده اند پس قلعهٔ ماهکی بدون شك نزدیك بندنیجین (بندنیجان) بوده است چنانکه از آ (ح ۱۱ ص ۱٦۵) معلوم می شود، (۵) رك به آ ح ۱۱ ص ۲۹، و ر ب ص ۲۳٦—۲۳۷،
(٦) ورق f 16b (۷) شه ص ۱۱۷۵ س ۱،

گشادت بره باید و دست راست * نشانه سه زان نشان کت هواست)[۱]
زبان و دلت با خرد دار راست * همی زان ازآن سان سخن کت هواست

سلطان بـا البغوش چیزی دیگر می اندیشید و یَأْبَیَ ٱللهُ اِلاَّ مَا یَشَآءُ قضا کار خود می کرد ارسلان‌را بیرون آوردند، امیر المؤمنین المقتفی بایشان مصاف داد اوّل شکست بر لشکر امیر المؤمنین افتاد. ایشان بنهب مشغول شدند، سپاه امیر المؤمنین رجعت کردند و هزیمت بر البغوش افتاد پناه با ولایت ماهکی دادند و ملك‌را البغوش با خود می داشت تا فرمان یافت[۲]، شعر[۳]

اگر خود بمانی بگیتی دراز * ز رنج تن آید برفتن نیاز
یکی سنز دریاست بن ناپدید * در گنج رازش ندارد کلید

چو البغوش بماند سنقر همدانی[۴] در خدمت ملك بنزدیك اتابك ایلدکز آمد که والدهٔ ملك در حبالهٔ او بود و تقرّبی داشت این خدمت و الحق تقرّبی بود عظیم بزرگ و ذخیره[ی] معتنم، و ملك ارسلان باعزاز و اکرام بنزدیك اتابك ایلدکز که بمحلّ پدر بود و والده بماند[۵]، شعر

(نگه کن بدین کار گردندهٔ دهر * هر آن‌را که از خویشتن کرد بهر
بر آرد گل تازه از خار خشك * شود [خاك] با بخت بیدار مشك)[۶]
بخواهـد بدن بی گمان بودنی * نکاهـد بپرهیـز افزودنی[۷]

و چون سلطان محمّد از دنیا رحیل کرد سلطان سلیمٰن نوبت خویش نداشت چنانك یاد کرده آمد، و چون اتابك ایلدکز رکنی معظّم‌ترین بود در تاسیس ملك حصّهٔ سلطان مردّف بود بولایت عهد ملك ارسلان

---

(۱) تَه ص ۱۴۲۴ س ۲—۴، (۲) زکاتب الوقعة متحیرا [اَوْ بِکَمَرٍا] فی اواخر سنة ۵۴۹، رَکَ برای شرح آن به رَن ص ۲۲۶— ۲۴) و آَآ ح ۱۱ ص ۱۲۸— ۱۲، تَه ص ۶ ۸ س ۶—۷، (۴) هو سنقر الخمارتکین والی همدان (آآ) رَن ص ۲۲۹ و آَآ ح ۱۱ ص ۱۲، (۶) تَه ص ۸۶ س ۱۵—۱۶، حَ ص ۴۲۹ س ۶

جهت تألّف جانب اتابکی و تعطّف رای اورا، و چون روزگار در تمهید کار ولی عهد تعجیل می نمود تخت صاحب تخت روی بنشیب و پای در رکاب آورد تا عدّت هشت ماه اورا از هفت فلك منشور عزلت و مثال عطلت در رسید و رایات جهان آرای ارسلان بهمدان خرامید و جهان بعزّ دولت و سیاست تیغ او و اصابت رای اتابك اعظم[1] رونق گرفت و نوری دیگر یافت و امرای اطراف سر بر خط بندگی نهادند و رعایا در سایهٔ عدل و عاطفت بیاسودند و تخت سلطنت بارسلان مزیّن گشت، بداد و دهش جهان می داشت و نام نیکو و بخشش عمر می گذاشت، شعر[2] 1165

بزرگی بایدت دل در سخا بند ، سر کیسه بند گندنا بند
بشادی شغل عالم درج می کن ، خراجش می ستان و خرج می کن
جهانداری تنها کرد نتوان ، تنهایی جهان‌را خورد نتوان
نبین قارون چه دید از گنج دنیا ، بیرزد گنج دنیا رنج دنیا

و رتبت مسند وزارت‌را خواجه شهاب الدّین تقه معیّن گشت و مهد رفیع خاتون کرمانی[3] بعقد عَقد سلطانی مکلّل گشت، و امور مُلکت از همه وجوه انتظام تمام یافت، و سلطان عالم و اتابك اعظم در آخر سنهٔ خمس و اوّل سنهٔ ستّ و خمسین [و خمس مایة] از ساوه باصفهان رفتند در فصل زمستان، و امیر عزّ الدّین صَتْمار والی بود و حسام الدّین [ایناج] تن با ملك محمّد[4] می داد، درین میانه امیر عزّ الدّین‌را دل ماندگی پدید آمد با حسام الدّین اناج یکی شد و کس بپارس فرستاد بخواندن ملك محمّد و خود عصیان ظاهر کرد، اتابك بدر همدان بود سلطان و شرف الدّین گردبازو و ناصر الدّین آقش با در همدان آمدند، ملك

(۱) اتابك اعظم لقب شمس الدّین الدّکز بوده است (رك به رن ص۲۹۷ س۲)
(۲) از خسرو شیرین نظامی در «صفت پادشاهی خسرو پرویز و داد وی» (خمسه طبع طهران ص۱۳۵) (۳) رك به ص ۲۷ ح ۲ در سابق، (٤) هو اخو السلطان ارسلان (رن ص۲۹۱)

محمّد از پارس باصفهان آمد، اینانج و صَنْمار در خدمت او و براه کابله قصد همدان کردند، سلطان و اتابك و امیران از پیش باز شدند و بکابله بنزدیکی محروسهٔ قرّجین[۱] ملاقات افتاد و مصاف سخت برفت[۲]، عاقبت هزیمت بر ملك محمّد افتاد و منهزم بخوزستان رفت و عزّ الدّین محاسب قُم شد و اینانج بری[۳] مثل مَنْ طَلَبَ ٱلرِّيَاسَةَ أَحْسَنَ ٱلسِّيَاسَةَ[٤]، سلطان عالم و اتابك اعظم بر اثر اینانج بری شدند، اینانج از سهم ایشان بگرگان کشید، مثل مَنْ عَمِيَ عَنِ ٱلْعِبَرِ عَثَرَ بِٱلْأَجَلِ[۵]، شعر

گر به عبرت ز دیگران گیری * مرگرا در میان جان گیری

و چون غیبت اتابك از ارّان و آذربیجان بسبب ترتیب ملك دیرتر شد مَلِك ابخازرا در استطراف اطراف بلاد اسلام طمع افتاد، در دسته تحمید و حرص هوس بخسابید، مثل مَنْ جَهِلَ قَدْرَهُ عَدَا طَوْرَهُ[٠]، شعر

هرك او قدر خویشتن بندید[٦] * پای بیش از گلیم خود بکشید f 117a

لشکر اسلام در ظلّ رایات سلطانی و استظهار رای و رویّت اتابکی روی بدیار کفّار نهادند و نیّت مجاهدت و ادراك درجهٔ شهادت میان جست در بستند[۷]، مثل مَنْ ضَعُفَ رَأْيُهُ قَوِيَ ضِدُّهُ وَ مَنْ سَآءَ تَدْبِيرُهُ أَهْلَكَهُ جِدُّهُ[۸]، [شعر]

خصم بدرای پرورش یابد * بخت ازو نیز روی بر تابد

از هر سوی لشکر باهم آوردند و بر فور بریشان تاختن کردند، شعر[۹]

زبس لشکر که بر سلطان[۱۰] شد انبوه * روان شد روی هامون کوه تا کوه

(۱) تکّ قلعهٔ قرزین (ص ٤۷۱) (۲) «کان اجتماعهما سواحی الکَرَج»
(رَن ص ۲۹۸) (۳) رك برای شرح کیفیّت این مصاف به رَن ص ۲۹۷— ۳،
(٤) فق f 16b (۵) فق f 16b بِٱلْعِبَرِ بجای بِٱلْأَجَلِ (٦) ن‌آ ندید
(۷) آآ در حوادث سنهٔ ۵۵۷ (ج ۱۱ ص ۱۸۸—۱۸۹) (۸) فق f 16a
(۹) از خسرو شیرین نظامی در «بزم خسرو با بهرام» (خمسه طبع طهران ص ۹۷)
(۱۰) خمسه خسرو

چو کوه آهنین از جای جنبید * زمین گیتی ز سر تا پای جنبید
دو لشکر رو برو خنجر کشیده * جناح و قلب‌را صف بر کشیده
ترنگ تیر و چاکاچاک شمشیر * دریده مغز پیل و زهرهٔ شیر
غریو کوس داده مرده‌را گوش * دماغ زندگان‌را برده از هوش
صهیل تازیان آتشین جوش * زمین‌را ریخته سیماب در گوش
سواران تیغ برق افشان کشیده * هزبران سو بسو دندان کشیده
اجل بر جان کمین سازی نموده * قیامت در یکی سازی نموده
سنان سر سینها سر تیز کرده * جهان‌را روز رستاخیز کرده
ز بس نیزه که بر سر بیشه بسته * هزیمت راه سر اندیشه بسته
در آن بیشه به گور از شیر می رست * به شیر از خوردن شمشیر می جست
چنان می شد ز زیر درعها تیر * که زیر پردهٔ گُل باد شبگیر
عقابانی[1] خدنگ خون سرشته * برات کرگسان بر پر نبشته
ز موج خون که بر می شد تعیُّوق * پُر از خون گشته طاسکها[ی] محوق
سوک نیزهای سر فتاده * صبا گیسوی پرچمها[2] گشاده
ببرگ سروران سر بُریده * زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایلها فگنده هر کسی زیر * یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته در آن غوغای ترکان * ز بانگ نای ترکی نای ترکان
حریر سرخ بیرقها گشاده * نی استانی بُد آتش در فتاده
به چندان تیغ شد پر خون شتابان * که باشد سنگ و ریگ اندر بیابان
به چندان تیر شد پر ترگ ریزان * که ریزد برگ وقت برگ ریزان

و اگر نه عاقبت اندیشی و احتیاط اتابك اعظم بودی که لشکر اسلام‌را از هجوم مانع شد یك تن از ایشان جان نبردی و ملك ابخاز اسیر گرفتار شدی، و با این همه عَلَمهای سپید و جناح زرّین و خُم سیمین و بیشتر

(۱) نسخه عقابان‌را
(۲) تا اینجا کلمهٔ «بر» زائد دارد

آلات خزانه و شرابخانه بغارت بیاوردند(١)، و او مُحُشاته(٢) بی موره بر نشست و بخست، [شعر].

بخست با رخ زرد از نهیب تیغ کبود * چنان کی برگ بهاری ز بیم باد خزان

و در آن بیچید که لشکر اسلام عَزَّ نَصْرُهُمْ وَ شُدَّ(٣) اَزْرُهُمْ بدین جهاد مشغول شدند ملاحدهٔ مخاذیل فرصت یافتند و تا اهل قزوین آگاه شدند f 117b بر سه فرسنگی سه پاره قلعهٔ محکم بر آورده بودند(٤) بر سر کوههای حصین از آجُرّ و گچ مقدار گزی در گزی دیوارها کرده و بشب بر پشت چهارپا نقل فرموده و برهم نهاده و استوار کرده بگچ چنانك بمدّتی اندك دیوارها بلند کردند و منجنیق و عرّاده نهادند و ذخیره می کشیدند و احکام می ساختند، و اهل قزوین خروشان و جوشان بدرگاه شدند و نفیر و عویل بآسمان رسانیدند، سلطان عالم و اتابك اعظم و امرای دولت روی از جهاد اصغر بجهاد اکبر نهادند چه این حادثه در میان ملك اسلام بود و بمدّت چهار ماه کم یا بیش آن قلاع بستدند و خراب کردند و بیشتر آن ملاعین کشته شدند و بر آن موضع دیدگاهها ساختند که پیوسته دیدبان مسلمان آن طرف نگاه می دارد، و از در قزوین بولایت قِهاب آمدند و آن قلعه‌را که در عهد سلطان سعید مسعود رَحِمَهُ ٱللّٰهُ آن مخاذیل بنا نهاده بودند و جهان گشای نام کرده بر سر کوهی بلند [بستدند]، و در ابتدای انشای آن قلعه سلطان مسعود با جمله امرا و لشکر در زیر آن کوه فرود آمدند و مدّت دو سه ماه مقام ساختند و منجنیقها بر حوالی آن قلعه نهادند و حصار سخت می دادند(٥) چنانك در آن دو سه روز فتح شدی میان امرا خلافی پدید آمد و از زیر قلعه برخاستند و آن همه آلات و اسباب حصارگیری بگذاشتند و الحق غبنی عظیم و وهنی تمام بود، و آن مخاذیل بیرو گرفتند و در احکام و عمارت

(١) آآ ح ١١ ص ١٨٩ (٢) ںآ محشاته (٣) ںآ شَدَّد (٤) در سنهٔ ٥٦ (رك به آآ ح ١١ ص ٣١) (٥) ذلك فی سنة ٥٤١

آن قلعه فرودند و آن‌را مال داشتند که چون سلطان مسعود پادشاهی و امرا و لشکر عراق از فتح آن عاجز گشتند، سلطان سعید ارسلان بعد از فراغ قلاع در قزوین [آن قلعه‌را] بستد و ارسلان گشای[1] نام کرد و کوتوالی مسلمان با جماعتی مازران آنجا بنشاند و تا اِلَی یَوْمِنَا هٰذَا در دست مسلمانانست، و در ابتدای عهد دولت سلطان ارسلان این دو فتح با نام[2] بر آمد که پشت اسلام قوی گشت و اعلام دین افراخته[3] شد و خبر آن باطراف و اقطار [برسید][4]، سلطان عالم و اتابك اعظم و امرای دولت باصفهان آمدند چه زنگی پارس[5] بخدمت سلطان می آمد، در جمادی الاولی سنة ستّین [و خمس مائة] بمرغزار هزار خانی[6]
f118a آمدند، و خواجه شهاب الدّین ثقة رنجور بود در اصفهان توقّف کرد در سرای خویش بمحلّت تیاورد[7]، بیست و هشتم این ماه در گذشت و مرقد او بهمدان بردند بخانقاهی که ساخته[8] است، و نوزدهم ماه شعبان زنگی پارس[9] بخدمت سلطان رسید و یك هفته در خدمت بوذ و تشریف پوشید[10] و بار گشت، و سلطان عالم و اتابك اعظم عزم همدان کردند،

شعر[11]

بفالی فرّخ و روزی همایون ٭ شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش[12] کوس و بانگ نای برخاست ٭ جهان[13] چون آسمان از جای برخاست
سیه داران عَلَم[14] بالا کشیدند ٭ دلیران رخت بر صحرا کشیدند

(۱) آثار البلاد قزوینی (ص ۱۹۴) ارسلان گشاد (۲) کذا فی رساله خوبی، بآ نانام (۳) بآ افراخته (٤) از رسالهٔ خوبی (٥) بآ زنگی پارس، هو زنگی بن دکلا السلغری صاحب فارس (آآ) (٦) حت و رسالهٔ خوبی هزار خانی، در نسخهٔ دیگر هزار خانی (۷) کذا واضحًا فی حت، این نام بار دیگر در مابعد (ص ۲۹۷) مذکور است ولی در هردوجا در بآ «بیاورد» نوشته شده است و حت هر دو بار بکمال وضوح «تیاورد» دارد، رسالهٔ خوبی مکرّراً بیاورت (۸) بآ ساخته (۹) بآ زنگی پارس (۱۰) کذا فی رسالهٔ خوبی، بآ بود (۱۱) از خسرو شیرین نظامی در «رفتن خسرو بشکار بسوی قصر شیرین» (خمسه طبع طهران ص ١٤١—١٤٣) (۱۲) بآ خروش (۱۳) خمسه زمین (١٤) بآ عالم

برون آمد مهین شه سواران * پیاده در رکابش تاج داران
ز یکسو دست در زین بسته فغفور * ز دیگر سو سپه سالار قیصور
کمر در بسته و ابرو گشاده[1] * کلاه کیقبادی بر نهاده
نهاده غاشیهٔش خورشید بر دوش * رکابش[2] کرده مه‌را حلقه در گوش
درفش[3] کاویانی بر سر شاه * چو لختی ابر کافتد بر سر ماه
گر افتادی مگر یك سوزن از میغ * نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان از دور شو دور * ز گیتی چشم بد را کرده مهجور
زمین از بار آهن خم گرفته * هوا را از زوارو دم گرفته
شود از تیغها پیرامن شاه * بیك میدان یکی‌را پیش و پس راه
کمر شمشیرهای زر نگارش * بگرد اندر شده زرین حصارش
دهان دور باش از خنجر می سفت * فلك‌را دور باش از دور می گفت
غریو کوسها بر کوههٔ پیل * گرفته کوه و صحرا میل بر میل

یازدهم شوّال [سنة ٥٦٠] بمرغزار قراتگین رسیدند[4] و بعد از پنج روز بکوشك معمور بدر همدان فرود آمدند، و بیست و یکم ذی القعدة این سال وفات امیر ناصر الدّین آقش بود بدر همدان، روز یکشنبه آخر ماه ذی الحجّة از سنهٔ ستّین [و خمس مایة] خداوند عالم و اتابك اعظم و امرای دولت از همدان حرکت کردند بجانب ری و بمرحلهٔ کوشك باغ فرود آمدند، و در یکشنبه چهاردهم محرّم سنة احدی و ستّین [و خمس مایة] وفات امیر عزّ الدّین صَتْمار بود بدیهی بر یك مرحله از در همدان، و روز دو شنبه هشتم صفر وزیر فخر الدّین ابن معین الدّین[5] از در همدان بجانب ساوه رفت بخدمت سلطان و وزارت برو مقرّر شد، روز چهار شنبه نهم صفر خداوند عالم و امرای دولت از ساوه بجانب ری حرکت فرمودند و پیش ازین پنج شش روز در ساوه بادی عظیم خاست

(۱) ن‌ا کشاده (۲) ن‌ا رکابش (۳) ن‌ا درفتی (٤) ن‌ا اسیدند
(٥) زین (۱ ۲) افزوده المختصّ

چنانك سر مارها بینداخت و خیمها بر کند و ستوران مشمّر شدند و بسیار خرابی کرد، روز آدینه هژدهم صفر سلطان عالم در شهر رّی آمد و بسرای امیر اینانج نزول کرد بباغ شورنا و هم درین روز فخر الدّین f 118b کاشی در دست وزارت بنشست و توقیع کرد بر منشور امیر حاجی نصرة الدّنیا و الدّین جهان پهلوان، و روز چهار شنبه چهارم ماه جمادی الاولی سنة احدٰی و ستّین [و خمس مایة] وفات یافتِ شرف الدّین گردبازو بود بر ظاهر رّی بزیر گنبد شاهنشاه و تابوت او بهمدان بردند بمدرسهٔ که بنا نهاده است، و خداوند اتابك در بارگاه او سه روز تعزیت داشت و امرا و اعیان دولت همه حاضر شدند و غمگین بودند، شعر

همه نیك و بد خاكرا زاده ایم * بیچاره تن مرگرا داده ایم
اگر تخت یابی اگر تاج و گنج * و گر چند پوینده باشی برنج
سرانجام جای تو خاکست و خشت * جز از نام نیکی نباید کشت
چنانك همه نیکویها ستود * چو مرگ آمد و نیك و بدرا درود[1]
یقینست مارا که خاکست جای * ندانم چگونست دیگر سرای
(بزاید جز از مرگرا جانور * سرای سپنجست و ما برگذر
اگر تاج سائیم اگر خود و ترگ * نباشد رهایی ز چنگال مرگ)[2]
(نشانی ندارم از آن رفتگان * که بیدار و شادند اگر خفتگان
بدان گیتی از چند شان برگ نیست * همان به که آویزش مرگ نیست
اگر سال صد باشد از سی و پنج * یکی شد چو باد آمد از درد و رنج)[3]

و اینانج پناه با شاه مازندران[4] داده بود، روز چهار شنبه یازدهم جمادی الاولی [سنة ٥٦١] سلطان عالم از شهر رّی بیرون آمد و بسر دولاب فرود آمد و هم درین روز رسول شاه مازندران و رسول اینانج بدرگاه

(۱) شه ص ١٧٧ س ٢٤ (۲) ایضًا ص ١٧٧٤ س ١٦—١٧ (٣) ایضًا ص ١٧٨١ س ١٧—١٩ (٤) درین زمان شاه مازندران علاء الدّین الحسن بن رستم بن علی بن شهریار بود (آ ح ١١ ص ٧ ٢)

رسیدند، و پیش ازین اتباع ساوه و خرقادقان و نابی که بیرون از ری داشت بار می گذاشت تا سلطان برو دلخوش کند و ری تنها برو مقرّر باشد، چون خبر وفات گردبازو بدو رسید از قول باز آمد و ساوه و خرقادقان و باهای افزونی خواست، و رسول اورا مستخفّ باز گردانیدند و هیچ التماسی باجابت مقرون نکردند(۱)، و جواب آین بود که اگر بخدمت سلطان آید نانی که سلطان دهد قناعت باید کرد اگر نه سرا بیاند، شعر

گر از کس دل شاه کین آورد * همه رخنه در داد و دین آورد(۲)
گنهگار باشد تن زیردست * مگر مردم نیك و یزدان پرست(۳)
کسی باشد از بخت پیروز و شاد * که باشد همیشه دلش پُر ز داد
ندانی که مردان پیمان شکن * ستوده نباشد بر انجمن
(بزرگ آنکسی کو بگفتار راست * زبانرا بیاراست و کژّی نخواست
نهد تخت خشنودی اندر جهان * بیابد نداد آفرین از مهان)(٤)

و روز سه شنبه هفتم ماه رجب [سنة ٥٦١] والدهٔ سلطان و امیر سپاه سالار کبیر مظفّر الدّولة و الدّین قزل ارسلان(٥) از لشکرگاه حرکت فرمودند بر عزیمت نخجوان و بالای طهران فرود آمدند، و روز سه شنبه یازدهم f 119a ماه رجب سنة احدی و ستّین [وخمس مایة] اتابك اعظم و امرای دولت بجانب فیروزکوه رفتند و سلطان بر سر دولاب همچنان مقیم می بود، اینانج باامید و مستوحش گشت و بمدد خواستن پیش خوارزمشاه رفت، سلطان عالم با در همدان آمد و اتابك اعظم سوی آذربیجان رفت(٦) و ایالت ری بعمرِ علی بار(۷) دادند و او قلعهٔ طبرکرا عمارت فرمود و آلات و ذخایر ۲ بسیار بنهاد و احکامهاء عظیم کرد که از هجوم اینانج ایمن بود، و در سنهٔ

(۱) رك به زن ص ۳ (۲) شه ص١٤٥٦ س ۱ (۳) ایضًا ص ١٤٥٥ س٢٦ (٤) ایضًا ص ۳ ١٦ س ۷ و ۹ (٥) هو ایضًا ابنُ شمس الدّین المذکر و اخو السلطان لامّه (اا ح ۱۱ ص١٧٦) (٦) زن ص ۳ (۷) اا (ح ۱۱ ص ۳۲) عمر اس علی باغ

اثنتین(۱) و ستّین [وخمس مایة] سلطان بمرغزار شرویار(۲) بدر زنجان آمد، ایناج از خوارزمشاه مدد گرفته بود روی بعراق نهاد و با لشکری گران بری آمد. مثل: آفَةُ ٱلْجُنْدِ مُخَالَفَةُ ٱلْقَادَةِ وَ آفَةُ ٱلرَّعِیَّةِ مُفَارَقَةُ ٱلطَّاعَةِ(۳)، شعر:

آفت لشکر از خلاف شهست * و آفت زیردست از گنهست

چند روز ایناج حصار طبرك داد امید فتحش نبود و پیش از وصول او عمرِ علی بار استعانت نامه می فرستاد باتابك بآذربیجان و اورا بر آمدن تحریض می کرد و تعجیل می نمود، ایناج حصار طبرك بگذاشت و روی بابهر و زنگان نهاد که لشکر خوارزم می خواستند تا غارتی بکنند و باز گردند، اتابك نزدیك رسید سلطان یك دو مرحله استقبال کرد، و چون خبر وصول اتابك بایناج رسید از ابهر و زنگان باز گشت، لشکر خوارزم در ولایت ابهر و قزوین بی رسمی بسیار کردند و فرزندان مسلمانان بغارت و بردگی ببردند و قرب دو هزار شتر رنگ(۴) از در قزوین براندند و بخوارزم باز گشتند، شعر(۵)

مباشید گستاخ بر پادشا * بویژه کسی کو بود پارسا
که او گاه زهرست گه پای زهر * بجویید از زهر تریاك بهر
ز گیتی تو خشنودی شاه جوی * مشو پیش تختش مگر تازه روی
چو خشم آورد شاه پوزش گزین * همی خوان بیداد و داد آفرین

---

(۱) ب آ اثنی (۲) ضبط این کلمه در ع بفتح شین معجمه و سکون راء مهمله و کسر واو (یعنی شَرْوِیار) است امّا نمیدانم تا چه حد اعتمادرا شاید، «نام موضعی یا ناحیهٔ بوده است در حدود چمن سلطانیّهٔ حالیّه نزدیك زنجان با نام خود چمن سلطانیّه بوده است» (رکَ بمقدّمهٔ میرزا محمّد قزوینی بر جلد اوّل از تاریخ جهانگشای ص لطَ ح ۲) (۳) وقَ f 16a (۴) رسالهٔ جوینی نیك، و رنگ بمعنی شتریکه برای ساخ نگاه دارند (فرهنگ انجمن آرای ناصری) (۵) شهَ ص ۱۵۹٦ س ۳–٦ و ۹–۱

اگر کار بدید پند مرا * سخن گفتن سودمند مرا
ز شاهان دانند یابند گنج * کسی‌را ندیدم ز دانش برنج

سلطان و اتابك و امرا بر عقب ایشان بری آمدند، اینانج سوی گرگان شد که جای صلح بگذاشته بود، و سلطان آن زمستان بری مقام کرد و بفصل بهار در سنهٔ ثلث و ستّین [و خمس مایة] بعلبندان آمد بنزدیك مشهد و اتابك بآذربیجان رفت، و در زمستان این سال بساوه آمد و عمرِ علی یار بحکم احکام قلعه و ایالت ری باد طغیان بدو راه برد و هوس f 119b عصیان در سر گرفت و در امضای امثلهٔ اتابکی تهاون می کرد و محالات می گفت، حکمت لَا تُحَاجَّ سُلْطَانَكَ وَ لَا تُلَاجَّ اِخْوَانَكَ فَمَنْ حَاجَّ سُلْطَانَهُ قُهِرَ وَ مَنْ لَاجَّ اِخْوَانَهُ هُجِرَ[1]، شعر

هرك با شاه حجّت آغازد * یا لجاج برادران اندازد
قهر و خذلان برای خود طلبد * هجر و حرمان نصیب خود سازد

سلطان عالم سوخی که او بدان مغرور شد اورا بفریفت و بحضرت خواند، چون بساوه رسید روز دیگر در حضرت سلطان بسرای دیلمان خلوت ساخت در کوشك که بسلطان معروفست، مثل اِذَا قَلَّتِ ٱلْعُقُولُ كَثُرَتِ ٱلْفُضُولُ[2]، شعر[3]

دل و مغز مردم دو میر تن اند * دگر آلت تن ورا جوشن اند[4]
چو مغز و دل مردم آلوده شد * بنومیدی آن رای پالوده شد
بدان تن در آلوده گردد روان * سیه چون بود شاد بی پهلوان
چو روشن نباشدش بپراگند * تن بی روان‌را بخاك افگند

سلطان اورا و معین ساوی‌را که مستوفی بود هم در آن کوشك بفرمود گرفتن، و چون هر دورا موقوف کردند بُنه و خزانه و خیل خانه بغارتیدند و استیفا بخواجه عزیز الدّین دادند و او در آن وقت نایب بود، و

(۱) وق f 11b (۲) ایضاً f 4b (۳) شه ص ۱۴۵۶ س ۲—۵ (۴) شه
دل و مغز مردم دو شاه تن اند × دگر آلت از تن سپاه تن اند

سلطان عالم تابستان سنهٔ ثلث و ستّین [و خمس مایة] با در همدان آمد و زمستان بساوه، و چون ایلدگز خبر گرفتن عمرِ علی بار شنید قصد رَی کرد و از شاه مازندران مدد خواست و لشکری بسیار بیاورد، امیر حاجب کبیر نصرة الدّین پهلوان و امرایی که در خدمت سلطان بوذند برَی رفتند ایناج و ایشانرا بدر رَی مقابله افتاد، ابتدا شکست بر ایناج بود امّا بسبب بی سری لشکر سلطان وهنی بر افتاد و امرا باز گشتند، و سلطان از ساوه روی بهمدان نهاد و بسیار خلق از سرما بحال[1] داود آباذ هلاك شدند، و امیر حاجب پهلوان و امرا بر اثر سلطان بهمدان آمدند، و ایناج تا ساوه و مردقان بیامد و در ولایت بسیار خرابی کرد امّا قصد همدان نیارست کرد باز گشت و برَی شد، و چون اتابك خبر واقعه شنید در سنهٔ اربع و ستّین [و خمس مایة] روی بعراق نهاذ و بدر رَی شد با f 120a لشکری گران در فصل تابستان، و سلطان عالم بخرّقان آمد و ایناج اِحکام دیوار شهر می کرد و منجنیق و عرّاده می ساختند، اتابك ولایت خرج کرد و کار بر ایناج تنگ شد و دانست که شهر بحصار نتواند داشت، امان خواست و رسولان در میان داشت تا بعد از عهد و سوگند با یدیگر دیدار کنند و بخدمت سلطان آید، درِ شهر باز فرمود کردن و قرار بود که روز دیگر میان ایشان ملاقات باشد، روز دیگر ایناجرا در خیمهٔ که بدروازهٔ شهر زده بود کشته یافتند و غلامی چند که آن شب نوبت بودند گریخته[2]، شعر

سپهبد کی آرد جهانرا بسر ، نباید که باشد بیزدان دلیر
چو بشنید آن خستن باد او ، برفت بگیرد کسی یاد او

(۱) کذا فی بآ و در حـ نیز همین طور است، رسالهٔ جوینی بحال، و ممکن است که «بحال» بوده باشد، «بحال» بمعنی فارسی کودال و چاه کوچكرا گویند و «بحال داود آباد» ممکن است که نام موضعی یا مرحلهٔ بوده باشد والله اعلم (۲) رك برای کیفیّت قتل ایناج به اآ در حوادث سنهٔ ٥٦٤ (ج ١١ ص ۲۲۹— ۲۳)، رن ص ۳ ۲

مگر تا بیاری بخت بلند * چو ایمن شوی دور باش از گزند
(که این روزگار خوشی بگذرد * زمانه نفس‌را همی بشمرد
چیست گیهان پر از درد و رنج * چه باری بتاج و چه یاری بگنج)(١)
بچون بگذرد سر بسرت روزگار * ز تو نام نیکو بود یادگار
چه پیچی همی خیره در بند آز * چو دانی که ایدر نمانی دراز(٢)
هنر جوی و تیمار بیشی مخور * که گیتی سپنجست و ما برگذر(٣)

شهر ری و ولایت مسلّم شد و سلطان عالم از خرقان سوی ری آمد و قلعه خراب فرمود و ری بر امیر حاجب کبیر نصرة الدّین پهلوان نامزد [کرد] و کارها استقامت گرفت و سلطان چند روز بری بر تخت نشست، شعر(٤)

بفرّخ‌تر زمان شاه جوان بخت * بدار الملك ری بنشست بر تخت(٥)
جهانرا از عمارت داد یاری * ولایت‌را ز فتنه رستگاری
چو از شغل ولایت باز پیوست * دگر باره نوش و ناز پیوست
شکار و عیش کردی شام و شبگیر * نبودی یك زمان بی جام و نخچیر

و عمر علی باز در دست موکّلان بند بماند سه سال تا آنگه که وفات یافت و معین ساوی خلاص جست امّا بر عقب درگذشت، و در آخر سنهٔ خمس و ستّین [و خمس مایة] سلطان از ساوه باصفهان آمد و اتابك اعظم و امیر حاجب کبیر پهلوان و امیر اسفهسلار مظفّر الدّین قزل ارسلان و والدهٔ سلطان جمله با اصفهان آمدند و خواجه جلال الدّین قوام الدّین(٦) باصفهان وزیر شد و دوات پیش او بنهادند و محلّت تیماورد(٧) در سرای پدر می بود، حکمت لِيَكُنْ عَرَضُكَ فِى ٱتِّخَاذِ ٱلْوُزَرَآءِ وَ ٱصْطِنَاعِ ٱلنُّصَحَآءِ

(١) شه ص ١٧٩٦ س ١٨—١٩ (٢) ایضاً ص ١٦٥٥ س ٣٢ (٣) ایضاً ص ١٦٦١ س ٩ (٤) از خسرو شیرین نظامی در «نشستن خسرو بر تخت پادشاهی» (خمسه طبع طهران ص ٨٢) (٥) خمسه بدار الملك خود شد بر سر تخت (٦) هو جلال الدّین بن القوام الدّرگزینی (زن ص ١ ٢) (٧) کذا فی خت، بآ: ـماورد، رك به ص ٢٩ ح ٧ در سابق

تَکْثِیرَ(۱) ٱلْعُدَّةِ لَا تَکْثِیرَ(۱) ٱلْعِدَّةِ وَ تَحْصِیلَ(۱) ٱلنَّفْعِ لَا تَحْصِیلَ(۱) ٱلْجَمْعِ فَوَاحِدٌ یُحَصِّلُ ٱلْمُرَادَ خَیْرٌ مِنَ ٱلْعِیِّ یُکَثِّرُ ٱلْأَعْدَادَ وَ لَا یَغُرَّنَّكَ کِبَرُ ٱلْجِسْمِ مِمَّنْ صَغُرَ فِی ٱلْمَعْرِفَةِ وَ ٱلْعِلْمِ وَ لَا طُولُ ٱلْقَامَةِ مِمَّنْ قَصُرَ فِی ٱلْکِفَایَةِ وَ ٱلِاسْتِقَامَةِ فَإِنَّ ٱلدُّرَّةَ فِی صِغَرِهَا أَنْفَعُ مِنَ ٱلصَّخْرَةِ عَلَی کِبَرِهَا(۲)، بزرگان f 120b گفته اند که باید که غرض از اتّخاذ وزرا و پرورش کفات عُدّت بسیار و استظهار به کثرت شمار باشد و استفادت نفع مقصود بود نه تحصیل جمع که یکی مراد بر آورد به از هزار نه یاور و بجثّه و قالب و منظر بی مخبر مغرور نباید شد که دُرّی خرد و صغیر بهای کوهی کبیر باشد، شعر(۳)

إِنَّ ٱلْقَذَی یُؤْذِی ٱلْعُیُونَ قَلِیلُهُ ۰ وَ لَرُبَّمَا جَرَحَ ٱلْبَعُوضُ ٱلْفِیلَا

در فصل بهار سلطان از اصفهان بکندمان و مرغزار بلاسان شد و تابستان تا در همدان آمد و کار ملك نسق و نظام تمام یافت، و سلطان زمستان بساوه و گاهی بهمدان و گاهی بهار بمرغزار نعل بندان و مرغزار چرخ می بود، و در سنهٔ ثمان و ستّین [و خمس مایة] بمرحلهٔ سعید آباد بدر تبریز مقام ساخت (٤) و آن سال عبد العزیز قلعهٔ روبین دژ بدزدید(٤) و سلطان بهمذان آمد، و در آخر سنهٔ تسع [و ستّین و خمس مایة] والدهٔ سلطان در میان زمستان از آذربیجان بهمدان آمد بخواندن سلطان که ملك ابخاز حرکتی می کرد، چون هوا خوش شد سلطان روی بجانب آذربیجان نهاد (٥) و هیچ جای مقام نساخت زیادتی(٥)، عید اضحی بنخجوان بکردند و از آنجا بمرغزار پارسی بازار شدند، و اتابك اعظم و امیر حاجب

(۱) در ب آ مرفوع است یعنی بضمّ حرف آخر، (۲) ن f 19b ، (۳) لآلی الفتح البستی (یتیمة الدهر للثعالبی طبع دمشق ج ٤ ص ۳۲) و قبله

لا تَسْتَحْقِرَنَّ ٱلْفَتَی بِعَدُوِّهِ ۰ أَبَدًا وَ إِنْ کَانَ ٱلْعَدُوُّ ضَئِیلَا

(٤—٤) ج ب «و آن سال عبد العزیز قلعهٔ روبین در بدزدید بود و آنجا نشسته و دم عصیان میزد»، و دزدیدن اینجا شاید بمعنی دست یافتن باشد و عبد العزیز معلوم نشد کیست، ب آ جای «در بدزدید» «بدزدیدند» دارد، (٥—٥) رسالهٔ جوینی و هیچ جای مقام زیادتی نساخت،

کبیر نصرة الدّنیا و الدّین و امیر اسفهسلار مظفّر الدّین قزل ارسلان همانجا بودند و ترتیب آن می کردند که دیگر روز سلطان با جمله لشکر بولایت ابخازی رود که سه منزل بود تا بولایت او، سلطان رنجور شد و سه روز توقّف کردند تماثلی پدید نمی آمد و توقّف زیر نمی تافت، سلطان‌را بجانب قلعهٔ کیلیا ترتیب کردند با والدهٔ‌ش، و خواجه و جماعت اصحاب بلشکر ه جمله[1] بتاختن ابخازی رفتند، رنجوری سلطان دراز کشید و از قلعهٔ کیلیا با دِوِین[2] آمد و همچنان رنجور بود، و بعد از مدّت چهل روز بکنار ارس آمد و وبای در لشکر افتاد کی از صد تن یکی درست نماند و بسیار خلایق در آن وبای هلاك شدند، و سلطان رنجور از کنار ارس بنخجوان آمد و بقایای رنجوران در راه و بنخجوان فرو شدند، و اتابك اعظم در مقابل ملك ابخاز با لشکری بی قیاس و شاه ارمن[3] در خدمت f121a فرود آمد، ابخازی پناه با بیشه و کوه داده بود و قوّت مقاومت نداشت و لشکر اسلام‌را در آن مضیق راه نبود عاقبت آق‌شهر که ابخازی بنا نهاده بود شهری معظم بغارتیدند و بسوزانیدند و ولایت خراب کردند و بنخجوان آمدند، سلطان مدّت پنجاه روز بنخجوان بود با شاه ارمن و امرای دیگر خلعت پوشیدند آنگاه بجانب همدان حرکت فرمود، چون بتبریز رسید خبر وفات والدهٔ سلطان آوردند از نخجوان، سلطانرا اعلام نکردند تا بهمدان آمد آنگاه تعزیت سخت بداشت، و پنداری نظام آن دولت و قوام آن مملکت بدان خاتون سعیده بود کی دیندار و نیکوکار و ترسگار بود و تربیت علما و صدقات و صلات بزهّاد فرستادن پیشه و سیرت او بود، و از جمله حرکات پسندیده کی کرد آن بود کی چون سلطان‌را بآذربیجان می برد خواجه امام شیخ الاسلام ظهیر الدّین البلخی‌را که مقدّم و محترم و مقتدا و پیشوای همه همدان بود فرمود که مارا زحمتست

(۱) ر: آ جمله (۲) کذا ضُبِطَ فی الاصل، ، وب دَوِین .
(۳) مقصود ناصر الدّین سکمان صاحب خلاط است ،

که برکات قدم ایمهٔ دین و علمای اسلام مصحوب خداوند عالم باشد چند کس از ایمهٔ کاررا تعیین کن تا در خدمت تو بیایند و ثواب غزاة بیابد، خواجه امام شیخ اسلام ده کس‌را معیّن کرد، این خاتون دیدار ده‌تا استر تنگ بسته جهت بارگیر ایشان و ده استر رخت‌کش و آلت مطبخ و شرابخانه و زیلو[1] و مفرش بفرستاد و چندان برل کی اخراجات ایشان بودی بفرستاد، و هزار[2] اقچه بداذ گفت حالی خرج کنند و ما خوذ بهر مقام ما بحتاج ایشان فرمایم، چون آنجا رسیدند و لشکر ابخاری در مقابله آمد وهنی بر لشکر اسلام افتاذ، همّت آن خاتون سعیده کارگر آمد خواجه امام ظهیر[3] الدّین البلخی بانگ بر زذ و حملهٔ برد کی اگر رستم دستان زنده بودی آن نکردی، و اتابك اعظم با جمله امرا[4] متابعت کردند و شکست بر ابخاریان آمد و فتحی بوذ که در خاطر کس بیامد، و این خاتون سعیده در تربیت علما و صدقات و صلات بذیشان فرستادن امثال این بسیار کرده بود، و بعد از وفات او بیك ماه خبر وفات اتابك سعید ایلدکز f121b تَغَمَّدَهُ ٱللّٰهُ بِرَحْمَتِهِ برسید هم بنخجوان[5]، و مرقد ایشان بهمدان تحویل کردند بمدارسی که ساخته اند، و چون آن مدارس پرداختند و خواجه امام صفیّ الدّین اصفهانی‌را بدرس گفتن می نشاندند دعوتی شگرف ساختند و ایمهٔ شهر حاضر شدند و انواع اطعمه و حلاوی آوردند و خوانی نهادند از کاسهای سیمین، یکی از آحاد ایمّه خواست که زلّهٔ و نوالهٔ کند کاسهٔ با خوردنی در آستین نهاد خوانسلار خواست که نگذارد نظر مبارك آن خاتون سعیده بر آن آمد فرمود که همه کاسها بر ایمّه ایثارست قسمت کنند و کارگهای ایمّه بدان ساخته شد، مصراع[6]

---

(۱) ن‌آ زیلوا، (۲) کذا فی رسالة حوبی، ن‌آ هزار، (۳) ن‌آ ظهر، (٤) ن‌آ امرای (٥) رن ص ١ ٣، (٦) ن‌آ شعر، از اسناد لبی است یکی از شاعران مسعود غزنوی از جمله ابیاتی که اوّلش اینست

کاروانی همی از رَی بسوی دسکره شد * آب بنش آمد و مردم همه بر قنطره شد

(تاریخ بیهقی طبع کلکته ص ٧٧)

کاروانی رده شذ کار گروهی سره شد

ایشانرا در آن مدارس دفن کردند و سلطان عالم همچنان در عقابیل رنجوری بماند، و در جمادی الاولی از سنهٔ احدی و سبعین [و خمس مایة] خطبهٔ ستّی فاطمه خواهر امیر سیّد فخر الدّین علاء الدّولة[1] با سلطان بخواندند و اوّل جمادی الآخرة سلطان با سرای او تحویل کرد، و بعد از آن در منتصف این ماه برحمت خدای رسید و آن عظمت و سلطنت بآخر کشید، و آن آرایش و عظمت و پادشاهی و سلطنت و آیین بار و رسوم شکار و زینت بزم از مطربان و شعرا و تجمّل رزم از ترکان امرا و کسوتهای فاخر که سلطان ارسلان‌را بود از آل سلجوق کس‌را نبود، و شعرای حضرت او چون مجیر بیلقانی و اثیر اخسیکتی بودند که بر شعرای متقدّم سخن بیفزوذند، و ما مدح او و اتابك محمّد و قزل ارسلان که ایشان گفته اند بعضی می آوریم،

این قصیده مجیر بیلقانی در مدح سلطان ارسلان گفت[2]

طارم زر بین که درج درّ مکنون کرده‌اند
طاق ازرق بین که حبس گنج قارون کرده‌اند
[3] پیشکارانش شب[3] بام مقرنس شکل‌را
بار بی سعی قلم نقش دگرگون کرده‌اند
سبز خنگ چرخ‌را از بهر خاتون هلال
این سر افسار مرصّع بر سر اکنون کرده‌اند

(۱) رَن (ص ۱ ۳) فخر الدّین رئیس همدان، (۲) دوست فاضلم سیّد حسن تقی زاده مدیر روز نامهٔ «کاوه» این قصیده‌را از روی نسخهٔ دیوان مجیر بیلقانی که در کتابخانهٔ برلین موجود است بکمال مرحمت برای من استنساخ فرموده اند، عنوان این قصیده در آن نسخه اینست «در تعریف شب گوید و اختتام بمدح سلطان ارسلان» رك نیز به نسخهٔ دیوان مجیر در کتابخانهٔ بادلین در اکسفورد ff 40a—41a (۳—۳) رَد در برلن پیشکاران شب این، در رَا شش اخیر در «پیشکارانش» بخطّ الحاقی است،

علم طشت و خایه از زاغان ظلمت بین که باز
صد هزاران خایه در به (۱)پشت مدهون(۱) کرده‌اند
از برای قدسیان بی پارهٔ افلاک‌را f 122a
این ده آیتهای زر یا رب چه موزون کرده‌اند
خردکاری بین که در مشرق تتق بافان شب
دقّ مصری‌را بورد دیلی اکسون کرده‌اند
پرچم شب شاید از شر رمح ثاقب بسته‌اند
طاسك پرچم ز طاس آسمان چون کرده‌اند
بار در مغرب یك(۲) انداران ز خون آفتاب
پَرْوَرِ درّاعهٔ افلاك گلگون(۳) کرده‌اند
یا رب این شام دوالك باز و صبح زود خیز
چند بر خون دل خاصان شبیخون کرده‌اند
چرخ یگانست و می ماند بدان شکل شفق
کز دل روحانیان یکسان پُر از خون کرده‌اند
صد هزاران چشم و یك ابروست بر رخسار چرخ
تا ز میم ماه نقّاشان شب نون کرده‌اند
زهره سر تا پای همچون درّه(٤) در رقصست(٥) از آنك
کمرسان آسمانش ساده افزون کرده‌اند
بسر طایررا چو بار چتر سلطان جهان
در کُریر(٦) طارم پیروره میمون کرده‌اند
رکن دین الحقّ ظلّ(۷) الله مَوْلَی الخافِقَیْن
کز وجودش عقل‌را بنیاد و قانون(۸) کرده‌اند

(۱—۱) بَدَ طشت مدهون، شکّی نیست که صواب در متن «بشت» است بجای «پشت» (۲) بَآ بك، (۳) بَآ کلکلون (٤) بَآ درّه (٥) بَآ رقصست (٦) بَآ کریر (۷) بَآ طل (۸) بَآ قانون

بو المظفّر ارسلان سلطان حق پرور که خلق
دل بعشق دولت باقیش[1] مرهون کرده‌اند
وجه خرجش بیمه‌ی ز افلاک و انجم داده‌اند
ملک موروثش دو ثلث از ربع مسکون کرده‌اند
نُه فلک را از برای خواندن ورد ثنا
بر در سلطان موسٰی دست هارون کرده‌اند
افتاب محض گشت[2] این سایه و مادر[3] تر آنک
آفتاب از سایه بی نیرنگ[4] و افسون کرده‌اند
باز چترش[5] را که طاوس ملایک صید اوست
در یکی بر صد هزاران فتح[6] مضمون کرده‌اند
هرکه با او باد در سر داشت[7] چون شیر علم
هم سگان خویش بخاک[8] تیره معجون کرده‌اند
تر شد از شرم کفش جیحون و بی شرمیست آنک
خشک[9] معزان سست[10] دستش جیحون[11] کرده‌اند
سایهٔ او ای خدا این سایه را پاینده دار
بر سر عالم همای آسا همایون کرده‌اند
رغم مشتی کند بی حمیت[12] چو شمشیر[12] خطیب[13]
منبر به چرخ را با قدر او دون کرده‌اند
f122b خنجر هندیش چون هندو در آتش می جهد
آری آن آتش ز خون خصم وارون کرده‌اند

---

(۱) ب آ باقیش، (۲) ب آ کشت (۳) ب آ نادر (۴) ب آ نیرنگ
(۵) ب آ چترش (۶) ب آ فتح (۷) ب آ داشت (۸) ب آ بخاک
(۹) ب آ خشک (۱۰) ب آ سست (۱۱) ب آ جیحون (۱۲—۱۲) ب آ چو شمشیر
(۱۳) ب د در برلن رغم مشتی کند و بی حمیت چو شمشیر خطیب، ب د در اکسفورد رغم مشتی بی حمیّت همچو شمشیر و خطب، ب آ بجای «مشتی» «مسی» دارد،

ای شهنشاهی که از شش[1] حرف نامت ثابتات[2]
حرر هفت اسدام این پیروزه طاحون کرده‌اند
این همه [3]گردون و گردون[3] هیچ[4] می دانی که چیست
چون ندانی کر دلت وهم فلاطون کرده‌اسد
گرد میدانت ورای کوی خالی[5] کلّه نست
نام آن گرد اختران در حال گردون کرده‌اسد
پاسبانان سیلی طلسر ساطل پیشه‌را
بارها زین تنگنای خاك بیرون کرده‌اند
ساکنان عالم شش[6] روزه رورے پنج سار
لحں کوست‌را بوای طبع محروں کرده‌اسد
هر کجا بر سقف شمع افرور گردون شاهدیست
حویشتں[7] سر طرّهٔ چتر تو مفتون کرده‌اسد
سام نه چرخ سدای چون فقع سر یح[8] بویس
گر سحشش نام دستش نیل و جیحون کرده‌اسد
بحر دون القلّتین ار دست دستت خوں گریست
در صدف آنكْ ر اشکش[9] درّ مکنوں کرده‌اسد
تیغ[10] رں چوں آفتابی راست و آنکت کژ نهاد
حادثاتش[11] در زمیں چوں سایه مدفوں کرده‌اسد
آررا دست و دلت کر هر دو دریا سختیست
در درم‌داری نه[12] ار ماهیّ دو النّوں کرده‌اسد
کاوه شد تیغ تو صحّاکان طلم اندیش‌را
کر سر بی حسّی ار گاوی فریدون کرده‌اسد

(۱) ن آ شس (۲) ن آ ثابتات ، (۳—۳) ن د گردوں گرداں (٤) ن آ هیح
(٥) ن د حاکی (٦) ن آ سش (۷) ن آ حوىشتں (۸) ن آ ځ (۹) ن آ اسکش
(۱۰) ن آ سع (۱۱) ن آ حادثاںس (۱۲) کدا و لعلّه «به»

مهر آحاد وشاقان تو ار شکل هلال
نقره حنگ چرخرا رین ررّ اندون کردهاند
رسدهٔ فطرت نوی وین حشوها ما دون تست
ور برای خدمتت ابداع ما دون کردهاند
حسروان این بلعجب کاران چرح مهره بار
حقّهٔ حام [1]بحون باب[1] مشحون کردهاند
گاهم ار برم تو هم چون حرعه دُور انداحتند
گاه بی صدر توم چون باده مطعون کردهاند
کوه عم حاشاك بر دل سته[2] ابدم لاحرم
پای[3] مال و حاك بر فرقم جو هامون کردهاند
بار حر[4] حون مجیر ار دلو و حوت چرح ار آنك
یوسف بحت ورا در چاه مسجون کردهاند
تا[5] حرد داند که ریر همت[6] سقف آبگون
چار دیوار حیوة ار طین مسنون کردهاند
f 123a سرمهٔ چشم ملایك حاك درگاه تو باد
ای که ار نام تو رحم دیو ملعون کردهاند
فارغم ر آمین جو می دانم که طوّافان عرش
استحابت با دعای بنده مقرون کردهاند

در مدح سلطان و اتابك گوید[7]

ای رح تو رنگ نوبهار گرفته[8] * سر رح تو نیکوی قرار گرفته
طرّهٔ تو عقلرا بطیره برده * غمرهٔ تو فتنهرا شکار گرفته

(١—١) ںآ بحون باده (٢) ںآ بسه (٣) ںآ نای (٤) ںآ بار حر
(٥) ںد تا (٦) ںآ همت (٧) دیوان مجیر در آکسفورد ff 13a—15b
(٨) ںآ در همه حای گرفته

عقل مرا کو ز جام عشق تو مستست * بی لب میگون(١) تو خمار گرفته
تو بهای اندر میان و من ز غم تو * خون دل و دیده درکار گرفته
داده مرا روزگار غصّه و با من * فرقت تو رنگ روزگار گرفته
خور مکن زینهار بر دل آنکوست * دامن عشقت بزینهار گرفته
ای گل صد برگ تو بیك شکن مشك * چون من شوریده دل هزار گرفته
من چو ستار اوفتاده زیر پی غم * ور نم چشمم جهان ستار گرفته
دیدهٔ من دایمًا ز اشك فشانی * قاعدهٔ ابر نوبهار گرفته
روی تو در دلبری و دیده گشایی * عادت انصاف شهریار گرفته
سایهٔ حق ملطفّر آنك ز تیغش * هست جهان صد ره اعتبار گرفته
شاه جهان ارسلان که در چمن ملك * آمد ازو شاخ(٢) فتح بار گرفته
آنك ز تأثیر(٣) عدل اوست درین دَور * مور مکان در دهان مار گرفته
سایهٔ چترش(٤) که حاملست بصد فتح * ملك جهان آفتاب‌وار گرفته
گنبد گردون لقب شکوه و لطافت * از دل او زور بزم و بار گرفته
آمده چترش محكّ و عالمِ صرّاف * نقد ظفررا ازو عیار گرفته
f 123b کرده شمار جهان زمانه پس اوّل * دشمن اورا در آن شمار(٥) گرفته
موج کف زر فشان او گه بخشش * شه ره این سقف زر نگار گرفته
فتنهٔ مُدبر ز بیم سلطنت اوست * گوشهٔ عزلت باضطرار گرفته
خطبه و سکّه ز نام و کنیت عالیش * مایه و قانون افتخار گرفته
دولت او تاج و تخت طغرل و محمود * در کف شاه کامگار گرفته
بسته گشای جهان سکندر ثانی * کوست جهان حمله آشکار گرفته
اعظم اتابك که شش جهات جهانرا * همّت او هست در جوار گرفته
آنك ز یك نفحهٔ نسیم جلالش * هست جهان شیوهٔ بهار گرفته
خدمت قیصر قبول کرده باکراه * باج خطا خان باختیار گرفته
دشمن او گرچه در جهان فراخست * هست اجلش تنگ در حصار گرفته

(١) ب آ مسکون (٢) ب آ ساج (٣) ب آ تابیر (٤) ب آ حترش (٥) ب آ سمار

از سر تیغش که هست شعلهٔ خورشید * سینهٔ بدخواه او شرار گرفته
ای بتو باروی شرع گشته قوی حال * وی بتو بنیاد دین قرار گرفته
نام تو ناموس اهل شرك شكسته * نامهٔ تو ملك قندهار گرفته
هرچ فلك‌را نموده مشكل و آسان * تیغ فلك صولت تو خوار گرفته
خسرو كرمان ز تو بكام رسیده * ملك بی اندوه و انتظار گرفته
ور نظر رحمتت ملوك زمانه * ملك جود و جامهٔ نثار گرفته
شرع ز تو فربهست و دین ز تو برپای * ای ز تو تخص ستم نهار گرفته
اب جهان روشن از تو گشت كی داری * ملك شمشیر آبدار گرفته
حاكم عالم توی و هركه جز از تست * نیست بجز ملك مستعار گرفته[1]
هست درت كعبهٔ كه هركه ازو رفت * مبر بگذاشتست و دار گرفته
و آنك گروت او زكات از همه عالم * هست گل تر بجای خار گرفته
گرسگ انجار سر ز حكم تو برتافت * هست سرو راه اعتذار گرفته
آن ز حری میكند نه از ره دانش * ای تو كم خصم سانكار گرفته
گر نه حرست او چراست سمّ خری‌را * در گهر و درّ شاهوار گرفته
هست امیدم بفضل حق كه ببینم * لشكر منصورت آن دیار گرفته
نعرهٔ الله اكبر از در انجار * تا بدر روم و زنگبار گرفته
چشم تو روشن بپهلوان جهان كوست * زینت چرخ سلك مدار گرفته
آن شه دریا سخا كه از دل او هست * كوه اُحُد مایهٔ وقار گرفته
رایت او با ظفر وفاق نموده * نسبت او بر فلك فخار گرفته
یاد كفش بر سپهر زهرهٔ مطرب * بادهٔ نوشین هزار بار گرفته
ملك عراق از سر سلارك تیرش * سیرت ارتنگ و نوبهار گرفته
از فزع تاختنش سر در تشدیر * روز بداندیش رنگ قار گرفته
اینت مجب زان زمان كه در صف هیجا * بود عدو سار كارزار گرفته
خسرو گردون ز عجز مانده پیاده * عرصهٔ روی زمین سوار گرفته

(۱) در ںَد بعد ازین آن دو بیت است كه در صفحهٔ ۳ (س ۷—۸) در سابق گذشت

ار سر تیع سعشه رىگ سواران * خاك همه شکل لاله‌زار گرفته
صدمهٔ سمّ سمد وقت دویدن * چشمهٔ خورشید در غبار گرفته
شاه ىقلب اندر ایستاده چو حیدر * تیع ىکف همچو دو الفقار گرفته
فتح و ظفر در رکاب شاه مطفّر * رفته و فتراکش استوار گرفته
حنجر او لالهای سرخ ىموده * دشمن او ىالهای رار گرفته
f 124a بوذ دل بیستون ر هیبت تیغش * حون[1] چو دل دانهای ىار گرفته
پیش ىارتنگ بوذ و قلرم حون خوار * راه سدو شاه ره گذار گرفته
ىر در کرمانشهان کباب ددان بود * ار حگر حصم دل فگار گرفته
کاسهٔ پر حون میان معرکه کرگس * از سر شاهان نامدار گرفته
از در شدیر تا محمّد بحارا * ار سر حون عدو بحار گرفته
حصم ىکوشید تا بحان و پس ار عمر * هم دلش ار حان سوگوار گرفته
حاصل کارش همان که تیغ علای * هست ر خون دلش نگار گرفته
او شده تا دورح و برادر ىاکس * مانده و لکن اسیر و حوار گرفته
دیر ری ای حسروی که نطفهٔ پاکت * هست ر فتح و ظفر شعار گرفته
این همه راقبال و فرّ نست که اوراست * دایهٔ اقبال در کنار گرفته
ای که گل تاره رسنت ار چمن حان * نه چو گل ار طرف حویبار گرفته
یافته محمود حای[2] سحر و محمود * ملك دو شاه بزرگوار گرفته
شاه ابوبکررا سعادت کلّی * همچو ابوبکر یار غار گرفته
ىار صعود فلك مطفّر دین را * در کف بحت سازگار گرفته
شاه قزل ارسلان که ار دل او هست * هشت فلك لطف و کان یسار گرفته
آنك سر تیع اوست در صف مردی * قاعدهٔ برق سیل بار گرفته
تافته چون آفتاب ذات تو ور تو * پرتو اقبال هر چهار گرفته
تو چو محمّد نشسته در حرم ملك * و آنکه ارین چار چار یار گرفته
تاکه بود آب و ىار عمر تو بادا * چشم و دل حصمت آب و ىار گرفته

(۱) ن آ حون (۲) ن آ اینجا لك واو زائد دارد

جان تو و جان آنکسی که تو خواهی * در حرم لطف کردگار گرفته
بنده مجیر از خزانهٔ صلت امسال * بیشتر و زودتر ز پار گرفته

مجیر این قصیده در مدح سلطان ارسلان گفت[1]

باد صبحست که مشّاطهٔ جعد چمنست
یا دم عیسی پیوند نسیم سمنست
نکهت نافهٔ مشکست نه نافست و نه مشک
اثر آه جگر سوختهٔ همچو منست
نفس سرد سحر گرم رو از بهر چراست
بادم آمد ز پی آنک رسول چمنست
یا رب این شیوهٔ نو چیست[2] که از جنبش باد
طرّهٔ لاله پر از نافهٔ مشک ختنست
باد با دست تهی بر سر خس تاج نهست
ابر با دامن تر[3] سر در گل بوته زنست
خرقه مجروح کند از سر حالت گل و صبح
کین بر آن عاشق و آن بر دم این مفتتنست
دیدهٔ مردهٔ نرگس همه بی جان نگرد
سوی لاله که او زندهٔ اندر کفنست
بید پاسخ زن باغست و صبا حلقه ربا
ابر ناوردکن و صاعقه رویین فکنست
لاله و گل را ز اندیشهٔ آن عمر که نیست
گر دلی هست همه روزه بغم ممتحنست
گنبد گل چو ز هم رفت ببادی گروست
قحف لاله چو تهی شد بدمی مرتهنست

(۱) دیوان مجیر در کتابخانهٔ بادلین (آکسفورد) ff 29a—30a (۲) آ: جیست (۳) آ: بر

گل اگر یوسف عهدست عجب نیست از آنک
روز بیلش قدح و ملکت مصرش چمنست
گل چو یوسف نبود من علطم نیك نرفت
آنچنان غرقه بخون کوست مگر پیرهنست
قفص خاك پر از زمزمهٔ فاخته است
مجمر باغ پر از لخلخهٔ سترنست
بوی شیر از دهن سوسن از آن می آید
که هنوزش سر پستان صبا در دهنست
ده زبانست و نگوید سخن و حق با اوست
با چنین عمر که اوراست چه جای سخنست
سبزه گر نیمچه بر آب کشد باکی نیست
کآب را روز و شب از باد زره در بدنست
f 124b آنك در باغ همی غنچه کله کژ بنهد
نیك بشنو ز من از هیبت شاه زمنست[1]
طاس زر بر سر نرگس همه شب بر صحراست
آن مگیر این[2] بـه ر[3] عدل شه عالی سننست
شاه گردون حشر و خسرو خورشید رکاب
که چو خورشید[3] و فلك صفدر و لشکر[4] شکنست
مالك شش جهت و عاقلهٔ[5] هفت اقلیم
که چو عقل آمن و فارغ ز فساد و فتنست
ارسلان شاه[6] جهانبخش که خاك قدمش[7]
حرز جان مَلَك و سرمهٔ[8] چشم پَرَنست[8]

(١) ن آ رمنست (٢—٣) ن آ به ر (٣) ن آ حورسد
(٤) ن آ لسکر (٥) ن آ عافله (٦) ن آ ساه (٧) ن آ قدمش
(٨—٨) ن آ حسم برنست

ایست بو باوهٔ اقبال که (۱)سا حلق(۱) حوشش
دامں و دست حهاں پر(۲) گل و پر(۲) یاسمنست
عصّهٔ حصمش ار آن همچو فلك توبرتوست
که سعادات فلك‌را سر او شكنست
ور نگردں ردں آسوده شود حایش هست
چکند راحت تیغ ار ره گردں ردنست
تیغ سر مستنش در عرںه گردد چو عقیق
ویں عجب سود چوں مولد اصلش یمنست
آں یمانی گهر روم ستاں کر فرعش
پشت افلاك چو رلف حبشی پر شکنست
چشم بد دور ر شاهی که ںداندیش ارو
کاینًا مں کاں هر کس که بود در محنست
تا ںدو آب سعادت دهد ار چشمهٔ حصر
دلو حورشید گهر چنبر [و] ررّیں رسنست
بوی اقبال بهر بقعه که هست ار در اوست
گر بیثرب اثر آه اویس قرنست
آں محمّد صفت و بام که اصلش عمریست
و آں علی مرتبت و علم که حلقش حسنست
حرعهٔ حلم حلالش مثلاً موح ربیست
که فلك رحمه کں ار قوّت و قلزم فکنست
بحر(۴) تر دامں و کاں حشك لبست ار چه ار آں
که حدیثش حسد گوهر و درّ عدنست
دشمں ار گوهر تیغش که چو برّ مگسست
عنکبوت آسا پیرامں حود پرده تنست

(۱—۱) ںآ ںا حلق (۲) ںآ بر (۴) ںآ سحر

ور شنیذ پس آن پرده سه بی خردگیست
که زیست او و زناسرا پس پرده وطنست
صدر اورا بضرورت کرهٔ خاکی جاست
یوسفی را ز حسد هند نبهره ثمنست
شاذ باش ای شه قایم کش عازی که ترا
قاعدهٔ[1] لطف و کرم از کرم ذو المننست
مشتری هر سحر از مهر شش پایهٔ خویش
در ثنای تو زحل خشم و ملایك وطنست
تو اگر جهد کنی ور نکنی تاج دهی
رستم ار تیغ زنذ ور نزنذ تهمتنست
سایه دم دزدد از بیم تو خورشیذ فلك
که بمعنی همه تن تیغ و بصورت مجنست[2]
آخر از پوست برون آمد و بی زرق نزیست
با[3] تو این چرخ تهی مغز که پر زرق و فنست
مرد و زن را ز زمانه کرمت داذ خلاص
هم علی رغم زمانه که نه مرد و نه زنست
خسروا باده ده امروز که در سایهٔ سرو
باده سرکار طرب داشت[4] تر از تار رسنست
رطل دلوست پر از آب طرب لیك از که
از کف یوسف رویی که جمش در ذقنست
مست برخاسته ترکی که سپهرش هندوست
خواب ناکرده بتی کش دل خاصان شمنست
روز نو باده کهن خواه که در مذهب عیش
رونق روز نو از جام شراب کهنست

(۱) تلفّظ. قاعِدِیْ (بوزن باء) وله نظایر فی الاشعار (۲) ن آ. مجسّت (۳) ن آ. تا (٤)

تـا سـرای مـدد نور درین صفّـهٔ خاك
شمع انجم‌را از طـارم سیلی لگنست
قوّت فیض الٓهی مـدد جان تـو باد
که وجود تو برحمت مدد جان و تنست
باد از دور فلك قسم كلـه گوشـهٔ تو
هـر سعادت که بدوران فلك مقترنست
این دعـا از سـر صدقست برغبت بشنو
زآنك حـرز در تو ورد دعاهای منست

مجیر بامتحان در مجابات سیّد اشرف[1] این قصیده گفت[2]

وقت آنست کی مستان طرب از سـر گیرنـد
تاج زرّین مـه از تارك شب سـر گیرنـد
شاهدان شمـع زکاشانـه برون اندازنـد
قدسیان مشعلـهٔ همت فلك در گیرنـد
بیکوان پرده سـر انداختـه در رقص آیـد
مطربان هـر نفسی پـردهٔ دیگـر گیرنـد
نقل حسنك از لب چون شکـر معشوق برنـد
می روشن بسماع غـزل تـر گیرنـد
f 125a زهـره‌را تـا بسوی مجلس عشّـاق کشنـد
گـه سر زلف و گهی گوشـهٔ چادر گیرنـد
هندو آسـا همـه هنگام شکـر خنـدهٔ صبح
با لـب یـار کم طوطی و شکّر گیرنـد

---

(۱) آن قصیدهٔ سیّد اشرف مشتمل بر ٤٩ بیت است و اوّلش اینست
ساقیا باده بده تا طرب از سر گیرند * طرّهٔ شب ز رخ روز همی بر گیرند
(دیوان سیّد اشرف Or 4514, f 120b) (۲) رك به مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۵۱۲

سنگ در ساغر نیك و بد ایّام زنند
وز کف سنگ دلان تصفی و ساغر گیرند
طوق گردن ز سر گیسوی مشکین سازند
صید گردون بخم زلف معنبر گیرند
زیر سقف گهر آگین فلك چون دم صبح
خوش بخندند و جهان در زر و گوهر گیرند
کم‌زنان نرد دغا باختن آغاز کنند
مهرهٔ خصم سر اومید مششدر گیرند
نعرهٔ نوش وشاقان و سماع خوش چنگ
جان فزاید گه صبح و جهان سر گیرند
آن خمیده قد لاغر تن مو ریخته‌را
بزنند و بنوازند و ببر در گیرند
و آن تهی معدهٔ به چشم سیه سوخته‌را
نالهٔ دل به انگشت فروتر گیرند
و آن کشف پشت حرف‌را که همه تن شکمست
گردن و گوش بمالند چو سر سر گیرند
ور خروش خوش آن دایره کردار دو روی
پای چون دایره خواهند که بر سر گیرند
گردنان همچو گریبان همه سر در بارند
تا یکی دم سر آن زلف معطّر گیرند
آسمان برجی بری که درو از می و جام
آذر از آب دهد آب در آذر گیرند
مستی اوباش و قلندر بهم آید همه
پردهٔ نیستی و راه قلندر گیرند

چون نذ و بیك جهان جمله فراموش کند
باده بر یاد کف شاه مظفّر گیرند
نصرة الدّین عصد الدّولة محمّد که ازو
ساکنان فلکی مرتبه(1) و فر گیرند
پهلوان خسرو منصور که با قدرت او
آسمان‌را سرد از عاجز و مضطر گیرند
آنك با حشمت او کم ز کم آید که عقد
هر جمائی که ز کیخسرو و نودر گیرند
قطرهٔ‌را ز کفش قلزم و جیحون سازند
گوشهٔ‌را ز دلش گنبد اخضر گیرند
f 125b درگه دولت و سرچشمهٔ اقبال ورا
عاقلان پاك تر از طوبی و کوثر گیرند
چاکر لفظ خوش و بندهٔ طبع گش اوست
هرچ نام از طرف ششتر و عسکر گیرند
با کف دست وی از نار سمن رویانند
با تف تیغ وی از آب سمندر گیرند
خسروان نام شریفش همه بر دیده نهند
قدسیان نامهٔ فتحش همه در بر گیرند
پرچم جنگ وی از طرّهٔ حوْرا سازند
بیرق رمح وی از کلّهٔ قیصر گیرند
به فلك ز آرزوی طوق سمندش(2) همه شب
خویشتن تا سحر در زر و زیور گیرند
بر فلك انجم از آن چون ورق و زر شده اند
تا ورقهای مدیحش همه در زر گیرند

(1) ن‌آ مرتبهٔ (2) ن‌آ سمندس

دست شمشیر ورا از قبل نصرت حق
ذو الفقار دگر و حیدر دیگر(١) گیرند
بیضهٔ شرع مسلّم بود از فتنهٔ چرخ
تا ورا روز وغا نایب حیدر گیرند
پیش آن دست که خورشید فلك ذرّهٔ اوست
هستی عالم شش گوشه(٢) محقّر گیرند
می سگالند دو دستش کی بیك بخشش گرم
تر و خشك همه آفاق ز ره بر گیرند
خود مرده ز دلش زنده شد و شاید اگر
دم عیسی و دل شاه برابر گیرند
نفحهٔ عدل ورا بوی نعزین یابند
صدمهٔ تیغ ورا راه بکشمر گیرند
سلطنت‌را حر ارو واسطة العقد کجاست
که بذو مملکت و افسر سحر گیرند
پدر اسکندر ثانی و برادر سلطان
اصل شاهان ز پدر یا ز برادر گیرند
خسروا عدل تو جاییست که در خطّهٔ ملك
طغرل و سار بدرّاج و کبوتر گیرند
گر کمندی کند از رای رفیع تو فلك
نجم او همه خورشید منوّر گیرند
عقل کل ذات تو آمد که برتمت بر او
نه فلك‌را همه اجرام متّر گیرند
اندر آن روز که گردان وغا در صف کین
نالهٔ کوس نه از نالهٔ مِزهَر گیرند

(١) ںآ دركر (٢) ںآ كوشهٔ

f126a طعمهٔ مرگ ز احساد دلیران سازند
ساحت چرخ سر ارواح مطهّر گیرند
تف تیغ همه گردهٔ گردون سوزند
نجم خام همه زهرهٔ ازهر گیرند
بادپایان ز تف خنجر عادی صفتان
طبع دور فلك و عادت صرصر گیرند
ارغوان‌وار همه کوس اجل سوارند
ارغوان شکل رخ تیغ بخون در گیرند
تیرها خوابگه از سینهٔ گردون(۱) طلبند
حربها جایگه اندر سر و افسر گیرند
سرکشان هم بسر رمح چو نیلوفر تر
عرصهٔ معرکه(۲) در لالهٔ احمر گیرند
عقل و روح از فزع خنجر آیینه مثال
ره این دایرهٔ آینه پیکر گیرند
از طرف صف شکنان لون طبرخون یابند
ور فزع تیغ زبان رنگ معصفر گیرند
گه رکاب از کمر کوه گران‌تر سازند
گه عنان از ورق کاه سبکتر گیرند
آن زمان تیغ ترا مایهٔ نصرت دانند
و آن نفس تیر ترا مرگ مصوّر گیرند
نامهٔ فتح تو بر طارم گردون خوانند
خیمهٔ جاه تو بر تارك اختر گیرند
سعد گردون سقاے اند و نصرت حق
فال اقبال سهام تو ز دفتر گیرند

۱) لعلّه گُردان (۲) ب آ معرکهٔ

حملهٔرا ز تو صد لشکر دارا شمرند
وقفهٔرا ز تو صد سد سکندر گیرند
رایت سرح ترا کافسر فتح و ظفرست
مایهٔ نصرت و پیرایهٔ لشکر گیرند
فضلاً در صفت مدح تو اشعار محیر
سه[1] ز دُرج گهر و دَرج مسطّر گیرند
رقمش طرفه‌تر از صورت مانی دانند
سخنش خوبتر ار صنعت آزر گیرند
پیش طبع وی و دست تو بزرگان عراق
هم سخا هم سخن حلق مزوّر گیرند
شعر[2] او بسست و نام ار تو و مدح تو گرفت
گرچه نام ار پدر خویش و ز مادر گیرند
حسروا تاج‌دها موکب نوروز رسید
که جهانرا همه در لاله و عبهر گیرند
f 126b بس نماندست که بر دامن کشت و لب جوی
سره و بید نکف ناوك و خنجر گیرند
رطلها ار می آسوده لبالب خواهند
جامها در رر و فیروزه سراسر گیرند
بزم نوروز بسار و می آسوده بخواه
تا بزم تو همه باده[3] مقطّر گیرند
برخور ار بخت جوان روز نو و دولت نو
آن نه امروز که جام می و ساغر گیرند
تا بتان گرد سمن[4] دام ز عنبر سازند
تا مهان روز طرب زلف چو عنبر گیرند

(۱) ن آ نه (۲) اسجا ىلك واو راىد است (۳) ن آ بادهٔ (٤) ن آ سمند

تا خط و عارض خوبان ختن‌را بصفت
چون دل مؤمن و چون سینهٔ کافر گیرند
عزّ و اقبال تو و اعظم اتابك بجهان
باد چندان که دم صور بدمد در گیرند
امر و نهی تو چنان باد که بر روی زمین
خسروانرا همه مأمور و مسخّر گیرند
در تو کعبهٔ اومید خلایق بادا
تا همه خلق جهان حلقهٔ آن در گیرند

این قصیده در مدح اتابك پهلوان گفت

دور بس خرّم و موسم ز همه خوبترست
عید فطرست که عالم همه با زیب و فرست
بار در مهد شرف کوکبهٔ عید رسید
مرکب عشرت و شادی و طرب بر اثرست
شاهد عید که آن‌را مه نو میخواند
کرده هر هفت بدین طارم شش روزه درست
ختلی چرخ کهن یا رب نو نعل چراست
گر مه روزه بنه اندر تك و تاز سفرست
یا رب این عید چه با راحت و شادی روزیست
خه خه این فصل چه میمون[1] و مبارك نظرست
عید و گل هردو رسیدند بهم از ره دور
در جهان بر آمدن عید و گل اکنون خبرست
موسمی سخت خوش است الحق و عیشی سزاست
که گل و جام مبش[2] پیش کشی ما حضرست

(١) ب آ میمون (٢) ب آ . بیش

حام هم ربگ سحر به بود اکنون کی ساغ
ییك گل سر همه آفاق نسیم سحرست
گرچه من می بحورم هر شبی ار حون دلم
یر ز می ساعر سر ریر فلك تا بسرست
ر دلم هر دمی از عشق گره بر گرهست f.127a
ر درم هر شبی ار فتنه حَشَر در حَشَرست
گفت با یار دلم جاں بده و بوسه[1] بیار
حوش بحدید لبش گفت کنوں از که درست
حوں نکردم که بحوں حگرش داشته‌ام
پس چرا بی سببی حونم ارو در حگرست
نام کردم لب اورا شکر این بیك برفت
حقّهٔ مرهم دلهاست* چه جای شکرست
گل قبا چاك زند هر سحری در عم او
گرچه در حسن کله‌داری گل معتبرست
دست بیداد بر آورد و من ایجا که منم
فارغم زین همه چون شاه جهاں دادگرست
ملك المشرق و المغرب شاهی که ازو
فتنه حوش حفته و بیداد ز عالم بدرست
اوست آن شاه که ار معتکفان در او
اوّل اقبال و دوم فتح و سدیگر ظفرست
قرّة العین اتابك ملکی شیر دلی
کآتش هاویه ار هیبت او یك شررست
پهلوانیست که پهلوی ستم لاغر ازوست
تاج بخشیست که در تاج معالی گهرست

(۱) ںآ بوسهٔ

تا قصا و قدر ار عزمش یك ناحن بیست[1]
عزم بیں [عزم] که هم دست قضا و قدرست
در حهاں همّت او تنگ نشست ار پی آنك
همّتش سحت نزرگست و حهان مختصرست
صاعقه گر حذری می کند ار هیبت او
سه انصاف دریں باب که جای حذرست
فرّ او بین و مشو شیفتهٔ پرّ همای
کاں کله گوشه نسایه نه ار آں نال و پرست
هر مثالی که نه القوّة لله سر اوست
حکم آن در همه آفاق هما و هدرست
گرد میدان ورا[2] خاصیتی خاست چنانك
در هر آن دیده که بنشست[3] شفای نصرست
ره رهی شاه جهاں بحش که در نوبت تو
عدل را چاشنی و سکّهٔ عهد عمرست
پیش آن دست که دایم فلکش بوسه دهد
ابر معرول و حراں مفلس و کاں کم حطرست
هر سری کاں مثلاً بر حط فرماں تو بیست
قلم آسا ببر آں سر که درو درد سرست
f 127b سگ بهست ار من اگر حصم ترا سگ حوانم
ز آنك در مذهب من حصم تو ار سگ نترست
شه و شهزاده نسی اند دریں عهد و لیك
حسروا تو دگری کار تو چیزی دگرست
چرخ در کار تو چوں تیر نطر کرد چگفت
گی بود غم پدری را کش ارین ساں پسرست

(۱) ںآ نست (۲) ںآ اورا (۳) ںآ ىنشست

فتح رایـد ز سر تیغ تو و جان عدوت
از پی آنك عدو ماده و تیغ تو نرست
بنده انصاف که انصاف جهان از تو برند
کیست جز تو که سزاوار کلاه و کمرست
ایست معجز که ترا سی و سه سالست و ز قدر
از بن سی و دو دندان فلکت پی سپرست
کامران کام که ملك از سر کلك تو بپاست
دیر زی دیر که شمشیر تو دین‌را سپرست
عاجـزم از تو و مـدح تو همین می گویم
توی آن حصر کت اسکندر ثانی پدرست
تـا قرار کرهٔ خاك بوذ بـر سر آب
تا مـدار فلك آینـه گون بر مدرست
دولت‌را شرف و مرتبتی بـاد چنان
که برون مانـده ز اندیشه و وهم بشرست
بـاد در بندگی و طاعت تو هر ملکی
که درین دایره نامش ببزرگی سمرست
بشنو از بـنده مجیر این سخن بار پسین
ای که لفظ شکرین تو سراسر غُررست
بر زمین عدل عمر کن کی زمین دار فناست
ور جهان نام نکو بر که جهان برگذرست

این قصیده مجیر در مدح پادشاه شهید قزل ارسلان گفت[1]

دلی که تحفـهٔ تو جان مختصر[2] سـازد
بنا که قوت خود از گوشـهٔ جگر سـازد

(۱) رك بدیوان مجیر نسخهٔ اکسفورد ff 17a—18a (۲) ب آ مختصر

در آشیان دو عالم نگنجد آن مرغی
که او ز شیوهٔ عشق تو بال و پر سازد
بر آن گزی تو که از صبر همچو تیغ خطیب
سپیش صاعقهٔ هجر تو سپر سازد
غرامتست بر آن کس که خاك پای تو یافت
اگر ز قرصهٔ خورشید تاج سر سازد
بخون ما به ازین دستی از میانه بر آر
که بی تو سوختگان‌را ازین بتر سازد
f 128a بعاشقان رخ چون لاله در سحر منما
که عاشقان ترا لالهٔ سحر سازد
فلك حریف تو شد در جفا و این بترست
که با دو حادثه یکدل چگونه در سازد
چو صبح طرّهٔ شب رنگ تو جهان ببرد
ز غمزهای تو روزی اگر حَشَر سازد
رخم ز مهر تو زر ساختست شرمش باد
که کار وصل چو تو نقرهٔ بزر سازد
دلی که نیست شکرانه در میانه بهم
گزم زمانه ز بازوی تو کمر سازد
بسوخت خشك و ترم ز آه آتشین و هنوز
بر آن نهام که مرا بی تو خشك و تر سازد
ز پیچ پیچی و شیرینیت عجب نبود
که روزگار ز تو شکل نی شکر سازد
بروی تو نظر آنکس کند که سرمهٔ چشم
ز خاك بارگه شاه دادگر سازد

قرار شش جهت و شحنهٔ چهار ارکان
که قدر او مقر ار تارك قمر سارد
سپهر عرش حباب آفتاب بحر سخا
که بحر ار کف او گنج پر گهر سازد
جهاں پناه قزل ارسلاں کی تعظیمش
ر دخل و خرج جهاں خود(۱) ماحضر سارد
سپهر گر کَسَرابٍ بِقِیعَه(۲) خاك شود
ر دل سپهر و ر رای اختری دگر سارد
بترکتار حوادث جهاں مباد خراب
وگرنه او چو جهاں صد بیك نظر سازد
شکست طنطنهٔ چرخ و بیشتر شکند
مگر ر خاك درش حرز ماه و خور سارد
شود بصورت کنگیر چرخ پیگانی
چو بیم چرخ بریں چرخ عشوه‌گر سارد
بجست و جوی نظیرش همی دود گردوں
که جای خویش گهی زیر و گه زبر سارد
ر بهر سقف عدوے سپید دستش داں
که شب ر چهره گلیم سیاه بر سارد
بدور چشم بدد سپهر سرمه مثال
که ار غبار رهش سرمهٔ بصر سارد
کفش چو دست تهی یافت در سخا پیچد
دلش چو دشمں بد دید با خطر سارد
f 128b *چو صبح نور کند عرصه دانك نرویرست
که بر دلش همه شب صبح پرده در سارد

(۱) کذا فی ں‌آ (؟)　　(۲) قرآ، ٢٤، ٣٩

دقیقه دانی رایتش کنون بذات درج است
که او بر آب روان نقش شوشتر سازد
ز چرب دستی انصافش اوّلین پایه‌ست
که صعوه در هوس باز مستقر سازد
کرم چو زال یتیمست و اوست آن سیمرغ
که از سر شفقت کار زال زر سازد
بذات آنک بیك امر در سه تاریکی(۱)
ز بیم قطره منی مایهٔ صور سازد
هدایتش ز بصر دیدبان روح کند
عنایتش ز زبان مهی جگر سازد
بموسم گل زیبا ز ابر تر دامن
قضاش بوته زر ملك بحر و بر سازد
عمود نور بصبح سپید دست دهد
نقاب قیر ز شام سیاه گر سازد
که دست اوست(۲) درین روزگار نا اهلان
که کار اهل هنر درخور هنر سازد
کرم پناها گردون دلا توی که فلك
ز کلك و تیغ تو قانون نفع و ضر سازد
ارادت تو امل در دل قضا شکند
سیاست تو کمین بر ره قدر سازد
دهان ببست بهشت آب چون ثنای تو خواند
دبیر چرخ که اشکال طرفه بر سازد
جهان ز دست تو پیرایهٔ امل سدد
فلك ز تیغ تو سرمایهٔ ظفر سازد

(۱) اشاره است بآیهٔ يَخْلُقُكُمْ فِي بُطُونِ أُمَّهَاتِكُمْ خَلْقًا مِنْ بَعْدِ خَلْقٍ فِي ظُلُمَاتٍ ثَلَاثٍ الخ (قرآن، ۳۹، ۸) (۲) کلمهٔ «اوست» در متن تکرار شده است

همی سگالد این طاقدیس آینه گون
که جهت سار حلال تو نیرنر سازد
غلام بخشش یکروزهٔ تو خواجگی ایست
که حرج تا حد حاور [ر] ناختر سارد
برج ی طلی نام بیك و این بد بیست
که گنج نُور مـه از سحتی سعر سـارد
عدوت جون نو نواند شد ایمه او سگ کیست
که حیله حوید و ار گربه شیر سر سارد
دو دست تو ز فلك ناحی ی گردد
چو در سحا مـدد روزے نشر سـارد
کند بمدح تو کلکم طلسم سدے سحر
جنانك تیغ تو اسباب فتح و فر سارد
درین رمانه بدین سکّه هیچ کس سخی f 129a
حدامے حصم اگر ساحتست وگر سـارد
سیاه روی بیم جون محك بدعوے سحر
ز هرکه او محك نقد خیر و شر سـارد
هر آنکه حست ز عیر من این طریقت نو
چنان بود که کسی از گیا تبر سـارد
تو نقد کن ز تو بهتر کسی ی دام
که طبعت از دو سخن صد لطیفه بر سارد
همیشـه تـا فلك آسگون دولابی
مدار در حرکت گرد این مـدر سـارد
مدام تا زند آتش کمان گروهه چنان
که زه ز شعله کند مهره از شرر سـارد

درين زمانهٔ بى حاصل آن پسر بادى
كه كار خويش به از حاصل پدر سازد
شده مسخّر تو هفت چرخ و هفت اقليم
خدنگ حكم تو بر هر يكى گذر سازد

شرم باد اثير اخسيكتى‌را كه در مقابل اين سخن گفت

از براى خداى خواجه مجير * كاروانهاى شعر من چه زنى

آن حقيقت سخت نامنصفى كرد و اگرچه شعر او و مجير در مدح بسيارست از ملالت مى انديشم اختصار اوليترست و شعر اثير بتعصّب مجير بش از يك قصيده بى آرم، و اگرچه در فهرست شرط رفت كه در آخر ذكر هر سلطانى شعر خود بيارم درين مقام حماقت بودى آوردن بياوردم، اين يك قصيدهٔ اثير اخسيكتى در مدح سلطان ارسلان بيارم و بذكر سلطنت طغرل مشغول شوم، قصيدهٔ اخسيكتى[1]

اى كمين گاه فلك ابروى تو * آب روى آفتاب از روى تو
جاى جانها گوشهٔ شبّوش تو * دام دلها حلقهٔ گيسوى تو
كرد خلقى‌را چو غنچه چشم بند * يك فسون از نرگس جادوى تو
كس نداند تا چه تركى مى رود * با[2] جهان از طرّهٔ هندوى تو
ز آتش دل بيه چشم آب گشت * چو زلشم ايست در پهلوى تو
رنگكى دارد بهشت امّا دماغ * بر نتابد باد[3] او بى بوى تو f129b
چون برابر گونهٔ باشد بجهد * ملك هر دو عالم و يك موى تو
سوى خود مى خوانيم يك ره بگوى * تا كدامين سوست آخر سوى تو
بر سر كوى غمت بر تا اثير * هاى و هويى مى زند بر بوى تو
كم نگردد رونق حسن تو هيچ * گر بپرايد سگى در كوى تو
بيستم بوميد كآخر عدل شاه * بر كشند گوش دلى بد گوى تو
شهريارى كآسمانش بنده گشت

(۱) ديوان اثير نسخهٔ بريتش ميوزيم (Or 268, ff. 75a—77b)   (۲) ن‌آ ما   (۳) ن‌آ باد

روز بخت از روی او فرخنده گشت

زلف بر گیر از پس گوش ای پسر * کژ منه مارا چو شپّوش ای پسر
از ره چشم چو در جان آمدے * پیش‌کش ستان دل و هوش ای پسر
همچنین پیشم کمر بسته چو جام * یك زمان بنشین و می نوش ای پسر
شاهد حالست حالت[1] کر رهی * بوسهٔ[ی] پذرفته‌ای دوش ای پسر
بوسهٔ بخشیده[2] وقت آمذ سده * بیش اریم عشوه مفروش ای پسر
همچو بحر از باد ماشوب ای غلام * همچو ابر از آب مخروش ای پسر
یا چو روز فتنه بیرون شو ز چشم * یا در آی امشب بآغوش ای پسر
از پی من نه ز بهر مدح شاه * در رضای طبع من کوش ای پسر

حسروی کافاق ریر رای اوست
افسر حورشید حاك پای اوست

روی در روی جفا آورده‌ٔی * هرچ نتوان کرد با من کرده‌ٔی
f130a از بن و بارم چو گل بر کنده‌ٔ * در پی جورم چو گل بسپرده‌ٔی
جانم آوردی بلب رحمی بیار * این نه بس رسمیست جان کاورده‌ٔی
هر کرا زنهاری خود خوانده‌ٔ[ی] * تا به بس زنهار در وی خورده‌ٔی
شذ درین پردهٔ من در جهان * تا تو از من همچو گل در پرده‌ٔی
یا مکن با من درشتی ور کنی * نرم شو چون گویمت نی[3] خورده‌ٔی
گرسرم چون کلك بر گیری رواست * نامم از دیوان چرا سترده‌ٔی
نان در ایام مه شری بدار * پس تو می دان کآب رویم برده‌ٔی
می بیازاری چو گوید حسروت * کان فلانی‌را چرا آزرده‌ٔی

آنك عدلش هر کجا لشکر کشد
صبح هم ترسذ که خنجر بر کشد

چرخ یار ارسلان طغرلست * کار کار ارسلان طغرلست
از در ایجاد تا خطّ عدم * گیر و دار ارسلان طغرلست

(۱) حالت(؟)، با حیالت (۲) با بخشیدهٔ (۳) پی (؟)

هر دلی کو داغ خذلان فارغست * دوست‌دار ارسلان طغرلست
این همه ناموس عقل خواجه فش * پیشکار ارسلان طغرلست
چرخ گردان با کمر شمشیر نعش * چتردار ارسلان طغرلست
بارگاه فتح و ایوان ظفر * در جوار ارسلان طغرلست
قصّه بگذار آرزوی هر دو کون * در کنار ارسلان طغرلست
شعر من سر بر بهم گردون کشید * کاختیار ارسلان طغرلست

f 130b به سپهر از اختر مسعود اوست
هفت دریا جرعهٔ یك جود اوست

ای برتبت ز آسمان بیش آمده * بوست تو با بقا خویش آمده
چون سپاه کابیات افتاده عرض * رایت قدر تو در پیش آمده
دِرّهٔ قهر تو در بازار عدل * بر قفای چرخ بد کیش آمده
سینهٔ خصم تو چون روی نشان * زین کمان چرخ نگون ریش آمده
در سر غارتگریهای کمت * کان فربه کیسه درویش آمده
گفته با دشمن زبان تیغ تو * آبخ از مه(۱) بر سر خویش آمده
هرچ منقوشست بر لوح وجود * آیتی بوده تو معنیش آمده

صیقل آیینهٔ دل روی تست
نافهٔ جان خُلق عنبر بوی تست

ای جنابت چون سپهر افراشته * چرخ ارکان چون توی باداشته
در وغا روز هزیمت شیر چرخ * ز اژدهای رایتت سرگاشته
هرچ در بن سفرهٔ آسیب و خاك * تیغ باهار ترا یك چاشته
بر جبین آستانت معتکف * ابرو این فتنهٔ افراشته
بوبری به جون تو در بستان طبع * ز آبخ دهقانان گردون کاشته
فکرت تو در سه اقلیم سپهر * مُهیای معتبر بگماشته
پیش تو لاشهٔ اوهام‌را(۲) * در گِل بیچارگی بگذاشته

(۱) کذا (۲) وزن خراب است، در نسخهٔ دیوان اثیر پیش رهب لاشهٔ اوهام‌را

قدر تو از راه استقلال خود * هردو عالمرا هیچ انگاشته
بر نگین خاتم پیروزه رنگ * نیست الّا نام تو بنگاشته f 131a
خصم کو یك قطره از دریای تست
لقمهٔ تیغ نهنگ آسای تست
داد قربت خسرو اعظم مرا * بر کشید از جملهٔ عالم مرا
چون ملك بر چرخ گردان کرد جای * رای سلطان بنی آدم مرا
عقل کل در ماجرای غیب داشت * بر طفیل مدح او محرم مرا
آفتاب رای او برجی گزید * از ورای گنبد اعظم مرا
تخت مهمان‌دار از صدر بقا * مرحباها می زند هردم مرا
تا قیامت پردهٔ احسان او * کرد متواری ز چشم غم مرا
دفتر من چون بمدحش ابلقست * کم نباید اشهب و ادهم مرا
گرچه با مهر قبول شهریار * حلقه در گوشست ملك جم مرا
فتنهٔ آنم که پیش تخت شاه * چون بر آرم(۱) اطلس معلم مرا
تا مرا سودای مدحش در سرست
همچو تیغم یك زبان پر گوهرست
خسروا دولت قرین بادا ترا * بارگه چرخ برین بادا ترا
هرچ در نه حلقهٔ افلاك هست * تا ابد زیر نگین بادا ترا
عقل کلّی در میان حلّ و عقد * قهرمانی پیش بین بادا ترا
پاسبان و نوبتی بر بام و در * رای هند و خان چین بادا ترا
سایه‌بان فتح یعنی بار چتر * شهپر روح الامین بادا ترا
گرچه آبی نیست در مغز عدوت * مشرب شمشیر کین بادا ترا f 131b
تا بمحشر آن حجر هندو نسب * پاسبان ملك و دین بادا ترا
تا بود گرد آخر گردون بپای * رخش دولت زیر زین بادا ترا
کمترین ملکی که در فرمان بود * عرصهٔ روی زمین بادا ترا

(۱) ن‌د آرد، معنی این بیت واضح نشد

السّلطان ركن الدّنيا و الدّين كهف الاسلام و المسلمين ابو طالب طغرل بن ارسلان قسيم امير المؤمنين

سلطان طغرل خوب چهرهٔ بغايت بود مويها نسبه باره بر پشت افگنده داشتى و محاسنش باشوه بود، سبلت تا بن گوش ماليده تمام قد فراخ بر و سينه افراشته يال، عمود او كس بر نگرفتى و كمانش نكشيدى؛ توقيع او إِعْتَصَدْتُ بِٱللّٰهِ وَحْدَهُ، وزراى او الوزير جلال الدّين[1]، الوزير كمال الدّين الرّيحانى[2]، الوزير صدر الدّين المراغى[3]، الوزير عزيز الدّين[4] المستوفى، الوزير معين الدّين الكاشى، الوزير فخر الدّين بن صفىّ الدّين الورامينى، حجّاب او الحاجب الخاص، الامير الحاجب قراكز السلطانى، ملك الامرا جمال الدّين اى ابه الاعظم اتابكى[5]، سلطان طغرل پادشاهى بود در آشيان دولت زاده و در خاندان اقبال نشو يافته، ملكى بانيوسيده بدو رسيده و كسوت ناكوشيده پوشيده، از مهد بتخت تحويل كرده[6] و از مكتب ادب بى تعب طلب بر مركب ملك سوار شده، در بند وعدهٔ ايّام و عشوهٔ اعوام و تأثير طالع و احكام نابوده، مرغ دولتش بى دانه بدام آمده و توسن فلكش بى فسار و لگام رام شده، رنج ياوگى نابرده و نان تاوگى ناخورده بر سر خوان آراسته و مجلس پيراسته و خزانهٔ پُر خواسته نشسته، و اين همه اقبال در اوّل عهد بفرّ دولت و يمن تربيت و راى و رويّت و تيغ جهان‌گير و رايت كشورگشاى پادشاه اسلام ملك معظّم اتابك اعظم خاقان عجم شمس الدّنيا و الدّين نصرة الاسلام و المسلمين f132a ابو جعفر محمّد بن ايلدكز رَحِمَهُ ٱللّٰهُ روى نمود كه مُلكى از دست رفته و مَلِكى بدر اصفهان در ميان ولايت مقام ساخته و اصحاب اطراف عنان

(۱) زن افزوده بن العوام (۲) زن افزوده المعروف بالتّعجيلى (۳) زن صدر الدّين قاضى مراغه (٤) زن افزوده ابن الزّصىّ، (٥) در زا اينجا بقدر يك سطر بياض است، (٦) ولادت طغرل در سنهٔ ٥٦٤ بود و در سنهٔ ٥٧١ بتخت رسيد،

معاونت با خود گرفته منتظر تقلّب روزگار نشسته بی مدد و یاری ایشان اعتماد بر یاری خدای جبّار و بازوی کامگار کرد و بمدّت یکماه دو تاختن فرمود یکی بپارس و یکی باصفهان[1] که ملك دو اقلیم مستخلص کرد و دو مَلِك طامع[2] را در ملك بملازمت قلاع قانع گردانید، و دولت متابع تیغ چو آب و اقبال ملازم میمون رکاب او بود، جهان مسخّر فرمان بفرّ و دولت سلطان و ظفر بر مراد و قهر و قمع اضداد، شعار استشعار از روی کار دهقان و رعیّت برداشته و جمله در مشرع عذب و مرتع خصب ایمن و آسوده، دوام دولت و شمول نعمت او از خدای عزّ و جلّ میخواستند و فرط معدلت و فیض عاطفت اقتضا می کرد که تا بس روزگار تمامی اقالیم جهان در تحت فرمان و ضبط بندگان سلطان اعظم آید، و آن سلطان جمشید فرّ حیدر دل تهمتن تن حاتم کف را هر روز اثری پدید می آمد از خصایص پادشاهی و امارات جهانداری، شعر.

(بآیین جهانداری همه روز * بمجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دست بوسش قاف تا قاف * کمر بسته کلهداران اطراف
نشسته پیش تختش جمله شاهان * ز چین تا غور و ز رَی تا سپاهان
ز سالار حبش تا خسرو زنگ * همه بر یاد سلطان باده در چنگ)[3]
(بدان طالع کزو پیروز شد تخت * نشسته شاه بر پیروزه گون تخت
بر آورد از سپیدی و سیاهی * ز مشرق تا بمغرب نام شاهی
چو شد کار ممالك بر قرارش * قوی تر گشت روز از روزگارش

(۱) حبّ و رسالهٔ خوبی با آذربیجان، رك نص ۳۲۵ س ٤–٦ در مابعد
(۲) یکی مَلِك ابخاز و دوّم مَلِك محمّد بن طغرل عمّ سلطان، «ملك ابخاز قصد آذربایجان داشت و محمّد بن طغرل بن محمّد که عمّ سلطان طغرل بود قصد مملکت عراق کرد بیشتر امرا با او متّفق شدند، اتابکان [یعنی محمّد و قزل ارسلان برادران ایلدگز] در یکماه دو تاختن کردند و هردو دشمن را مقهور گردانیدند» (تگّ ص ٤۷۳–٤۷٤ و رض در ذکر طغرل) (۳) از خسرو شیرین نظامی در «پرسیدن خسرو از حکما صفت جهان را» (خمسه طبع طهران ص ۱۲٦)

کشید ار خاك تختی سر ثریّا * درو گوهر نکشتی دُر بدریا
بر آن تخت مبارك شد چو شیران * مبارك باد گفتندش دلیران)[۱]
بدو فرّخ شده هم تاج و هم تخت * جهان خرّم بدو او خرّم از بخت[۲]

امید پادشاه ملك معظّم اتابك اعظم و ار آن دیگر امرا که بندگان دولت f132b بودند در ایّام او بمزید غبطت می پیوست و هیچ پادشاه‌را ار پدران و جدّان او أَنَارَ ٱللّٰهُ بُرْهَانَهُمْ این خصایص جمع نبود ار کمال عقل و اقامت عدل و وفور علم و شمول حلم و تحفّظ و تیقّظ و عالم دوستی و عفّت و حظّ و بلاغت و چابك سواری و نیزه‌داری و جمله سلاحها‌را نعایت کمال کار فرمودن که اورا ار مطلع زندگانی و عنفوان جوانی حق تعالی ارزانی داشته بود و عمرش و دولت می فزود و برق و قدم تاج و تخت می پیمود و زبان زمان بسلطان می گفت، شعر[۳]

بوی تو بکردست جهان فلش هنور * تا باد صبا بر تو نَرَد باش هنور

این خصال خوب و خصایص محبوب بکمالی برسید که وهم عقلا ار ادراك آن قاصر آمد، در بزم بر فضلا نکتها بگرفتی و بر شعرا بر سخن بیفرودی و شعرهاء او در زبان عوام مشهور و مذکورتر ار آنست که بشرح حاجت افتد، و دوبیتهاء خوش افتادی یکی[۴] اینست شعر[۵]

آنکس که جهان پیشت پایی می زد * دوش آمده بد در گدایی می زد
ار وقت نمار شام تا گاه سحر * صد نعره برای ناشتایی[۶] می زد

و این دوبیتی دیگر در تاریخ سنهٔ خمس و ثمانین [و خمس مایة] نوشت و بدست مبارك خود برر حلّ تکحیل کرد و باتابك شهید و پادشاه کریم

(۱) ایضًا در «نشستن خسرو بر تخت پادشاهی» (خمسه ص ۹۸) (۲) ب‌آ تخت
(۳) قبله

ای گلت ناسوده اوباش هنور * وی رنگ تو نا‌آمیخته نقّاش هنور

و این رباعیست ار حکیم سنائی غزنوی (دیوان Or 3302, f 177a) (۴) ب‌آ یکی
(۵) ب‌آ شعر (٦) کذا فی رسالة خوبی و هو الصّواب، ب‌آ آشنایی

مظفّر الدّنیا و الدّین قزل ارسلان فرستاد بکوشك بو در همدان، او بشکرانه خلعتی خوب بکمال مردقانی(۱) داد، شعر

شاهان جهان و خسروان بندهٔ من * در مشرق و مغرب همگان بندهٔ من
با این همه ملك و پادشاهی که مراست * من بندهٔ تو همه جهان بندهٔ من

و این سلطان نیك بخت زیست تاج و تخت بود کار او طرب فزای بود و ملك آرای، مدّت ده سال در دولت ملك معظّم اتابك اعظم شمس(۲) الدّنیا و الدّین محمّد بن ایلدکز رَحِمَهُ ٱللّهُ رفاهیت و امن و نشاط داشت کاری ساخته و اسبابی پرداخته از مؤنت و مواشی فارغ و از حرأت حواشی آسوده، ناموس سلطنت او چندان بودی که سرًّا و علانیةً اتابك جملگی خاطر بدان متعلّق داشتی که آنچ سنجر و ملکشاه‌را بود این f133a سلطان‌را جمع می باید، و رسولان باطراف روانه می داشت و خطبه و سکّهٔ بلاد بنام و القاب او می بگماشت، و هر وقت آوازهٔ ملك بغداد دادی و کس فرستادی و سرای سلطان‌را عمارت خواستی، و این جنس که درین حال نوّاب دار الخلافة پیش گرفته‌اند که امرای اطراف‌را عشوها می دهند و تشویش ممالك می جویند تا امر ولایت ایشان و اظهار حکم بر دیگران باشد در دولت اتابك محمّد مسلّمستان می شد و اتابك عَلَى مَلَإٍ مِنَ ٱلنَّاسِ می گفتی که امامرا بخطبه و پیش نمازی که شاهان مجازی در حمایت آمید(۳) و بهترین کارها و معظمترین کردارهاست مشغول می باید بودن و پادشاهی با سلاطین مفوّض داشتن و جهانداری بدین سلطان بگذاشتن، و اتابك کارها برای و آهستگی کردی، شعر

ستون بزرگیست آهستگی * همان بخشش و داد و شایستگی(٤)
جنك مرد با دانش و بادگیر * چه نیکوتر از مرد برنا و پیر

(۱) از شعراء و نُدماء طغرل بود، رکَ بحکایت او با وزیر نظام الملك مسعود در تاریخ جهانگشای جوینی (ج ۲ ص ۳۲) (۲) ںآ شمس (۳) ںآ اند
(٤) شه ص ۱۷۹۲ س ٥

اگر دل توان داشتن شادمان * ندارے همه رنجت آید زیان(۱)
مخوی و بیاب و بپوش و بخور * ترا بهره اینست ازین رهگذر(۲)

و مقرّ و تخت چنین اتابکی سلطان مغبوط عالمیان شد، او در بزم و طرب و اتابك در رزم و تعب، و چون بابتداے جهانگیری اتابك دو تاختن کرده بوذ یکی بجانب آذربیجان و دیگر بطرف اصفهان و دو ملك را از طمع ملك بمقرّ هلك رسانیده(۳) امرائی را که در درج سرکشی بودند باستمالت بدست آورد و برای رشید برداشت و بندگان خویش را بجای ایشان بگماشت، شست هفتاد عَلَم از بندگان خویش در مملکت نصب فرموذ و هر یکی را بشهری و ناحیتی نامزد کرد بامید آنك چون بندگان باشند فرزندان مرا از خصمان امان دهند، خود سرهای فرزندان در سر ایشان شد و همان بندگان ملك بر فرزندان او و سلطان منغّص کردند و حکم ایشان بسبب اقطاعداری از(۴) ولایت و شهرها زایل کردند، و هر بندهٔ بر طرفی فرمان روان شد و از اطراف نظر بیگانگان در ملك افتاد و نتایج آن بعد از وفات اتابك ظاهر شد، و اتابك این بندگان را از نهب و غارت پارس و اموال آن نواحی ممکّن و محتشم و محترم کرد، و چند بار بنفس نفیس خود بدان صوب حرکت فرمود و دو سه بار رکاب همایون خداوند عالم سلطان اعظم برنجانید، شعر f 133b

(مه رنج بر تن تو از بهر گنج * همه گنج دنیا نیرزد برنج
نباید کزین گردش روزگار * ترا بهره کین آید و کارزار
ندانی که چون پیش داور شوی * هر آن بر که کاری همان بدروی)(۵) ۲
(درختی که کاری [چو] آید ببار * ببینی بویزه برش بر کنار
گرش بار خارست خود کشتهٔ * وگر پرنیانست خود رشتهٔ)(٦)

(۱) شه خور از شادمانی مکن تا توان (ص۵٤٦ س ۳٦)   (۲) ایضاً ص ۷ ۵ س ٤
(۳) رك نص ۲۲۲ ح ۲ در سابق   (٤) ن ا ۱   (۵) رك نص ٤۲ س ۱، ۲، ٤ در سابق   (٦) شه ص ۹ س ۱۸–۱۹

از اندیشه گردون مگر بگذرد * ز رنج تو دیگر کسی بر خورد[1]

و آن شوم حرکتی بود که استیصال جانهای مسلمانان در آن نواحی ببود و بتراجع با عراق گردید و ببهانهٔ خوارزمیان همین بندگان با عراق همان کردند و سرهای خویش و خان و مان بدست خود برباد دادند، و شنیدم که در میان بهها و آنچ از عمارت پارس[2] آورده بودند جامهٔ خوابی باصفهان از بار بر گرفتند کودکی دو سه ماهه مُرده از میان جامهٔ خواب بدر افتاد، و همچنین دیدم که مصاحف و کتب وقفی که از مدارس و دار الکتبها غارت کرده بودند در همدان بنقّاشان می فرستادند و ذکر وقف محو می کردند و نام و القاب آن ظالمان بر آن نقش می زدند و بیکدیگر تحفه می ساختند، و فساد آشکارا بسر عراق از آن شد که از ترکان هر وشاقی که بر ولایتی استیلا می یافت قانونی از سِیَر آبا و اسلاف نمی دانست در پادشاهی که بر آن برود هرچ میخواست و می رفت می کرد تا کار بدان رسید، و آن اتابك سعید ملکی معمور از مراحم دور می دید نمی اندیشید که کار بدین رسد[3]، آرایش مملکت در حال میجست و می گفت در مآل همچنین بماند، و بزن و فرزند پیوندی عظیم داشت و هر دختری و پسری‌را میخواست که پادشاه و حاکم و ممکّن گرداند، دختران‌را بملوك اطراف داد و پسران‌را آیین جهانداری می نهاد، و اینانج خاتون که زن او بود بزو حاکمه بود فرزندان خودرا میخواست که پادشاه کند، شعر

(برین داستان زد یکی رهنمون * که مهر[ی] فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید * ز مهر زنان دل بباید برید)[4]
نکاری مکن نیز فرمان زن * که هرگز نبینی زنی رای زن
بپیش زنان راز هرگز مگوی * چو گویی سخن باز یابی بکوی

(۱) نسخهٔ ص ۹۴۶ س ۳ (۲) ن آ پارس (۳) ن آ رسید
(٤) نسخهٔ ص ٤ س ۱—۲

کسی کو بود مهتر انجمن * کند بهتر اورا ز فرمان زن[1]
کرا از پس پرده دختر بود * اگر تاج دارد بد اختر بود[2]
هر آنکو بود مردم و سر فراز * نریبد که با زن نشیند براز f134a
وگر کودکان‌را بکاری بزرگ * فرستی نباشی دلیر و سترگ
بزرگی که فرجام او کهتریست * بر آن زندگانی بباید گریست[3] ه

مثل. مَنِ ٱسْتَعَانَ بِصِغَارِ رِجَالِهِ عَلَى كِبَارِ أَعْمَالِهِ ضَيَّعَ ٱلْعَمَلَ وَأَوْقَعَ ٱلْخَلَلَ[4]، و در شهور سنهٔ احدی و ثمانین [و خمس مایة] صلاح الدّین [از] شام بدر موصل آمد[5] و بوسیلت عزا که بدان مشهور و مذکور بود از اتابك استجارت کرد که در مملکت بگذرد و قلاع ملاحدهٔ مخاذیل لَعَنَهُمُ ٱللّٰهُ از در قزوین و بسطام و دامغان بردارد و بحصار بستاند و خراب کند و آن فاتحهٔ ملك عراق خواست کردن، اتابك آن رای ندید و از آن بیندیشید و بضرورت دفع آن‌را نهضت فرمود و با او مقابله کرد، و از بسیاری تدبیر در دفع علّت زحیر برو مستولی شد، چون صلاح الدّین بازگشت آن رنج بر وی دراز شد، فرزندانش بریّ بودند بر قلعهٔ طبرك که او معمور کرد بحضور پیش فرزندان آمد و اطبّای مملکت عراق جمع شدند و از معالجت عاجز گشتند و آن پادشاه درگذشت[6]، اورا دو سه ماه در جامهٔ خواب داشتند و رای می زدند و ترتیب میکردند، بندگان و جمله صدوررا فرزندان موافق‌تر می آمدند تا حکم ایشان همچنین بماند و روز بروز در تزاید باشد، و چون دو پادشاه جهانداری چون سلطان طغرل و اتابك قزل مدّتها این فرصت‌را انتهاز نموده بودند امرا و وزرا و صدوران دولت دانستند که این اندیشه‌را بسر نتوانند بردن،

(۱) شه ص ٤٨٩ س ٦ (۲) ایضاً ص ۲۸۲ س ۲ (۳) ایضاً ص ٦٧ س ۹
(٤) رك نص ۱۵۸ ح ۱ در سابق (۵) اا ح ۱۱ ص ۲۳٦ سعد، ابن الاثیر خودش در آن وقت در موصل حاضر بوده است (٦) اا در حوادث سنه ۵۸۲ (ح ۱۱ ص ۲٤٦)

ایبانج خاتون و خواجه عزیز و بعضی امرا رای زدند که حمله می باید شد و با سلطان عهد کردن و اتابك قزل‌را همچنان ارّان و آذربیجان مسلّم گذاشتن و امیر سلاح سلطان می باشد چابك می بوذ و اورا بدیذن، و ایبانج خاتون میل بسلطان داشتی میخواست که بعقْد عَقْد سلطانی محلّی گردذ تصدیق می کرد، شعر

هر چند بندگان‌را تدبیر دیگرست * تدبیر سود نیست چو تقدیر دیگرست

امیر بار و قرآن خوان[1] و قرا[2] و سران امرا میل اتابك قزل ارسلان می کردند که او پادشاهی مطاع بوذ و حشمی مطیع داشت و صلات جسیم او دلهارا صید گرفته بود که مثل. اَلإنْسَانُ عَبِیدُ الإحْسَانِ، و هــر کسی f134b طوعًا او کرهًا اگر خواست اگر نه ملاطفها بدو روانه می کردند و آب روی خویش پیش او بدین می جستند و می نمودند که مملکت مهمل و اقطاع معطّل می داریم تا رکاب همایون بدار الملك همدان رسد، و سلطان دانست که دلها بدو میل دارد اگر اورا بخواند بر خلاف بیرون آید و لشکر عراق تبع او شوند و از ملکان که در قلاع محبوس داشت[3] یکی‌را بیرون آرذ و بسلطنت بنشاند، رای زد با موافقان خویش که باتّفاق اورا بخوانند و باتابکی بنشانند و در میان کار آرروی دل خویش پروردن گیرند، آنگه مثال داد و شرف الدّین الب ارغون پسر امیر باررا با قبای و کلاه خاص و تشریفهای بواجب از اسپ و ساخت[4] بآذربیجان[5] فرستاد[6] و عهد بست بر اتابکی[7] قزل ارسلان و او با لشکری گران از

(۱) نور الدّین قرآن خوان (f 136a)، (۲) هو نور الدّین قرا صاحب قزوین (حبَ و زبَ) (۳) تا آنجا که معلوم می شود دو ملك بودند یکی محمّد بن طغرل عمّ سلطان طغرل که در اوایل عهد او عصیان کرد و شکسته شد و در قلعهٔ سرجهان محبوس کرده شد، شرح کیفیّت آن در رتَ (ff 95b—96b) مسطور است، و دیگر ملك سنجر بن سلطان سلیمان بود که در حین عهد طغرل دو بار خطبه و سکّه بنام او کردند، (رکَ بذیل تاریخ سلجوقیان از ابو حامد محمّد بن ابراهیم در حبَ)
(٤) نَاَ ساخت (٥) نَاَ باذربیجان (٦) نَاَ فرستاد (۷) نَاَ اتابکی

یزدان[1] آذربیجان[2] بدار الملك همدان آمــد و بکوشك دست[3] بوس سلطان کرد، قراگز سلطانی خواست که او[را] زخم زند سلطان بچشم[4] منع کرد او نیارست و آن حرکتی[5] کردنی بوذ، شعر[6]

از امروز کارے بفردا ممان * که داند که فردا چه گردذ زمان
چو آمد گل امروز تازه ببار * بچیدن نیایدــ فــردا بکــار

قزل ارسلان‌را اطّلاع افتاد[7] بــر سلطان واثق[8] شد امّا خاصگیان و بندگانرا ازو[9] بار برید[9] و قراگز سلطانی‌را میل فرمود کشیدن، شعر[10]

دو لعبت نازرا بی پرده[11] کردند * زه سرمــه بمیل[12] آزرده کردنــد
دو مرواریدش از دنیا[13] بریدند * بجاے رشتــه در سوزن کشیدنــد

و کار قزل ارسلان ممکّن شد[14] و لشکر همه چشم بدو داشته[15] بودند دل بیر[16] بدو نهادند و تمکین پادشاهی او بیش[17] از آن بودکی باندك مایه مدّتی قهر و قمع او میسّر شدی[18]، سلطان عاجز شد[20] و در عرقاب تحیّر افتاذ و در شِشدرهٔ[ی] ناخوش گرفتار شد[21]، و جمال الدّین محمّدی این دو بیتی در ملاطفهٔ بدو فرستاد، شعر

شاها فلك از دولت تو می نازد * و ایّام رضاے طبع تو انــدازد

(۱) کذا بعینه فی نآ، این اسم دو بار دیگر در f 140a (در ما بعد) مذکور است یك بار «برداں» (بدون تعیین حرف اوّل بعد راء معجمه)، و بار دوّم «برداں» (با راء مهمله)، رسالهٔ جوینی درین مقام «مرداں» دارد یعنی جمع مَرْد و این ظاهرًا تعبیر است از مصنّف یا از نسّاخ چون کلمهٔ اصلی‌را نفهمیده اند، و ضبط و تعیین این کلمه ممکن نشد ولی از سیاق عبارت در f 140a چنین استنباط می شود که باید اسم طائفهٔ یا قبیلهٔ باشد، (۲) نآ آذربجان (۳) نآ دست (۴) نآ بچشم (۵) نآ حرکتی (۶) تتمّه ص ۲۲٤ س ۱۵ و ۱۷ و نیز ص ۱۶۱۹ س ۵—۶، (۷) نآ افتاد (۸) نآ واثق (۹—۹) نآ بار برید (۱۰) از خسرو شیرین نظامی در «حکایت خسرو از واقعهٔ مرگ پدر» (چاپ ص ۸۳) (۱۱) نآ بی پرده (۱۲) نآ بمیل (۱۳) چاپ دنیا (۱٤) نآ شد (۱۵) نآ داشته (۱٦) نآ بیر (۱۷) نآ بیش (۱۸) نآ شدی

در شتدرهٔ[ی] عانهٔ سخت و لیك * آخر تو بری که خصم بد می بارد

و در آن ملطّفه نوشت که خصمرا هوس شاهیست[۱] و شاه مجازی در سرای باری[۲] یکچیدی[۳] گوی مراد در میدان امانی برند[٤] عاقبت طاقت f 135a رخم چوگان[٥] قضا ندارد برخی[٦] از تخت بتخته رسد روزی چند[۷] دیگ سودا بپزد عاقبت قضا بر خوان فنا[۸] بکاسهٔ سرش مهمانی حشرات کند ازو به نام ماند به نشان[۹] خداوند عالم خاطر عاطر آسوده دارد که بنه سر خصمان بر دار و نگوسار می بیند[۱۰]، آن سخن او فالی شد[۱۱]، چون سلطان و اتابك قزل ارسلان بری رسیدند ای انبه[۱۲] و روس[۱۳] برسم یاوگی[۱٤] بیرون شده[۱٤] بودند و بر حوالی بسطام و دامغان و اطراف مازندران می گشتند[۱٥]، و اتابك‌را روی از پس رفتن ایشان[۱٦] سود چه دانست که بی مواضعهٔ از امرای مملکت و سلطان بتواند[۱۷] بود یکچیدی[۱۸] بر سر دولاب مقام کرد تا ازین حال چه بر آید[۱۹] و کدام حادثه روی نماید، شعر

هزبر جهانسوز و بر اژدها * ز راه قضا هم نیابد رها[۲۰]
دلاور که نندیشد[۲۱] از پیل[۲۲] و شیر * تو دیوانه خوانش[۲۳] مخوانش دلیر[۲٤]
بجای ربوی[۲٥] و جای فریب * نماند که یابد دلاور شکیب
(یکی[۲٦] داستان کیان یاد کن * ز وام خرد گردن آزاد کن
که هر کو بجنگ[۲۷] اندر آید نخست * ره بازگشتن ببایدش جست)[۲۸]

(۱) ن ا شاهست (۲) ن آ باری (۳) ن آ یکجدی (٤) ن آ برند (٥) ن آ حوکان (٦) ن آ برحی (۷) ن آ حند (۸) ن آ فنا (۹) ن آ نشان (۱۰) ن آ بیند (۱۱) ن آ شد (۱۲) جمال الدّین ای انبه و سیف الدّین روس، کانا مملوکی اتابك لهلوان و مقدّمین علی عسکره (رتّ f 98b)، (۱۳) ن آ یاوکی (۱٤) ن آ شده (۱٥) ن آ کشتند، (۱٦) ن آ ایشان، (۱۷) ن آ بتواند (۱۸) ن آ یکجدی (۱۹) ن آ آید (۲۰) شه ص ۷۳ س ۹ (۲۱) ن آ بندیشد (۲۲) ن آ پیل، (۲۳) ن آ خوانش (۲٤) سه ص ٥۷ س ۲۱، (۲٥) ن آ ربوبی (۲٦) ن آ یکی (۲۷) ن آ بجنك (۲۸) شه ص ۸۳٤ س ٤—٥،

بیىروری اىدر ىترس ار گرىـد * که یکساں نگردد سپهر ىلىد[۱]
(سىاں ار ىدىداں ىحاید[۲] دلیر * ىـدرّد ر آوار او چـرم شیر
گرفتـار فرمـاں یرداں ىود * وگر همچو سىداىش دىداں ىود)[۳]

سلطاں عالمرا هر وقت درد پای[٤] ىودی حویشتں[٥]را ىداں اسم صاحب فراش[٦] کرد و اطنّا ىمعالحت قیام[۷] می ىمودىد و ىداں سىب گماشتگاں ه ارو عافل می شدىد تا یك شب فرصت یافت[۸] و حیىىها معدّ ىود و در شب ىای اىـه و روس رسید[۹]، و ملك ماربدراں خَذَلَهُ ٱللّٰهُ وَ لَعَنَهُ که مىای عقیدت او و حملهٔ رافصیاں عَلَيْهِمُ ٱللَّعْنَةُ ىر تقیّه و ىفاق است مافقی که ار عقیدت پلید[۱۰] و ذات حبیث[۱۱] او سرید ىحای آورد و ىه ار دل سلطاںرا ىرلی فرستـاد و درِ درىىد ررّیىکمر ىگشاد و ىر کىار رودسـار سلطاںرا مهماں کرد و شرف دست ىوس در یافت، و چوں سلطاں ىر حىث عقیدت او واقف[۱۲] شد ىر آں اعتماد ىکرد و شاه ماربدراں ىسىب آىك داىست که اصحاب مىاصب عراق علات روص عَلَيْهِمُ ٱللَّعْنَةُ چوں حواجه عریر[۱۳] و پسراں [او][۱٤] و موفّق[۱٥] وکیلدر و طهیر مىتی وعیرهم ىا سلطاں در آں اتّفاق[۱٦] یکساىىد و آں ىىیاد[۱۷] ىر بیّت[۱۸] اهل رفصىت ىر سلطاں عدر می کرد امّا مىافقی فرو می گداشت و حدمتی لایق می کرد و حال صعف سلطاں هر لحظه ىاتاىك[۱۹] می f135b ىمود و مدّتی اتاىكرا ىدم می داشت[۲۰] که مں سلطاںرا می گیرم، و سلطاں ىر اطراف ولایت ملاحده خَذَلَهُمُ ٱللّٰهُ می رد و ىهب و عارت می

(۱) ىىه ص ۸۲٥ س ۳، (۲) شه ىحاید (۳) ىىه ص ۱۲٥ س ۲–۲۱،
(٤) ںآ ىای (٥) ںآ حویىس (٦) ںآ فراس (۷) ںآ قىام (۸) ںآ ىافت
(۹) ذلك فی جمادی الاولی سىه ٥۹۳ (دیل ابی حامد در حت) (۱۰) ںآ ىلىد
(۱۱) ںآ حىیت (۱۲) ںآ واقف (۱۳) ںآ عریر (۱٤) رك ىه ص ۳٥
س ۱۲–۱۳ در ماىعد (۱٥) ںآ موفق (۱٦) ںآ اتفاق (۱۷) ںآ ىساد
(۱۸) ںآ ىىت (۱۹) ںآ ىاىاىك (۲۰) ںآ داست

آورد، اتابك[1] ملول شذ[2] و بسبب تعلّق[3] دل بطرف آذربیجان از سر دولاب برخاست و بدار الملك همدان آمد[4]، فصل پادیر بوذ امیر سیّد فخر الدّین علاء الدّولة عربشاه یك شب از بام خانه آتشی[5] عظیم بر افروخت اتابك[1] را گمان بود که سلطان بهمذان رسید و از اتّفاق[6] لشکر با او خبیر بود شب بخروس[7] گذاشت و راه آذربیجان بر داشت[8]، شعر.

گریز[9] بهنگام با سر بجای * به از رزم جستن بنام و برای
هر آنکو بیداذ جوید نبرد * جگر خسته بار آید و روی زرد
(جوان گرچه دانا بود بامور * ابی آرمایش[10] نگیرد هنر
بد و نیك هر گونه باید شنید * ز هر شور و تلخی باید چشید)[11]
(همیشه خردمند اومید وار * نبیند بجز[12] شادی از روزگار
نیندیشد از راه بد یك زمان * ره تیر گیرد به راه کمان)[13]
هر آنگه که بخت اندر آید[14] بخواب * نگوشش نباشد سحها بتاب
بمردی نباید شدن در گمان * که بر ما درارست دست زمان[15]
کس از گردش آسمان نگذرد * وگر بر زمین پیل[16] را بشکرد[17]
(شنیدم[18] همه پورش[19] روزگار * چه گفت آن هنرمند پرهیزگار[20]
که هر کس که تخم[21] جفارا نکشت * به خوش روز یابد به خرّم بهشت[22]
هر آنکس که دارد روانش خرد * گناه آن سگالد که پورش برَد)[23]

اتابك قزل ارسلان با خاصگیان برفت و صدور و امرای عراق جمله ازو

---

(۱) ن‌آ اتابك (۲) ن‌آ سد (۳) ن‌آ بعلق (٤) ذلك فی رمضان سنة ٥٨۳ (ذیل ابی حامد)، (٥) ن‌آ آتسی (٦) ن‌آ اتفاق (۷) ن‌آ بحروس (۸) ن‌آ داست (۹) ن‌آ کریز (۱۰) ن‌آ آرمایس (۱۱) سه ص ۷٥۷ س ۱۲—۱۳ (۱۲) ن‌آ بحر (۱۳) سه ص ۱۷۱٤ س ٦، ۷، (۱٤) ن‌آ اند (۱٥) سه ص ٦۸٤ س ۲، (۱٦) ن‌آ بیل (۱۷) سه ص ٦۱٦ س ۱، (۱۸) ن‌آ سیدم (۱۹) ن‌آ پورس (۲۰) ن‌آ برهیزکار (۲۱) ن‌آ تخم (۲۲) ن‌آ بهست (۲۳) سه ص ۷٥ س ۱۸، ۱۹، ۲۱،

بار ایستادند ، سلطان هنور بری بود خاتون[1] با وی موافقت ظاهر نکرد تا سلطان بدار الملك همدان آمـد و خواجه عزیز بوزارت دست بوس کرد[2]، و امیر اسپهسلار عزّ الدّین صنمار و شرف الدّولة ابهری دست بوس کردند و امرای دیگر بخدمت آمدند ، شعر[3]

ز هر سو لشکری نو می رسیدند * بگرد شاه[4] صف بر می کشیدند
چو لشکر جمع شد در پرّهٔ کوه * زمین تا گاو می نالید از انبوه

اهل شهر همدان از میـان جان دعا می کردنـد و نشاط آوردند ، برفی عظیم می بارید[5] سلطان روی بشهر آورد و امیر سیّد فخر الدّین علاء الدّولة زمین بوسید و نزول را سرای ریاست پیش[6] کشید ، شعر[3] f 136a

بسلطان گفت کای شاه ای خداوند[7] * به من چون[8] من هزارت بنده در بند
ز تاخت[9] آسمان را بهرمندی * زمین را زیـر تخت[10] سربلندی
اگـر تشریف شـه مـارا نوازد * کمر بندد رهی گردن فرازد
وگر بر فرش[11] موری بگذرد پیل[12] * فتاد[13] افتادهٔ[14] را جامه در نیل
بدو گفتا چو مهمان می پذیری * بخـان آیم اگر جان می پذیری
فرود آورد سلطان را بکـاخی * که گویی بود از فردوس شاخی
سرایی بر سپهرش[15] سـر فرازی * دو میدانش[16] فراخی و درازی
فرستادش بدست عذر خواهان * جهان برلی[17] که باشد رسم شاهان
به چندانش خزانه[18] پیش‌کش[19] کرد * که نتوان[3] در حسابش دست خوش کرد

---

(۱) ب آ خاتون (۲) چهاردهم رمضان سنهٔ ۵۸۳ (ذیل ابی حامد) (۳) از خسرو شیرین نظامی در «رسیدن خسرو و شیرین بیکدیگر» (خمسه طبع طهران ص ۸۵)
(٤) خمسه هردو (۵) کذا فی ب آ و الظّاهر «بارید» ، (٦) ب آ پیس
(۷) خمسه بخسرو گفت شیرین کی خداوند (۸) ب آ خو (۹) ب آ تاخت
(۱۰) ب آ تخت (۱۱) ب آ فرس (۱۲) ب آ پیل (۱۳) ب آ فتاد
(۱٤) ب آ افتادهٔ (۱۵) ب آ سپهرس (۱٦) ب آ میداس (۱۷) ب آ برلی
(۱۸) ب آ خزانه (۱۹) ب آ پیس کر (۳) ب آ نتوان ،

و آن زمستان[۱] بهمدان مقام بوذ و روس و ای انه تسلّط می کردند یعنی که خدمت پسندیده کرده‌ایم و امرا قهر هر دو می داشتند[۲]، ای انه خواست که روس‌را بردارد تا در مملکت[۳] سلطان او بزرگتر بُوَذ، با سلطان تقریر کرد و روس‌را در خانه مست خفته[٤] بگرفتند[۵] و اسباب او تاراج کردند و یك محلّت از همدان در صدمه آمد که حاشیهٔ سلطان بغارتیدند کَأَنْ لَمْ تَغْنَ بِالْأَمْسِ[٦]، و عوام همدان چنان هواخواه سلطان بودند که نجم الدّین لقی برادر زادهٔ امین الدّین ابو عبد الله امیر بار[۷] بود و خانه‌اش بغارتیده بودند[۸] و اندوختهٔ عمر بُرده و بدست فقر سپرده، مؤلّف این کتاب[۹] محمّد بن علی بن سلیمان الرّاوندی اورا گفت در حقّ[۱۰] سلطان بامعتقد شدی که خانه‌ات بغارتیدند، جواب داد که سلطان‌را بفعل اوباشِ حاشیت مؤاخذت نتوان نه که او فرمود یا خبرش بوذ من ارادت سلطان بجان نسپارم، این[۱۱] حال بر رای اعلَی عرض کردم تفصیل قمشهٔ او بخواست و آنچ ظاهر شد ردّ فرمود و عوض گمشدها از خزانه[۱۲] بها مضاعف بداد، و این مردرا نجم دوبیتی خواندندی اسبابی نیکو داشت[۱۳] صرف کردی بر اهل هنر و با دوات و قلم طوف می کردی تا کجا دوبیتی[۱٤] یافتی نوشتی، بعد ازو املاك و اسباب هیچ نماند و زن و فرزند[۱۵] بیدوخت، وارثان و برادران بیجاه من کاغدهای دوبیتی قسمت کردند، و چون روس‌را بگرفتند[۱٦] بقلعهٔ علاء الدّولة محبوس ماند دیگر کس نقش او نخواند[۱۷]، و سراج الدّین قیماز[۱۸] و جمال الدّین ای انه فرّحیی[۱۹] و بدر الدّین قراقز اتابکی و نور الدّین قرآن خوان در خدمت نصرة الدّنیا و الدّین اتابك بوبکر

---

(۱) یعنی زمستان سنهٔ ۵۸۳، (۲) ن آ داسند (۳) ن آ مملکت (٤) ن آ حفته
(۵) ن آ نگرفتند، (٦) قرآ، ۱۰، ۲۵، (۷) ن آ بار (۸) ن آ بودند
(۹) ن آ کتاب (۱۰) ن آ حق (۱۱) ن آ ای، (۱۲) ن آ خزانه
(۱۳) ن آ داست، (۱٤) ن آ سی (۱۵) ن آ فرزند، (۱٦) ن آ نگرفتند،
(۱۷) ن آ نخواند، (۱۸) احد الامراء العراقیّین (رب)، (۱۹) فرّحیی (؟)

باصفهان بودند[1]، اصفهانیان بریشان غوغا کردند و ایشانرا بجهانیدند، f136b
سلطان فوجی لشکررا براه ایشان فرستاد کمین کردند و امرای سلطان‌را
در میان گرفتند و یکی‌را نگذاشتند که بجهد، امیر علم‌را دستگیر کردند
و باقی‌را بکشتند[2] تا رکابدار و حربه دار ببردند چنانك در همدان
سه چهار روز خبر زنده و مردهٔ ایشان نبود، بعد از آن بگردون کشتگان‌را
بهمدان آوردند و امرای بزرگ چون نجم الدّین لاجین والی همـدان و
پسران غرلحهٔ شهابی وغیرهم‌را تعزیت داشتند و آن وهنی زشت بود و فالی
نه خوب بر دولت سلطان، و از اطراف امرا ناامید شدند و تا وقت
بهار برف و زمستان تعلّلی می کردند، فصل بهار از دار الخلافة اتابك
قزل ارسلان‌را خلعت فرستادنـد و نوبت نیم روز بدادنـد و مواضعت
رفت که لشکر منصور دار الخلافـة بکرمانشاهان و دینور توقّف کند و
اتابك قزل ارسلان بخدمت مهد وزیر[3] بپیوندد و بهمدان رود و خواب
سلطان بکند و همدان نوّاب دار الخلافةرا باشد، و مُنهیان از همدان
ضعف سلطان انها می کردند ایشان باطمیان تمام ساز و عدّت و آرایش
و تجمّل آورده بودند و لشکری آراسته آمده و قاروره اندازان و ناچخ
و چرخ و عدّتهای مصاف با ایشان همه بود، سلطان پیش از آنك اتابك
قزل ارسلان بدیشان رسیدی قصد ایشان کرد و امرای دولت سلطان
چون عزّ الدّین صتمار و شرف الدّولة اُبهری و شرفیان و جملهٔ اتابکیان
موافق شدند و سلطان با لشکر دار الخلافة مقابله کرد و مصافی دادند
که لشکر عراق مثل آن ندیده بودند[4]، و ای ابه بـا اتابکیان بر میمنهٔ
سلطان بودند شکسته شدند و هزیمت ایشان دو فرسنگ برسید، لشکر

(۱) ن آ بودند (۲) در محرّم سنهٔ ٥٨٤ (ذیل ابی حامد) (۳) هو جلال الدّین عبید الله بن یونس وزیر النّاصر لدین الله، رك به آآ در حوادث سنهٔ ٥٨٤ (ج ۱۲ ص ۱٥)، (٤) التقوا ثامن ربیع الاوّل سنة ٥٨٤ بدای مرج عند همدان (آآ)، و این دای مرج (یا دای مَرْگ) همان جائیست که آنجا در سنهٔ ٥۲۹ در میان سلطان مسعود و خلیفه مسترشد مصاف رفته بود، رك ص ۲۲۷ ح ٦ در سابق،

ایوه(١) بر پی ایشان براند و بُنهای ایشان در پیش کردند و سر خویش گرفتند، و بغدادیان حوالی دور می انداختند و اسب و مردرا می زدند و (٣)کس نشانی نمی دید که دفعی کند(٢)، و نفط اندازان آتش در هوا پرّان می کردند و سوار و اسب بر جای می سوخت، و تیر باران بر چتر سلطان چندان شد که چتر از تیر بپوشید، و سلطان بر سان رستم دستان گرز گران برداشت و قفشدیان(٣)را بانگ زد و بریشان حمله برد، مهد وزیررا f 137a بینداخت وزیر گرفتار شد و شکست بر افتاد(٤)، اگرچه اوّل وهن بر سلطانیان بود لشکر سلطان غنیمتهاء بسیار و زر بخروار و اسب و سلاح بی شمار بیاوردند و در همدان هیچ کس اسبی تازی بیك دینار نمی خریدند حرمت داشتِ دار الخلافةرا، و مجروحان در جامع همدان نان میخواستند و خلافتی بوذ که کس مثل آن نشوذ، و سلطان وصف الحال آن فتح این دوبیتی بگفت، بیت

زین فتنه که دست چرخ انگیخته بود ٭ خانم بیکی موی در آویخته بود

اقبال مرا دست گرفت از به فلك ٭ بی هیچ بهانه خون من ریخته بود

و آن لشکر بی طمع از آن اعتبار نگرفتند و تا این غایت ده(٥) بار دیگر با عراق آمدند و از بیّت بند شکسته و غارتیده باز گشتند، خبر وَلَا يُلْدَغُ ٱلْمُؤْمِنُ [مِنْ] جُحْرٍ مَرَّتَيْنِ(٦)را کار نمی بندند، شعر(٧)

---

(١) نام قبیلهٔ بوده است از قبایل ترکمانان، رتَ در ذکر همین مصاف می نویسد «وکان علی میسرة الوزیر جلال الدّین [وزیر الخلیفه—رکَ در سابق] الامیر محمود بن برجم [ترجم—رکَ به اآ ح ١٢ ص ١٩٧] الایوانی [الایوایی—ط، یعنی المنسوب الی «ایوا» او «ایوه»] و معه جموع «الترکمانیة و الاکراد » (رتَ f 100a—b)، و ابن الاثیر «ایوه»را «الترکمان الایوانیّة» می نویسد (رکَ به ح ١٢ ص ١ ٣—٣ ٣)، و در ص ١٩٧ (ح ١٢) سهوًا «الایوایّة» چاپ شده است، ضبط کلمهٔ ایوه معلوم نشد،

(٢—٢) کذا فی الاصل و مفهوم آن واضح نیست (٣) یعنی اولاد و اتباع فقشد صاحب ریحان (رتَ)، (٤) اآ ح ١٢ ص ١٥، (٥) دو(؟) (٦) حدیث، بخاری طبع لیدن ح ٤ ص ١٤٢—١٤٣، (٧) تتمه ص ٨٣٤ س ٦—٧،

اما آهوان گفت عزم ژیان * که گر دشت گردذ همه پرنیان
ز دامی که پای من آزاد گشت * نپویم بر آن سو سر آباد دشت

و چون آن مصاف شکسته شد علاء الدّین خداوند مراغه بخدمت سلطان رسید و بهمدان دست بوس کرد و سلطان اورا اعزاز تمام و اکرام نموذ و پسر خودرا برکیارق بدو سپرد، و لشکر سلطان نشاط می کردند که با اتابك نیز مصاف دهد، و عزّ[1] الدّین پسر شومله بخدمت تخت اعلی رسیذ و نیز در همدان لشکری وافر جمع شد، اتابك قزل ارسلان با لشکری گران روی بدار الملك همدان نهاد و سلطان طرغان بست وکندهای آب بداشتند و بندگان جالش می کردند و هر لحظه آوازهٔ مصاف می بود، ناگاهی اتابك از میان برخاست سلطان از پس او برفت که بر ای انه و از انه[2] اعتماد نداشت، پانزده روز کس ندانست که چه بود و اتابك کجا رفت، شعر.

(جو کاهل شود مرد هنگام کار * ازو سیر گردد دل روزگار
نماند همی تن درست و جوان * مبادش توان و مبادش روان)[3]
ز تو نام باید که ماند بلند * نگر دل نداری ز غم مستمند
اگر بخشش روزگار بلند * چنانست کآید بما بر گزند
بپرهیز و اندیشهٔ ناکار * نه برگردد از ما بد روزگار

اتابك حرکتی چنین کرده سلطان مشوّش شد و از ای انه تحکّمها دیده بود و رنجیده، چون بدانست که بدو کاری بر نمی آید و دفع اتابك‌را لشکری دیگر می باید سلطان بفرمود تا ای انه و از انه‌را در سرای نار پسر اردَمُر[4] و پسران سراج الدّین قتلغ انهٔ شرقی[5] بکشتند[6]، و قتلغ f137b

(۱) رسالهٔ جوینی عزّ، (۳) دو بندهٔ بزرگ قدیمی بودند (ذیل ابی حامد)
(۲) تتمه ص ۱٦۷۳ س ۱۱—۱۲، (٤) اردمر هو شحنة اصفهان (ذیل ابی حامد)،
(٥) یکی از بندگان شرف الدّولة صاحب ابهر طاهرًا، بنا شرقی، (٦) ذلك فی جمادی الاولی سنة ٥۸٤ (ذیل ابی حامد)،

اینانج بیرون آمد و برّی پیش مادر رفت، روز دیگر[١] اتابك علاء الدّین با مراغه رفت و سلطان روی بجانب آذربیجان نهاد و اتابك قزل ارسلان بطرف کرمانشاهان رفته بود که شهاب الدّین بن الحدید[٢] با جادبی از خواص لشکر دار الخلافة[٣] آنجا بودند ایشانرا[٤] بدر همدان آورد و در شهر مال مخالف می جستند و بدین بهانه[٥] جاهای مسلمانان می غارتیدند، و عوامرا هوای سلطان طغرل می نشست، و سلطان بدر تبریز رفته بود و آذربیجان‌را تشویش می داد اتابك‌را ضرورت شد بطرف آذربیجان[٦] شدن[٧]، اتابك‌را رفتن همان بود و سلطان‌را آمدن همان و این مسئله دَوْر شد امرا و صدور بر آن نهادند که هر بار که اتابك[٨] می آید سلطان می رود، آن زمستان سلطان بدار الملك همدان بود و عراق مسلّم و بسبب برف و سرما کس نمی جنبید، شعر[٩]

اگر چند باشد شبی[١٠] دیر باز * سرو تیرگی[١١] هم نماند دراز
شود روز چون چشمه رخشان[١٢] شود * زمین چون نگین بدخشان[١٣] شود

و سلطان شهید بجهت اعتقاد نیکو و عالم دوستی با ظهیر الدّین بلخی ارادت داشت[١٤] هر شب بخانهٔ وَی رفتی و با او رای زدی و خواجگان و امرای عراق عقل وی دانستند مستشعر می بودند، و ظهیر بلخی با سلطان می ساخت[١٥] که اینها که با تو اند مخالفان دولتند همه‌را می باید[١٦] گرفتن و اسباب ایشان دیگر بندگانرا دادن تا با خداوند عالم یکدل باشند[١٧]، و آن خواجگان که ارکان دولت بودند ملاطفها نوشتندی[١٨] برّی پیش قتلغ اینانج که سلطان بشب[١٩] بخانهٔ ظهیر بلخی[٢٠] می رود و

(١) ن آ دیکر (٢) کذا فی ن آ و فی رسالهٔ جوینی الحدید (٣) ن آ الخلافه
(٤) ن آ انشانرا (٥) ن آ بهانه (٦) ن آ ادربیجان (٧) ن آ سدن
(٨) ن آ اتابك (٩) شه ص ١٤٥ س ١٤—١٥ (١٠) ن آ سی
(١١) ن آ تیرکی (١٢) ن آ. رحسان (١٣) ن آ بدحسان (١٤) ن آ داست
(١٥) ن آ ساحت (١٦) ن آ باید (١٧) ن آ باسد (١٨) ن آ نوسدی
(١٩) ن آ بسب (٢٠) ن آ بلخی

سگالش[۱] با وی می کند مارا بر وی هیچ وثوق نمانده است اگر با ما عهدی باشد بمواضعت با علاء الدّولة و استظهار[۲] وی سلطانرا بگیریم، این ملاطفها در میان چوبی[۳] نهادند و سالیخ وار تور[٤] کمان بر پوشیدند[۵] و بدست سرهنگی برّی فرستادند، و در شب کسانرا براه سلطان می فرستادند سلطان دو سه کس‌را بدید بفرموذ گرفتن و بسرای طهیر ملحی بردن، ایشان ماجرا باز گفتند[٦]، سلطان ایشانرا امان داد و مستظهر گردانید و سوگند داد که این راز بیرون نبرند و نگویند که سلطان ایشانرا[۷] دید تا کار بچه رسد، روز دیگر سرهنگ بیرك لشکر سلطان رسیذه بود که [۸]بهتاد بَوْلان[۸] با[۹] درِ مردقان می بودند، پسر f 138a سراج الدّین قتلغ[۱۰] ابهٔ شربی از آن سرهنگ احوالی می پرسید سرهنگ از سر ملالت صدمهٔ سرما با وی تُندیبی[۱۱] بکرد، شعر

رنانی که اندر سرش مغز نیست * اگر دُر بارد[۱۲] بجد نغز نیست[۱۳]

دلت‌را ز مهر کسی بر گسل * کجا بیستش[۱٤] با زبان راست دل[۱۵]

کسی کو بود سودهٔ روزگار * باید[۱٦] بهر کارش آموزگار[۱۷]

چگفتند[۱۸] دانندگان خرد * که آنکس که بد کرد کیفر برد[۱۹]

پسر[۲۰] سراج الدّین طیره شد گرزی براند تا بر سر سرهنگ زند او هم جان‌را سالیخ[۲۱] دفع کرد سالیخ[۲۱] شکسته[۲۲] شد ملاطفها بیرون افتاد[۲۳]،

---

(۱) ن آ سکالس (۲) ن آ اسطهار (۳) ن آ حوبی (٤) ن آ بور
(۵) ن آ بوسیدند (٦) ن آ . کفتند (۷) ن آ اسانرا (۸—۸) کذا ضبطه یاقوت، ن آ بهتاد بولان، قال یاقوت هی قریة من قری الرّی و هو الموضع الّذی ظفر فیه طغرلبك بأخیه لأمّه ابراهیم ابنال فقتله خنقا بوتر قوسه، برهة القلوب بهتاد بولان (با باء فارسی)، (۹) ن آ یا (۱) ن آ قلغ (۱۱) ن آ تندیبی (۱۲) ن آ سارد (۱۳) شه ص ۸۲۲ س ۲٤ (۱٤) ن آ بیستس (۱۵) شه ص ۸۱۵ س ۳۵
(۱٦) ن آ باید (۱۷) شه ص ۸۲ س ۱۵ (۱۸) ن آ حکفتند (۱۹) شه ص ۷۳ س ٦ (۲) ن آ بسر (۲۱) ن آ بسالیخ (۲۲) ن آ سکسته
(۲۳) ن آ افتاد

و او جوانی هنرمند بود و مردانه، شعر گفتی[۱] و خوش[۲] خط نوشتی[۳] آن ملاطفها بر خواند و سرهنگ‌را سپرد و دو اسبه هم در روز بحضرت سلطان رسید[۴] و این حال مشاوهه بر رای انور او عرض داد، سلطان آنروز توقّف فرموذ و در شب ترتیب کرد که بامداد چون اصحاب مناصب بدیوان حاضر شوند[۵] وزیررا بخلوت[۶] خواند و جمله امرارا حاضر کند و علی رؤس الاشهاد همه‌را رسول کند، و بسرای هر مهتری سروری‌را معیّن کرده بود که خزانه و اصطبل و اسباب لشکری و تجمّل[۷] مضبوط دارند و بسرای سلطان نقل کنند آلات مطبخ و امثال آن تاراج دهند، چون روز شد[۸] همه بزرگان بر عادت روی بخدمت نهادند و خواجگان بدیوان[۹] بنشستند، سلطان امیر سیّد علاء الدّولة‌را بخلوت[۶] خواند و اورا امان داد و این حال با وی در میان نهاد و فرمود که همه‌را میخوانم تا استکشاف این معضل کرده شود، و زیر وقت خواجه عزیز[۱۰] و پسرانش[۱۱] و موفّق وکیلدر[۱۲] و ظهیر منشی و شهاب تحّت نویس و قتلغ تشت[۱۳] دار و آنان که در آن سقیفه بودند[۱۴] همه حاضر شدند، سلطان خلوت کرد و یکی[۱۵] یکی[۱۵]را میخواند، چون جمله در سرای علاء الدّولة که سلطان آنجا می بود جمع شدند سلطان خطها پیش[۱۶] ایشان انداخت زینهار خواستند، سلطان خواجه‌را پشت پای زد و بمیان سرای انداخت و جمله‌را بفرمود گرفتن، شعر

بکوهیدن باشد دل آن درخت ٭ که بیره کند بار بر تاج و تخت
۲ پشیمانی آنگه ندارد سود ٭ که تیغ زمانه سرت‌را درود[۱۷]

(۱) ن آ کتبی (۲) ن آ خوس (۳) ن آ نوشی (٤) ن آ رسد
(۵) ن آ سوند (٦) ن آ بخلوت (۷) ن آ بحمل (۸) ن آ سد
(۹) ن آ بدیوان (۱۰) ن آ عزیز (۱۱) ن آ بسرانس (۱۲) ن آ وکلدر
(۱۳) ن آ تست (۱٤) ن آ بودند (۱۵) ن آ کی (۱٦) ن آ بس
(۱۷) شهٔ ص ۸۱۴ س ۲۲

و کسانی که بهر سرای نامرد بودند بدوانیدند و فرمان بجای آوردند و اموال ایشان صامت و ناطق بسرای سلطان نقل(١) کردند، سلطان f138b کلید قلعهٔ(٢) علاء الدّولة بخواست و آن قوم‌را در آنجا حبس فرمود و نفس نفیس و ذات شریف خویش حرکت کرد تا محکمشان بنشاند(٣)، ایشان ملتزم اموال می شدند(٤) و بجان امان می جستند و از برای تحصیل مال از سلطان موعود می شدند که هر یك جون چندین(٥) نقد(٦) بدهد و اقرار املاك بكند(١) اورا بجان امان باشد(٨) و بترك(٩) شغل(١) و عمل بگوید(١١)، ایشان قرصها می گرفتند(١٢) و بدیوان(١٣) می گزاردند، و کس بطهیر ملحی می فرستادند که ما (١٤)حرقه یوشیم(١٤) و در خدمت رکاب چون دیگر مریدان برویم(١٥)، قرب یکماه(١٦) درین می رفت، روزی سلطان بتماشای(١٧) قلعه(١٨) بود و ایشانرا زجری می فرمود قتلغ(١٩) نشت(٢) دارارا اجل شتاب کرد و سفاهت آغازید و با سلطان مواجهه ناسزا گفتن پیش(٢١) گرفت که این سرها ببر و در فلان نه که من سر تو چون سر پدرت در فلان خواستم نهادن دولت ترا یارتر بود، سلطان گفت ترا با پدرم چه بود که ترا بخرید(٢٢) و پادشاهی داد، او زبان بر گشاد(٢٣) و گفت باستصواب اتابك محمّد ده هزار دینار سرخ علاء الدّولة بکیسهٔ جواهر که زن پدرت بود بمن داد تا شربت در حمّام بردم و پدرت‌را دادم و با تو همین خواست رفتن(٢٤)، سلطان‌را ازین حال غضبی عظیم مستولی شد و حالی جمله‌را کشتن(٢٥) فرمود و آن سرها همه بدین

(١) ن آ نقل (٢) ن آ قلعه (٣) ن آ بنشاند (٤) ن آ سدند
(٥) ن آ حدس (٦) ن آ بعد (١) ن آ نکند (٨) ن آ باسد (٩) ن آ نرك (١) ن آ سعل (١١) ن آ نکوند (١٢) ن آ کرفند (١٣) ن آ ندیوان (١٤—١٤) ن آ حرفه بوسم (١٥) ن آ بروبم (١٦) ن آ بکماه
(١٧) ن آ سماشای (١٨) ن آ قلعه (١٩) ن آ فلع (٢) ن آ ست
(٢١) ن آ بیس (٢٢) ن آ بخرند (٢٣) ن آ کساد (٢٤) ن آ رفن
(٢٥) ن آ کسن

سخن بریذه گشت(۱)، شعر:

کسی‌را که خون ریختن(۲) پیشه گشت(۳) * دل دشمن از وَی پر اندیشه گشت(۳)
بریزند خونش بداں همشان * که او ریخت(٤) خون سر سرکشان
میازار کس‌را که آزاذ مرد * سر اندر نیارد بآزار و درد
چو گیتی سه روزست چون بنگری * مکن از پی این قدر داوری
که دی رفت فردا نیامد هنوز * بباشیم از اندیشه امروز کور
از امروز شادی ترا مایه بس * بفردا نگویذ(۵) خردمند کس
ترا بام بایذ(٦) که ماند درار * نمانی همی کار چندین(۷) مسار(۸)
f139a جهان بذ سگالد نگویذ(۹) بکس * بباشذ بهر کار فریاد رس

و اگرچه علاء الدّوله‌را امان داده بود و گناه(۱۰) ملاطفه بخشیذه(۱۱) این حرکت تحدید گناهی بزرگ نکرد و سلطان اظهار آن نفرمود(۱۲) تا عزیمت(۱۳) کوچ و علف‌خوار مرغزار سگ بیش(۱۳) آمد و علاء الدّوله‌را الزام فرموذ بملازمت رکاب همایون(۱٤)، علاء الدّولة خویشتن(۱۵)را رنجور ساخت، سلطان گفت از آمدن گزیر نیست(۱٦) اطبّارا با خوذ برگیر(۱۷) کی در تبدیل آب و هوا صحّت مأمولترست، و چون دو منزل از همداں حرکت افتاد(۱۸) علاء الدّوله‌را ره فرمود بهادن و مرقدش با همداں نقل کردند با تربهٔ اسلاف سادات رَحِمَهُمُ اللّهُ، و مؤلّف این کتاب(۱۹) محمّد بن علی بن سلیمان(۲۰) الرّاوندی رعایت حقوق اورا این مرتبت در تعزیهٔ او بر خواند(۲۱)، مرثیه.

---

(۱) هفتم ذی الحجّة سنة ٥٨٤ (ذیل ابی حامد) (۲) ن‌ا ریحن (۳) ن‌ا کست
(٤) ن‌ا ریحت (۵) ن‌ا نکوید (٦) ن‌ا باند (۷) ن‌ا حندس
(۸) شه ص ٦ ۷ س ۲ (۹) ن‌ا نکوید (۱۰) ن‌ا کناه (۱۱) ن‌ا تحشذه
(۱۲—۱۳) باعزیمت (۱۳) ن‌ا بش (۱٤) ن‌ا هابون (۱۵) ن‌ا خویسن
(۱٦) ن‌ا بیست (۱۷) ن‌ا کیر (۱۸) ن‌ا اماد (۱۹) ن‌ا کتاب
(۲۰) ن‌ا سلیمان (۲۱) ن‌ا حواند

آه این چه محنتست که اندر جهان فتاد
آه این چه[۱] واقعست که از ناگهان فتاد[۲]

این دیده چیست گویی کز دیده خون بریخت[۳]
وین غصّه از چه در دل پیر و جوان فتاد

خورشید[۴] تیره گشت همش[۵] محنتی رسید
مه زرد روی گشت و چنین ناتوان فتاد

بر جان مصیبتیست که دل‌را کباب کرد
در دل هم از غمیست[۶] که چندین فغان[۷] فتاد

دانی ز چیست این همه ز آوارهٔ بدست
کز رفتن[۸] عربشه شاه زمان فتاد

ای دیده خون گری که شه فخر دین نماند
آن سرور زمانه و شاه زمین نماند[۹]

گیتی مدام از چه نحوست[۱۰] شتاب[۱۱] کرد
از چه دل جهانی زین غم کباب کرد

اشکی که رشك گوهر و درّ ثمین شدی
از چه چو لعل کرد مگر خون ناب کرد

لایق[۱۲] نبود[۱۳] این که فلك مهر چون توی
در زیر خاك تیره چنان جامه خواب کرد

وین هم نه عقل بود که مرگ از ربودنت
صد خاندان آل پیمبر خراب کرد

دریا و کوه نیز ز مصیبت رسیدگی
کین سنگ دل شد از غم و آن دیده آب کرد

(۱) ن‌آ حه (۲) ن‌آ در همه جای مماد (۳) ن‌آ مرتحت (۴) ن‌آ حورسید (۵) ن‌آ همیس (۶) ن‌آ عمیست (۷) ن‌آ فغان (۸) ن‌آ رفس
(۹) ن‌آ ان شه زمانه و سرور زمین نماند، و اسطور ورن حراب است
(۱۰) ن‌آ نحوست (۱۱) ن‌آ شتاب (۱۲) ن‌آ لایق (۱۳) ن‌آ سود

نور چشم مصطفی و فخـر آل مرتضی
آنك اهل البیت‌را آیین ارو بوذ و بها[1]
f 139b ای خاك دور شو بسلامت ز[2] راه او
سـر گیر روذ پـرده ز روی چو مـاه او
ترسم که نیست درخور خسرو سریـر تو
تـرسم کـه نیست لایق او پیشگـاه او
گویی چگونـه افسـر و تختش نهـادهٔ
یا رب چـه شکل ساختهٔ[ی] خوابگـاه او
دل بـر سفر نهـاد و در ایوان طالعش
می داشـت زهـره ماتم کـار تبـاه او
تقویم درد شـاه بسرخی ببشتـه بود
کین عزم وین سفـر نبود نیکخواه او
نور دو چشم حیـدر و سردار اهل بیت
خورشیـد فاطمـه سر و سالار اهل بیت
ای چرخ دون ز آل پیمبر چـه خواستی
از خانـدان حیـدر صفدر چـه خواستی
در کربلا کمین بگشودی تو بـر حُسَین
اورا گرفتـه بودی دیگـر چـه خواستی
ز خون شهریـار قُهستـان شتابـ تو
لایق نبود از آن سر لشکر چـه خواستی
ای چرخ زور کور نگویی چـه کیست بود
وز شهریـار تخمهٔ حیدر چـه خواستی
ره چون نهادهٔ[ی] تو در آن خلق بی گناه
ز آن سیّـد مطهّر انور چـه خواستی

(۱) کذا فی الاصل، این بیت در بحر دیگری است (رَمَل) و سایر ابیات در بحر مضارع
(۲) ن آ از

گر مه نماند این سه ستاره(۱) بجای باد
اورا نشستگاه بهشت خدای باد

یا رب تو مجد دین را پایه بلند کن
بر عمر عزّ دین(۲) برکت پای بند کن
گر شد پدر بخلد و مقامی گزید خوب
این نور دیده را تو خدای ارجمند کن
بر دوستانش هیچ گزند از زمین مده
دشمنش را بر آتش قهرش سپند کن
دارد ز فضل و عقل و هنر مایهٔ تمام
بر وی تو ای خدا همه را سودمند کن
بر خاک فخر دین بکرم رحمتی فرست
نقدی که دارد از کرم خود پسند کن
f 140a منّت خدایرا که ثمر زان شجر(۳) بجاست
مردانشه(٤) جواد فرشته(٥) سیر نجاست

بعد از آن سلطان عالم بر حوالی همدان طوافی می کرد و کرّ و فرّی می کرد و ملک مستقیم می شد تا(٦) اتابک قزل ارسلان از آذربیجان(۷) حرکت کرد(۸) و سلطان را قوّت(۹) مقاومت او نبود بضرورت تختگاه(۱۰) سلطنت بگذاشت(۱۱) و بسبب شوریده شدن عمّ(۱۲) و عمّ زادگان بر وی و استیلای اعدا و کثرت عدد طغات بندگان روی بآذربیجان نهاد و اتابک

(۱) مراد از سه ستاره سه پسر علاء الدّولة است یعنی سیّد مجد الدّین همایون و سیّد فخر الدّین خسرو شاه و سیّد عماد الدّین مردانشاه، (رکّ ص ٤٥–٤٦ در سابق)
(۲) پسر دیگر عزشه است (؟) (۳) ن آ سحر (٤) ن آ مرداسه (٥) فرسته
(٦) ن آ نا (۷) ن آ آذربیجان (۸) ذلک فی صفر سنة ٥٨٥ (ذیل ابی حامد)
(۹) ن آ قوت (۱۰) ن آ تختگاه (۱۱) ن آ بگذاست (۱۲) مراد از عمّ ملک محمّد بن طغرل است ظاهراً، (رکّ ص ۲۲۸ ح ۲ در سابق)

بر اثر تاختن[۱] کرد و نقل و بنه و اسباب تاراج فرمود، و سلطان چریده[۲] بجست و بقپچاق پیوست[۳] و در همذان و اطراف عراق[٤] بزدان[٥] آذربیجان و[٤] اتابك هر جا که نشان[٦] مال مخالف بوذ برداشت[۷] و از ولایت مال قرار قانونی و دخل اقطاعات[۸] و کدوهای لشکری بر گرفت[۹] و در همذان بزدان[٥] آذربیجان استیلا[۱۰] می کردند و خلق را می آزردند در دل دوستان نمی گنجید، جماعت رعیّت صدقات و صلات بارباب طاعات و عبادات می فرستادند و در زوایای عبّاد و مساجد بلاد جمع زهّاد بدعا عَوْد رایت سلطنت میخواستند، و در اطراف عراق[۱۱] اهل خیر[۱۲] و مردم باهنر ده هزار بیشتر[۱۳] بودند[۱٤] که هرگز سلطانرا نادیده[۱٥] و بر وی سلام ناکرده اورا از جان خود دوستر داشتند و بمقتضای تَفَاءلُوا فَإِنَّ الْأَرَاجِيفَ مِنْ مُقَدِّمَاتِ الْكَوْنِ هر لحظه گفتندی[۱٦] سلطان آمد و بعادت خانها[۱۷] می رفتند[۱۸] و طاعات می آوردند تا[۱۹] سلطان هرچ زودتر باز آید، و لشکر منصور دار الخلافة تشریف از برای پادشاه کریم و جهاندار رحیم ملك معظّم قزل ارسلان بَرَّدَ اللّهُ مَضْجَعَهُ آورده بودند و از اطراف بلاد رسولان روی بدان حضرت علیا و بارگاه بر ثریّا[۲۰] نهاده بودند[۲۱] جوانی خوب سیرت نیکو[۲۲] روی تمام[۲۳] موی با عقل و دها و دانش[۲٤] و ذکا شهاب الدّین الاستراباذی

---

(۱) ںآ ناحس (۲) ںآ حریده (۳) ںآ سوسب، و قفچاق هو عزّ الدّین حسن بن قفچاق والی آذربیجان (رت f 102a) (٤-٤) این سه کلمه گویا از سهو نسّاخ نوشته شده است و باید زاید باشد، رسالهٔ خوبی این سه کلمه‌را ندارد

(٥) کذا فی ںآ، رك ص ۳۲۹ ح ۱ در سابق (٦) ںآ نسان (۷) ںآ برداست

(۸) ںآ اقطاعات (۹) ںآ کرفب (۱۰) ںآ اسیلا (۱۱) ںآ عراق

(۱۲) ںآ خیر (۱۳) ںآ بیستر (۱٤) ںآ بودند (۱٥) ںآ نادیده

(۱٦) ںآ کفتندی (۱۷) ںآ خانها (۱۸) ںآ رفتند (۱۹) ںآ تا

(۲۰) ںآ ثریا (۲۱) ںآ بودند (۲۲) ںآ نکو (۲۳) ںآ تمام

(۲٤) ںآ دانس

که مبتی[1] حصرت و استاد سرای دولت ملك ماربدران بود برسالت آمده بود و بسبب هنر و طلب دفتر اورا با مؤلّف کتاب راحة الصّدور محمّد بن علی بن سلیمٰن الرّاوندی مجالست و موانست افتاد[2] و با استاذ f 140b سلطان که خال دعا گوی باشد صدر امام کبیر رئیس الدّین مجد الاسلام ملك العلما محمود بن محمّد بن[3] علی الرّاوندی صفاء ولا داشت[4] و اورا بر آن گماشت که دار الملك همدان بگذاشت و روی بماربدران[5] نهاد و باسم رسالت سلطان مشافهه عزم آن حدود کرد و ملاطفهٔ[ی] بخطّ مبارك سلطان داشت و مصحفی حمایلی بخطّ اشرف سلطان که ابن بوّاب[6] و ابن مقلة[7] در حال حیٰوة[8] از نوشتن[9] هزار یك آن عاجز بودند از برای ملك ماربدران تحفه برد و بحکم استادی الحاح کرد و اقتراح فرمود که ترا[10] حقّ استادی می باید گزارد و کمر بندی بر می باید[11] بست که مَنْ عَلَّمَكَ حَرْفًا صَيَّرَكَ عَبْدًا و در خدمت رکاب من دوان می باید شدن و خود چه جای این سخن[12] است مرا تو فرزندی عزیز[13] و دلبندی یگانه و همگی اعتماد[14] در حفظ مصالح برأی رشید[15] و عقل سدید تست و اگر چنانك در آن ولایت از عفونت هوا خطری بخاطر رسد و رنجی روی نماید الاّ بمدد شفقت چون تو فرزندی[16] زایل نشود، از روی حق گزاری امتثال امر او واجب آمد و تماشای آن دیار باعث و محرّض گشت[17]، و در شاه نامه که شاهِ نامها و سر دفتر کتابهاست وصف ماربدران خوانده بودم، شعر[18]

---

(١) ن‌آ مبتی (٢) ن‌آ اباد (٣) ن‌آ بن (٤) ن‌آ داست (٥) ن‌آ بماربدران (٦) رك نص ٤٨ ح ٢ در سابق (٧) ترجمهٔ حال وی در تاریخ ابن خلّکان مسطور است در حرف م، هو ابو علی محمّد بن الحسین بن مقلة الکاتب المشهور (٨) ن‌آ حیوه (٩) ن‌آ بوسش (١٠) ن‌آ برا (١١) ن‌آ باید (١٢) ن‌آ سحن (١٣) ن‌آ عزیر (١٤) ن‌آ اعماد (١٥) ن‌آ رسید (١٦) ن‌آ فرزندی (١٧) ن‌آ کست (١٨) شه ص ٢٣١ س ١٤–٢١

که مازندران شاه‌را باذ ساذ * همیشه(۱) برو بومش آباذ ساد
که در بوستانش(۲) همیشه(۱) گل است * زمینش پرُ ار لاله و سنبل است
هوا خوش گوار و زمین(۳) پرُ نگار * نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده(۴) بلبل(۵) ساغ(۶) اندرون * گرازنده(۷) آهو براغ اندرون
همیشه(۱) بیاساید ار جست و جوی * همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گویی بجویش(۸) روان * همی شاذ گردذ سویش(۹) روان
دی و بهمن و آذر و فروردین(۱۰) * همیشه پُر ار لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار * بهر جای باز شکاری نکار

چون بدان دیار رسیدم انواع نعم آنجا جمع دیدم، میوهایی که بلطف آب حیوة بوذ و خیرهایی(۱۱) که فوائح(۱۲) حسنات بود، متی اقدام بر انواع ریاحین بوذ و هر جای خضرت بساتین و لاله و نسرین بود، ترنج(۱۳) که ارواح‌را در بزم راح افراح ارو بود آنجا ملازمت مستراح می کرد و نارنج(۱۴) که شاهزادگان ار برای رنگ و بوی دارند گدا بچگان(۱۵) آنجاش در زخم گوی می داشتند، امّا چون آن دربند احرار‌را پای‌بند بوذ گوئیا ترنج و نارنج مظنّهٔ عنا و رنج بود و نرگس و خیری چو ایّام پیری بی مزه، الحان هزاردستان چو مطربی بود که بر بالین مستان f 141a سراید(۱۶) مستان خفته‌را آن نوا چه در یابد و مطرب‌را اریشان(۱۷) چه گشاید(۱۸)، صحرای او بیشه و مرغزارست و جاهای درخت و جویبار، امّا آب جویبار ار بیشه و مرغزار آب روی نبرده بود و ار فواکه و اثمار نراجم(۱۹) انهار طعم و لذّت سترده، شیر مرغ ناسازگار بود تا(۲۰)

(۱) ن آ ۰ همیسه (۲) ن آ بوستانس (۳) ن آ رمس (۴) ن آ نوازنده
(۵) ن آ بلبل (۶) ن آ ساغ (۷) ن آ گرازنده (۸) ن آ بجویس (۹) ن آ سویس
(۱۰) کذا فی نسخه، ن آ فوردس (۱۱) یعنی خیر-هایی، ن آ خیرهایی (۱۲) ن آ فوایح
(۱۳) ن آ ترنج (۱۴) ن آ نارنج (۱۵) ن آ کدا بحکان (۱۶) ن آ سراند
(۱۷) ن آ اریسان (۱۸) ن آ کشاید (۱۹) ن آ نراجم (۲۰) ن آ ما

نگوشتش چه رسد و گوشت گوسفند بـه نکار بود چانك هرچ بخورد اجلش برسد، مدّت شش ماه در آن موضع شوم و میت[۱] بوم شداید و مکاید کشیدم و یك لحظه روی فواید[۲] ندیدم، اگر قصد نرهت‌ها و عزم تماشا کردی غصّهٔ حرب و قصّهٔ تعب چداں بوس بر تن محسوس نهادی که حصرت صحرا آب سیـاه پنداشتی[۳] و فریاد و آه بچرخ ماه برداشتی آن تماشـا نگذاشتی و آن نرهت‌ها نادیده انگاشتی[٤] تا لطف ربّانی و عنایت رحمانی بخت خفته[٥]را بیداری کرامت کرد طلوع سعود طالع‌را مسعود گردانید نابیم[٦] مرادی مارا جوازی دادنـد و دَرِ دربند رزّینکمر نگشادند، چون بپیروزی به پیروزکوه رسیدم دیده می دید و در دل می گنجید[۷]، شعر[۸]

ایك می بیم بیذاریست یـا رب یا بخواب
خویشتن‌را در چنین[۹] نعمت پس ار چنداں عذاب

و بزرگاں گفته اند دلی‌را چو شادی ار اعتدال نگذرد رحیرش نگیرد[۱۰] و بسیار بود که غمی نکسی رسد چنداں نحدذ که بمیرد، عذاهای ناموافق[۱۱] و هواهای به لایق اثر کرده بود هر رور وهن و فتور[۱۲] در تن رنجور طاهر می شد[۱۳] تا براوند که منشأ[۱٤] اصلی بود رسیدم و روی عزیزاں که غرض کلّی بود ندیدم[۱۵]، تماسّ[۱٦] آن حرارت بدل و جاں رسیده بود هر رور صعفی روی می نمود و هر ساعت رنجی می بود، فراق احباب نعایت کمال و دل کباب در نهایت عذاب به روی شدن به برگ اندر[۱۷] بودن همه رور این قطعه وِرْد درد خود ساخته بودم، شعر

(۱) ںآ مست (۲) ںآ فواند (۳) ںآ نداستی (٤) ںآ انکاسی
(٥) ںآ حفه (٦) ؟ (۷) ںآ نمی گنجید (۸) مطلع قصیدهٔ است ار انوری (کلّیّات طبع تبریز ص ۱۲—۱٤)
(۹) ںآ حس (۱۰) ںآ نگیرد
(۱۱) ںآ ناموافق (۱۲) ںآ فتور (۱۳) ںآ شد (۱٤) ںآ منشاء
(۱۵) ںآ ندیدم (۱٦) ںآ تماس (۱۷) ںآ اندر (اندر؟)

گیتی چه خواهد از من مسکین مستمند
عالم چه جوید از من دل خستهٔ نژند
دردا که حلقه(۱) گشت جهان پیش چشم(۱) من
من مانده در میانهٔ این حلقه پای بند
ای دوستان چرا نکند یاد من کسی f141b
گوید محمّد از چه سبب گشت مستمند
ای مهتران و یاران ای بی عنایتان
رحمت کنید بر من دل خستهٔ نژند
ای چاکران مخلص حقّم گذاشتید
دانید گر خدای پسندد چنین پسند
پندم دهند هر کس گوید صبر کن
بی دل چگونه صبر کنم پس چسود پند
بسیار صبر کردم و سودم نمی کند
ای دوستان بگویید کآخر(۲) ز صبر چند

چون تن ضعیف از مشاقّ سفر بیاسود لطف هوا آن علّتها نمود ک بضدّها تتبيّن الأشياء(۳)، مدّت یکسال و نیم رنجهایی کشیدم که وهم بنی آدم ادراک چگونگیش نکند و از کیفیّت و کمیّت او قاصر ماند، د وصل تابستان بُحران یرقان بر دل و جان مستولی شدی و من نگران تا بخت منکوس سنگگین تسکین پرد بخت از آن دور بود و بوقت زمستان درد کمرگاه و ران قصد جان کردی و من جویان که طب معکوس شربت دوایی سازد طبع از آن نفور بود، روزی رنج و محن چنان شدّت گرفته بود که مرغ جان قصد پرواز می کرد و طوطی دا

(۱—۱) ن آ کشت جهان بیش چشم (۲) کذا فی ن آ و وزن خراب است و با «آخر» (بدون کاف) باشد (۳) صدره و نَدِیمُهُمْ وَ بِهِمْ عَرَفْنَا فَضْلَهُ، البیت من قصیدة للمتنبّی یمدح بها ابا علی هارون بن عبد العزیز الکاتب (دیوا طبع برلن ص ۱۹۷)

در قفص تن با مرگ زار می کرد، شعر

إِذَا تَمَّ أَمْرٌ دَنَا نَقْصُهُ * تَوَقَّعْ زَوَالاً إِذَا قِيلَ تَمّْ

ناگاه دوستی حلقه بر در زد و سعدی در خانهٔ من آوازهٔ ظهور آسایش و ابتدای گشایش افگند، سعادت مرا استقبال کرد و گفت تحرّی رضای ترا کمر بستم و بفال فرخنده بانو پیوستم ازین پس محال اختلال‌را با ظاهرهٔ احوال تو کار نیست، مقدم این محاب باهتزاز و ترحاب تلقّی نمودم از کُنج ادبار بیرون دویدم بشارت مقدم سلطان عالم رکن الدّنیا و الدّین طغرل بن ارسلان شنیدم که از آذربیجان بدار الملك همدان رسیده بود و از خصمان ناهموار و بندگان نابکار شداید بسیار و مکاید بی شمار دیده و شکستها و آزارها کشیده، تخت سلطنت وداع کرده و روی بآخرت f 142a آورده، اسباب پادشاهی بگذاشته و دل از خدم و حشم برداشته، فرزند دلبندرا بدار الخلافة فرستاده و خود بسر تربهٔ اسلاف رفته و بنشسته[(۱)]، این معنی مرا ناموافق افتاد و این سخن نه لایق آمد، آنچ مرهم می پنداشتم زخم بود و آنچ راحت انگاشتم غم بود، گفتم ای سبحان الله جهان چون با جهانبان چنین کند با دیگران خود چه کند، مصراع[(۲)] بار این چه محنتست که از ناگهان فتاد[(۳)]، کاشکی خود بودی تا این سخن بشنودی،

[شعر]

من خود از غم شکسته دل بودم * عشقت آمد تمامتر بشکست

وقتی گفتمی دولت افتان خیزان بهتر بود جهان بی جهانبان بماند و چراغ دولت آل سلجوق‌را پروانهٔ فلك پُف نکند این مُلك بر مستحق قرار گیرد، وقتی گفتمی چون بندگان متمرّد خاصگیان‌را متشرّد کردند و دود از جان و مالها بر آوردند این حشمت کی[(۴)] با قالب افتد این چه محنتست که بود و این چه آفتست که روی نمود، بیت

(۱) رك برای شرح آن به رت f 101a—b و بر ذیل ابی حامد (۲) ن‌آ سعر
(۳) رك بص ۲۵۲ س ۱—۲ در ساوی (۴) ن‌آ که

آهم ز دل تنگ برون می آید * چون ناله که از چنگ برون می آید
رس محنتها بیك نفس ساز رهم * وآن یك نفس از سنگ برون می آید

تفحّص این حال و استکشاف این مقال کردم گفتند اتابك روی بآذربیجان نهاذ و حیل قفچاق‌را نشکست و لشکر ایشانرا ترت و مرت کرد، اطفال‌را ببرده بفروختند و کاررا اسیر کردند و سلطان از دولت خوذ ناامید شد و بسر تربهٔ اسلاف آمد و بنشست، بعد از آن جمع امرای عراق بمواضعهٔ اتابك قزل ارسلان بر پی سلطان بدار الملك همدان آمدند و سلطان چنان نموذند که ما از اتابك گریخته آمدیم و برسم یاوگی روی بخدمت نهادیم اگر سلطان گناه ما ببخشد و مارا قبول کند ما در خدمت باشیم اگر نه در اطراف پراگنده خواهیم شد، سلطان در حوال زرق و افعال ایشان شد و چون همه باداران سخن دشمنان بخورد و کس فرستاد و ایشان‌را سوگندان غلاظ بداد نیز ایشان ایمان معلّظه بر سلطان عرضه f142 کردند و چون[1] عهد کرد تعیین مقام دست بوس میدان شوّرین[2] بود، سلطان بیرون شد و ایشان بیامدند و گرد چتر همایون حلقه کردند و گفتند اتابك فرموده است که بدرمار[3] می باید شد، فخر الدّین قتلغ قراقری شمشیری بر چتر سلطان زد و سلطان اسیروار گرفته شد[4]، شعر·

چو دل بر نهی بر سرای کهن * کند سار وز تو بپوشد سخن[5]
(جهاندار بر چرخ چوبین نشست * بفرمان او بدرود هر چه کشت
چه بندی دل اندر سرای سپنج * چه یازی برنج و چه نازی بگنج
کت از گنج[6] دیگر کسی بر خورد * خردمند دشمن چرا پرورد)[7]
چه سازی چو چاره بدست تو نیست * اگر سازی از نه جهانرا یکیست

(۱) «و چون» در متن مکرّر نوشته شده است (۲) ع سورس (۳) ناموت درّ مار (بتشدید راء)، بقول تکت و ذیل ابی حامد سلطان در قلعهٔ کهران محبوس کرده شد (٤) در رمضان سنهٔ ٥٨٦ (ذیل ابی حامد) (٥) شه ص ٧ ٥ س ٢
(٦) نآ رنج (٧) شه ص ٤٤٧ س ٤، ٦—٧

بیـــا تـــا شادی دهیم و خوریم * چو وقت گذشتن بوذ بگذریم[1]
چرا کشت بایـــد درختی بدستـــ * که بارش بود زهر و بیخش کَبست[2]
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت * بایـــدت بستن بسرجام رخت[3]

و اتابك قزل ارسلان بر اثر بدر همدان آمد و ملك مقرّر شد و ملك سحر بن سلیمن‌را از قلعه بیاورد تا بر تخت نشاند و امرارا بر اقطاعات منشور داد و روی باصفهان آورد و با ایناج خاتون زفاف کرد و عظمتی تمام و پادشاهی بکام بیافت، و از دار الخلافة اورا عشوه داذند که بر تخت سلطنت می بایـــد نشست، سحررا با قلعه فرستـــاد و خود بر تخت سلطنت بنشست و آیینی نو نهاد و کفران نعمت خداوندگار و غدرْ مبارك نیامد، و آن حرکتی شوم بود که دولت و سلطنت طغرلی در نوشت، ایناج خاتون و امرای عراق که مقرّر دولت او بودند مخرّب قامت او شدند، اتّفاقی کردند و دمار از جانها بر آوردند همه بدست خود جانهای خود ببردند، اوّل اندیشه کردند که چون ما بر سلطان طغرل بیرون آمدیم و با وی غدر کردیم چگونه کسی بر ما اعتماد کند پیش از آنك سلطان جهان قزل ارسلان از ما انتقام کشد ما اورا بکُشیم چه شاید که اورا اندیشه باشد که مارا بر دارد و بندگان خودرا بگمارد، اتّفاق کردند و اورا مست خفته در خیمه بکشتند[4] و ملك با دست گرفتند و بر یکدیگر قسمت کردند، و اتابك ابوبکر هم در آن شب انگشتری و نشانهای عمّ برداشت و بآذربیجان رفت و قلاع آن طرف و مملکت و خزاین و ذخایر در ضبط آورد و امرای ارّان و آذربیجان سر بر خط فرمان او نهادند و کمر بندگی او در بستند، قتلغ ایناج و عراقیان ملك عراق قسمت کردند f143a و آذربیجان باتابك بوبکر باز گذاشتند، و هم در آن سال جهان بلعجب شعبده[ی] انگیخت و رنگی بر آمیخت، عراقیان در مملکت فارغ نشسته امیر

(۱) شه ص ٤٤٧ س ٥ (۲) ایضاً ص ٤٢٨ س ۳ (۳) ایضاً ص ۱٤۱۱ س ۳
(٤) در شعبان سنهٔ ٥٨٧ (رك به اا ح ۱۲ ص ٢٩— ٥)

اسفهسلار حسام الدّین درماری و امیر بار اناسوغ‌لی[1] سلطانرا از قلعه بیرون آوردند و با لشکری حقیر کاری خطیر پیش گرفتند[2] و روی بلشکر عراق آوردند، و هر امیری عراقی‌را صد چندان شوکت بود عراقیان‌را این حرکت باری آمد حنگی محاری[3] ساختند و بدر قزوین حمل و صفّینی نهادند[4]، دولت سلطان هم بدیشان جوانشان نکرد بعضی رَهْو کردند و بعضی اسپانشان گندم خورده بودند قوّت مصاف نداشتند سقط شدند، سواران پیاده ماندند سران امرا بجائی جان بجستند و اسباب بگذاشتند، و سلطانیان با غنیمتهای بسیار و اسپ و سلاح بی شمار روی بدار الملك همدان نهادند، ملك مقرّر شد و سلطان موقّر گشت و بندگان از اطراف روی بخدمت تخت اعلی نهادند، شعر[5]

دگر باره شهنشاه جوانبخت * که او با تاج بود آرایش تخت
بسلطانی بتاج و تخت پیوست * بجای ارسلان بر تخت بنشست
پناه ملك شاهنشاه طغرل * خداوند جهان سلطان مقبل
سریر افروز اقلیم معالی * ولایت گیر ملك زندگانی
ملك طغرل که بد دارای عالم * سپهر دولت و دریای عالم
بفتح هفت کشور سر بر آورد * سر نُه چرخ‌را در چنبر آورد
حبش‌را زلف در طمغاج پیوست * طراز شوشتر در چاج پیوست
بسار چنبر عنقارا گرفته * بتاج زر ثریّارا گرفته
شکوهش چتر بر گردون رسانید * سمندش کرّه بر جیحون جهانید
گهش خاقان خراج چین فرستاد * گهش قیصر گزیت دین فرستاد

(۱) در نسخهٔ آ مابین الف و نون در «اناسوغ‌لی» حرفی تراشیده است و اسطور است «ا ناسوغ‌لی» تنگ سیف الدین محمود اناتغلی، ذیل ابی حامد محمود اماسغلی، رب محمود بن سبا (کذا) الترکمانی، یکی از بندگان اتابك پهلوان بود (۲) لشکر سلطان سه هزار سوار بود و لشکر عراق بیش از پانزده هزار (رب)
(۳) کذا (؟)
(٤) روز آدینه پانزدهم جمادی الآخر سنهٔ ٥٨٨ مصاف دادند (ذیل ابی حامد)
(٥) از خسرو شیرین نظامی در «دعای دولت سلطان اعظم قزل ارسلان» (خمسه طبع طهران ص ٥٣—٥٤)

و سلطان شهید و جهاندار سعید بر تخت سلطنت نشست و بحکم مملکت پیوست و امرای عراق منکوب و خاکسار علمها نگوسار بیچاره و در جهان آواره شدند، و فخر الدّین قتلغ قراقری که شمشیر بر چتر سلطان زده بود بدست افتاد سلطانش بدو نیم زد و ممالك دورج سپرد، و خواجه معین کاشی‌را سلطان بنواخت و دوات وزارت فرستاد و صد هزار دینار پیش‌کش بخدمت سلطان آورد در سنهٔ تسع و ثمانین و خمس مایة وزارت خانهٔ ایشان باز رونق از سر گرفت، و چون سلطان بدار الملك همدان رسید ملك الامرا جمال الدّین ای ابه عَزَّ نَصْرُهُ بخدمت سلطان آمد و عهدی می بست تا امرای عراق‌را از سلطان امنی حاصل گردد، f 143b هنوز سخنی ناگفته و دیگی ناپخته پسر امیر بار شرف الدّین الب ارغون بر اثر از قم بیامد و دست بوس کرد، سلطان‌را با وی قدیمًا کینها بود صبر نتوانست کردن حالی پسر امیر بار و جمال الدّین ای ابه‌را بگرفت و اسباب ایشان‌را تاراج فرمود، شعر

چو چشمه بر سر دریا بری * بدیوانگی ماند آن داوری
(نگردار دریا بود کار شاه * بفرمان او تابد از چرخ ماه
ز دریا یکی ریگ دارد بکف * یکی درّ و گوهر میان صدف)[(١)]

سلطان انتقام سالها از پسر امیر بار بخواست و اسباب باریکی با خاص گرفت و پسر امیر بار از زخم شکنجه و قهر بسیار مال بی شمار بوکلاء پذیرفت تا اورا بگزرانیدند و بپای اروند در خالوسکرد بخانهٔ[ی] پنهان کردند، کسی نشانی بسلطان آورد مفردان‌را بدوانید و ناگاه بحوالی خانه حلقه کردند، پسر امیر بار دست می داد و تیر می انداخت زخمی بر سرش کردند جان بداد سرش بر گرفتند و بحضرت اعلی بردند و دولت باریکی نوشته شد و بندگان و سرای بسلطان ماند، و جمال الدّین ای ابه بجان امان داد تا کس فرستاد و فرزندان‌را از قلعهٔ فرّزین بزیر آورد

(١) سه ص ١٦٧٨ س ١٩ — ٢

وکلیذ بشمس الدّین مبارك سپرد که خاصگی و محلّ اعتماد سلطان بود. و سلطان خزاین و ذخایر و دفاین و اسیران‌را بدانجا می فرستاذ، و عزّ الدّین فرج(١) از اصفهان و نواحی آن هفتاذ خروار خزانه بفرّزین فرستاد و قراقز سلطانی و حاجب خاص ملك الامرا جمال الدّین ای ابه‌را حمایت کردند و تربیت نمودند تا سلطان بازش اقطاع فرمود و در خدمت می بوذ، خوارزمشاه برّی آمده بود و قلعهٔ طبرك در ضبط آورد، و اینانج خاتون بسرجهان(٢) شده و دختر سلطان‌را از بهر یونس خان(٣) بخواسته و بازگشته، بفصل بهار در شهور سنهٔ تسع و ثمانین [و خمس مایة] سلطان عالم برّی رفت و قلعهٔ طبرك‌را حصار داد و بستد و خراب کرد و مادّهٔ آن فتنه از رّی برداشت و طمغاج خوارزمی‌را که کوتوال بود کشته با خوارزم بردند و سران امرای خوارزم‌را دستگیر کردند و اسیر بقلعهٔ فرّزین فرستادند، و سلطان با همدان آمد و خواجه معین برّی بود جمعی خوارزمیان بنواحی گرگان و بسطام و دامغان بودند تاختن کردند، خواجه معین(٤) بخدمت تخت اعلی بپیوست سلطان [رکاب] همایون برنجانید و
f 114a خوارزمیان‌را بجهانید و بدرهٔ خوارِ رّی مصافی سخت رفت(٥) و بیست و پنج کس از امرای خوارزم اسیروار گرفتار شدند چون میاجق و صوتاش و محمّد خان و غیر ایشان و قتلی عظیم رفت، و شاعری خوارزمی این دوبیتی بحضرت سلطان [فرستاد] صد دینارش [انعام فرمود]، شعر.

ای پیش عزیزان تو خوارزمی خوار * وی خنجر برّان تو خوارزمی خوار
زین بس نیارذ که بیند در خواب * از حملهٔ سنان(٦) تو خوارزمی خوار

و سلطان مخلص سعد(٧)را بفرستاد تا اینانج خاتون‌را از قلعهٔ سرجهان بدار

(١) کذا فی الاصل، رتّ در همه جای، فرح و گویا همین صواب است
(٢) یعنی قلعهٔ سرجهان (٣) پسرِ علاء الدّین تکش خوارزمشاهِ مذکور
(٤) ن آ اینجا یك واو زیادی دارد (٥) چهارم محرّم سنهٔ ٥٩٠ (ذیل ابی حامد)
(٦) در ن آ در بالای این کلمه نوشته شده علام است (٧) رتّ

الملك همذان آوردند و خطبه خواندند و اموال بسیار و تجمّل بی شمار مصحوب او بود، در ماه رمضان[1] بدار الملك همـدان سلطانرا با وی زفاف رفت و مدّتی در سرای ناربك خدمت سلطان کرد و سلطانرا چنان نمودند که او با تو همان حرکت قزل ارسلان خواهد کرد، سلطان بفرمود تا اورا زه نهادند، [شعر]

چنینست ناذافره دادگـر * همـه بدکنش‌را بد آیـد بسر[2]
اگر بدکنش زور دارذ چو شیر * نباید کناشـذ بیزدان دلیر[3]
(ندارد همی زار مردم جهان * همان به که نیکی کنی در نهان
چو بی رنج باشی و پاکیزه‌رای * از آن بهره یابی بهر دو سرای)[4]
اگر چرخ گردان کشد زین تو * سرانجام خاکست بالین تو[5]

و مجد الدّینِ علآء الدّولة در غیبت سلطان با مطربی زلیخا[6] نام که از معشوقگان سلطان بود عشرت کرده بود، شعر.

کسی کو بود بر خرذ پادشا * روانـرا براند بـراه هوا

سلطان اورا بگرفت و پانصد هزار دینار زر سرخ یك نقد دو دو سبیکه بر هم بیخته هریك هزار دینار بدیوان سلطان گزارد، سلطان اورا با زر اسیر بقلعهٔ قزوین[7] فرستاد، شعر

چنین گفت دانا که مردن بنـام * به از زنده دشمن بدو شاد کام[8]
تو با دشمنت رخ پر آژنگ دار * بد اندیش‌را چهره بی رنگ دار[9]

«ابعد [السلطان] من عنده عزّ الدّین فرج الخادم فاقام عندها [ای عند ایانج خاتون] اتّاماً الی ان تجهّزت باحسن الجهاز و قصدت خدمة السلطان » (f 104a)، شاید که «مخلص سعد» لقب این عزّ الدّین فرج بوده باشد

(۱) بقول ابی حامد رمضان سنهٔ ۵۸۸ است (۲) شه ص ۱٦۹ س ١٤ (۳) ایضاً ص ۱٦۹۵ س ۳۲ (٤) ایضاً ص ۱٦۸٤ س ۱۲—۱۳ (۵) ایضاً ص ٦۷ س ۱ (٦) ںآ اینجا یك واو زیادی دارد (۷) کذا فی ںآ و لعلّه «قزّوین» (۸) شه ص ۳۵۲ س ۱۷ (۹) ایضاً ص ۱٤۲٤ س ۱۲

سر مردی بُردبارے بود * چو تیزی کنی تن بخواری بود[1]
اگر بذ بود گردش آسمان * بپرهیز بیتی نگردد زمان
(اگر پادشه کوه آتش بذی * پرستنده‌را زیستن خوش بذی
که آتش که با هیزم سوزان بود * چو خوشنود باشد فروزان بود
ازو یك زمان شیر و شهدست بهر * بدیگر زمان چون گرایند زهر)[2]

و آن پادشاه جهاندار که سایهٔ آفریدگار عَزَّ اِسْمُهُ بود روی زمین بنور عدل او جمال می گرفت و هیبت و شکوه او عمارت جهان و تعلّق تألّف اهوا می بود و دولتش هر روز می افزود و بخت روی می نمود، شعر[3]

خوشا ملکا که ملك زندگانیست * خوشا روزا که آن روز جوانیست
نه هست از زندگی خوشتر شماری * نه از روز جوانی روزگاری
شه طغرل[4] که سالار جهان بود * جوان بود و عجب دلکش جوان بود f 144b
نبود از عهد او تا عهد آدم * بنغزی او جوانی بر روی عالم
نخوردی بی غنا یك جرعه باده * نه بی مطرب شدی طبعش گشاده
معنّی‌را که یاریی ندادے * بیك دستان کم از گنجی ندادی

بزور بازو مغرور بودی گُرز او سی من بود چنانك بیك زخم مرد و اسب‌را بکوفتی و حمایل هفت منی‌را کار فرمودی، شعر[5]

بنازش تیغ او چون آهنین میغ * کلید هفت کشور نام آن تیغ

و پوستی‌را باد در دمیدندی و هفت زره در پوشیدندی بیك زخم بگزاردی و هر وقت این دوبیتی کی خود گفته بود بر زبان براندی و خواندی، بیت

(١) نسخه ص ١٤٢٧ س ١٢ (٢) ایضاً ص ١٦٧٨ س ١٦—١٨ (٣) از خسرو شیرین نظامی در «رفتن شاپور بطلب شیرین» (خمسه طبع طهران ص ٨١)
(٤) خمسه جهان خسرو (٥) از خسرو شیرین نظامی (خمسه طبع بمبئ ص ٧ از مثنوی مذکور)

من میوهٔ شاخ سایه پرورد بیم * در دیدهٔ خورشید جهان گرد بیم
گر بر سر خصمان که به مردان مَنَد * مقـاع زبان بر نکنم مرد بیم

او مقاع بر سر خصمان نکرد امّا خصمان سر باز بین او بر دار کردند و علم دولتش نگوسار کردند، خدای عزّ و جلّ قهر و هلاك بر جان ناپاك ایشان گماشت دمار از روزگار ایشان بر آمد، آنها که سر او بر گرفتند سال بسر نبردند و بمردند، و در آن وقت که سلطان از مصاف در قزوین با همدان آمـد این دوبیتی گفته بود وصف الحال قلعـه و فتح عراق بیت

تا طن نبری که کس مرا یاری کرد * شمشیر گشود و بخت بیداری کرد
از جملهٔ بندگان در اطرافْ وفا * محمود اتابسوغلی و درماری کرد ۱

حال دعاگوی مولانا صدر کبیر تاج الدّین محمّد بن علیّ الرّاوندی مجابات آن بگفت و بحضرت اعلی فرستاد، بیت

شاها فلك ارچه با تو غدّاری کرد * خم شد بر تو بخدمت و زاری کرد
این کار نه محمود نه درماری کرد * اقبال تو بود و لطف حق یاری کرد

بموقع احماد و محلّ ارتضا پیوست و بر لفظ بزرگوار چنین راند که حقیقت اینست که تاج الدّین گفت و مرا باز مالید کی هزیمت و نصرت و قهر و ظفر از ملك تعالی می باید دید و صد هزار شکر و سپاس از ملك تعالی کی همای دولت سایه بر سرم افگند و باز مملکت بـا دستم آمد و اورا بنواختم و نشیمن ساختم، شعر[1]

من این محنت ندم در خواب دیده * که بودی بازـے از دستم پریده ۲
بقصد دست سنجر بـر پریـدی * سرای خود نشستن گه ندیدی

(۱) ظاهرًا این اشعار از خود سلطان طغرل است و مراد از «سنجر» مَلِك سنجر بن سلیمان است که اتابك قزل ارسلان اورا در زمان حبس سلطان بر تخت سلطنت نشانده بود (رك ص ۳٦۳ در سابق)

پس آنگه با سر دستم نشستی * سر انگشتم بمنقارش بخستی
f 145a کنون آن خوابرا تعبیر دیدم * همان شه بازرا نخچیر دیدم

و در محرّم سنهٔ تسعین و خمس مایة سلطان بر سبیل مطالعت مملکت و سیر آنك جمعی خوارزمیان بخوارزم و مازندران تشتّت ساخته بوذند که مبادا که قصد ریّ کنند لشکر بری کشید، و سلطانرا چنان نموذند که خواجه معین کاشی ملاطفه بسراج الدّین قیماز می نویسد که کدخدای او بوذه بود سلطان اورا مرموذ گرفتن و اسباب و مملکت او تاراج داد و وزارت بصاحب کبیر فخر الدّین پسر صفیّ الدّین ورامینی داد و بعظمتی و آرایشی هرچ تمامتر دست بوس کرد و برونق او بعد از نظام الملك کس بوزارت ننشست، و سلطان بنشاط و طرب مشغول می بوذ و از اطراف فراغت می نموذ، خوارزمشاهرا کفران نعمت خذاوندگار میراث بود از انسر که بر سلطان سحر عصیان کرد و این بیتها گفت، شعر[1]

اگر شاه بایست رخش ملك * کمیت مرا پای هم لنگ نیست
تو اینجا بپایی من آنجا روم * خذای جهانرا جهان تنگ نیست

او نیز حقّ بندگی فرو گذاشت و چتر برداشت و نام سلطنت بر خود نهاد باستدعای دو سه ملك[2] روی بملك عراق نهاد، سلطان بریّ برور بازو مغرور کس از امرا با وی موافق و یك دل نه هر وقت ملاطفها می نوشتند بقتلغ اینانج و بزرگانی که در خدمت او بودند کچون بدر [ریّ][3] در مقابله آییم سلطانرا در دست تو نهیم و همان مسئلهٔ در همدان باشد، شعر[4]

چو مشکین جعد شبرا شانه کردند * چراغ روزرا پروانه کردند
سریر تخت سرد آبنوسی * نهان شد کعبتین سندروسی

(۱) رك نص ۱۷۴ س ۱۴—۱۵ در سابق (۲) یکی ازیشان قتلغ اینانج بود (رك به اا ح ۱۲ ص ۶۹— ۷) (۳) کذا فی رسالة خوبی (۴) از خسرو شیرین نظامی در «رسیدن شاپور بسر منزل شیرین» (خمسه طبع طهران ص ۶۶)

خبر آمد که خوارزمشاه بسمنان رسید، سلطان بامداد چو کوتوال قلعهٔ قلعی بر سپید کوشك افق بنشست بزیارت ایمّه رفت، ناگاه قتلغ اینانج از رباط قوطهٔ سر رود بدوانید و لشکر مضطرب شدند و هر کس می گفتند شعر

نزادی مرا کاشکی مادرم * بگشتی سپهر برین از سرم
بودی مرا رنج و تیمار و درد * غم کشتن و کرم دشت نبرد
(اگر خود نزادی خردمند مرد * ندیدی بگیتی چنین گرم و سرد
نزاد و بکوری و ناکام زیست * برین زیستن زار باید گریست
سرانجام خشتست بالین او * دریغ آن دل و راه و آیین او)(۱)

بیست [و] چهارم جمادی الآخرة(۲) [سنهٔ ۵۹۰] بود سلطان از شهر(۳) بیرون آمد و جنگرا بساخت و میمنه و میسره راست کرد و قلب f 145b
بیاراست، یك حمله از جانبین برفت بدوّم حمله بذات مبارك خویش بتاخت و خودرا در میان انداخت، مثل إِذَا جَآءَ أَجَلُ ٱلْبَعِيرِ يَحُومُ حَوْلَ ٱلْبِيرِ، لشکر بیکبار از سلطان باز گشتند در میان ایشان سلطان با چتردار بماند دست بدیشان می داد و ایشان بیر قصد کشتن سلطان می کردند که ازو رنجیده بودند و محنتها دیده، یك سوارهٔ چنان آسان بدست خصمان بیفتد که چنان پادشاهی بدست ایشان افتاد، از اسپش بیفگندند و سرش بر داشتند(۴) و حرمت سلطنت فرو گذاشتند، شعر(۵)

(۱) سَه ص ۵۸۸ س ۶—۸، (۲) بقول رتَ و اَا (ج ۱۲ ص ۷) و تگَ و دیل الی حامد ماه ربیع الاوّل بود نه جمادی الآخرة، (۳) بَاَ سهر
(٤) رك برای کیفیّت قتل او به تگَ ص ۴۷۷—۴۷۸ (۵) از عمادی شهریاری در مرثیهٔ فرامرز شاهِ مازندران، مطلعش اینست

در غم یار یار بایستی * یا غمم را کنار بایستی
تا بیام ز روزگار مراد * ماه‌ام روزگار بایستی

و منها

شه فرامرز کز معالی او * اختران را شعار بایستی

جون مدارا نکرد ... الخ، ز دیوان عمادی نسخهٔ برتش میوزیم (Or 298, f 45a—b)

چون مدارا نکرد با او مرگ * آسمان بی مدار بایستی
از پی آنك زیر خاکش کرد * چرخ‌را سنگسار بایستی
مشتری‌را سرای کینهٔ او * با زحل کارزار بایستی
پس ازو نرم ساختن[1] افسوس * جام‌را مایه سار بایستی
پس ازو رزم کرده‌اند آوخ * تیغ‌را شرم و عار بایستی
تا بگریم فزون ز حد ز غمش * دیدهٔ من چهار بایستی
چون بدو نیست چشم من روشن * چشم خورشید تار بایستی
تا بخوردی مرا ز هجرانش * سر تنم موی مار بایستی
از پس مرگ داشت سیرت او * چون می یادگار بایستی

از پی کینهٔ آن شهریار مشتری‌را با زُحَل کارزارست و روی مرّیخ ازین ماتم چون قارست، زهره چون دل پیش عطارد حاصل می کند تا بر روی ماه مراثی آن پادشاه می نویسد، حال اقبال در مضیق فراق او[2] چون ریز زارست و تن دولت در تیه هجران او برارست، ناقصان جهان و جابران دوران‌را بقهر آن عادل و بحر آن کامل چارهٔ اعتذار و دیدهٔ اعتبار بایستی که رری که در بوتهٔ بقا پایدارست طرف کمر بشر بگشته است و بحر چشم کبریا جمله چشمها از خستگی مرگ تزست، شعر

عمرت شد نیست جمله نیکی کن * هم سود کی اگر بخواهد شد
امروز بدست کار فردارا * مدیش کزین بتر بخواهد شد

دریغ چنان پادشاهی پُرهنر و شهریاری سَرْوَر که چشم ابر در دهر برو ماتم او می گرید، شعر[3]

(۱) کذا و الظّاهر ساختن (۲) بآ را (۳) از جمال الدّین عبد الرّزاق اصفهانی در مرثیهٔ جمال الدّین محمود [خجندی؟]، منها

دریغ بحر هنرها جمال دین محمود * کش از سموم اجل چون سراب می بینم
نه جاند بی از مرگ نو خراب شده است * که عالمی ز غم تو خراب می بینم

جمله ۲۹ بیت است، (دیوان جمال الدّین Or. 2880 ff. 301a—302a)

دریغ عالم معنی خراب می بینم * دریغ ماه کرم در سحاب می بینم
دریغ چون تو جوانی که زیر خاك شدی * که همچو گنج تحت التّراب می بینم
فتاد در دل آهن ز مرگ تو آتش * ز چشم سنگ روان گشته آب می بینم
چو ذرّه گردند اهل هنر پراگنده * ز بعد مرگ تو چون آفتاب می بینم f.146a
بدست مردمك دیده پُر ز خون دو چشم * بیاد روی تو جام شراب می بینم
ز خون دیده دل سنگ لعل می یابم * ز آه دل جگر شب کباب می بینم
چرا بمرگ تو شادست دشمنت که بعمر * فذلك همه هم زین حساب می بینم

کاشکی روزگار بی معنی‌را هزاریك او کسی بودی که هنرمندی ازو بسر آسودی یا دل دانایی بدو خوش بوذی، مصراع، چتوان کردن چو هیچ نتوان کردن، شعر[1]

مرا یاری درین حالت زبان نیست * دل اندیشه و طبع بیان نیست
چگونه مرثیت گویم شهی را * که مثلش زیر چرخ آسمان نیست[2]
دریغا لطف آن شکل و شمایل * که سروی چون قدش در بوستان نیست
دریغا آن همه سهم و مهابت * که بی او یاروِ دین‌را توان نیست
دریغا شخص او کز وی اثر نه * دریغا نام او کز وی نشان نیست
کجا شد آن همه مردی که گفتی * سپهر پیر مرد این جوان نیست
دریغا آن جهان چابك سواری * که یکران حیاتش زیر ران نیست

(۱) از جمال الدّین عبد الرّزّاق اصفهانی در مرثیهٔ خواجه قوام الدّین صدر جهان اصفهانی که گویا یکی از خانوادهٔ صاعدیان اصفهان بوده است، و منها ایضًا

منقّص شد قدوم خواجه بر ما * که با او موکب صدر جهان نیست
دریغا خواجه و تحقیق خواجه * که در روی زمین همچون جهان نیست
جهان شکل همه چیزی بگشتست * که گویی این سرا آن خان و مان نیست
چه میگویم چه جای خان و مانست * که گویی اصفهان آن اصفهان نیست
جهان بی روی تو هرگز مبیناد * که بی تو رونق این خاندان نیست
(دیوان جمال الدّین Or 2880 ff 295b—296a)

(۲) ب‌ٓد این شعررا ندارد

از آن پشت جهانی[1] شد شکسته * که بر روی زمین شاه جهان نیست[2]
رعیّت خسته اند آری سبب هست * رمه پرگنده اند آری شبان نیست
چرا دشمن همی شادی فزاید * که دشمن‌را ازین صرفت امان نیست
بدشمن گو مشو غرّه بگردون * که گردون نیز یاری مهربان نیست
فلک‌را هیچ روزی نیست تا شب * کزینش گونه تیری در کمان نیست
بکام کس نخواهد گشت گردون * که گردون‌را بدست کس عنان نیست
چه چاره جز رضا دادن بتقدیر * چو دستی با قضای آسمان نیست

بیوگان[3] بر شوهران چندان نمی گریند که جهان بر سلطان، شعر[4]

بر هر دلی رسید ز مرگش جراحتی * در زندگی بی تو نبینیم[5] راحتی
مرگ از فدی قبول کند ما همی جزیم * هر موی بر تن تو بصد جان نازنین
تا مادر زمانه بزاید چو تو خلف * ای بس که دور چرخ شهور آرد و سنین
دردا و حسرتا که تو رفتی بزیر خاک * ما چند بیت گفتیم این بود و جود همین
کوتاه کن از آنك وفات چنان کسی * هایل ترست از آنك کسش مرثیت کند

(۱) ن‌د سریعت (۲) ن‌د که اندر صفّ این آن پهلوان نیست (۳) کذا فی ن‌آ و الظّاهر بیوگان (٤) سه بیت میانی از جمال الدّین عبد الرّزّاق است در مرثیهٔ صدر جهان قوام الدّین اصفهانی سابق الذّکر، مطلعش اینست

،از این چه ظلم هست که در مجمعی چنین کس‌را نگیرد نیست دریغا قوام دین
و منها ایضاً ،

معشوق اهل عالم و مخدوم روزگار * رفتست و ما بمانده رهی جان آهنین
آوخ که رفت آنکه ز جود و وجود او * بر روی دین قوی شد پهلوی جان سمین
هم آفتاب مجمع و هم آسمان شرع * هم مقتدای ملّت و هم پهلوان دین
یا رب تو رکن دین‌را در حفظ خود بدار * اورا تو باش تا باشد حافظ و معین
در شعر اخیر مراد از رکن دین امام رکن الدّین صاعد بن مسعود اصفهانی است (رك ص ٤١ س ۱ در سابق)، و این مرثیه جمله ٤۷ بیت دارد، (دیوان جمال الدّین (Or 2880, ff 294a—295b (٥) ن‌آ نبیم

مستولی شدن خوارزمشاه بر مملکت عراق و ذکر ظلمها و شرح غارت کردن او و لشکرش

خوارزمشاه چهارم ماه رجب سنة تسعین و خمس مایة با عراقیان بدار الملك همدان رسید و بر تخت نشست و عراقیان‌را خوار و خاکسار f146b داشت و شمشیرهاشان بار گشود و مالهای عراق بکلّی برداشت و اثر آباذانی نگذاشت و لشکر از دیهها خاك بر گرفتند و در میان درج و قاسماباد کوشکی بنا فرمود و بیك ماه بپرداخت و امرا نقل عمارت کوشکها کردند و هر کس کوشکی ساختند، او بعظمتی عظیم در آن کوشك بار داد و ایمّهٔ همدان‌را تشریف جبّه و دستار فرستاد و بلاد عراق قسمت کرد، اصفهان بقتلغ اینانج داد بسرپست و ایالت همدان بقراقز اتابکی داد و ری بملك یونس خان، چون او بخوارزم رسید خداوند ملك الامرا الغ باربك ای ابه عزّ نصرهُ خواست که قلعهٔ فرّزین بدست گیرد قراقزرا فرمود تا عصیان با یونس خان ظاهر کرد و او بذات مبارك خود بسر قلعه دوانید، شعر

(دلیری ز هشیار بودن بود * دلاور بجای ستودن بود
همان کاهلیّ تو از بددلیست * هم آواز با بددلی کاهلیست)[1]
همان نیست با مرد بدخواه رای * اگر پند گیری سبکی گرای
بد و نیك بر ما همی بگذرد * چنین داند آنکس که دارد خرد[2]

مردم قلعه در حال شمس الدّین مبارك‌را از قلعه بزیر کردند و قلعه بیك لحظه مسلّم شد، و آن پادشاه رحیم شمس الدّین مبارك‌را امان داد تا بخوارزم رفت و خوارزمشاه‌را سر آن داشت که چون بهمدان رسد بقلعهٔ فرّزین گذر کند و قلعه با قبض گیرد، چون بیامد این مراد در

(۱) شه ص ۱۴۲۹ س ۹، ۱۱، (۲) ایضًا ص ۱۹۷۴ س ۱۲،

قبضهٔ تعذّر ماند و بعجز از قلعهٔ فرّزین باز گشت و نتوانست ستدن و ملك الامرا جمال الدّین ای ابه قلعه‌را عمارتها کرد و احکامهای زیادتی فرموذ و اورا مستخلص سوذ(۱) و استظهار خان و مان و آسایش فرزندان او که تا قیامت آباد بذان قلعه است و خانه بذان مانده، شعر:

گرامی‌تر از خون دل چیز نیست * خردمند فرزند را دل یکیست(۲)
چنین گفت مر بچّه‌را نرّ شیر * که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببرّیم ازو مهر و پیوند پاك * پدرش آب دریا بود مام خاك
(بفرزند باشد پدر شاد دل * ز غمها بدو دارد آزاد دل
اگر مهربان باشد او بر پدر * بنیکی گراینده و دادگر)(۳)
همه پاك پوشد همه پاك خور * کند کار بر پندهای پدر
تو خوردن بیارای و بیشی بخش * مکن روزرا بر دل خویش رخش(٤)
بجوی و بیاب و بپوش و بخور * ترا بهره اینست ازین ره گذر(٥)
(ترا داد فرزندرا هم دهد * درختی که از بیخ تو بر جهد
کجی نیست در بخشش دادگر * فزونی بجور درد و انده مخور)(٦)

و قتلغ اینانج و لشکر عراق روزی مسعود و طالعی میمون اختیار کردند و لشکر بر آن اختیار روانه شد و بدار الملك آمدند و آنچ در سرشت ایشان f 147a
بوذ از عصیان ظاهر کردند، پسر خوارزمشاه یونس خان از ری روی بدیشان نهاد با تجمّلی تمام و آرایشی بکام و حشمی بنظام، عراقیان از پیش برخاستند و روی بجانب بغداد نهادند، یونس خان دنبال ایشان داشت میان دیه محمّدی و سامین مقابله کردند و مصاف بیاراستند و مقاتلت کردند در شهور سنهٔ احدیٰ و تسعین [و خمس مایة]، عراقیان یك لحظه تحمّل و اسباب بگذاشتند و راه بغداد برداشتند، و خوارزمیان

(۱) ںآ سود، (۲) شه ص ۱۶۹۸ س ۱۷، (۳) ایضاً ص ۱۷۸٤ س ۲۷–۲۸، (٤) شه بخش، (ص ٥٤٦ س ۲۷) (٥) ایضاً ص ۷ ٥ س ٤، (٦) ایضاً ص ٥٤۷ س ۲، ٤،

چیره شدند و قرا علامان عراق یك سواره و دو سواره با خوارزمیان ایستادند و راه ظلم و خرابی کردن بدیشان نمودند، و هرجاکه دیهی مانده بود چهارپاش می راندند و روستایی گلیم زاری در دوش از پس می شذ تا پیش او گاو می کشتند و کباب می کردند و روستایی جگر می خورد امّا آنِ خود بدین طریق خروس خوان از ولایت عراق برداشتند و گاو سه‌را بیکار[1] گذاشتند، شعر[2]

هر آن پادشـه کوست بیدادگر * جهــان زو شود پاك زیر و زبر
برو بر پس از مرگ نفرین بود * همان نام او شاه بی دیـن بود
هر آن پادشه کو بَد راه جست * ز نیکیش باید دل و دست شست
ز کشورش پیراگنـــذ زیردست * همان از درش مرد خسرو پرست

و عراقیان بملك الایوه[3] پیوستند و در حضرت او بنشستند و رای زدند تا امیر صاحب کبیر شمس الدّین محمّد بن محمود کنجهٔ[4] و چند کس از اعیان بزرگان عراق در خدمت وی بدار الخلافة رفتند و از آنجا با مؤیّد الدّین[5] وزیر عهد رفت و با پنج هزار عنان بدار الملك همدان آمدند[6] و عراق بقیّتی که مانده بود بغارتیدند و اسباب بساختند از نو و بدر رَی رفتند، یونس خان در مقابله بیامد بدر گرگان رفت و حال بر پدر عرض داذ، عراقیان با مؤیّد الدّین بیر ساختند و بر وی عصیان کردند و شهر رَی در حصار شدند و جنگ می بود[7]، شعر

(کجا پادشاهیست بی جنگ نیست * وگر چند روی زمین تنگ نیست
اگر پیل با پشّه کین آورد * همه رخنه در داد و دین آورد)[8]
ز هــر گوهری گوهــر استوار * تن بـی جستدی دیدم از روزگار

(۱) کذا فی بَ‌آ و الصّواب بیکار، (رکَ بص ۲۹۸ س ۳ در مابعد)
(۲) شهَ ص ۱٤٥٦ س ٦—۷، ۹— ۱، (۳) رکَ بص ۳٤٦ ح ۱ در سابق،
(٤) کذا فی الاصل، ضبط این کلمه ممکن نشد ولی احتمال دارد که شاید نسبت بکنجه باشد یعنی «گنجوی»، (٥) آآ افروده ابن القصّاب (ح ۱۲ ص ۷۳)، (٦) فی شوّال سنهٔ ٥۹۱ (آآ)، (۷) آآ ح ۱۲ ص ۷۲—۷۳، (۸) شهَ ص ۲۲۸ س ۱، ۲۲،

چو اندر جهان کام دل یافتی * رسیدی بجای که بشتافتی(۱)
مکن آزرا سر خرد پادشا * که دانا نخواند ترا پارسا(۲)

روافضه علیهم اللّعنة و عزّ الدّین نقیب که سر و سالار رافضیان بود محلّها[ی] ایشانرا دروازهها بگشود و لشکر بغداد در رَی رفتند و بیشتر لشکریانرا بکشتند و غریب و شهریرا بغارتیدند(۳)، و آن بی رحمی f 147b در بلاد اسلام کس نکرده بود که بر خون و مال مسلمانان هیچ ابقا نکند، شعر

مبادا که بیدادی آید ز شاه * که گردد زمانه سراسر تباه
چو بیدادگر شد جهاندار شاه * نباید ساییست خورشید و ماه(۴)
همه خوبی و داذ جوییذ بس * که گیتی نماند همیشه بکس(۵)
نماند همانده جاویذ کس * ترا توشهٔ راستی باد و بس(۶)

قتلغ اینانج و سران امرای عراق جریده بجستند بدر شهر آبه حلجی قشطه نام شحنه بود با دو سه کُرد بدیشان بار خوردند بیم بود که جملهٔ امرای عراقرا بکشند چه هر یك با دو سه خاصگی بر گوشهٔ[ی] ایستاده بودند، سراج الدّین قیماز و نور الدّین قرا در صدمه آمدند و کشته شدند و دیگران جان بردند، شعر

اگر جان تو بسپرد راه آز * شود راه بی سود سر تو دراز(۷)
پشیمانی افزون خوری ز آنك مست * بشب زیر آتش کند هر دو دست
(چه مان گنج و تخت و چه مان رنج سخت * بدیم باکام هر گونه رخت
نه این پایدارد بگردش نه آن * سر آید همه نیك و بد بی گمان)(۸)
سرای سپنجست هر چون کی هست * بدو اندرون شاد نتوان نشست

(۱) شه ص ۱۷۹۳ س ٤، (۲) ایضاً ص ۱۸۵٦ س ٤، (۳) آا در حوادث سنهٔ ۵۹۱ (ح ۱۲ ص ۷۳)، (٤) شه ص ۱۵۱۵ س ۲۱، (۵) ایضاً ص ۱٤۵۸ س ۲٤، (٦) ایضاً ص ۱۵۹۵ س ٤، (۷) شه ص ۱۱۷۵ س ۱۱، (۸) ایضاً ص ۱۷۵۳ س ۲۳–۲٤،

چو تو بگذری زین سپنجی سرای ٭ جهانرا نباید یکی کدخدای

قتلغ اینانج و جمال الدّین ای ابه بدر همدان [آمدند] و اسباب از نو ساختند، و ملك الامرا جمال الدّین ای ابه عَزَّ نَصْرُه در مدرسهٔ که بهمدان بنا فرمودست محلّت سانقاباد و خال دعاگوی صدر تاج الدّین مدرّس آنجاست بزیارت بود و تبرّك بدیدار عالمان و دانشمندان نمود، و از اعتقاد نیکو و سیرت خوب آن پادشاه یکی آن بود که چون بدار الملك همدان رسیدی اگرچه دانشمندان استقبال او در یافته بودندی اوّل که بر نشستی بدیدن ایشان آمدی و بحرمت بنشستی و آداب بجای[1] آوردی و با تضرّع و نیاز استماع کلام خدای و رسول کردی، در میانه فالی از قرآن بر گرفت این آیت بر آمد که آیة اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ ٱلَّذِی نَجّٰانَا مِنَ ٱلْقَوْمِ ٱلظّٰالِمِینَ، رَبِّ أَنْزِلْنِی مُنْزَلًا[2] مُبَارَكًا وَ أَنْتَ خَيْرُ ٱلْمُنْزِلِینَ[3]، معیش نشنید در حال بقتلغ اینانج رسید و از حال فال او خبر داد و گفت مُنْزَل مبارك می فرزین و گرجست بداںجا می روم و هم آن روز کوچ کرد، خبر رسید که مؤیّد الدّین می آید[4] قتلغ اینانج نیز تن با گرج داد، سیف الدّین بکر غلام جمال الدّین ایبه دربندِ گرج نگاه می داشت مؤیّد الدّین آنجا رسید بلحظهٔ[ی] اسباب بگذاشتند و راه ری برداشتند، و مؤیّد f148a الدّین[5] خواجگان و قصات و ندمارا سلاح بداد و گفت همه کس از روی آدمیّت باید که بقهر خصم اقدام کند و چون کار تنگ رسد بجان بکوشد و این بیت میخواند، شعر[6]

تَأَخَّرْتُ[7] عَنْ سَبْقِ ٱلْحَيٰوةِ[7] فَلَمْ أَجِدْ ٭ لِنَفْسِی حَيٰوةً مِثْلَ أَنْ أَتَقَدَّمَا

قتلغ اینانج قصد ری کرد جمال الدّین بر قلعه رفت و موافقت نکرد و تصدیق ننمود و ملامت فرمود که وقت بگذشت اضطراب سود ندارد تا

(۱) ںآ بجای (۲) ںآ مَنْزِلًا، (۳) قرء ۲۳، ۲۹–۳۰، (۴) ںَ ىد، (۵) ںآ موىّد الدں (۶) لحُصں ں الحُہم الہُرّی من شعراء الحمسة. کتب لحاسة طبع فرىاح ص۹۲، (۷–۷) حماسه اَسْتَبْقِی ٱلْحَيٰوةَ،

ایّام بوس و بحوس در گذرد بگوشهٔ[ی] می باید رفتن و بنشستن، رای این بود قتلغ اینانج بشنید و بری رفت، شعر(۱)

کلید فتح رای آمـد پدیدست * که رای آهنین زرّین کلیدست
ز صد شمشیر زن رای قوی به * ز صد قالب کلاه خسروی به
برایی لشکری را بشکنی پشت * بشمشیری یکی یا ده توان کشت

چون بری رسید از مخلّفات سراج الدّین قیماز صد و شصت هزار دینار بر گرفت و اسباب و تجمّل ساخت و طمع ملکی که قسمت او نبود می کرد، شعر:

دل مرد طامع بود پُر ز درد * بگرد طمـع تـا توانی مگرد(۲)
کرا آرزو بیش تیمار بیش * بکوش و بپوش و بنه آز پیش(۳)
بچیزی ندارد خردمنـد چشم * کزو باز ماند بپیچـد ز خشم
بدل بر اندیشهٔ بـد مـدار * بد اندیش بددل بود روزگار

محمّد خان و میاجق و چند کس از خوارزمیان بسمنان و دامغان بودند از قتلغ اینانج عهد خواستند که بخدمت بپیوندند، مواثیق بستند و بیامدند و چنان نمودند که ما با تو یکدلیم و از خوارزمشاه مستشعر، و دوستی و تودّد می نمودند و زبان نگه می داشتند، مثل قَوِّمْ لِسَانَكَ تَسْلَمْ وَ قَدِّمْ إِحْسَانَكَ تَغْنَمْ(۴)، شعر(۵)

ز دشمن مکن دوستی خواستار * وگر چند خواند تـرا شهریار
درختی بود سرو بارش کبست * اگر پای گیری سر آید بدست

و دختر سلطان رکن یونس خان با ایشان این مکیدت ساخته بود که قصاص پدر از قتلغ اینانج باز خواهد، خوارزمیان بـا قتلغ اینانج رای زدند که

(۱) از خسرو شیرین نظامی، (خمسه طبع طهران ص ۸۴)، (۲) شه ص ۱۴۵۸ س ۱۳، (۳) ایضاً ص ۱۴۱۸ س ۵، (۴) وق f 12a (۵) شه ص ۱۴۲۳ س ۱۴—۱۵،

یرکی ساوه می باید فرستاد سواران حنگی‌را از بیش‌ها[1] داشتند و قتلغ اینانج‌را بسان گوسفند سر بریدند، فخر الدّین سُرْوَر[2] سر و تن اورا بار خرید و بهمدان بتربهٔ پدرش فرستاد، شعر·

مرا گر ببرم اندر آید زمان * بمیرم بنزم اندرون بی گمان
دریغ آن همه رسم و آیین و داد * که مرگ آمذ و حمله برباذ داذ f148b

درماه جمادی الآخر[ة] سنة اثنتین وتسعین وخمس مایة اورا دفن کردند، و مجد الدّینِ[3] علآء الدّولة برَی[4] در دست مباحق بماند محبوس و مؤیّد الدّین بعظمتی هرچ تمامتر روز دو شنبه دوازدهم جمادی الآخره سنة اثنتین وتسعین [وخمس مایة] بدر همدان بکوشك خوارزمشاه نزول کرد و عماد الدّین طغلوا[5]را والی کرد، و سنقر طویل[6] با دو هزار مرد باصفهان رفت و صدر خجندی[7]را از دار الخلافة عظمتی نهاده بودند و باصفهان استیلا می کرد سنقر طویل سرش بــر گرفت[8]، و مؤیّد الدّین بکوشك خوارزمشاه بود نظرش بر القاب او آمد کهف الثّقلین نپسندید و گفت او کاشد که این نویسد، حالی چنانك جای این دو کلمات بود فرو افتاد و پاره پاره شــد و مردم متعجّب ماندند، مؤیّد الدّین از رَی رنجور آمده بود عارضه بــر وی دراز شد و بفراوار همدان غرّهٔ ماه شعبان [سنة ۵۹۲] از دنیا رحیل کرد، و مرگ وی راحت و آسایش مسلمانان بود که اهل عراق از قوانین ظلم که در خورستان منتشر کرده بود می اندیشیدند و دهقانان بر املاك این بودند که قبالها می خواست و می گفت زمین

(۱) کذا فی بآ و لعلّه بیشهها (یعنی جمع بیشه؟)، (۲) یعنی فخر الدّین خسروشاه رئیس همدان پسر علاء الدّولة، (رك ص ۴۵ در سابق)، (۳) بآ مجد الدین (۴) بآ بری (۵) کذا فی الاصل وضبط آن معلوم نشد، (۶) آآ فلك الدّین سنقر الطویل شحنة اصفهان، (۷) هو صدر الدّین محمود بن عبد اللطیف بن محمّد بن ثابت الخجندی رئیس الشافعیّة باصفهان وکان قبل ذلك ناظر المدرسة النّظامیّة ببغداد (آآ)، (۸) آآ در ذیل سنهٔ ۵۹۲ (ج ۱۲ ص ۸۱)،

از آن امیر المؤمنین است کسی کباشد که ملك دارد، بضربت عزرایل جهانیان بیاسوذند و کَفَی ٱللّٰهُ ٱلْمُؤْمِنِينَ ٱلْقِتَالَ[1] بــر خواندند، و مال مصالح بَدْوِر او قانونی شذ، و چه دون همّت پادشاهی بود که بمال ایتام و سیم بیوه رغبت نماید که چون پادشاهی عالم سیر نشد بغصب اموال و ضیاع ایتام هم سیر نشود، شعر

(بهر کار فرمان مکن جز بداد * که از داد باشـد روان تو شاد
اگــر زیردستی شوذ گنجدار * تو اورا از آن گنج بی رنج دار)[2]
(هر آنگه کت آید بد دست رس * ز یزدان بترس و مکن بد بکس
که تاج و کمر چون تو بیند بسی * نخواهد شدن رام با هر کسی)[3]
هــر آنکو جهانــرا بنام بلند * نکوتــر بباشــد برفتن نژند[4]

و قواعد آن مملکت واهی باشد و حلل باوساط و اذناب و حواشی آن راه یابد چون بافاضت عدل و ثبات عزم و نفاذ حزم مستحکم و استوار بود، آن مادّهٔ فتنه‌را در شب بدروازهٔ شوّرین دفن کردند و پنهان می داشتند، چون میاجق‌را ازین حال خبر شد اُلاقی بدوانید و خوارزمشاه‌را بیاگاهانید تا تعجیل با دو سه هزار سوار بدر رَی راند و میاجق بدر همدان آمد، لشکر بغداد مرگ ویرا[5] ظاهر می کردند و بر مصاف مُصِرّ بودند، شعر[6] f 149a

اگرچند برمست آواز تو * گشاده کند زور هم راز تو

لشکر بغداد از کوشك خوارزمشاه می جنبیدند، میاجق باز پس نشست تا لشکر بر اثرش براند، او رجعتی کرد و مصافی سخت رفت، چند بار میاجق شکسته شد و لشکر ایوه[7] تفل و بنه از جانبین در پیش کردند و برفتند، بغدادیان تنگ[8] شدند میاجق چیره گشت و هزیمت بغدادیان

(۱) قر، ۳۳، ۲۵، (۲) شه ص ۱۷٦۵ س ۵، ۷، (۳) ایضاً ص ۲ ۳ س ۳۵–۳٦، (٤) ایضاً ص ۲٤۳ س ۳۲، (۵) ن‌ا وا بر (٦) شه ص ۱٦۸٤ س ۱۱، (۷) ن‌ا ایوه، (۸) اَوْ لعلّه تُنُك،

بدیور رسید و میاحق ساوه و اموال از میانهٔ عوام و روستایی و کُرد تاراج می بردند، ناگاهی میاحق بکوشك خوارزمشاه نزول کرد و مؤیّد الدّین‌را از گور بر آورد و سر جدا کرد و بخوارزمشاه فرستاد[1]، و امیری در شهر آمد تا از رکن الدّین حافظ استکشاف حالی کند عوام گفتند بگرفتن او آمده‌ست جیل‌تاشان اورا بکشتند و آن امیر بجست و بمیاحق پیوست، شعر[2]

بگر تا نداری دلت مستمند * که تا بُد چنین بود چرخ بلند
یکی‌را بجنگ اندر آید زمان * یکی با کلاه کیی شادمان
تن مرده با کشته یکسان بود * زمانی طپید بارش آسان بود
بپرورد همی زندگانی بمرگ * درختی که زهر آورد بار و برگ

میاحق رسولان‌را بشهر فرستاد و گفت بر سلطان عصیان مکنید و از شهر و ولایت بترسید که بسوزاند، مردم گفتند ما تا سلطان‌را نبینیم شمارا در شهر راه ندهیم، میاحق شهررا در حصار گرفت و مردم جنگ می کردند جمله چهارپای روستا بغارت داد و حال معلوم گردانید بخوارزمشاه، بسه روز بدر همدان راند و بکوشك خود فرود آمد، روز دو شنبه نوزدهم ماه شعبان سنة اثنتین و تسعین [وخمس مایة] بار داد و رسولان‌را بهمدان فرستاد و گفت که اگر باور نمی دارید معتمدان‌را فرستید تا مرا ببینند و شهر بدهند اگرنه بستانم و خاکش بردارم، [شعر]:

چو دریا بموج اندر آید ز جای * ندارد دم آتش تیز پای[3]
درخشیدن ماه چندان بود * که خورشید رخشنده پنهان بود[4]
سر تیرگی اندر آید بخواب * چو تیغ از میان برکشد آفتاب

ز شهر کس نمی یارست رفتن، حوالی با داش و دها و فصل و دکا از

(1) آآ ح ١٢ ص ٧٤، (2) شه ص ١٨٩ س ٤—٦، (3) شه ص ٣٣٧ س ٣٣، (4) ایضاً ص ٨٣٢ س ٦،

اهل هنر بزرگ زاده و سَرْوَر عماد الدّین عکرمه کدخدای حسام الدّین ترمش گفت من بروم و احوال بدانم، برفت و پسر صالح‌را با فرمانی بیاورد مردم باور نمی داشتند و عوام قصد کشتن او کردند که تو زن و مال مسلمانان در دست میاجق می نهی، رکن الدّین خافظ بر سر منبر f149b رفت و سوگند خورد که خوارزمشاه نکوشکست، پسر علم الدّین خطیب همذان و برادر دعاگوی و چند معتبر از آن سلطان و پسر قاضی وجیه و صلاح مُعَرِّف و صدر الدّین کرمانی بلشکرگاه رفتند و خوارزمشاه‌را دست بوس کردند، صدر الدّین کرمانی‌را شناخت گفت اَلْحَمْدُ لِلّٰه که مرا رنجه ندیدی، او خدمت کرد و از زبان مردم عذرها خواست و زبانرا بثنا بیاراست و گفت شهریان‌را گناهست که میاجق عاصی است، خوارزمشاه‌را خوش آمد و دلخوشیها داد و گفت ما مراعات ایمّه بهتر از عراقیان کنیم و منادی فرمود که کس‌را با کس کار نیست و اگر از لشکر ما کسی ناواجبی کند از جانب ما بکشتن او مأذون اند، مردم بشارت زدند و خرّمی کردند و خوارزمشاه اسیرانی‌را که از بغداذ گرفته بودند خلعت داد و گفت ما نیز بندهٔ امیر المؤمنین ایم اگر خواهند اینجا باشند اگرنه بروید(۲)، و جمال الدّین علی برادر زادهٔ امیر بار طغی و غارتی بیش از حد در ولایت کرده بود بر درختش فرمود بستن و صد چوب زدن، و علّات رد فرمود و او بلعجب بوقلمونی و طرفه معجونی بود هرجا بکبودی از غایت کفایت سر بیفتادی کارها بپروردی امّا بزیان بردی، شعر(۱)

چنین گفت دانای با داد و مهر * که یکسر شگفتست کار سپهر
یکی مرد بینیم با دستگاه * کلاهش رسیده بابر سیاه
که او دست چپ‌را نداند ز راست * بجنبش فزونی نداند ز کاست
یکی گردش آسمان بلند * ستاره نگوید که چونست و چند
فلک رهنمونش بسختی بود * همه بخش او شور بختی بود

(۱) شه ص ۱۷۱۸ س ۲۲–۲۶، (۲) کذا و الظّاهر بروند،

و خوارزمشاه فرمود که اگر عراقیی کلاه خوارزمی دارد سرش بر گیرند چه ایشان بهانهٔ خوارزمی عارت می کنند، او عدل می فرمود امّا کس نمی شود، و تا خوارزمشاه بهمدان بود مجیر بغدادی(۱) برسالت از دار الخلافة بیامد او چند تا اطلس در پای اسبش افگند و طبقی زر نثار کرد و احترامی نیکو فرمود و قیام نمود، و چون مجیر گفت امیر المؤمنین می پرسد خوارزمشاه برخاست و خدمت کرد و شرایط تعظیم و تبجیل بجای می آورد، و چون مجیر الدّین پیغام بگزارد که امیر المؤمنین می گوید معیشتی پدر و جدّت از ما داشتند ترا مسلّم داشته‌ایم در سابقه بدان قانع باش و گِرد فضول مگرد اگرنه بخروج تو محضری کنم و در بلاد تو غوغا برخیزند و خونها بریزند، خوارزمشاه جواب داد که حکم امیر المؤمنین‌را باشد و من شحنه‌ام از قبل او و دشمن بسیار دارم و از همه بیشم و بی لشکری f150a نمی توانم بود صد و هفتاد هزار عنانْ صاحبِ دیوانِ عرض در قلم آورده است از حواشی ما این لشکررا بدان نان پاره کار بر نمی آید انعام کند و خوزستان بمن ارزانی دارد تا حواشی مارا کفافی تمام بود، مجیر باز گشت دوّم روز بوثاق از دنیا رحیل کرد، مردی فصیح زبان با وی بود شهاب خوارزمی‌را با وی روانه کرد(۲)، مثل. مَنْ اَعَانَ ظَالِمًا سَلَّطَهُ اَللّٰهُ عَلَيْهِ، شعر(۳)

ز دانا تو نشنیدی آن داستان * که دانا زد از گفتهٔ باستان
که گر سر برت بچّهٔ نرّ شیر * شود تیز دندان و گردد دلیر
چو سر بر کشد زود جوید شکار * نخست اندر آید ز پروردگار

آن دلیری که امیر المؤمنین اورا داد وبال او شد اوّل جرأت با وی

(۱) هو مجیر الدّین ابو القاسم محمود بن المبارك البغدادی الفقیه الشّافعی مدرّس المدرسة النّظاميّة ببغداد (اا ج ۱۲ ص ۸۱) (۲) یعنی خوارزمشاه روانه کرد (بخدمت خلیفه ظاهرًا)، و مقصود از شهاب خوارزمی گویا شهاب الدّین مسعود خوارزمی حاجب خوارزمشاه است، (رکَ به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۴۵) (۳) شه ص ۱۲۲۲

کرد و اورا آزرد وَ ٱلشَّرُّ قَدِيمٌ، شعر[1]

أُعَلِّمُهُ ٱلرِّمَايَةَ كُلَّ حِينٍ * فَلَمَّا ٱشْتَدَّ سَاعِدُهُ رَمَانِي

چو خوارزمشاه رسولانرا بطالعی میمون و اختری همایون بفرستاد دار الملك همدان بیونس خان داد و ملك چغررا در خدمت بداشت و صدر وزّان[2]را قضا داد و بمطالعت مملکت اصفهان حرکت کرد، صدر وزّان‌را یونس خان استقبال کرد و بسرای صنمار فرود آورد، و مجد الدّین علاء الدّولة از میان ایوه بهمدان آمد در خفیه می بود یونس خان بمواعید خوب اورا بدست آورد و بگرفت و باصفهان فرستاد پدر بمواضعهٔ صدر وزّان که از وی مخوف[3] بوذ تا ممکّن شد و قضایی بعظمت کرد، و روز عید اضحی جملهٔ اسفهسالاران و ایمّهٔ شهررا با خود بر نشاند و بمصلّی رفت و مردمرا با وثاق خود برد و خوان ملوکانه بنهاد و قندیلی نقره‌گین از آن جامع همدان بر گرفت و بهزار دینار برهن کرد و خرج خوانش رفت و خزی و نکال و وزر و وبال عاجلاً و آجلاً بگردن بدوزخ برد، آن خوردنی زبود بغارت کردند و او دبّوس مالك مهجورد قندیل جامع غُلّ آتشین شد و در گردن آن اشعریّ ملعون بماند، شعر

ز تو نام باید که ماند نه سنگ * بدین مرکز خشك و پرگار تنگ[4]

از اندیشه گردون مگر بگذرد * ز رنج تو دیگر کسی بر خورد[5]

عراق بایمّهٔ بددین و ظالمان ترکان بدین رسید که بیرون از آنك اعمال دیوانیرا رعایت می کردند[6] امور شرعی از قضا و تدریس و تولیت و نظر اوقاف هم باقطاع کردند و در هر شهری چنین بی دیانتان‌را مستولی کردند، و چون فتح بلاد اسلام بر دست لشکر دین بُود و صبح ملّت f150b

(۱) رك نص ۲۳۲ ح ۷ در سابق و نیز لسان العرب در س د د، (۲) هو صدر الدّین محمّد بن الوزّان رئیس الشّافعیّة بالرّی قتله الملاحدة بالَمُوت فی سنة ۵۹۵ (ا ح ۱۲ ص ۱۰)، (۳) کذا فی ب آ و الظّاهر خائف، (٤) شه ص ٤ ۱۳ س ۱۷، (۵) ایضًا ص ۹٤٦ س ۳، (٦) ب آ اینجا یك واو زیادی دارد،

حق طلوع کرد استقامت مملکت بچهار کس جستند و کار ملك و دولت بدیشان مضبوط داشتند چنانك تخت بچهار پایـه قایم شود، اوّل قاضی عادل که در امضای احکام شرعْ رعایت جانب حق کند و بمحمدت و مذمّت خلق مایل نباشد و بستایش خواصّ و نکوهش اعوام اورا دامن‌گیر نشود، دوّم صاحب دیوانی که داد مظلوم از ظالم و انصاف ضعیف از قوی بستاند، و سوّم دستوری ناصح که قانون بیت المال از حقوق خراج و جزیهٔ الیهود بوجه استقصا بستاند و ظلم روا ندارد، چهارم وُکلابی و مُخَابی که اخبار درست و راست انها کند و از صدق نگذرند، و تقوی کسی‌را دست دهد و میسّر و ممکن گردد که یا دین‌داری بود که از عذاب نترسد یا کریمی که از عار اندیشد یا عاقلی که از عواقب پرهیزد و گفته اند، شعر

بد مکن که بد اُفتی * چه مکن که خود اُفتی
چگفت آن خردمند مرد دلیر * چو از گردش روز برگشت سیر
چو خواهی ستایش پس مرگ تو * خرد باد اسب ناخور ترگ تو
هر آن معرکو از خرد روشنست * ز دانش همی بر تنش جوشنست
کس آنـرا نبرّد مگر تیغ مرگ * شود موم از آن زخم پولاد ترگ

بعد از آن خوارزمشاه‌را بضرورت سفر خوارزم بایست کردن و پسرش یونس خان‌را چشمها خلل کرده بود شنیدم که همان روز که پسر ملك مؤیّد(۱)را میل کشیـد یونس خان‌را آب سیاه در چشم نگردیـد و پسر بزرگترش بترکید برنك(۲) تن پوست بر تنش پاره و می پچید(۳) تا بدوزخ رسید، شعر

(۱) مقصود سنجرشاه بن طغانشاه بن مؤیّد ای ابه صاحب نشابور است، بحکم خوارزمشاه چشمهای اورا میل کشیدند در خوارزم و سبب و کیفیّت آن در تاریخ جهانگشای جوینی (ج ۲ ص ۳۶) مسطور است، (۲) کذا و لعلّه «برنك» و شاید مقصود از «برنك تن» یعنی در حالیکه او هنوز رنك بود، (۳) کذا فی بآ و جیدن لغتی است در پیچیدن،

هر آنکس که بد کرد کیفر برد * چنین داند آنکس که دارد خرد[۱]

(درختی که پروردی آید بار * ببینی بویــژه ســرش ســر کنار

گرش بــار خارست خود کشتهٔ * وگر پرنیانست خود رشتــهٔ)[۲]

خوارزمشاه‌را انتباه گونهٔ بود بدر زنجان آمــد و رسول فرستاذ باتابك بوبکر و بخطّ خود چند سطر نوشت که فرزنــد بوبکر پُرسش بخواند و بداند که مارا بخوارزم مهمّانست می باید که همدان بنظر عنایت آن فرزند ملحوظ باشد، او جواب نبشت که من در ثغر کافرم[۳] بذات خود بدین مهم قیام نمودن متعذّرست برادر اُزبك‌را فرستادم، چون خوارزمشاه بری

f 151a رسید اُزبك بهمدان آمد و عزّ الدّین صتمار از بند کافر[۳] جسته بود در خدمت ازبك بیامد، و نور الدّین کُکجه[٤] غلامی متهوّر و ظالم بود ایالت همدان بستد و به چندان ظلم و بی رسمی کرد که در وهم آید و تنّور شَقْقَصه چنان گرم شد که همدان و نواحی آن بسوخت تا عزّ الدّین صتمار با مَلِك بساخت که اورا بگیرد بدانست و بگریخت و ولایت همدان بغارتیــد و کاروان اصفهان برد، شعر

ز بیدادے پادشه در جهان * همه نیکویها شود در نهان

نگر تا چه کاری همان بدروی * سخن هرچ گویی همان بشنوی[۵]

و خداوند پادشاه ملك الامرا جمال الدّین ای ابه الاعظم اتابکی که یگانهٔ این زمان و نیکو سیرت جهان بود و سالار و سَرْور عراقیان خیر در ناصیهٔ مبارك او بود و نیّت عمارت در عراق ازو بود که تا قیامت آن دولت بماناد و خاندان او پاینــده باد و از ملك و عمــر و فرزندان برخوردار باد بخدمت ملك اُزبك آمد و اورا اتابکی کرد و احوال او مضبوط داشت و مملکت با دست گرفت و احترامی تمام و حکمی بکـام

(۱) شه ص ۱۱٦۹ س ۲۲ (۲) ایضًا ص ۹ س ۱۸—۱۹، (۳) مراد از کافر مَلِكِ اخار است ظاهرًا، (٤) آآ کوکجه، قال هو من ممالیك البهلوان الاتابك، (۵) شه ص۲۷۸ س ۱۱،

بیافت، و عزّ الدّین صمتاز بخشم بزبحان شد که رجوع همه مُلك با ای انه بود، و در ششم ربیع الاوّل سنة ثلاث و تسعین [و خمس مایة] پسران قرآن خوان و پسر [نور الدّین] قرا که دامادان جمال الدّین ای انه بودند هر یکی با هزار عنان بخدمت اُزبك آمدند و در همدان حاکم بودند، ایالتْ پسر قرآن خوان‌را بود و عدل می فرمود و همه بحکم خداوند ملك الامرا جمال الدّین ای انه بود و همدان و ولایت می آسود، شعر[1]

که باد آن پادشه دایم جهاندار * خدایش باد یاور[2] دولتش یار
فلك بسته کمر شمشیر بادش * تن پیل و شکوه شیر بادش
سری کز خدمتش جوید جدایی * مباد از زخم شمشیرش رهایی
همیشه در جهان فرمان روان باد * خدایش یاور هردو جهان باد

و در آن وقت امیر عَلَم با حسام جاندار و نور الدّین حسن به بغداد بود و معین کاشی نایب وزیر بود، ابو الهیج[3] السمین‌را از خلیفه در خواستند تا بهمدان آید[4]، خلیفه ملاطفه[ی] نوشت بابو الهیج که پُرسش بخواند و بدر همدان رود و جمعی‌را که آنجااند براند، چون بهمدان آمدند ملك اُزبك در حصار شد بیك لحظه همدان بستدند و پسر قرآن خوان‌را از اسپ بیفگندند، او خواست که بگریزد گُرْدیش بتاخت و بر اسپ خود نشاند و عنان بگرفت تا بنزد غلامی بوی رسید دست کُرْد بشمشیر بیفگند و پسر ۱۵۱
قرآن خوان بجست. و این مصاف روز سه شنبه نهم جمادی الآخر[ة] سنة ثلاث و تسعین و خمس مایة بود، امیر عَلَم در خدمت مَلِك رسید زمین ببوسید و پُرسش خلیفه برسانید و حمایلی بدو داد گفت امیر المؤمنین –

(۱) از خسرو شیرین نظامی در مدح دادن شیرین مر خسرو را، خمسه ص ۲۵۰،
(۲) ن آ بخا ملك واو زیادی دارد، (۳) آ ابو الهیجا، و هو من کبار امراء مصر و تُعرف بالسّمین لانّه کان کثیر السّمن و کان فی وقعة حطّین بیت المقدّس و غیره ممّا یجاوره (آ ج ۱۲ ص ۸۱) (۴) کذا و بعله بنید،

بتو فرستاد(١)، شعر(٢)

معرفت پیام داد خوبان * الّا بزبان راست گویان
تا کار بُه قدم بسر آید * گر ده بکی بجرح شاید
هر جا که قدم نهی فرا پیش * باز آمدن قدم بیندیش
در قول چنان کن استواری * کایمن شود از تو زینهاری

امیر عَلَم پیاده در رکاب مَلِك تا بخانه برفت و جمله بندگان و امرا روی بسرای اتابك آوردند، و چون فتنه بنشست در شب دوّم ملك الامرا الغ بارلك ای ابه رَحِمَهُ ٱللّٰهُ رفت که بر عهد بغدادیان اعتماد نداشت، شعر(٢)

بر عهد کس اعتماد منمای * تا در دل خود بیابیش جای
کس را بخود از رهی گشوده * گستاخ مکن نیازموده
مشمار عدوی خویش را خرد * خار از ره خود چنین توان برد
در گوش کسی میفکن آن راز * کآزرده شوی ز گفتنش باز
آنرا که زنی ز بیخ بر کن * و آنرا که تو بر کشی میفکن
از صحبت آنکسی بپرهیز * کو باشد گاه بزم گه تیز
هیچست بلی که هیچ برزیست * آنکس که درون او دو درزیست(٣)

و میاحق درین حال با ملاحده خَذَلَهُمُ ٱللّٰهُ مکیدةً[ی] می ساخت ایشانرا چنان نمود که مرا بخوارزم راه نیست و اُزبك بلشکرگاه بغداد پیوست از ایشان بیر مخوف(٤) می باشم میخواهم که با شما عهدی باشد که در میان شما امان یابم، ایشان این سخن بخوردند و دیهی با او پرداختند و جمعی از سران امرای ایشان پیش وَی می بودند، چو گستاخ شد ایشانرا غافل کرد و بکشت و دیگر خلقی را در آن ولایت بکشت و غنیمت بسیار بیاورد

(١) رکّ به آ آ ح ١٢ ص ٨٣، (٢) از مثنوی لیلی مجنون نظامی «در ختم کتاب» (خمسه طبع طهران ص٢٧٨) (٣) خمسه این شعررا ندارد و مفهوم آن واضح نیست، (٤) کذا ایضاً فی ب آ و الظّاهر خوف،

و بهمدان تاختن کرد و بمیدان شوّرین با امیر عَلَم و ابو الهیج سمین مقابله کرد، دو روز بودند و آوازهٔ مصاف می دادند، یك شب امیر عَلَم و ابو الهیج بگریختند و بسروجرد رفتند و میاحق طوفی بکرد و باز گشت که کُکجه و ناصر الدّین اغوش بریّ رفته بودند و خزانهٔ میاحق بر گرفته و کسانش‌را که بریّ بودند بکشته، چون میاحق با ریّ شد ایشان بجستند، و در رجب سنة ثلاث و تسعین [و خمس مایة] ملك اُزبك با همدان آمد و اتابك بوبكر بهاء الدّین سباط و شیشقاط و ناصر الدّین اغوش و کُکجه‌را بهمدان بخدمت ملك اُزبك فرستاد، ایالت بکُکجه دادند f152a طلبهایی کرد که در ادراك وهم و اشراف فهم نیاید، خواستند که اورا معزول کنند کُکجه گفت من شمشیر دارم از دست بگذارم، و توقیعش الله و شمشیر بود، و اتابك بوبكر استکشاف اسرار و استعسار اخبار عراق می کرد، از بطانهٔ خانه و خاصّهٔ آستانهٔ مَلِك کسی که مقرّ اسرار و عَیبهٔ هر کار بود از مطلع تا مقطع بگفت اتابك خشم گرفت، بهاء الدّین سباط خویشتن‌را معزول کرد و بخدمت اتابك رفت و حال معلوم گردانید، اتابك پسر قاضی ری‌را بفرستاد تا نیابت اتابك و وزارت مَلِك اُزبك کند، چون بهمدان رسید ده هزار دینار پیش‌کش کرد و هر روز امیری بمهمان وَی میرفت خرجی عظیمش بیفتاد ملك الامرا سیّد الوزراش می نوشتند، شعر[1]

پرستنده گر یابد از شاه رنج * بگه کن که با رنج یارست و گنج
چو از نعمتش بهره یابی بکوش * کی داری همیشه بفرمانش گوش
بفرمان شاهان نباید درنگ * نباید کی گردد دل شاه تنگ
چگفت آن هنرجوی با ترس و هوش * چو مهتر شدی بندگی‌را بکوش

اورا از آن عمل بیش از اسمی و رسمی حاصل نشد که پادشاهی و شریعت دنیا و آخرتست ضِدّانِ لَا یَجْتَمِعَانِ هرك دنیا بگذارد و آخرت بدست ـ

(۱) شَه ص ۱٦۷۷ س ۲، ۱۷، ۸

آرد محمود عقلاست، و درین روزگار مُلك و دین کافری و مسلمانیست تا از مسلمانی اعراض می کند بپادشاهی میرسد لاجرم به ملك می ماند و به جهان، مثل. اَلْمُلْكُ يَبْقَى مَعَ ٱلْكُفْرِ وَ لَا يَبْقَى مَعَ ٱلظُّلْمِ، و نور الدّین کُکجه بسر ایوه دوانید بگمان آنك ایشان از پیش برخیزند، کار بر خلاف پندار آمد، ملك الایوه فخر الدّین ابرهیم که چون سلیمان دیوان‌دزدرا بند آورده بود صدر الدّین دوبی‌را برسالتْ بأزبك فرستاد که این بنده⁽¹⁾ بر سر معیشتی که خلیفه و خوارزمشاه بمن داده اند دوانیده است اگر بفرمان شماست تا دانم اگرنه جواب او سهلست، مَلِك فرموذ که دفعش بکنذ چه ما نفرموده‌ایم، کُکجه بدانست که مصاف می بایذ داذ عارتی چند بکرد و با همدان آمد، شعر⁽²⁾

منادی‌را ندا فرمود در شهر * که وای آنك او بر کس کند قهر
اگر اسپی رود در کشت‌زاری * و گر غصبی رود بر میوه‌داری
f 152b و گر کس روی نامحرم ببیند * و گر در خانهٔ ترکی نشیند
سیاست‌را بمن گردد سزاوار * برین سوگندهایی [خورد]⁽³⁾ بسیار

مردم‌را غافل می کرد و بدین طریق اموال حاصل می کرد، و این همه ظلم بارشاد قاضی ریحانی بود آن روباه سیاه دین تباه پر گناه ابلیس در صورت ادریس سر تا پای تلبیس که بسبب قضا بر املاك و اموال مردم اطّلاع داشت خاطر برگماشت و هرکسی‌را سر رشتهٔ بدست عوانان می داد تا عصمت از اموال و املاك مسلمانان برخاست که چون ظالمان‌را نظر در افتاد و حِیَل⁽⁴⁾ قضاة در صورت شرع بدانستند ⁽⁵⁾بخانهای مسلمانان بردن⁽⁵⁾ مبالات بی⁽⁶⁾ نمودند، مصراع⁽⁷⁾ چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا،

(۱) یعنی نور الدّین ککجه (۲) از خسرو شیرین نظامی در «آغاز داستان خسرو شیرین» (خمسه ص ۶۱) (۳) در بآ محو شده است (۴) بآ حیل (۵-۵) کذا و مفهوم این جمله معلوم نشد (۶) بآ می (۷) بآ شعر، بدزد آن است تو علم آموختی از حرص اینك ترس کاندر شب، و این بیت از حکیم سنائی غزنوی است (مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۵۵)

و آن عوان[1] بذدین ار مردم کتب میخواست و بهانهٔ کتب اموال حاصل می کرد چه کس دفترٔ بی اضافت مالی نمی فرستاذ و اگر امتناعی میرفت راه غمـز متعیّن بوذ امّا سال بسر نبرد و آن مال بخورد و جان بمالك دوزخ سپرد، شعر

دهن گر بماند ز خوردن تهی * از آن به که ناسار خوانی نهی[2]
(چو درویش نادان کند مهتری * بدیوانگی مانـد آن داورے
توانگـر کجـا سخت باشـد بچیز * فرو مایه‌تـر شد ز درویش نیز
چو خرسند باشی بداد خداے * توانگر شدی یك دل و پاك رای)[3]
کسی کو بـرنج درم ننگرد * همه روز او بـر خوشی بگذرد[4]

و در محرّم سنهٔ اربع و تسعین [و خمس مایة] ملك اُزبك‌را از دختر سلطان پسری آمد اورا طغرل نام کردند و شهر آذین بستند و محلّها بیاراستند، امّا آن ظلم که نه پَی آوردِ او در همدان بسنهٔ اربع و سنهٔ خمس رفت از همه سالها گذشته بود، و درین تاریخ میاجق باصفهان رفت و لشکر خوارزمشاه‌را بجهانید و بکاشان رفت و حصار داد، و کاشیان حقیقت ملحدی و عصیان بجای آوردند چهار ماه شهر بوی ندادند و با وی بی رسمیهایی کردند که شرح ممکن نباشد وَ ٱلإِنْسَانُ حَرِيصٌ عَلَى مَا مُنِعَ میاجق هرچند ایشان منع بیش می کردند معتقدتر می شد و می گفت این شهر یاه‌را نشاید، عهدهای بسیار و مواثیق بی شمار بکرد تا ایشانرا بدست آورد و در شهـر شد، و ولایت که اورا خدمت کرده بودنـد بغارتید و چون بر روی زمین چیزی نماند خانها می شکافتند و زیر زمین می کندند و خانهای زمین وگور دفین بر می آوردند چنانك مردم متحیّر ماندند که ایشان در سرایی می رفتند و چاهی می کندند و بر سر گنجی f 1–a راه می بردند، و در راوند که مسقط الرّاس مؤلّف این مجموعست بزرگی

---

(۱) ... عوّان ... ص ۲ ١٦ س ١٧، ١٦، ۲
(۲) ... ص ٤ ١ س ١٣
(۳) ... ص ١٤ ١١ س ٩
(٤) ...

یگانه و پیشوایی درین زمانه بود بهاء الدّین ابو العلا که حسب و نسب و اموال موروث و مکتسب داشت از خانهٔ او خروارها زر و نقره بیرون بردند و جایی بشکافتند اموال عادی ظاهر شد بردبانی بفرگین و امثال این، او مردی لطیف بود و ظریف یکی‌را گفت ای جوان سوالی دارم جواب ده تا این مالها بر شما حلال کنم از هفده پدر این سرا بمیراث بمن رسید و ده بار عمارت فرمودم و به بدست بنمودم این نشانی ندیدم و بدین بهائی نرسیدم تو این چه می دانی و چون می توانی، خوارزمی گفت ای دانشمند با تو راست بگویم این دنیا مُردارست اَلدُّنْیَا جِیفَةٌ و سگ بوی مردار نیکو برد، این سخن شفای آن بزرگ شد و دل خوش کرد، و خوارزمیان چهارپای آن ولایت و مالها بخوارزم فرستادند، و غُزّان در خراسان آن بی رسمی نکردند و آن بی رحمی ننمودند که خوارزمیان با عراقیان از خون ساختن و ظلم و نهب و خرابی، و اگر بشرح نوشته آید ده کتاب چنین باشد، و رافضیان کاشان عَلَیْهِمُ ٱللَّعْنَةُ آن ظالمانرا بر آن می داشتند که ولایت می کندند و بشهر می آوردند و بدیشان می فروختند، و هفتاد و دو فرقه طوایف اسلام هیچ‌را ملحد نشاید خواند و لعنت نشاید کرد الّا رافضی‌را که ایشان اهل قبلهٔ ما نیستند و احتهاد مجتهدان باطل دانند و نماز پنج گانه‌را با سه آورده‌اند و زکوٰة برداشته یعنی که ابوبکر صدّیق در آن غلوّ کرد و از اهل ردّه ستد و حج بطوس روند هزار مرد کاشی‌را حاجی خوانند که نه کعبه دید و نه بغداد رسید بطوس رفته باشد، و خبری از عایشهٔ صدّیقه رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهَا روایت کنند تا کس نگوید که دروغست که هرج بزیارت طوس رسد بهفتاد حج مقبول باشد، و دعاگوی‌را خویشی بود گفته‌است همچنانك مار کهن شود اژدرها گردد رافضی که کهن شود ملحد و باطنی گردد، و شرح فضایح و قبایح رافضیان و خبث عقیدت ایشان درکتابی مفرد آورده ام، و شمس الدّین لاغری این بیتها خوش گفت، شعر

خسروا هست جای باطیان * قم و کاشان و آبه و طبرش
آب روی چهار یار بدار * و اندرین چار جای زن آتش
پس فراهان بسوز و مصلحگاه(۱) * تا چهارت ثواب گردد شش

از کاشان میاجق بدر رَی رفت و آوازهٔ در همدان می داد، مَلِك اُزبك f153b وکُکجه و ناصر الدّین آغوش و امیر عَلَم عزم دِرِ قزوین کردند تا با او میاجق مصاف دهد، ملك الامـرا جمال الدّین ای ابه‌را بخواندند او بیامد وگفت شمارا ظلم می گیرد هر که بشما بپیوندد در صدمه آید و ظفر نیابد البتّه من نیایم، ملك اُزبك گفت من از ظلم خبر می دارم شکایت ظلم از کُکجه می باید کرد، کُکجه گفت ظلم ایتغمش(۲) می کرد که در همدانِ بارشاد قاضی ریحان هر کجا منعمی بود مصادره فرمود و چون از شهر بیرون آمد بهر دیه که رسید بفرمود تا روستایی بیچاره‌را از خانه آواره کردند و هرچ در خانه بود غارت فرمود و همچنین دیه دیه بر می داشت و عمارت نگذاشت، شعر

بنزدیك او شرم و رای اندکیست * بچشمش بد و نیك هر دو یکیست

قدم در خطّهٔ این خطا و دایرهٔ این جفـا او نهاد و درین حال روی تدبیر در آینهٔ تقصیر می بیند امّا غافلتر ازو در حوال افعال عمّار و نمّام شده‌اند و بمحال عشوه و لاوهٔ ایشان مغرور گشته لاجرم لایم اعمل و عادل افعال خود شده‌اند ایتغمش سِمَت اختصاص و صفت اخلاص خداوند مَلِك دارد هرچ رای انور اقتضا کند در باب او تقدیم فرماید، شعر(۳)

از هرچ شکوه تو برخست * بردارش اگرچه کار گخست

(۱) شاید مقصود همان جای باشد که یاقوت ورا [illegible] مصلحگاه [illegible] خبر می نویسد و آن محلّه بوده است در رَی و الله اعلم، [illegible] پهلوان، اسولی علی الاولاد و [illegible] ج ۱۲ ص ۱۲۱ ،
(۲) از مثنوی لیلی مجنون جامی [illegible] در خم [illegible] خمسه ص ۲۱۱ و ۲۱۲

موفق میسند ساروانی * در رونق کار پادشاهی
سر هرج عمارت خرابست * شتاب که مصلحت شتابست
نمای پیام(۱) عام شیری * تا کس نرسد دم دلیری

ملك فرمود که چون این مهم کفایت شود و رایت ظفر بدر همدان رسد عروس این حال از شب شبهت بیرون آید و نقاب بگشاید قاضی و مفتی‌را با جای خود داشته شود، روز دو شنبه بیست [و] نهم ربیع الآخر سنة اربع و تسعین [و خمس مایة] میاجق قلب بیاراست و زنان خوارزمی زره پوشیدند هر زنی پنجاه مرد عراقی‌را می راند، عراقیان قلب میاجق بشکستند و بغارت مشغول شدند، زن میاجق پشت ایشان بگرفت و میاجق رجعت کرد، عراقیان هزیمت شدند و زنان قتلی کردند که در وهم نبود، و ملك اُزبك و کُکجه و ناصر الدّین آغوش بزنجان تاختند و f 154a میاجق بدر همدان تاختن کرد(۲) و از دار الخلافة اعرابی میاجق برین فتنه کرده بودند و نوشته که سلطان خوارزمشاه حاکمست و ملك معظّم اسکندر زمان خسرو آفاق جهان پهلوان رستم ثانی کشورگشای پیروز جنگ قیر(۳) اسفهسلار شمس الدّین میاجق نایب امیر المؤمنین است علی الاطلاق، و ملك میاجق روز پنج شنبه نوزدهم رجب [سنة ٥۹٤] بصحرای تیر بجرد نزول کرد و ایمّهٔ همدان بدیدن او رفتند، در پیش ایمّه بنشست و احوال همدان بپرسید و چون خبر ظلمها شنید لعنتها کرد و گفت هرچ دیگران ظلم و خرابی کرد(٤) ما عدل و عمارت فرماییم و آنچ قانون پادشاهان عادل متقدّم بوده است ما از آن نیز تخفیف کنیم رعیّت‌را ایمّه از زبان ما دلخوشی دهند و استمالت کنند، شعر(٥)

(۱) ب: پیام، (۲) بعد ازین در مجلّد اصلی راحة الصّدور چند ورق پس و پیش شده است چنانکه اتّصال صحیح ورق ۱٥٤ بورق ۱۶۱ است و بعد از آن ۱٥٥–۱۶۰، ۱٥٤، ۱۶۲، و از ورق ۱۶۲ تا آخر کتاب ترتیب اوراق درست است، (۳) ب: قیر امون غط، (٤) کذا فی ب، واظهر کردند، (٥) از خسرو شیرین نظامی طبع احمد ص ۱۱۷،

ملك چون کارسازیها نماید * نخست از پرده نازیها نماید
بدهقانی چو گنجی داد خواهد * نخست از رنج بُردش یاد خواهد
اگر خار و حسك در ره نماند * گل و شمشادرا قیمت که داند

روز آدینه [۲۰ رجب سنة ۵۹۴] فرمان خوارزمشاه بر خواندند بحضور علآء الدّولة(۱) و ایمّهٔ همدان، نوشته بود که ملك عادل کشورگشای پیروز جنگ حاجب کبیر ملك امرآء الشرق و العرب شمس الدّین ظهیر الاسلام و المسلمین الغ حاجب غازی قیر(۲) اسپهسلار میاجق ظهیر امیر المؤمنین بندهٔ ماست و مارا معدلت او معلوم است رای جهان(۳) اقتضا کرد که در جملهٔ عراق نایب ما باشد و آنچ در سابقه فرموده‌ایم پیش گیرد و رؤسا و قضاة و دیگر عمّال‌را رجوع با وی است، و هم در آن روز مثال ایالت حسام(٤) جاندار بر خواندند و آن ناکس با خوامرد طلمهایی کرد که ملحد و کافر روا ندارد بر خون و مال مسلمانان هیچ ابقا نمی کرد، و میاجق با وی حیلتی کرد گفت من دختر بپسر تو میدهم قضاة و ایمّه‌را حاضر کرد و اورا خود دختر نبود مجهول خطبهٔ[ی] بخواندند. ده هزار دینار حسام‌را خرج افتاد و صد خروار از انواع نعم ملبوس و مأکول، روز دوّم حملی حسام بنام شیر بها بفرستاد و آن وصلت محال بود و باد، و هر ظلم که حسام کرد بدین خرج بر نیامد باحق قضاة و ایمّه‌را مصادره کرده و ناواجب بداده و خزی و نکال عاجل و وزر و وبال آجل بگردن بدوزخ برد. مثل اَخْسَرُ ٱلنَّاسِ مَنْ اَخَذَ مِنْ غَيْرِ حَقٍّ وَ اَعْطَى غَيْرَ مُسْتَحِقٍّ(۵). خوارزمشاه اورا نکالی کشت که عبرت عالمیان‌را می شایست f.134r
و زنش از غصّه بمرد و پسرش بانسی در نمیرسد شعر

بر ظلم نکرد هیچ کس سود * تا هست جهان همیشه این بود

(۱) معلوم نشد این علاء الدّوله کیست و شاید مقصود محمد بن علاء الدّوله باشد،
(۲) و فی الاصل قیر بدون نقط ... رك ص ۲۹۶ ح ۳، ... در حاشیه بخط
لحقی افزوده شده ... رای ... حسن ... رك ... (٤) ... حسن ... (۵) ...

لشکر میاجق نهب و غارت آغاز کردند و خاک ولایت همذان بر گرفتند و تا درِ کرمانشاهان و حدود ابهر و زنگان طوف کردند و خروس خوان بر داشتند و گاوبنه‌را بیکار[1] گذاشتند ظلم از حد ببردند و مردم‌را نعم سپردند و این بیت بر خواندند، شعر

(اگر بیستت چیز لختی ببرز * که بی چیزرا کس ندارد بارز
توانگر بود آنك دل راد داشت * درم گرد کردن بدل یاد داشت)[2]
همی خورد باید کسی‌را که هست * منم تنگ دل تا شدم تنگ دست
ببخش و بیارای و فردا مگوی * که فردا مگر تنگی آرد بروی

شمس الدّین میاجق نان عراق بچشید و دعوی سلطنت کرد و اطراف عراق بپیمود و چون بروی زمین چیزی نمانده بود زیر زمین می شکافتند و نهانها می گرفتند و بدین طریق اسبابی عظیم حاصل کرد و باندك مدّت بر جمله عراق مستولی شد، و ظلمهایی که او و حشم او کردند بر کافر انجاری و ترك خطایی و فرنگ شامی نه گذشته بود، و رحمت مسلمانی در دل ایشان نبود چون آدمی چو آب می ریختند و بر مدارس مصادره می نوشتند که گبر و ترسا و جهود و بت پرست روا نمی دارد که آتش‌کده و کلیسیا و کنشته و بت خانه‌را رنجی رساند آن ظالمان در عراق قانونی نهادند و بر مدارس و مساجد و علما مصادرات بستند و این بدعت وبال جان ایشان شد که مثل لُحُومُ ٱلْعُلَمَآءِ مَسْمُومَةٌ، ملك الامرا جمال الدّین ای ابه و امیر عَلَم با دو سه امیر چهار هزار عنان جمع کردند و اتابك ابوبکررا بیاوردند و میاجق‌را در نواحی قِفها بشکستند عراق مضبوط شد، و آن زمستان اتابك بری بود صدر وزّان[3] عذری کرد و اتابك‌را لشکر اندك بود که بسر بار پراگنده شده بودند فرا اتابك نمود که خوارزمشاه شبخون می کند بیك شبانروز از دهستان بدامغان

(۱) کذا فی هذا الموضع و هو الصّواب لا غیر، و در سابق (ص ۲۷۷ س ٦) بیکار
(۲) شه ص ۱٤۲۷ س ۱۵، ۱٤،
(۳) رك ص ۲۸٦ ح ۲ در سابق

رانده است فردا اینجا باشد مسئلهٔ سلطان[1] خواهد بود احتیاطی می باید، لشکر مضطرب شد و زمستان بود از خانها می گریختند و شرا عربوی در شهر افتاد، اتابك بر نشست و بجانب آذربیجان رفت و دیگر باره خوارزمیان بر عراق مستولی شدند، و لشکر میاجق با رَی آمدند و همان f155a طلم آغاز نهادند، خوارزمشاه‌را این حال خبر شد بعراق راند، چون میاجق قوّت مقاومت نداشت یاوگی آغازید و براه دیور و لیشتر بیرون رفت و خوارزمشاه بر اثر، چو تنگ رسید میاجق جمله چهارپای‌را پَی زد و اسباب بآب داد و جریده برَی رفت و بر قلعهٔ اردهن شد، خوارزمشاه همچنان بر پَی میرفت تا او بقهر بزیر آمد و گرفتار شد و مادّهٔ آن فتنه و ظلم منقطع شد[2] و انصار و اعوان او همه‌را بکشت، و لشکر خوارزمشاه هر بار از عراق غنیمتها برده بودند این بار مسلمانانرا هیچ نمانده بود بدر قزوین رفتند و از ولایات ملاحدهٔ مخاذیل نعمتی تمام حاصل کردند[3] و عراق خراب و یباب بگذاشتند و طمع از آن مملکت برداشتند، و چون خوارزمشاه با خوارزم رفت بر وزیر[4] متغیّر شد که میاجق حمایتی او بوده بود، ملاحده‌را فرمود تا وزیررا زخم زدند[5] و میاجق‌را نگوسار بر دار کردند، و چند روز در شهر می فرمود[6] که هر که کفران نعمت خداوندگار کند چنین گرفتار شود، او نیز بکفران نعمت خداوندگار[7] گرفتار شد و میان مرگ او و مرگ ایشان دو ماه بود[8]، عراقیان بیاسودند و از خصمان ایمن شدند و شادی نمودند، ملك اُزبك و کُکجه[9] خوارزمی چندرا که در عراق بودند زخم شمشیری چند

(۱) یعنی سلطان طغرل، (۲) ذلك فی ربیع الاوّل سنة ۵۹۵ رك به آآ ج ۱۲ ص ۱۰۰، (۳) آآ ج ۱۲ ص ۱۰۱، تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۴۲–۴۵ (۴) هو نظام الملك مسعود بن علی (آآ)، (۵) فی جمادی الآخرة سنة ۵۹۶ (آآ) رك نیز تاریخ جهانگشای ج ۲ ص ۴۵، (۶) یعنی خوارزمشاه می فرمود، (۷) ایعنی مراد از خداوندگار سلطان طغرل است ظاهرًا، رك ص ۳۷ در سابق، (۸) توفّی خوارزمشاه فی رمضان سنة ۵۹۶ (آآ)، (۹) در آآ ابن‌الك واو زیادی است،

بپیمودند و بجهانیدند و کرّ و فرّی می کردند، اتابك ابوبکر از آذربیجان بیامد و باصفهان رفت و ملك قسمت کرد، همدان بملك اُزبك داد کُکجه برّی بود و اتابك اورا یکبار گرفته بود می گفت من اتابك‌را بیم و بقوّت و شوکت مستظهر بود و بآلت و عدّت معتضد دلیر و بی باك متهوّر و ماهر چنانك مهره از قفای مار گرزه و شیر شرزه بیرون گرفتی، شعر

سَلَكْتُ وَ لَوْ مَا بَيْنَ أَنْيَابِ أَرْقَمٍ * وَ خُضْتُ وَ لَوْ مَا بَيْنَ كَفَّىْ غَضَنْفَرِ

شجاع و مبارز حرب‌دان و سلاح شناس چنانك پلنگ پیش او روباه لنگ آمدی، لشکریان منقاد و فرمان بردار و بر اثر او دوان و با هر کسش نشان، شعر

از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد * از هرچ گمان بری فرون آید مرد

همه روز بر زبان می راند که پادشاهی بر آل سلجوق طغرل و سنجر وقف
f155b نشد و بریشان نماند و خوارزمشاه‌را فلك در خاك نشاند اگر بر ایلدکزیان نماند چه عجب، اگر نان که بشمشیر دارم نمی گذاشتند فهو المراد اگرنه دستی بزنیم هرچ بادا باد، مثل اَللَّيْلُ حُبْلَى لَيْسَ يُدْرَى مَا يَلِدْ[1]، مصراع[2] تا خود بچه زاید این شب آبستن، من نیّت عدل کردم و روی بحق آوردم باشد که خدا کلاه از بهر من دوخته است، شعر[3]

بسا فالا که از بازیچه برخاست * چو اختر می گذشت آن فال شد راست
چه نیکو فال زد صاحب معانی * که خودرا فال نیکو زن چدانی
بد آید فال چون باشی بد اندیش * چو گفتی نیك نیك آید همه پیش
جهان بینی ز بهر نیکنامیست * دگر بیمه ز بهر شادکامیست

هرگز جهان بکس وفا نکرد، حکمت اَلدُّنْيَا ظِلُّ الْغَمَامِ وَ حُلْمُ النِّيَامِ

(۱) من مزدوجة لابی الفضل السکری المروزی ترجم فیها امثالاً للفرس (یتیمة الدهر ج ۴ ص ۲۳)، و صدره احسن ما فی صفة اللّیل وجد (۲) ب‌آ شعر
(۳) از خسرو شیرین نظامی در «عتاب کردن خسرو با شیرین» (خمسه ص ۹۴)

وَ ٱلْعَسَلُ ٱلْمَشُوبُ بِٱلسَّمِّ وَ ٱلْفَرَحُ ٱلْمَوْصُولُ بِٱلْغَمِّ(١)، اتابك در اصفهان چنانك از غفلت او معهودست بشراب و عشرت مشغول می بود و تفحّص هیچ احوال نمی فرمود، و ملك الامرا جمال الدّین ای ابه کار او راست می داشت حاکم ملك و اتابك و همگی آن دولت او بود با اسباب و نعمت نشسته و کُکجه داماد او بود از کارش فراغتی می نمود و این حال که پیش آمد در خاطر کس نبود، حکمت تَفَقَّدْ أَمْرَ عَدُوِّكَ قَبْلَ أَنْ يَمْتَدَّ بَاعُهُ وَ يَطُولَ ذِرَاعُهُ وَ تَشْتَدَّ(٢) شَوْكَتُهُ وَ(٣) تَحْتَدَّ شَكِيمَتُهُ(٣) وَ عَالِجْهُ قَبْلَ أَنْ يُعْضِلَ دَاؤُهُ وَ يُعْجِزَ(٤) دَوَاؤُهُ(٥)، بزرگان گفته‌اند بکار دشمن بباید و مهمل منمایید پیش از آنك دست دراز کشید و پای پیش از کار نهید(٦) و شوکت(٧) یابد و بمعالجهٔ درد او قیام نمایید پیش از آنك درد مخالفت بی درمان شود، فی الجمله کار کُکجه عظمت می یافت و اتابك‌را لشکری بود وَ عَلَى مَلَإٍ مِنَ ٱلنَّاسِ می گفت ما با کُکجه مصاف ندهیم بهمدان رویم و اگر مَلِك اُزبك با وی راستست آنگه حساب می کنیم اگرنه او خود کیست، این معنی مردم در گوش گرفتند و هرکس تقرّبی میجویند و معلوم کُکجه می کند که اتابك‌را قوّت مقاومت تو نیست مُلك‌را بدست آر که دست بُردی و عراق خوردی، شعر(٨)

مگو ناگفتنی در پیش اغیار * نه با اغیار با محرم ترین یار
چنان گو راز خود با بهترین دوست * که پنداری که دشمن‌تر کسی اوست
بخلوت برتر از دیوار می پوش * که بر باشد پس دیوارها گوش f156a
وگر نتوان(٩) که پنهان داری [از] خویش * منه خاطر بدان معنی میندیش ۲
میندیش آنچ نتوان گفتنش باز * که بدنیشه نه ناگفتنی راز

(١) فق f 7b (٢) ب‌آ يَشْتَدُّ (٣–٣) کذا فی فق و فی ب‌آ تَكْثُرُ شكيتُهُ
(٤) ب‌آ تَعْجَزَ (٥) فق f 21a (٦) کذا (٧) ب‌آ سوکت
(٨) از خسرو شیرین نظامی در «بیان عقد بستن خسرو با شکر» (خمسه ص ۱۲۹)
(٩) خمسه نتوان

کر دانا وکر نادان بود ار بضاعت‌را نکس بی مهـر مسپار
درختی کار در هر کِل که کاری . کرو آن سـر که کشتی طمع داری
سخن در فرحهٔ برور که فرجام ز ونکهتش را نیکو شود سام
چون اتابك از اصفهان کوچ کرد بیشتر لشکر با کنکجه کردند و چون بهمدان رسید کُنکجه می آرمید سَرِ آن داشت که شبخونی کند، اتابك روی آذربیجان نهاد و لشکر ازو باز ایستاد، و از آن عقل وکفایت و رای و دانش و صلت و بخشش و جهانگیری و کوشش هرچ کمتر کویم بهتر، بیت

حـر مُقبل ندیـدهٔ هرگز . شاه‌را بین که راست جوبانست

دخلی ندر دهان رسیده و ملکی آرمیده بکمتر کسانی باز گذاشت و منگلی[1] و ایواش و چغان و فلان و بهمان بر تختگاه سلاطین ظفر یافتند، و شرح ظلم این جماعت چه دهم سخن ایشان گفتن بر طبع عارست و اندك خیری که در عراق مانده است از اثر نعمتش است که باکی بر می زند و سری باز می دهد و سیرت عدل فرمایی و جهان آرایی در ناصیهٔ او هست امّا با این فرعونان نعیم جان مشوّش باشند. و در درج وزرا و منصب امرا آنها اند که چه گویم و نامشان چگونه برم، شعر

کار ملك عراق چونان شد * که برو هیچ آب روی نماند
سروران عراق‌را حملـه * نامْ بگشت بر زبانهـا راند
دبرسالست تا که چرخ کبود * سگ بجای هریسه گر بنشاند

چند دخل بر گرفتنـد و هوبرستان باور می کنند که پادشاهنـد، و دخل چیست بر و خشك بدیشان باز می خورد بر از صحرا می چرند و خشك در سر درویشان می جهند و مجورند، وقتی اسامی مسلمان بودی

(1) هو من ممالیك ابی بکر الاتابك استولی علی بلاد الجبل و اصبهان و غیرها (ابن الاثیر ج ۱۲ ص ۱۹٤)

و صوفیان‌را سررش کردندی که مباحی اند هرج یابند بخورند این ساعت بحقیقت مباحی ترکان و اسپاهیانند در عراق که بر هیچ ابقا نمی کنند و خون و مال مسلمانان میخورند و حلال می دارند و آب از سر درویش گذشت، شعر

روزگاریست که جز دیده نآب * هیچ کس آتش دردی نشاند
مردم دیده در آمد و لیك * آب در دیدهٔ مردم نماند f156b

ملك تعالی شهریار کامگار و صاحب قران روزگار و سایهٔ کردگار که خودرا باستقلال بمنصب کمال رسانید و بپیرایهٔ عدل و حلیهٔ حکمت محلّی و مزیّن گشت و بمراتب علیّه و مدارج سنیّه رسید مستحقّ تاج و تخت و اقبال و بخت شد و در باغ دانش و فضلْ شکوفه و ازهار عدل ظاهر کرد و بکمال کفایت و جمال کیاست آراسته گشت خداوند عالم سلطان اعظم شاهنشاه معظّم مالك رقاب الامم مولی العرب و العجم سلطان السلاطین المؤیّد بتأیید ربّ العالمین الواثق بنصر الله الحاکم بامر الله ملاذ الثّقلین وارث ملك ذی القرنین ابو الفتح کیخسرو غیاث الدّین‌را وارث این ملك گرداناد و رایت دولت او بدین طرف رساناد که عراق‌را از طغرل و ارسلان و سنجر و سلیمان و ملکشاه و الب ارسلان یادگارست تا بفرّ این بخت جوان بهار جهان بادید آید و رنگ خزان بزداید،

این قصیده شرف مدّاحی پادشاه گفتم

ای زمین‌را داشته تیمارها * داده بر فضل تو چرخ اقرارها
ای بدست تو زمام امرها * وی برأی تو نهاد کارها
آستانت‌را بر روی بندگی * بوسه داده شاه گردون بارها
پاك ذات خاطرت از عیبها * دُور عِرض طاهرت از عارها
آسمانرا بنده گیرد آن زمین * کاسب تو بر وی کند رفتارها

رخ نهد مه بر نشان نعلها * مهر نویسد صورت مسمارها
شد مقر سر مفخر اقبال تو * فاخر آسا آنکه کرد انکارها
خاروار افتاد بر خاک درت * دشمنانت‌را بر سر دستارها
تا بُبرّی از زمین بیخش[1] بقهر * حاسدت خواهد ز تو زنهارها
از ورقهای کرم آیات مدح * بلبلان خوانند در گلزارها
راست کرده زیر و بم مرغان همه * مدح تو در پردهٔ منقارها
نیستت اندیشه در حور حرم تو * نی برد خود سر سرکارها
سعی کی[2] حاجت بود کاقبال تو * بر تو خود آسان کند دشوارها
بر غیاث الدّین عادل وقف گشت * ملک گیتی با بدریا بارها
چشم زخمی چند روزی گر رسید * چرخ‌را بود اندر آن اسرارها[3]
تا دهد هر دم ترا اقبالها * تا کند بر تو ز لطف ایثارها
بالعجب سرهم زدی ناموسها * بیك شکستی همه بازارها
شهر می کرد آرزوی دیدنت * تا شود خرّم در و دیوارها
شهر قونیّه دگر ره تازه کرد * از مکان عالی استظهارها
امن‌را گو خانه روشن کن بتو * عدل‌را گو می ستان ادرارها
تخت طغرل نیز مشتاق توگشت * ز آن نویسد سوی تو طومارها f157a
چون توی ناورد شاهی عادلی * اندر اقران دَور استمرارها
خسروا شاها دعاگو بنده‌ایست * کرده بر ورد دعا تکرارها
خواسته جاه تو در محرابها * جُسته اقبال تو در اقطارها
بار شعری گفته‌ام کز شرم او * سرخ گردد چهرهٔ گلنارها
کی شود پوشیده ز تو سرّوَرا * کاین دو خدمت‌را بود مقدارها
تا بر ابر آید زمین‌را آبها * تا نماید سبزه بر کهسارها

(۱) ب آ بیخش (۲) ب آ که (۳) درین بیت اشارت است بهزیمت کیخسرو
از بر در خود رکن الدّین سلیمانشاه و جلاء و غربت و زرسهٔ ۵۹٦ ا ٦، رجوع
برای شرح کیفیّت آن به مختصر سلجوقنامه (ص ۱ و ما بعد

تا که با نرگس نشیند حسن ساع * تا بود همخانهٔ گل خارها
تا خلد مر دشمنانت‌را فلك * در دل و جان ناوك سوفارها
عمر تو جاوید بادا در نشاط * تا زداید از جهان زنگارها
دشمنت اینك ز دنیا میرود * اندُه و غم می برد خروارها

فصل در ذکر آداب ندمت و شرح باختن شطرنج و نرد[1] ۰

و بر رای اعلی انور سلطان قاهر عظیم الدّهر ابو الفتح کیخسرو بن قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللّٰهُ مُلْكَهُ که شعلهٔ آفتاب شمّه[ی] از نور اوست پوشیده نماند و از جهانیان بهتر داند که منادمت و مجالست پادشاه امری عظیمست و کاری خطیر و ندیم بیان عقل و برهان فضل پادشاه باشد و آدمی بالْف طبیعی خوی پذیر همنشین شود و گفته اند شعر[2]

عَنِ ٱلْمَرْءِ لَا تَسْأَلْ وَٱبْصِرْ قَرِينَهُ * فَإِنَّ ٱلْقَرِينَ بِٱلْمُقَارِنِ يَقْتَدِي

و آدمی‌را چه عجب که بکمال عقل و جمال فضل محُلّی و مزیّن است که از محاسن و مساوی همنشین و نیك و بد قرین اثر پذیر شود که حیوانات بهمین خاصیّت ممتّع اند چه هر دو حیوان که جفت پذیرد خوی یکدیگر گیرد اسب کره‌دار[3] شود و شتر در رفتار آید ، و اثر صحبت و خاصیّت آن معروف‌تر از آنست که اطناب در بیان حاجت افتد ، و بحکم این مقدّمات ملوك سلف مردان گزیده و همنشینان نیك و بد دیده داشته‌اند و ندیمان گزیده ، حکمت إِذَا نَادَمْتَ ٱلْمُلُوكَ فَتَوَخَّ حَبْلَ ٱلِاحْتِرَامِ وَ تَوَقَّ سَبِيلَ ٱلِاقْتِحَامِ وَ لَا تَبْتَدِئْ بِٱلْمَقَالِ وَ لَا تَنْبَسِطْ فِي ٱلسُّؤَالِ فَمَنِ ٱنْبَسَطَ فِي مَجَالِسِ ٱلْمُلُوكِ حُطَّ مِنْ مَحَلِّهِ وَ رُتْبَتِهِ وَ ٱسْتُخِفَّ بِحَقِّهِ وَ حُرْمَتِهِ فَإِذَا تَكَلَّمُوا فَأَقْبِلْ عَلَيْهِمْ بِوَجْهِكَ وَ أَصْغِ إِلَيْهِمْ بِسَمْعِكَ وَ وَكِّلْ بِشِفَاهِهِمْ نَاظِرَكَ وَ ٱشْغَلْ بِحَدِيثِهِمْ خَاطِرَكَ وَ ٱسْتَمِعْهُ ٱسْتِمَاعَ مُسْتَبْشِرٍ بِهِ مُسْتَطْرِفٍ لَهُ[4].

(1) کذا فی ن؛ متن درین فصل هیچ ذکری از نرد نیست (2) رك ص ۳۲
(3) ح ا در سابق (4) ق f 13b

ىررگاں گفته‌اند مىادمت ملوك[را] احترام تمام ىايد و ىر اقحام اقدام ىماىد f157b و تا سحں در ىحواهىد ىگويىد و ىهر ىحال سوٴال ىكىد، و اىىساط در ىحالس ملوك حظّ ىست و هتك حرمت آورد، و رح ىپادشاه ىاىىد داشت و گوش ىر اشارت او گماشت و ىهرچه گويد چشم ىر لب او ىهادں و حاطر ىار آں سحں دادں و تاره‌روى ىودں ىهر تلح و شيرىں كه شود، و ىدىم ىيكوروى حوش[1] حوى ىايد تا[2] ار دىدىش[3] ملال ىىفراىد، مثل حُسْنُ اَللِّقَآءِ يَزِيدُ فِي اَلإِخَآءِ، و گفته‌اند ىديمى‌را كسى ىايد كه ورارت‌را ساىد ىررگى مهذّب الاحلاق آراسته ىاىواع علوم و ار هر فں اورا معلوم ىاريح[4] ملوك حواىده و شعرها ياد گرفته و آداب ىادشاهى[5] ار ىىرم و ررم و ىار و شكار[6] داىسته تا[7] هر وقت[8] ىكتها ىا ىاد[8] يادشاه دهد و اورا رسم و راه آمورد، و ىايد كه تمالك[9] و تماسك در ميان قومى كه لَا يَعْرِفُ وَلَا يُعْرَفُ ىتواىد و ىىر احلاق هرىج وقوف ىدارد ىكمال عقل و وفور فصل ىداں رسد، و معرفت عقل مردم و اىدارهٔ كياستْ ىهست[10] حصلت[11] حاصل آيد[12] ىحست[13] رفق و حلم دوّم صياىت دات و حويىشتں[14] شىاسى[15] سوّم طاعت ىادشاهاں در تحرّى[16] رصا و طلب فراع چهارم محرميّت[17] دوست ىساحتں[18] و حاى رار اىداحتں[19] ىىحم در كتماں[20] رار حود و مردم ىعايت ىرسد[21] ششم رصاى مردم حستں و چاپلوسى ىمودں ىر درگاه سلاطيں و اصحاب مىاصب‌را ىدست آوردں هفتم قدرت ىر رىاں و حفظ لساں و سحں ىقدر حاحت گفتں هشتم در محافل حاموشى شعار حود ساحتں، هركه ىدىں هشت حصلت متحلّى شود ىر حاحتها ىيرور

(١) ىَآ حوس (٢) ىَآ و (٣) ىَآ دىدىس (٤) ىَآ ىاريح
(٥) ىَآ ىادساهى (٦) ىَآ سكار (٧) ىَآ ىا (٨–٨) ىَآ ىكىها ىا ىاد
(٩) ىَآ ىمالك (١٠) ىَ ىهىسـ (١١) ىَآ حصلـ (١٢) ىَآ اىد
(١٣) ىَآ ىحسـ (١٤) ىَآ حوىشى (١٥) ىَآ ساىى (١٦) ىَآ ىحرى
(١٧) ىَآ محرمىـ (١٨) ىَآ ىساحىں (١٩) ىَآ اىداحىں (٢٠) ىَ كىں
(٢١) كدا فى ىَآ و ظاهرًا «رسىدں» ىايد ىه صيغهٔ مصدر

گردد و بر معطات امور ظفر [یابد]، شعر.

بِقَدْرِ ٱلْكَدِّ تُكْتَسَبُ ٱلْمَعَالِي * وَمَنْ طَلَبَ ٱلْعُلَى سَهِرَ ٱللَّيَالِي

و ندیم باید که از انواع علوم با خبر باشد و مونس جان او دفتر، مصراع وَخَيْرُ جَلِيسٍ فِي ٱلزَّمَانِ كِتَابُ[1]، چه آدمی متهذّی از کتب است و نزهه و تفرّج بدان توان جست که مثل نِعْمَ ٱلْمُحَدِّثُ ٱلدَّفْتَرُ، و از جدّ و هزل کتب حظّ اوفر باید جست چه گفته‌اند شعر

هزل همه ساله آب مردم ببرد * جدّ همه ساله جان مردم بخورد

و در مدّت امتداد عمر عالم از جملهٔ بنی آدم هر سخن که ملفوظ گشت از هزل و جدّ و هر کلمه که ملحوظ شد چون سطر صایب بینی از حکمتی خالی نباشد تا خواصّ و عوامّ بخوانند و نتایج حِکَم بتدریج در دلها راسخ f158a و ثابت شود، و گفته‌اند در کوههای هند داروهاست که مرده زنده کند و رمز این اشارت عبارت از کوهها علما کرده است و دارو سخن و مرده جاهل که از استماع آن زنده شود و حیوة ابد علم باشد، بعضی بزرگان کلمات حِکَم بواسطهٔ قلم از زبان حیوانات و بهایم بأسماع رسانیده‌اند و بعضی بواسطهٔ عاشق و معشوق چون لیلی و مجنون و مردم موزون سخنهای آبدار در سلك گفتار کشیده، وکار ملك که مدار عالم بر آنست و مطلوب کبار بنی آدم در روش چوبی چند تعبیه کرده تا خواصّ تعبیهٔ حکمت آن بدانند و عوامّ از روی لهو بدان روز گذرانند و آن شطرنج و نردست که نهادند تا ندیمان با پادشاهان بازند و تلقین ایشان کنند که قلب و جناح و میمنه و میسرهٔ لشکر چون می باید و چنانك از جای حصنی عدّت و ساز راست کرده‌است از جانب دیگر آن خصم هم غافل نیست هر دو در رزم بحزم باشند، و این شطرنج حکمای هند نهادند و نوشروان عادل فرستادند و بزرجمهر آنرا بگشاد و بسر آن یك باب بیفزود، نوشروان

[1] صدره عَزَّ مَكَانٍ فِي ٱلدُّنَى سَرْجُ سَابِحٍ، و النسب للمتنبّی (دیوان طبع بیروت ص ۵۱۲).

آنرا بقیصر روم فرستاد حکمای روم خاطر بـر گماشتند و ایشان نیز دو باب زیادت کردند، ما هر چهار باب بـر سبیل اختصار بیان کنیم که چون می باید باختن تا بخلوت پادشاه عالم سلطان بنی آدم غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن قلج ارسلان خَلَّدَ اَللّهُ مُلْكَهُ بدان تفرّج جوید،

باب اوّل که حکمای هند نهادند[1]

رقعهٔ[ی] ساختند هشت در هشت که شصت و چهار خانه باشد و هشت پاره آلت و هشت پیاده حاصل کردنـد و بدو لون از دو طرف تعبیه کردند، شاه و فرزین را که وزیرست در قلب بنشاندند و بـر میمنه و میسره دو فیل بداشتند و در پهلوی فیلها از جانبین دو اسپ بنهادند و دو رخ را در زوایا بنشاندند و در پیشْ صَفِّ پیاده بکشیدند بدین طریق از جانبین خصمان تعبیهٔ مصاف بکردند، و سیر این آلات چنانست که رخها که در زوایا اند راست روند و هیچ توانند همچنان ضرب کنند، f 158b و فرسها بدو خانه سیر کنند بـر بالای پیادهٔ رخ یـا بجای پیادهٔ شاه و فرزین، برین شکل می دوانند و ضرب می کنند، و فیلها کژ سیر می کنند یك خانه بگذارند و در دوّم بنشینند و ضرب آنچ توانند کنند، و فرزین بر زوایا رود و از هر چهار جانب کژ ضرب کند، و شاه یك خانه هر جانب که خواهد رود و ضرب کند و پیادگان راست روند و در دو خانه بر بالا بسیر فرزین کژ ضرب کنند، و نباید که شاه در خانهٔ[ی] رود که آلتی از آن اورا ضرب تواند کردن و خصم را رسد که چون رخ در مقابل شاه آیـد الزام کند که شاه دارد[2] و اگر شاه شطرنج را خانـه باشد مثلاً همه خانها مستغرق باشد یا اگر خانهٔ[ی] خالی باشد آلتی از آن خصم بر وی بود حکم مات بود اگرچه آلت جمله مانده بود یا بعضی دیگر

(1) رك برای شرح كهنهٔ آن به كتاب تاریخ الشطرنج A History of Chess by H J R Murray Oxford 1913) ص ۲۲ بعد)
(2) ن آ : دار

تواند باختن، و خصم بر همه آلتها که بر شاه بود شاه تواند خواست، و اگر میانهٔ شاه و رخ آلتی بوذ که چون خصم آن آلت بارذ شاه خواهذ از

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
پیاده	پیاده	پیاده	پیاده	پیاده	پیاده	پیاده	پیاده
رخ	فرس	فیل	فرزین	شاه	فیل	فرس	رخ

زیرا اورا دو باری بود، و بسیار افتد[1] که خصم بفرس شاه خواهد و فرس بر رخ نیز باشد ضرورت شاه باید باختن خصم رخ‌را ضرب کند این‌را شاه رخ خوانند، و بهر آلت که شاه خواهد اگر بر آلتی دیگر بود و ضرب کنی رایگان بود، و هر پیاده که بسیر بنهایت جاهای آلت خصم رسد از جاشین فرزین شود،

(۱) ب‌آ آمد،

باب دوّم که بزرجمهر نهاد(۱) 11 ١٢

رقعهٔ[ی] مستطیل کرد چهار عرض و شانزده طول همان شصت و چهار خانه باشد و آلتها همان شانزده است و لون و سیر و ضرب همچنان امّا تعبیه از جانبین بشکلی دیگرست، رخها در زوایاست و شاه و فرزین در میان و دو فرس در پیش شاه و فرزین و دو فیل در پیش فرسها و در

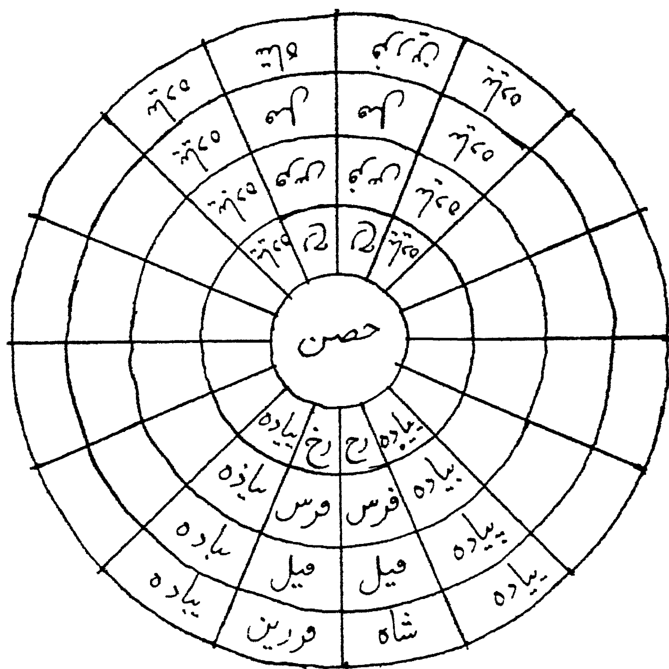
رخ			پیاده	پیاده							پیاده	پیاده			رخ
فرزین	فرس	پیل	پیاده	پیاده							پیاده	پیاده	پیل	فرس	شاه
شاه	فرس	پیل	پیاده	پیاده							پیاده	پیاده	پیل	فرس	فرزین
رخ			پیاده	پیاده							پیاده	پیاده			رخ

پیش فیلان بدوصف پیاده بنشاند و بر قاعدهٔ شطرنج قدیم سیر و ضرب می کند، و اگر خواهد که برین رقعه بکعبتین بازد اوّل بازی آنست که کعبتین آنکار کند کرا نقش بیشتر آید اوّل کعبتین برسد و محکوم نقش کعبتین باید بود اگر زخم کعبتین شش بر آید بشاه باید باختن و اگر پنج بر آید بفرزین بازد و چون کعبتین چهار بر آید بفیل باید باختن و چون سه بر آید باسپ و اگر نقش کعبتین دو بر آید برخ باید باختن و اگر یك بر آید بپیادگان، و چون نقش شش زند ناچار بشاه باید باختن اگر شاه شطرنج‌را خانه نبود حکم مات باشد مثالش چون مستندر برد باشد. و هر آلت‌را که خانه نبود ببازد، و اگرچه کالای خصم جمله بجای ضرب باشد نتوان زد تا نقش بر آید چنانك اگر رخ خصم در خانهٔیست و پیاده آنرا بر می تواند گرفتن ضرب نکند تا نقش یك بر آید، و همچنین هر پیاده که بسر بخانهٔ شانزدهمین رسد فرزین شود،

(۱) رك نیز شرح کیفیّت آن به أرج الشّطرنج (المذکور سابقا) ص ۳٤،

باب حکمای[1] روم[2]

رقعهٔ[ی] ساختند بر شکل دایرهٔ اوّل دایرهٔرا حصن ساختند که اگر شاه‌را اندیشهٔ[ی] بود بسیر خویشتن‌را درین حصن اندازد تا از خصم ایمن شود بدر آید و کار کند، و چهار دایرهٔ بر بالای حصن کشیدند و



بهشت قسمت کردند همان شصت و چهار خانه آمد و تعبیهٔش از جانبین f 159b
بکردند شاه و فرزین بر کنار نهادند دو فیلها در پیش نهادند و فرسها در پیش فیلها نهادند و رخها در پیش فرسها بکنار حصن نهادند و

(1) ب آ حکمهای محای روم، (2) رک به تأریخ الشّطرنج ص ٣٤٢–٣٤٣، ب آ «رودرم»

پیادگانرا چهار بر میمنه و چهار بر میسره در طول بداشتند از خانین و درین تعبیه قلب و جناح و میمنه و میسره طریفترست و سیر و ضرب بر قاعدهٔ شطرنج قدیمست و هر پیاده که بسیر بنهایت خانهای خصم رسد از خانین فرزین شود در مقابل خانهٔ خویش مثلاً هرگه که پیادهٔ شاه بنهایت خانهٔ شاه خصم رسد فرزین شود و جملهرا هم برین نسق[1]است، و فیلها هر چهار[2] برهم می باشد[3] و یکدیگررا ضرب کند[4]، و چون شاه در حصن بود نه او کس‌را ضرب کند و نه کس اورا بر انگیزاند،

باب دوّم که رومیان نهادند[5]

هشت عدد آلت بر شطرنج[6] قدیم زیادت کردند چهار اسد و چهار پیاده و اسدرا بعضی شتر کنند و رقعهٔ[ی] ساختند[7] ده در ده چنانك صد خانه باشد و در زوایا چهار حصن ساختند بیرون از صد خانه، و تعبیه هم بر قاعدهٔ شطرنج قدیمست و سیر و ضرب همچنان، و اسدهارا در زوایا نشاندند[8] و سیر و ضرب اسدها بر زوایاست چون سیر فیل الاّ آنست که فیل یکخانه بگذارد[9] و بدوّم رود و اسد دو بگذارد و بسوّم رود، و فیلها بهم برسند و اسدها ملاقیند بهم رسند و یکدیگررا ضرب کند، و این چهار خانهٔ حصن که بر زوایاست چون شاه‌را اندیشهٔ[ی] باشد[10] بسیر درین خانه[11] رود و اگرچه شاه خصم بسیر محاذی وی شود باك ندارد، و اگر آلتی[12] دیگر از آن خصم در پهلوی[13] وی افتد اورا ضرب نتواند کرد تا آنگاه که آمن شود[14] و بدر آید نه او کس‌را ضرب کند و نه کس اورا بر انگیزاند که این خانهای حصن خود خارج بساط و رقعه اند، و درین دو باب که رومیان نهادند حکمت f 160a

(1) ن‌آ بسی (2) ن‌آ جهار (3) ن‌آ باسد (4) ن‌آ کسد (5) ن‌آ نهادند
(6) ن‌آ سطرنج (7) ن‌آ ساحتند (8) ن‌آ ساندند (9) ن‌آ بکذارد
(10) ن‌آ باسد (11) ن‌آ خانه (12) ن‌آ آلی (13) ن‌آ پهلوی،
(14) ن‌آ ، سود ،

بسیارست و تعبیهٔ بساطِ دایره معرکه گاهی سخت [1]است چنانک
چون در آنجا تامّل کند قلب و جناح و میمنه و میسره همه معلوم شوذ، و

حصن											حصن
	سد	رح	فرس	فیل	شاه	فرزین	فیل	فرس	رح	سد	
	پیاده	پیاده	پیاده	پیاده	پیاده	پیاده	پیاده	پیاده	پیاده	پیاده	
	ساده	ساده	پیاده	پیاده	پیاده	سده	سده	ساده	ساده	سده	
	سد	رح	فرس	فس	فرزن	شاه	فیل	فرس	رح	سد	
حصن											حصن

درین خانهاء حصون حکمت آنست که ملوك‌را ار مقامی حصین ناگریرست
خاصّه بوقتی که دشمن جیره شوذ که آنجا روند و باشند تا کار براد شود
باز بیرون آیند و نیز تا کار بسر آمذنْ ملوك‌را نیست که نفس خود

(۱) اینجا یك کلمه محو شده است و بعد بخطّ الحاقی بر روی آن نوشته بواجب، و
این خطاست بلا شك و بایستی «پُر حکمت» مثلًا یا نحو آن بوده،

حرکت کند که چون پادشاه بر جای باشد لشکرْ خود بر جای ماند چه گفته‌اند مصراع[1] • هزار کبك ندارد دل یکی شاهین، پس بر ملوك روزگار واجبست احتیاط کردن هم مصلحت خویش و هم مصلحت رعایا[را] که ثبات ملوكْ ثبات و کون عالم و عالمیانست، و حکمای ماضی قَدَّسَ ٱللّٰهُ أَرْوَاحَهُمْ گفته‌اند که مثال ملوك چون مرکزست و لشکر و رعایا[2] چون محیط دایره پس دایره‌را چون مرکز بر جای باشد محیط بر جای ماند، و اهل روم که این جایهای حصون نهادند این‌را نهادند تا ملوك احتیاط واجب دانند، و شطرنج قدیم مردی حکیم نهاد اورا [3]صصهٌ بن داهر[4] الهندی گفتندی و قصّهٔ آن درازست مقصود دانستن است و آنك چه حکمت نهادند، و اگرچه درو فواید بسیارست و مصالح بی شمار غرض کلّی نهادِ حربست، پیادگانرا از آن در پیش داشت که پادشاه در میان باید بلشکر استوار و فرزین از بهر آنك وزیرست هم پهلوی وی نشست و فیلان در پهلوی ایشان از آمد تا استظهار ایشان باشند و اسپان در f 160b پهلوی فیلان بجای سواران تا دوانند و حرب کنند بجای مبارزان و رخها بر کناره از آمد تا مبارزان‌را جای فراخ باشد و کار توانند کرد و پیاده از بهر آن یك خانه رود تا از سوار دور نماند و شاه از آن یك خانه رود که روا نیست اورا حرب کردن و دور رفتن و فرزین‌را همچنین و قوّت او از شاه از بهر آنست که شاه بتدبیر او کار کند و ملك بتدبیر وزیر بکارست، و پیلان بدو خانه بر زوایا از آن روند که استواری از ایشانست تا از دور بایستند و آلات نگاه دارند، و رفتار اسپ بدو خانه از بهر آنست که سواران باید که بهر جای توانند رسید، و پیاده که

(۱) نـآ شعر، (۲) نـآ اینجا کلمهٔ «را» زاید دارد، (۳—۴) نام این مرد در کتب عربی و فارسی اشکال مختلف دارد چنانکه صَصّه و صِصّه و صوصه و صیصه و صهصهه و صعصعه و غیر آن امّا نام پدر او در همه جای «داهر» است (با دال مهمله نه باهر، رك به تاریخ الشّطرنج ص۲۱۷، و نیز رك برای حقیقت و اصلیّت این مرد همان کتاب ص۲۰۷—۲۱۹،

فرزین می گردد از آنست کچون پیاده‌را در حرب چندان قوّت نبود و عقل دارد که پیش لشکر رود و خویشتن‌را حفظ کند تا از همه بگذرد و هلاك نشود وزارت‌را سزاوار باشد، و آنکس که شطرنج بازد باید که قصد شاه‌مات کند و هر دست که بازد جدّ کند تا بهتر بازد و همه بازیها ببیند و بهمه جایها نگاه کند و منصوبها یاد گیرد، و شطرنج بازی از بهره حکیمان و خداوندان فهم و خاطرهای تیزست جهد باید کردن تـا نیکو بازد چه هر آنك بد بازد هیچ بهانه نباشد الاّ عجز و آنك گوید بد باختم چنانك بحکایت آورده‌اند که مامون خلیفه نرد باختی گفتی اگر تمام گویم کعبتین بد آمد امّا اگر شطرنج بد بازم چه گویم جز آنك بد باختم، اگرچه عقل و سروری و پادشاهی و مهتری آنست که خسرو پرویز گرید که او هرگز نرد باختی و بشطرنج مشغول بودی اورا گفتند چرا نـرد بازی گفت همه جهان بایـد که حاجت از من خواهند من چون حاجت از استخوانی مردار خواهم شطرنج بقوّت خاطرست و نمودار پادشاهی، و ابن الرّومی[1] خوش گوید در وصف شطرنج، شعر

أَرْضٌ مُرَبَّعَـةٌ حَمْـرَآءُ مِنْ أَدَمٍ * ما بَيْنَ خَصْمَيْنِ مَوْصُوفَيْنِ بِالْكَرَمِ
تَذَكَّرَا الْحَرْبَ فَاحْتَالَا لَهَا شَبَهًا * مِنْ غَيْرِ أَنْ يَعْتَنَا فِيهَا بِسَفْكِ دَمِ
هٰذَا يُغِيرُ عَلَى هٰـذَا وَذَاكَ عَلَى * هٰذَا يُغِيرُ وَعَيْنُ الْحَرْبِ لَمْ تَنَمِ[2]
f161a فَانْظُرْ إِلَى خَيْلٍ[3] جَاشَتْ بِهَا هِمَمٌ * مِنْ عَسْكَرَيْنِ بِلَا طَبْلٍ وَلَا عَلَمِ

ملك تعالى آفتاب اقبـال و سایهٔ دولت سلطان عالم پادشاه بنی آدم شهنشاه اعظم ملك معظّم کیخسرو بن السّلطان قلج ارسلان خلّد اللّه ملکه تابنده و پاینده داراد و آسیب چرخ پیر بدین تخت جوان مرساناد و چشم بد بدور باد تا از شطرنج نشاط خوند. و بوصیّت دعاگوی هرگز بگرو بازد تا قمار نشود و کراهیت شرع لازم نیاید و در آن کوشد تا نسبت

(۱) برای ترجمهٔ حال وی رك به تأریخ ابن خلّکان در حرف عین (هو علی بن العبّاس بن جریج)، (۲) ب‌آ یَنَمِ، (۳) کذا فی ب‌آ و وزن منکسر است،

شطرنج تمار فوت نشوذ که آنگـاه معسدت بر مصلحت بچربد و إِثْمُهُمَا أَكْبَرُ مِنْ نَفْعِهِمَا(۱) مقرّر شود،

فصلٌ فى الشّراب

ودعاگوى دولت محمّد بن على بن سليمٰن الرّاوندى چون قصد حدمت کرد و شرف حوار حضرت حداوند عالم پادشاه بنى آدم سلطان قاهر عظيم الدّهر غياث الدّين خَلَّدَ ٱللّٰهُ مُلْكَهُ حست و در تحصيل تقبيل سدّهٔ ميمون و ملازمت و متابعت رکاب همايون کوشيد مصلحت چنان ديد کجون بپاذشاه‌را اقتـدا و تقبّل محاسن احلاق سلاطين عراق و حوراسان واحبست و از بزم و رزم ناگزيرْ تدبير آن کردم که شرابخانهٔ او نامشروع نباشد و ممنوع کبار عالم شود و ساختن و پرداختن آن بوجه شرع بود و حادمان آستانه و چاکران شرابخانه در تحت مقتضای عقوبت اين حبر نيايند که حبر لَعَنَ ٱللّٰهُ فِى ٱلْخَمْرِ عَشْرَةً بَائِعَهَا وَ مُشْتَرِيَهَا وَ عَاصِرَهَا وَ مُعْتَصِرَهَا وَ شَارِبَهَا وَ سَاقِيَهَا وَ حَامِلَهَـا وَ (۲)ٱلْمَحْمُولَةَ إِلَيْهِ(۲) وَٱلْمُدْمِنَ عَلَيْهَا وَ آكِلَ ثَمَنِهَا(۳)، و عمّال شراب خاص از لعنت دور مانند و چون منفعت حاصل باشد و مقصودِ آرايش بزم صايع نماند(٤) همان جمعيت و نشاط و منافع که از حوردن حمر بسيار حرام حاصل مى آيد از حوردن مثلّث حلال پيدا شود و نبيد عسلى و تمرى و حنطى و شعيرى و زبيبى و غير آن کجون همه اطعمه حلال و مباحند اگرچه مستى کند که در مازندران نان هم مستى کند و تخم بنج و غير آن از ادويه هم مستى کند، و در ذخيرهٔ حوارزمشاهى(٥) و کتب طبّ ديگر منافع و مضارّ شراب بر شمرده است اگر کسى بديدهٔ بصيرت ببيند بقطع نظر از تحريم

(۱) قرآن ۲، ۲۱٦،   (۲–۲) کذا فى الحديث و فى نسخهٔ المحمول اليها،
(۳) حديثٌ رواه الترمذى و ابن ماجة عن انس (مشکوٰة المصابيح، کتاب البيوع)،
(٤) نسخهٔ ايضا يك واو زيادى دارد،   (٥) براى ذکر اين کتاب معروف رجوع
به فهرست نسخ فارسى در موزهٔ بريطانيّة تأليف ريو ص ٤٦٦–٤٦٧،

و مخافت عقوبت آجل عاجلاً بتوهّم تولّد آن مضارّ از خوردن خمر بسیار f161b
اجتناب نماید، و در اندك حلال خوردن هیچ مضرّت نیست و مصالح حاصل، و ابو الحسن الکرخی(۱) و حسن بن زیاد(۲) رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمَا گفته‌اند که چون پیش امام اعظم بوحنیفهٔ کوفی از کبار صحابه چون عمر بن الخطّاب و عبد الله بن مسعود و علیّ بن ابی طالب و عبد الله بن عبّاس و عطا(۳) و ابرٰهیم(٤) و علقمه(٥) رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ اخبار صحاح و روایات درست در تحلیل چیزی درست شد هرج بتحریم آن فتوی دهد کافر شود، و گمان بد و اساءت ظن بصحابه و تابعین الاّ بددین نکند فَإِنَّ مُحَرِّمَ مَا أُحِلَّ كَمُحَلِّلِ مَا حُرِّمَ، حرام کنندهٔ حلال چون حلال کنندهٔ حرامست، قَالَ عَبْدُ اللّٰهِ بْنُ مَسْعُودٍ رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ لِلصَّحَابَةِ شَهِدْتُ تَحْرِيمَ الْخَمْرِ كَمَا شَهِدْتُمْ وَ شَهِدْتُ إِبَاحَتَهُ وَ غِبْتُمْ(٦) وَ الْإِبَاحَةُ بَعْدَ الْحَظْرِ مِنْ صَاحِبِ الشَّرْعِ يَكُونُ وَ فِيهِ إِجْمَاعُ الصَّحَابَةِ قَوْلاً وَ فِعْلاً، عبد الله بن مسعود رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ صحابه‌را گفت من بتحریم خمر با شما حاضر بودم و اباحت در غیبت [شما] شنودم و صاحب شرع‌را صَلَوَاتُ الرَّحْمٰنِ عَلَيْهِ باجماع صحابه نهاد حکم بتأخیر و تقدیم اباحت و تحریم باشد از بهر مصلحتی چیزی حرام کند و چون آن زمان بگذرد مباح گرداند، و در حجّة الوداع رسول خدا صَلَوَاتُ الرَّحْمٰنِ عَلَيْهِ تشنه شد نبید تمر آوردند سوبید تیر

(۱) هو ابو الحسن عبيد الله بن الحسن الكرخی الفقيه العراقی ممّن يشار اليه و يؤخذ عنه وكان اوحد عصره غير مدفوع و لا منازع، مولده سنة ٢٦٠ و توفّی فی شعبان سنة ٣٤٠ (كتاب الفهرست لابن النديم ص٢٠٨)، و هو مؤلّف كتاب المختصر فی الفقه المذكور فيما بعد، (۲) هو الحسن بن زياد اللّؤلؤی و يكنّى ابا علیّ من اصحاب ابی حنيفة ممّن اخذ عنه وسمع منه و كان فاضلاً عالماً بمذاهب ابی حنيفة فی الرّأی توفّی سنة ٢٠٤ و له كثير من الكتب فی الفقه (كتاب الفهرست ص٢٠٤) (۳) هو ابو محمّد عطاء بن ابی رباح من اجلاّء الفقهاء و تابعی مكّة (رك براى ترجمهٔ حال وى به تأريخ ابن خلّكان در حرف عين) (٤) هو ابراهيم بن يزيد النّخعی التّابعی (ايضاً در حرف الف) (٥) رك بص ١٥ ح ٣ در سابق، (٦) حديث رواه ابن جرير (كنز العمّال ج ٣ ص١١٣)،

بوذ آب خواست و بر آن نهاذ و بار خورد، حاضری سوال کرد که یا رسول الله این حرامست یا نه رسول گفت نه، و این حدیث در جملهٔ کتب اصحاب بو حنیفه آورده است از شرح جامع الکبیر و جامع الصّغیر و شرح طحاوی و مختصر کرخی و مسعودی و شرحهای قدوری و موجز فرغانی و غیره و این مسایل و اخبار ازین کتب نبشته آمد قَالَ وَ ٱلْعَصِيرُ إِذَا طُبِخَ حَتَّى يَذْهَبَ اَقَلُّ مِنْ ثُلُثَيْهِ يَحِلُّ لِاَنَّ عُمَرَ رَضِيَ ٱللهُ عَنْهُ لَمَّا رَأَى ٱلْمُثَلَّثَ قَالَ ذَهَبَ شَيْطَانُهُ وَ رِيحُ جُنُونِهِ وَ بَقِيَ حَلَالُهُ[1]، شیرهٔ انگور چون بجوشاند تا کمتر از دو ثلث بسوزد آنچ بماند حلال بود که امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب چون مثلّث بدید بپسندید گفت دیوش بگذشت و باد دیوانگیش بنشست آنچ بماند حلالست، و چون خمر نیست تحریم و حد f162a باشد، و نبیذ خرما و مویز چون اندك طبخی بیابد حلال شود اگرچه جوشیده و سخت شود چون نه از بهر مستی خورند، عبد اللهِ عبّاس رَضِيَ ٱللهُ عَنْهُ را پرسیدند از نقیع تمر و زبیب مطبوخ و نبید عسلی و حنطی و شعیری گفت اِشْرَبِ ٱلْوَاحِدَ وَٱلِاثْنَيْنِ وَ ٱلثَّلٰثَ فَاِذَا جِئْتَ ٱلسُّكْرَ فَدَعْ لِاَنَّهُ لَيْسَ بِخَمْرٍ فَلَا يَحْرُمُ شُرْبُهُ، یکی و دو [و] سه بار خور چون بمستی خواهد رسید بگذار که آن خمر نیست خوردن حرام باشد، و اصل در همه شرابها حلالی و مباحی است تا نصّی بتحریم آن بیاید، و آورده‌اند که اعرابیی از کوزهٔ عمر نبید بار خورد مست شد عمر رَضِيَ ٱللهُ عَنْهُ اورا حدّ زد اعرابی گفت از اِدَاوهٔ تو خوردم امیر المؤمنین گفت من حدّ بر مستی زدم نه بر خوردن، وَ عَنْ عُمَرَ رَضِيَ ٱللهُ عَنْهُ اَنَّهُ قَالَ اِنَّا نَأْكُلُ لَحْمَ ٱلْجَزُورِ وَ نَشْرَبُ عَلَيْهِ ٱلنَّبِيذَ لِيَقْطَعَهُ فِي بُطُونِنَا[1]، امیر المؤمنین عمر گفت ما گوشت شتر میخوریم و نبید در سر آن میخوریم تا در شکم ما ببرّذ، وَ عَنْ عَلِيِّ بْنِ اَبِي طَالِبٍ رَضِيَ ٱللهُ عَنْهُ اَنَّهُ قَالَ قَالَ رَسُولُ ٱللهِ صَلَّى ٱللهُ عَلَيْهِ اِنِّي كُنْتُ نَهَيْتُكُمْ عَنِ ٱلْاَوْعِيَةِ فَٱشْرَبُوا بِمَا بَدَا لَكُمْ وَ اِيَّاكُمْ وَ كُلَّ

(۱) کنز العمّال ج ۳ ص ۱۰۹ (باب الأشربة)

مُسْكِرٍ(١)، امیر المؤمنین علی رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ روایت می کند که پیغامبر گفت صلعم من شمارا از نبیذها نهی می کردم اکنون دستوری دادم میخورید و از مسکر احتراز کنید، وَ عَنْهُ رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ إِنَّ ٱلْقَوْمَ لَيَجْلِسُونَ عَلَى ٱلشَّرَابِ وَ هُوَ لَهُمْ حَلَالٌ فَلَا يَزَالُونَ حَتَّى يُحَرَّمُ عَلَيْهِمْ، گفت این نبیذها که قوم میخورند بریشان حلالست بر مجلس می نشینند و مستی می کنند تا حرام شود، وَ عَنِ ٱلشَّعْبِيِّ(٢) أَنَّهُ قَالَ لَقَدْ كُنْتُ أَدْرَكْتُ أَصْحَابَ عَبْدِ ٱللّٰهِ(٣) وَ أَصْحَابَ عَلِيٍّ رَضِيَ ٱللّٰهُ عَنْهُمْ يَشْرَبُونَ نَبِيذَ ٱلْجَوَابِي، شعبی اصحاب علی و عبد اللهرا دید که نبیذ جوابی خوردند، و پیش بوحنیفه اگر ماهی سمك در خمر نهند از بهر گوارش. حلال بود خوردن اجماعست و کس خلاف نکردست و مذهب سفیان(٤) با بو حنیفه یکسانست درین مسایل، وَ عِنْدَ أَبِي حَنِيفَةَ لَا يَجُوزُ شُرْبُ ٱلْمُنَصَّفِ لِأَنَّ أَمِيرَ ٱلْمُؤْمِنِينَ عُمَرَ كَانَ يَكْتُبُ إِلَى أُمَرَاءِ ٱلْأَجْنَادِ أَنِ أْمُرُوا ٱلنَّاسَ حَتَّى يَطْبَخُوا ٱلْعَصِيرَ كَيْ يَذْهَبَ ثُلُثَاهُ f162b وَ يَبْقَى ثُلُثُهُ فَإِذَا لَمْ يَذْهَبْ ثُلُثَاهُ لَا يَحِلُّ وَ يَجُوزُ بَيْعُهُ وَ لَا يُحَدُّ شَارِبُهُ، و بمذهب بو حنیفه منصّف نشاید خورد که امیر المؤمنین عمر رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ بامرای لشکر و ولاة شهرها نوشتی تا مردم‌را بفرماید که شیرهٔ انگور بپزند تا دو ثلث برود و ثلثی بماند چون دو ثلث نرود نشاید خوردن، و منصّف شاید فروختن بمذهب بوحنیفه که بر شاربش حدّ نیست، و بمذهب بویوسف و محمّد(٥) چون نشاید خوردن نشاید فروختن، قَالَ وَ خَلِيطُ ٱلتَّمْرِ وَ ٱلزَّبِيبِ وَ ٱلشَّعِيرِ إِذَا ذَهَبَ ثُلُثَاهُ وَ بَقِيَ ثُلُثُهُ حَلَّ كَحَالِ ٱلْإِنْفِرَادِ فِي ٱلْمُثَلَّثِ لِقَوْلِهِ تَعَالَى وَ مِنْ ثَمَرَاتِ ٱلنَّخِيلِ وَ ٱلْأَعْنَابِ تَتَّخِذُونَ مِنْهُ سَكَرًا وَ رِزْقًا حَسَنًا(٦)، چون عصیر خرما و مویز و انگور بهم بیامیزند و

(١) ایضًا ص ٧٧ و ٧٨ (٢) هو ابو عمرو عامر بن شرحبیل الشّعبی الکوفی التابعی، رك ترجمهٔ حال وی در تاریخ ابن خلّکان (در حرف عین)، (٣) عبد الله بن عبّاس (؟) (٤) ای سفیان الثّوری (ابن خلّکان در حرف سین) (٥) ای محمّد بن الحسن الشّیبانی (رك نص ١٢ ح ٣ در سابق) (٦) قرآن ١٦، ٦٩

بجوشاند تا ثلثی بماند حلال باشد چون مثلّث تنها بقول خدا که گفت میوهٔ انگور و خرما آفریدم تا شما نبید مست کننده از آن بگیرید و دوشاب نیکو بپزید، و محمّد حسن گفت نه حلال کم نه حرام، وَ قَوْلُهُ كُلُّ مُسْكِرٍ حَرَامٌ(۱) اَلْمُرَادُ مَا يَحْدُثُ عَنْهُ السُّكْرُ كَالْمُولِمِ مَا يَحْدُثُ الْاَلَمُ عَنْهُ وَ مَا لَا يَحْدُثُ السُّكْرُ مِنْهُ لَا يُسَمَّى مُسْكِرًا وَ اِنْ كَانَ يَحْدُثُ مِنْ كَثِيرِهِ كَمَا لَا يُقَالُ لِلطَّعَامِ مُشْبِعٌ وَ اِنْ كَانَ يَحْدُثُ الشِّبَعُ مِنْ كَثِيرِهِ هٰذَا اِذَا شَرِبَ لِيَقْوَى عَلَى الطَّاعَةِ اَوْ لِيَسْتَمْرِئَ الطَّعَامُ اَمَّا اِذَا قَصَدَ بِهِ السُّكْرَ وَ التَّلَهِّيَ فَاِنَّهُ لَا يَحِلُّ بِالْاِجْمَاعِ لِاَنَّ اللَّهْوَ وَ الطَّرَبَ حَرَامٌ وَ كَذَا مَا يُتَوَسَّلُ بِهِ اِلَيْهِ، در مختصر فرغانی آورده است که مراد از كُلُّ مُسْكِرٍ حَرَامٌ آنست که مستی آرد یعنی بسیار خوردن چنانك درد کننده آنست که درد آرد چوب‌را مولم نخواند اگرچه بسیار زدن درد کند و طعام‌را مشبع نخواند اگرچه بسیار خوردنش سیری آرد مثلّث هم مسکر نباشد اگرچه بسیارش مستی آرد، و این همه آنگه شاید که از بهر قوّت طاعت خورد یا غزای کفّار کند و غزو اکبر با شیطان در نماز و عبادات دیگر، یا از بهر آنك طعامش بهتر

f 163a هضم شود و بوجه بگذرد، امّا اگر از بهر لهو و طرب و تشهّی و مستی خورد باجماع حرامست، وَ قَالَ اَبُو يُوسُفَ اَلْمُسْكِرُ عِنْدَنَا اَلْقَدَحُ الْاَخِيرُ رُوِيَ ذٰلِكَ عَنِ ابْنِ عَبَّاسٍ وَ عَطَاءٍ وَ اِبْرٰهِيمَ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُمْ، بو یوسف قاضی رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ گفت مسکر قدح اخیرست و این از ابن عبّاس و عطا و ابرهیم روایت کرد، وَ عَنْ عَلْقَمَةَ قَالَ سَاَلْتُ ابْنَ مَسْعُودٍ عَنْ قَوْلِ رَسُولِ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ كُلُّ مُسْكِرٍ حَرَامٌ فَقَالَ هِيَ الشَّرْبَةُ الْاَخِيرَةُ، علقمه گفت از عبد الله بن مسعود تفسیر كُلُّ مُسْكِرٍ حَرَامٌ پرسیدم گفت شربت آخرست، و هم ابو یوسف درین تأویل گفته است اِذَا طَلَبَ السُّكْرَ مِنَ الشَّرَابِ وَ جَلَسَ لِذٰلِكَ فَالْكُلُّ حَرَامٌ لِاَنَّهُ قَصَدَ بِالشُّرْبِ مَعْصِيَةً، چون از شراب مستی جوید و از بهر آن خورد مسکرِ حرام آنست، و مثلّث

(۱) حدیث (بخاری طبع لیدن ج ۴ ص ۲۹)، ن‌آ حَرَامٍ بجای حَرَامٌ

در تحتِ نصوصِ تحریم نیست و مباح و حلالست و نقیع تمر و زبیب اگر اندکی بجوشانند و چند سیب یا بهی در وی افگنند یا برگ گل اسم خمر از وی بیفتد شرابی خوش بوی نیکو گوارنده و حلال باشد، و دعاگوی دولت‌را تحرت تحلیل مثلّث در همدان افتاذ که صدر علی الاطلاق و بقیّت کبار عراق و سرور و بهتر خواجگان آفاق یگانهٔ زمانه و مقصد حاجات خلایق‌را نشانه که اصحاب بوحنیفه بجان وزیری مستظهرند و بوزارت نشستن اورا در پیش تخت سلطانِ وقت منتظر حوالی لطیف صورت خوب سیرت انواع علوم ضبط کرده و فنون دانش در تحت قدرت و قوّت خاطر آورده وزیر ابن الوزیر الصّاحب الصّدر الکبیر العالم العادل النّحریر شهاب الدّین ثقة الاسلام و المسلمین ملك الامرا و الاکابر ذو المناقب و المآثر ابو المناقب مبارك ابن الصّاحب العادل شهاب الدّین محمود ابن ثقة الدّین عبد العزیز أَعَزَّ ٱللّٰهُ أَنصَارَهُ وَ ضَاعَفَ أَقْتِدَارَهُ که قصب سبق ربوده است و بفضل بر عالمیان بیفزوده دانا و دین‌دار یگانهٔ روزگار، و از دین‌داری و تعصّب و حمیّت او یك حکایت می گویم که در روزگار دولت طغرلی که او طغرایی بود غلات روافض عَلَيْهِمُ ٱللَّعْنَةُ f163b چون خواجه عزیز و همکاران و اعوان و یارانش تقریر قضای اصفهان بر اشعریان می کردند و سلطان‌را می نمودند که استقامت مملکت دربیست، مثال ریاست و خطابت و قضا از بهر خجندیان⁽¹⁾ بنوشتند چون بطغرا رسید بنظر مبارك بدید آن مثال بدرید و گفت مُلکی که دین در سر آن رود سلطان‌را نمی باید چه اگر سلطان‌را اصفهان باشد بهتر که مسلمان باشد که بی حمیّتی از مسلمانی نیست چیزی که سلاطین اجداد و اسلاف او از اشعریان بشمشیر بستدند من نگذارم که او برایگان در دست ایشان نهد، کس دیگر این سخن یارست گفتن و اشاعره و روافضه‌را خایه در مشت شکست، این یگانهٔ زمانه‌را بعد از واقعهٔ سلطان انتباهی بود و عزلت نمود

(1) برای ذکر خاندان خجندیان رجوع به لباب الالباب عوفی ج ۱ ص ٢٥٤—٣٥٦

و از همکاری و ناهمواری و بدکرداری و ظلم عراقیان بیاسوذ، اعراض نفسانی اورا ضعفی جسمانی حاصل کرد و اطبّا یك کلمه بودند که بشرب خمر مادّهٔ این رنج منقطع شوذ و آن معنی ترا خلاص دهد، چنانك از فضل او سزیذ ابا می نمود و بر خوردن اقدام نمی کرد و روی بتجرّع آن نمی آورد، اطبّا دست از معالجات دیگر بداشتند و مُصِرّ شدند که جز ازین مداوا نیست از خوردن نمی گزیرد و این رنج جز بشراب تداوی نپذیرد، بر لفظ مبارك راند که اگر مثلّث‌را این خاصیّت هست باز خورم اگرنه نه،(۱) اطبّا گفتند این بهتر و نیکوترست، بفرمود تا شیرهٔ انگور صذ من بیاوردند و دویست من آب بر نهادند و می جوشانیدند تا دو ثلث بسوزانیذند بنهاذند بدو سه روز برسید و شرابی سخت خوش بوی نافع مست کننده شادی آورنده گشت، او بدان تعلّل می کرد و دانشمندان شهررا می آورد تا اجازت استحلال آن می کردند و جمعی که راغب بودند، آن بزرگ باندك مدّتی از آن رنج شفا یافت بعد از آنك از حیوة مایوس شده بوذ و حیرات‌را قبالهای مسجّل بسته، دعاگوی‌را تحقیق حلالی آن حاصل شد کی پیغامبر صَلَوَاتُ ٱلرَّحْمٰنِ عَلَيْهِ گفته است إِنَّ ٱللّٰهَ تَعَالَى لَمْ يَجْعَلْ فِيمَا حَرَّمَ شِفَآءً خدای عزّ و جلّ در حرامها شفا ننهاد، و در آثار یافته‌ام که لَا رَاحَةَ فِي مَعْصِيَةِ ٱللّٰهِ، و در شراب منافع بسیار و مصالح بی شمارست و کتاب الشّراب ساخته‌اند پنجاه باب در منافع و مضارّ آن و کلام خالق بمنفعت آن ناطق که وَ مَنَافِعُ لِلنَّاسِ(۲)، و ملوك f164a روزگار و صدور کبار در مجلس بزم و روز بار بخوردن آن مردار مشغولند و با تحقیق آیت تحریم ارتکاب جنایتی عظیم می کنند و جان و خان و مان در سر آن می رود خَسِرَ ٱلدُّنْيَا وَ ٱلْآخِرَةَ(۳)، اگر معاشرت بطریقی رود که مستوجب عقوبت نشوند اولیٰتر و اگر آن شراب خورند که حلال

(۱) اینجا در حاشیه نوشته شده المثلّث (بخطّ درشت بطور عنوان) کیفیّة تثلیث العصیر المباح شربه علی مذهب من یری حلّه بالطّبخ (۲) قرآن ۲، ۲۱٦ (۳) ایضاً، ۲۲، ۱۱

بود بهتر، و خمر خوردن اگرچه بر خلاف شریعتست و اخبار و آثار بسیار در عقوبت آن مُردار آمده است امّا در مِلَل متقدّمه حلال بوده است و در آن زمان کس از آن اجتناب نموده و ملوك عجم عظمت و آرایش مجلس بزم بدان ساخته‌اند، و آورده‌اند[1] که بدور کیقباد[2] جشنی عظیم بوذ و کنار در حضرت بار سلاطین خدمت کشیده لکلکی بیامذ ماری در گردن آویخته و محکم شده و بر شکل داد خواهان و فریاد خواهان در مقابل تخت ملك بر زمین نشست و زبان مرغان از دست مار فغان در گرفت، یکی از حجّاب گفت این بی زبان از دست این حیوان جان ستان در مانده است و استعانت بحضرت ملك آورده و با او استظهار وثوقی نتوان که از ما ایمن باشد تا اورا برهانیم، کیقباد بر گشادِ تیر قادر و واثق بودی فرمود که من تیر بر مار در زمین دوزم تا مرغ راه هوا بر دارد و ماررا برار و وار نگذارد، گفتند رای اعلی برترست ملك رای بامضا رسانید و مرغ بفراغ خلاص یافته از چشمها غایب گشت، بعد از زمانی چون مستبشری و مستظهری گزاران و باران حلقه کنان بهمان موضع فرود آمد یخ دانه در دهانْ خدمت کنان سر بر زمین نهاد و بعیت تشریف داد، ملك فرمود که مکافات این احسان که در بارهٔ او نمودیم این دانه آورده است حاضر کنید تا خود چیست، چون بکنار تخت نقل کردند ملك فرمود که این چه شاید بود گفتند این از نوادر دهر و غرایب عصرست چشم ما چنین چیزی ندیده است و گوشْ جنس این واقعه نشنیده، اصناف مردم‌را از علما و حکما و اطبّا و دهاقین و زهابین و فیلسوفان[و] عطّاران و بقّالان و مردم کشاورزرا حاضر کردند و بخدمت تخت اعلی آوردند، هر کسی سخنی می گفت و دُرّی می سفت اتّفاق بر آن نهادند که این دانه هرج‌را نشاید

(۱) مصنّف این حکایت‌را گویا از همان کتاب الشّراب اخذ نموده است که نام آن در سابق برده است (۲) اینجا در حاشیه علاوه شده بارسی

f.164b ازین قدر کاری نگشاید در زمین دفین باید کرد تا ازو چه زایذ، در جایی حصین روذباری جُستند و بر طرف مرغزاری بکشتند و در تعهّد افزوذند تـا بمدّت سبت از هریکی شاخی جست که حضرت او ناموس اجنحهٔ طاووس بشکست، خبر بکیقباذ رسید تجشّم کرد و بدیذ و وصیّتی کی لایق بوذ تقدیم فرموذ و در تعهّد فزود تا بانگور بود و لطف خود نمود، گفتند این نبات در خضرت نضرتی داشت و بمیوه سـر برافشت ازو دیگر دانها بایذ کاشت تا زیب باغها و آرایش راغها ازو حاصل شوذ، چو بسیار شد می یارستند خوردن چه بـر منافع و مضارّ واقف بودند، ملك فرمود که منفعت این در آب و شراب توانـذ بود، چو آب بگرفتند و در خب کردنـد بجوش آمد فیلسوفان از آن در تعجّب ماندند بر آن نهاذند که جمعی مباح الدّم‌را حاضر باید کردن تا تجربت حاصل آیذ، سه کس مختلف المزاج‌را بیاوردند و باکراهی عظیم بـا صد هزار بیم شربتی هر یکی بار خوردند بدوّم شربت گستاخ شدند و بسوّم شربت فریاد کردند تا چهارم بیاوردند چون بسح رسیذ نشاط دریشان آمد و رقص و کچول آغازیذند و لور و سمسول ورزیدند وکس‌را بالای خود ندیدند، زبان بدشنام بکیقباد کشیدند چون بغایت مستی رسیدند، روز دیگر صبر می توانستند و بزرگان در آن شروع می یارستند، گفتند تا چهار فصل بریشان بگذرد ایمن نشاید بود که این نشاط غمی آرد و مرگی بریشان گمارد، در چهار فصل چند کس‌را این شراب بدادند تـا فوایذ شراب روی نمود و همه‌را نشاط افزود گفتند منفعت آن دانه این بود، بعد از آن زینت مجلس و جمع احباب بدان میخستند و انواع دیگر حلاوی و حموضات بتجربت از آن حاصل کردند و بواسطهٔ جریان بر آتش دوشابی شیرین و خوش بدست آوردنـد و بانواع حلواهـا و ادویه شرابها ساختند و از سرکهٔ ترش رِبچارها پرداختند و تحفه‌ها و هدیها در خواستن و فرستادن پیدا آمد و دست نعمت بدان بر یکدیگر حاصل

کردند و شعرهای آبدار تازی و پارسی در وصف آن بگفتند و با ترشی سرکه بسبب منافع مطلوب و موزون شده است و در خواص آن ترش دوبیت شیرین گفته‌اند، [شعر]·

صدرا آبی بطبع کافورم ده * مرده عزم دختر انگورم ده
زآن دختر قحبه به که گلگونه کند * زآن دیگر سرخ روی مستورم ده

و در وصف شراب هیچ باقی نگذاشتند تا بدانجا که در وصف ظرفهای f.165a آن تازی و پارسی شعرها گفته‌اند، شعر[1]

رَقَّ ٱلزُّجَاجُ وَ رَقَّتِ ٱلْخَمْرُ * فَتَشَابَهَا فَتَشَاكَلَ ٱلْأَمْرُ
فَكَأَنَّهَا خَمْرٌ وَ لَا قَدَحٌ * وَ كَأَنَّهَا قَدَحٌ وَ لَا خَمْرُ

بیت·

برخیزم و فرمان تو هرگز نبرم * می بار خورم نیز ز بلا بار خرم
زآن رشك كه لب نهد قدح برلب تو * بشکنم تا خون قدح بار خورم

بیت[2]

یک شیشه می کهن ز ملکی نو به * ور هرچ نه می طریق بیرون شو به
جرخشت به از ملك فریدون صد بار * خشت سر خُم ز تاج کیخسرو به[3]

(۱) للصّاحب اسمعیل بن عبّاد، رك ترجمهٔ حال او در تاریخ ابن خلّکان (در حرف الف)، مجد الدّین عراقی این دو شعرا در فارسی ترجمه نموده است

از صفای می و لطافت جام * درهم آمیخت رنگِ جام و مدام
همه جامست و نیست گوئی می * یا مُدامست و نیست گوئی جام

(رك بکتاب «ادبیّات ایران در عهد تاتاریان» از پروفسور براون ص ۱۲۹)

(۲) منسوب بحکیم عمر خیّام در مجموعهٔ رباعیّات وی طبع ... ص ۵۸

(۳) در حاشیه نوشته شده «عبد الرّزاق ... می گوید کی مصنّف در ایراد این بیت عظیم غلطی کرده کی نام پادشاهی که کتاب بنام او تصنیف کرد ... و تاج اورا کمتر از از خشت سر خم کرد»، درین عبارت هر آنجا که نقط گذارده شده است در آن کنار حاشیه بریده شده است

[1] و غرض خردمندان از شراب شادی روان و منفعت تن و حفظ صحّت است و تن[2] را سه قوّت است یکی شهوانی و کار او حاصل کردن لذّت و گزاردن شهوت باشد و معدنش جگر است، [2] و دوّم قوّت نفسانی که آن را ناطقه گویند [3] و طلب حکمت و علم و صواب فرمودن کند و از کارهای زشت باز داشتن و این قوّت خاصّهٔ مردم است و معدن او دماغ است و شریفترین همه است، و خسیس ترین قوّت شهوانی است، و هر قوّتی کاری مخالف یکدیگر [کند] و هر که خواهد تا یکی را از کار باز دارد قهر باز تواند داشت، و خردمند از بدی پرهیزد و در صوابی که خرد فرماید آویزد و کار وی قهر کردن قوّت شهوانی و کارهای صواب کردنست و از آخرت اندیشیدن و ازین معنی بر وی رنجی عظیم بود حکیمان چیزی جستند که اورا آسایشی دهد و ازین رنج برهد، از هیچ طعامی و شرابی این غرض حاصل نیامد الّا از شراب انگوری که هر یکی از قوّتها را بر آن وجه که صواب باشد و چندانك صواب باشد بشکند از آن که نظام عالم و قوام بنی آدم از آنست که هر قوّتی چنانك صواب باشد حاصل آید و اگر این قوّتها را قهر کند و هیچ بهره ندهد عن قریب عمارت عالم و نسل بنی آدم منقطع و باطل گردد، و چون شراب باندازه خورد بمقدار آنك قوّت هاضمه دفع آن بوجه نکند و قوّت عادیه آنرا بکار برد روفس[4] گوید حرارت غریزی بیفزاید و طعام را هضم نیکو کند

(۱) جملهٔ عبارت ازینجا تا «نسل بنی آدم منقطع و باطل گردد» مأخوذ است از کتاب ذخیرهٔ خوارزمشاهی از «باب اوّل از مقالهٔ چهارم از بخش اوّل از کتاب سوّمین اندر غرض خردمندان در شراب» (۲) ذخیرهٔ خوارزمشاهی نفس

(۲—۳) ذخیرهٔ خوارزمشاهی و دوّم را قوّت حیوانی خوانند و کار وی عزّ و جاه و ریاست و ظفر و غلبه و کینه کشیدن بود و معدن او دلست و سدیگر قوّت انسانی است و آنرا قوّت ناطقه گویند (٤) ازینجا تا طبیبان خداوند مالیخولیا و غشی را فرمایند، تمام عبارت از ذخیرهٔ خوارزمشاهی مأخوذ است از «باب سیم از مقالهٔ چهارم از بخش اوّل از کتاب سیم اندر منفعتهای شراب»

و حلطهای نامعتدل‌را در تن معتدل کند و حون‌را پاکیزه کند و رنگ روی مردم نیکو کند و ناقهارا فربه کند و صفرارا که نا حون آمیخته باشد نادرار[۱] بیارد و بلغم خام و فسرده نگدارذ و قوّت روح مردم‌را زیادت کند و حون‌را در تن گوشت گرداند و تن درستی‌را نگاه دارد و رگهارا ار حلطهای بد نشورد[۲] و شهوت کلّی بیرذ و قولنج بادی بگشایـد و ...[۳] عذا رود ناطراف رساند، جالینوس گوید باد معـده‌را نشکند و رگهارا f165b فراح کند و عذا بهمه تن رساند و سُدّها بگشایـد و بُخارهاء علیظرا لطیف گرداند و بعرق بیرون آرد و خواب حوش آرد، بقراط گوید شراب هیچ حلطی خام[۴] فسرده‌را در تن دست[۴] بار بدارد تا بگشاید و بیرون بیارد[۵] و نفس‌را شادی آرد و روح‌را تاره کند و دل قوی کند و در آحر بیماریها و تبهاء گرم بدهد، دیسقوریدس[۶] گوید با این همه منافع رهر حورده‌را سود دارد و شراب قوی کژدم[۷]را سود دارد و طبیبان خداونـد مالیخولیا و عشق‌را بفرمایند، و[۸] اسقلیادس[۹] استاد طبیبان گوید که ار شراب بد حوردن و بسیار حوردن وسواس و اندیشهای بد و دیوانگی و کند فهمی و رای ناصواب و فراموش‌کاری و نقصان حرد و تیرگی چشم و تباه شدن حواس و ترسیدن اندر حواب و بیداری بی سبب و سراسیمگی پدید آید این همه بیماریهای دماغست که ار افراط شراب پدید آیـد و امّا بیماریهای تن چون سکته و حناق و لرریدن و نقرس و فالج و برسام و تباهی مراح و ضعف جگر و استسقا و درد سر و درد دندان و آماسهای گرم و تبهـای گرم و مرگ مفاجا پدید آید پس عاقل ارین همه مضارّ نقطع نظر ار عقاب آخرت بدلیل

(۱) دخیرهٔ خوارزمشاهی: برود بیرون (۲) دخیره: شود (۳) دخیره: و رود و
(۴) دخیره: مردم (۵) دخیره: بیارد (۶) [illegible] دیسقوریدس [illegible]
(۷) دخیره: کژدم زد [illegible]
(۸) [illegible] مأخود است ار دخیرهٔ خوارزمشاهی [illegible]
کتاب [illegible] در مضرّتهای شراب (۹) [illegible] اسقلیادس [illegible]

حسن احتساب نماید و اندك مثلّث حلال خورد عصیر انگوررا آب بر نهد و بجوشاند تا ثلثی بماند و در حب[1] کند تا برسد و باندازه خورد و از مستی احتراز کند منافع همه حاصل باشد و از عقاب آخرت ایمن بود و آرایش بزم و اِلْف دوستان و جمعیّت همنشینان پیدا آید، و اگر شراب میویزی نگیرند چنانك میویز پاك بگزینند و بشویند و با آب گرم در حنبی کنند و بمالند و بپالایند بعد از آن بجوشانند تا دو سه سیب یا بهی شرابی قوی و گرم مزاج گردد و عظیم نافع و غذا دهنده باشد و حلال بود، و[2] شراب خرما گرم و نرم بود طبع‌را نرم گرداند و ثُفل از معده بیرون آرد و بر[3] و سینه‌را نیك باشد و تن‌را غذا دهد و فربه کند و قولنج‌را سود دارد و شرابهای دیگر حنطی و شعیری و عَسَلی و سکّری و غیر آن چون غذاهاست بر قدر مزاجها منفعت و مضرّت حاصل کند، ملك تعالی خداوند عالم پادشاه بنی آدم خسرو عرب و عجم سلطان قاهررا از آرایش بزم و مجلس ملوکانه حاصل کناد و نصیبهٔ ذات همایون اعلی منافع آن باد،

فصل در مسابقت و تیر انداختن

f166a رای اعلی سلطانی قاهری عظیم الدّهر غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللّٰهُ رَایَاتِ دَوْلَتِهِ مصوّر و مقرّر باد که آدمی‌را از بهر عبادت آفریده‌اند کَمَا قَالَ ٱللّٰهُ تَعَالَى آیة وَمَا خَلَقْتُ ٱلْجِنَّ وَٱلْاِنْسَ اِلاَّ لِيَعْبُدُونِ[4]، و چون عبادت‌را مخلوق بود هرج لعب و لهو بود نشاید که کند عَلَى مَا قَالَ عَلَيْهِ ٱلسَّلَامُ خبر مَا اَنَا مِنْ دَدٍ وَلاَ ٱلدَّدُ مِنِّي[5]، نه بازی‌را ام و نه بازی از منست، و همچنین کودکان بدر

(۱) ںآ حب (۲) ازینجا تا «منفعت و مضرّت حاصل کند» مأخوذ است از «باب یازدهم از مقالهٔ چهارم از بخش اوّل از کتاب سیم اندر صفت انواع شراب» از ذخیرهٔ خوارزمشاه (۳) ذخیره امعا (۴) قر، ۵۱، ۵۶ (۵) لسان العرب در د د ا

خانهٔ یحیی بن زکریا عَلَیْهِمَا ٱلسَّلَامُ رفتند و او هنوز سه ساله بود گفتند بیرون خرام تا بازی کنیم گفت مارا نه از بهر بازی آفریده‌اند مَا خُلِقْنَا لِلَّعِبِ، خدای تعالیٰ آنرا ازو بپسندید و برو ثنا گفت وَآتَيْنَاهُ ٱلْحُكْمَ صَبِيًّا[1]، یعنی اورا حکمت دادیم بکودکی، پس هیچ بازی نشاید که کند الّا چیزی که مصلحتی‌را بود چون تیر انداختن و اسب دوانیدن و از آن سبب حلالست که سبب غزو کافراست و جهاد پس رسول عَلَيْهِ ٱلسَّلَامُ آنرا روا داشت و گفت[2] خدای تعالیٰ بیک تیر سه کس‌را در بهشت برد اوّل آنکس که تیر از بهر خدا بنیّت غزا تراشید و آنکس که بینداخت و آنکس که موافقت کرد، و مصطفیٰ فرمود که تیر اندازید و بر اسب نشینید و تیر انداختن بگذارید[4] دوستر دارم، و اسب‌را ادب کردن و با زن ملاعبت کردن حقّست و رواست، و هرك تیر انداختن بگذارد پس از آنك آموخته بود نعمتی از آن خدای پنهان کرد کفران نعمت بود[3]، و باید که اگر تیر انداختن آموزد یا سواری کند نیّت کند که از بهر آن می آموزم تا با کافران و دشمنان خدای عزّ و جلّ جنگ کنم بدین نیّت ثواب یابد، و اگر بر تیر انداختن یا اسب دوانیدن گرو نهد بشرع روا بود چنانك هر یك ده تیر بیرون کند تا بیندازد و یکی اسبی معیّن کند گوید که اگر تو که خصم منی این ده تیر بر هدف زنی این مال تراست و اگر من زنم مراست این روا باشد هر کدام که بشرط وفا کند مال اورا باشد، و اگر هر دو بر زنند یا هیچ دو برنزنند مال خداوندرا باشد، و باید که

---

(۱) قرآن، ۱۹، ۱۲، (۲—۳) جملهٔ عبارت ترجمهٔ این حدیث است إنّ الله ليدخل بالسهم الواحد ثلاثة الجنّة صانعه يحتسب في صنعته الخير والرامي به ومنبّله، اركبوا و ان ترموا احبّ اليّ من ان تركبوا، كلّ ما يلهو به الرجل باطل إلّا رميه بقوسه او تأديبه فرسه او ملاعبته اهله فانهنّ من الحقّ، و مَنْ علم الرمي ثمّ تركه فهي نعمة كفرها، (رواه البيهقي عن عقبة بن عامر، كنز العمّال ج ۲ ص ۲۶۱)

(۴) بَ: بگذارد

عدد تیر و مسافت بیان کند تا درست آید، و اگر گوید اگر تو بر هدف زنی چندین دینار من بدهم و اگر من بر زنم چندین دینار تو بدهی این قمار بود روا نباشد الاّ اگر محلّلی در میان دارند که اگر او بر زند هیچ ندهیم و اگر من برم تو بدهی اگر تو بری من بدهم این روا بود f.166b آنگه اگر محلّل بر زند هیچ دورا نباید دادن و اگر ازیشان یکی ببرد حصم مال بوی دهد، و همچنین اگر گوید اگر محلّل ببرد هر دو مال بردارد و اگر از ما یکی بر زند مال صاحب بر گیرد هم درست بود، و باید که محلّل‌را هیچ شرط نکند که بدهد و باید که محلّل در تیر انداختن برابر ایشان بود اگرنه محلّل‌را نشاید، و همچنین در اسب دوانیدن اگر گرو از یك جانب بود روا بود و اگر از هر دو جانب بود روا نبود الاّ اگر محلّلی در میان آید که در سواری مانند ایشان بود، و باید کی مسافت و میدان معیّن کند، امّا اگر گوید می اندازیم تا که بیشتر بر هدف زند یا بنگریم تا که دورتر اندازد روا نبود، و اگر ده تیر بنهد گوید ازین تیر اگر پنج من بر هدف زنم بُردهٔ من باشد و اگر سه تو بر زنی بُردهٔ تو باشد روا بود، اگر گوید هر کدام از ما که بماند ده دینار فلان کس دهد اگر آن فلان با ایشان تیر نیندازد روا نبود، و هرکه کی تیر بر هدف آید یا بالای آن یا چپ هدف یا راست هدف و بگذرد یا آنجا بماند آن تیر محسوب بود و از جملهٔ آن شمرند که بر هدف آمده بود، و آنچ بر زمین آید و از زمین بر جهد و بر هدف آید بر حساب نگیرند الاّ اگر شرط کرده باشند آنگه بر حساب گیرند، اگر گوید هر یك ده تیر بیندازیم [من ده] و تو ده هر کدام از ما که پنج بر هدف زند بُردهٔ وی باشد روا بود، (۱) و اگر شرط کند که هر یك ازین ده تیر که می اندازیم هرچ پنج رودتر بر هدف زند بُردهٔ وی باشد روا بود (۱)، و چون عقدی ببندند بوجهی که درست آید و یکی خواهد که باطل کند

(۱—۱) این جمله در ب‌آ تکرار شده است،

نتواند بی عذری و حاکم الزامش کند و همچنین در اسب دوانیدن، و اگر
یکی بیمار شود چنانك به اسب تواند دوانیدن به تیر انداختن روا بود که
آن عقد باطل کند، اگر در بیماری فسخ نکند بعد از آن چون تن
درست شود باطل نتواند و حاکم نفرماید تا تیر ندارد، و اگر تن
درست گوید من صبر نکنم تا بیمار تن درست شود یا بیمار گوید من صبر
کنم تا درست شوم خیار تن درست‌را باشد. و اگر خلاف کند که ابتدا
که کند آنکس ابتدا کند که جعل از جانب وی باشد. اگر خلاف در
مسافت هدف یا بزرگی و کوچکی هدف افتد بنگرند تا عُرف اهل آن
صنعت چونست، و اگر شرط کند که ازین کمان اندازی شرط درست
نیاید از هر کمان که اندازد شاید، و اگر گوید میان جمعی اندازیم تا ۱
انکار در میان نیاید روا بود. و اگر امام جمعی‌را گوید هر [که] صد تیر 116a
بر فلان هدف زند اورا صد دینارست روا باشد چون بر زند از خراج
پادشاه این قدر باید که دارد نه از مال صدقه و نه از مال خود، و
اگر این سخن نه امام وقت گوید امیری باشد هیچ نباید دادن، و اگر
گوید این مرغ‌را بزن که اگر بزنی ترا دیناریست درست نیاید و اگر ده
گوید ده تیر بینداز اگر صواب بیشتر بود چندین بدهم درست نیاید و
گرو در مسابقت درست آید و در شطرنج و نرد درست نباشد.

فصل در شکار کردن

و شکار صید از بهر تماشا بر ملوك حلال شد. ملك تعالیٰ اوقات
پادشاه عادل سلطان قاهر عظیم الدّهررا نشاط و آسایش مقرون دارد ۲
و از آفات مصون و محروس تا از تماشای شکار نشاط میجوید و طلب
لقمهٔ حلال‌را بدان مشغول می باشد چه اسلاف ماضیهٔ و شکاری باسی
تاری خریده‌اند تا حلال خورند، و هر ددی که معلّم شود هر صید که
بگیرد حلال بود و آموختن ددان برای اهل آن صنعت مفوّض بود که

گویند آموخته شذ و بمذهب بو یوسف و محمّد چون سه بار نگیرد و بخورد آموخته شذ، و آموختن شکره آن باشد که چون بخوانندش باز آیذ امّا شرط حلالی آنست که اوّل بخواند و رها کند و آنکس که بر صید آغالذ و رها کند از کسانی بود که کُشتارش حلال بود خوردن، و بایذ که صیّاد و اشکره از دنبال صید بار نه ایستد و صیدرا مجروح کند و اگر پیش از آنك صیّاد بدو رسد صید جان بدهد و صیّاد بچیزی دیگر مشغول نشده باشد و آن صید از بالایْ در زیر بیفتاده بود و در آب بیفتاده باشد آنگه حلال بود الاّ اگر ددی بود یا اشکرهٔ[ی] که گوشت او بخورد نشاید، و اگر نام خدا عمد بگذارذ یا سگی که نام خدای بر وی نبرده بود با وی یار شود آن صید نشاید خوردن، و همچنین اگر تیر اندازد و نام خدا عمد نبرذ یا کسی دیگر بر آن صید تیر اندازد که نام خدا نبرده باشد آن صید نشاید خوردن، اگر سگ باوّل از صید بر گردد و بچیزی دیگر مشغول شود آنگه بصید باز گردد و بگیرد یا تیر بجانب چپ یا راست کژ شود و صید بدان جانب باز گردد و تیر بر وی آید یا باد تیررا بگرداند تا بر صید آید آنرا نتوان خوردن، و اگر صیدرا زنده در یابد و ذبح تواند کرد و نکند تا بمیرد یا از جراحت سگ یا تیر بمیرد حلال بود، و اگر سگ تحنیق کرده بود بی جراحت یا f 167b جاییش شکسته شود یا بر نطانه بی جراحت بمیرد حلال بود، و اگر ساعتی توقّف کند پس برسد صیدرا مرده یابد نتوان خوردن، و اگر در میان آب افتد و بمیرد نتوان خوردن، و اگر از هوا بر درختی یا سطحی افتد و باز بر زمین افتد و بمیرد نتوان خوردن، و اگر صیدرا زنده در یابد و یوزش هنوز در دندان دارد ذبحش کند حلال بود، و اگر از دهان یوز یا سگ بیرون آرد و ذبح کند و جان باداده شکمش برکَنَد و پارهٔ[ی] بخوردِ یوز یا سگ دهد باقی حلال بود، و اگر پس از ذبح در آب افتد و بمیرد توان خوردن بخلاف جراحت تیر یا صید، و اگر

شمشیر پارهٔ[ی] از صید جدا کند اگر از قفا بود نشاید خوردن و اگر از جانب گردن بود حلال باشد، و اگر دو کس تیر اندازند و تیر هر دو بر صید آید اگر هر دو بهم بر آن صید آید و از آن بمیرد حلال بود و صید هر دورا باشد، و اگر یکی پیشتر بر آید آنگــه دیگر بر آیذ اگر تیر اوّل صیدرا خسته کرده بود چنانك از صیدی بیرون شده باشد آنگه تیر دوّم بر آید حلال شود، اگر تیر اوّل اورا از صیدی بیرون[1] شد خداوند تیر از رامی دوّم تاوان ستاند و صید مردار بوذ، و اگر سگ یا یوز بعد از آنك صید بسیار گرفته بود صیدی‌را بخورد جمله که از پیش گرفته بود حرام بود الّا آنچ ذبح یافته بود و بمذهب [ابو] یوسف و محمّد آن یکی مردار بود و باقی حلال بود و علمای متاخّر گفته‌انــد این مسئله بتفصیلست اگر مدّتی بگذرد و صید بگیرد و احتمال فراموش کردن باشد و صید بخورد ایــن یکی مردار بود و آن پیشین حلال بود و اگر مدّت بگذشت جمله حرام بود و این وجهی نیکوست، و اگر صیدی وحشی اهلی شود چنانك طبی انس گیرد و دست آموز شود الّا بذکوة[2] و ذبح حلال نشود و همچنین اهلی چون گاو و شتر اگر عاصی شود و نشایــد بگرفتن یا در چاهی افتد یا مقامی باشــد که بمذبح آن نتوان رسید روا باشد که چون صید اورا بتیر بزند یا بجراحتی بکشند، و اصل کشتن صیــد و غیر آن ذبحست و عروق چهارگانه بُریدن حلقوم و مَرِی و وَدَجَیْن الّا آنگه که متعذّر باشد عقر و جراحت روا بود، و عقر و جراحت خلیفهٔ حکم بخلف آنگه نشاید کرد که بر اصل قادر باشد، و وحشی یا اهلی تا قدرت ذبح بر بجیرد جراحت نشاید و بدین سبب چون ذبح کند اگر شکمش بر کَنَد [بعد] از مردن روا باشد زیراکه آنچ اصل ذبحست بجای آورد امّا کراهیت بود، و اگر جراحت بتیر کند و در یابد هنوز زنده و شکمش بر کَنَد حلال شود زیراکچون بذبح اصلی قادر شد حکم ذکوة f 168a

(۱) عبارت مضطرب است ظاهرًا چیزی از اینجا افتاده است (۲) کذا و الظّاهر ذکاة

ضرورتی برخاست پس چنان باشد که گوسفندی‌را شکم بر کَنَد حلال بود و اگر گوسفندرا ذبح کند و سگ در جهد و بعضی بخورد یا از ابتدا سگ چون صید بخورد و پس ذبح کند حلال بود، و اگر مسلمانی سگ یا یوز بصید فرستد و مُغی بانگ برو زند تا تیزتر بشود و سگ تیزتر شود و صید بگیرد حلال بود، و اگر سگ خود بصید رود و مُغی بانگ برو زند و صید بگیرد و بکشد نتوان خوردن، و اگر مسلمانی بانگ بر زند و نام خدای برد و سگ از آواز مسلمان تیز برود و صید بگیرد حلال بود اگرچه او سگ‌را بر بیاغالید، و اگر بآواز مسلمان هیچ قوّت بگیرد حلال بود الّا اگر زنده در یابد و ذبح کند، و اگر این سگ یا یوز عادت دارد که کمین کند پس ناگاه بصید جهد روا باشد کُشتار او خوردن امّا اگر عادت ندارد یا بچیزی مشغول شود چون صید نزدیک آید بجهد و بگیرد نشاید خوردن تا ذبح نکند، و اگر صیدی‌را بگیرد و مجروح کند و برود و بر فور دیگری‌را بگیرد هر دو حلال بود امّا اگر ساعتی بزمین یکی بنشیند و پس برود و دیگری‌را گیرد حلال نبود، و اگر تیری بیندازد و از صید بگذرد و بر یکی دیگر آید هر دو حلال بود. همیشه اوقات خداوند عالم پادشاه بنی آدم سلطان قاهر طرب فزایی و مجلس آرایی و نشاط فرمایی باد و بار و شکار کار روزگار این جهاندار باد و تیر انداختن و گوی باختن و اسب تاختن که بر پهلوانان جهان بدان سبق برده است تفرّج خاطر مبارك، و دعاگوی دولت‌را توفیق باد که متنزّه اورا هر روز داستانی و نادرهٔ زمانی موشّح بمدح و القاب همایون او بخدمت می آرد تا سلطان اوقات بدان می گذارد و بخدمتگاری پس ازین دعاگوی نام زنده می دارد، ملك تعالی دامن دولت این پادشاه در گریبان ابد دوخته داراد و چشم زخم چرخ غدّار ازین روزگار بدور باد بمحمّدٍ وَ عِتْرَتِهِ ٱلطَّاهِرِينَ وَ أَصْحَابِهِ ٱلْغُرِّ ٱلزَّاهِرِينَ، مؤلّف کتاب راست

دوش کز گنبد کُره سیما * مهر پنهان شود و مه پیدا

پاسبان در تو هندو چرخ * این همی کرد گاه زمزمه ادا
که جهان از تو ای غیاث الدّین * روشنی یابد و زمانه صفا
قاضی سقف ششمین که ازو * همه کس‌را سعادتست الاّ
حکم می کرد بر جهان که همه * زیر فرمان بود ترا بسزا
تحفهٔ پنجمین فلك مرّیخ * خورد سوگندها بپاك خدا
که هر آنکو ز حکم و فرمانت * سر بپیچد کنم ز تنش جدا
شاه چارم فلك موّر روز * که همی بوسد آستان ترا
گفت جاوید بر جهان ای شه * حکم و فرمان روانت باد و روا f 168b
مطرب خوش نوا که صفّ سوم * هست از الحان او بهشت آسا
می زد ای شه که جاودان بادی * در سماع و نشاط روح افزا
کاتب گنبد دوم ز فلك * کرد منشور این چنین شاها
که ندیدند در هزاران دَوْر * مثل تو سروری زمین و سما
ماه کز رشك زار می باشد * تنگ دل زرد روی و پشت دوتا
گفت کآنجا که نیست فرمانت * نرسد روشنیٌ من آنجا
مادح تو که مثل خویش ندید * در هنرهای گونه گون امّا
چونك طالع ندارد از دنیا * بیند اندر جهان همیشه عنا
خورد سوگندها بدانك دهد * روحها را بکالبد ماوا
آنك از دود کرد در شش روز * همت سقف کبود بر سر ما(1)
و آنك بنهاد هست تودهٔ خاك * بر لب آب از کف دریا
و آنکهی چار طبع پیدا کرد * خاك و آتش چو آب و باد هوا
نرگس شوخ دیده‌را می داد * تا کند عرضه بفصل شتا
لطف در گل بنهاد تا بلبل * باشد از عشق او چو من شیدا
سوسن ده زبان گنگ صفت * چونك عاشق بند نشد گویا
وین دگر میوهاء گوناگون * که ازیشان بهارراست بها

(۱) درین بیت اشاره است به قرآن، ٤١، ١—١١

کرد پیدا بصنع سا باشد * خالق خلق و صانع اشیا
برسولان که هادیان بودند * بندگانرا ز شرك سوی هُدا
محمّد رسول سار یسین * آنك او یافت قرب اَوْ اَدْنَا(۱)
بدو مهر و بدو چتر بدو سط * که پر از مهرشان دلست مرا
که تو باشی همیشه فرمان ده * همچو کیخسرو ای شه و دارا
کس نیم که باشدش بجهان * از تو و نعمت تو استغنا
گر نه لازم شدی ازین کفری * گفتمی دست تست دست قضا
گه دهد روزی و گه استاند * گه کند مرده گه کند احیا
گر کنی حکم بر فلك که مگرد * نجنبد ز جای چرخ دوتا
شاد باش ای شهی که هفت اقلیم * بتو نازند در صباح و مسا
کف راد تو گاه بخشش زر * بخورد درّهٔ عمر فردا
حاکم خود ندید کرّهٔ خاك * مثل تو قاهری بعقل و دکا
هرچ از دَوْر گنبد گردون * هست با ترس و بیم و خوف و رجا
تا نگیرد درِ ترا ملجا * برهد درّهٔ ز دست بلا
دردمندان وفقررا بجهان * کف راد تو مرهمست و دوا
ابر و بحر ارچه در سخا سمرند * هم نباشند شاهرا همتا
شه بخروار زر همی بخشد * ابر گی این چنین کند حاشا
ابر از آن آب می شود سب و روز * پیش رز بخش دست تو ز حیا
کانچ دستت بلحظه ی بخشد * ندهد بحر سالها گسرا
همه کامی بیابی از عالم * فتح و اقبال صامند و گوا
مهر مهر تو دارد اندر دل * مه بنام تو می زند حقّا
f169a هر کجا در وجود آدمی است * مرد و زن پیر و کودك و برنا
حاکم خود ترا همی خواهند * خصم‌را گو ز دیده خون پالا
سَرْوَرا تو عروس شعر رهی * که نه آمد ز زُهرهٔ زَهرا

(۱) قرآ، ۵۳، ۹

بهمان مهر کز عـدم آمـد * بعدم خواست رفت چون عنقا
عاشق مدح شاه گشت و زآن * جمع کرد این کتاب از دُرها
تا چو بنگرست و زیورش باشد * نشود سـرد شوهـرش رسوا
یا رب کامرانی افزون بـاد * تـا بجایست گنبـد خضرا
باد چشم جهان بتو روشن * ز آنك ظلّ اللّهی تو در دنیا
تـا ترا سلطنت بود بجهان * باد حظ از تو امن و عدل اورا
خسروا بنده سالهـای دراز * زهد ورزید نه ز روی و ریا
در مدارس بسی که جان دادم * شبها روز کرده چون یلـدا
عِلم فقه و خلاف خوانده بسی * نزد همسنّ خود شده دانـا
تـازی و پارسی بدانستـه * شعـرهـای چو لولوے لالا
خطّ و تذهیب و جلد مصحف را * کرده چونانك بیستش همتـا
هرچ چون من کسی بداند کرد * از صنایع من آن کنم انشا
وین از آن جمله نه بدانستم * کز نو جمع آورم بسی زرهـا
تا شهان کام راند این بنده * و آخر خوان رسید بر حلوا
خسروا عاجز آمد این بنده * آخر این قصیده گاه دعـا
می نداند که چیست در عالم * که ترا نیست یـا بند سوا
که بخواهد از ایزد بیچون * تا دهد آن ترا شهـا بعطا
کم ازین نیست کت همی خواهد * ملك و اقبال و عمر بیش بها

فصل فی معرفة اصول الخطّ من الدّایرة و النّقط

و بر رای اعلی قاهری سلطانی عظیم الدّهر غیاث الدّین خَلَّدَ اللّهُ رَایَاتِ دَوْلَتِهِ وَ آیَاتِ سَلْطَنَتِهِ عرض می شود که رُقوم هندسی و اشکال کروی و مثلّثات و مسدّسات و مربّعهای متساوی الاضلاع جمله از دایرهٔ و خطّ استوا بر گرفته‌اند و آنچ مُنتهای همّت هر صاحب فنّی بوده‌است در فنّ خویش اینجا بدر آورده چنانك مستوفیان هند رقوم استیفا وضع

کردند صفر از دایره بر گرفتند و رقم یك از خطّ استوا و بمقام آحاد و عشرات و مآت و الوف از آن حساب کردند، این نُه رقم اصول اند ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹، از یکی تا نُه بترتیب هر یکی جداگانه در آحاد یکی باشد و چون صفری بدان پیوندد بعشرات رسد رقم چهار چهل گردد و رقم هفت هفتاد شود و چون دو صفر در پیش آید در درج مآت افتد رقم چهار چهار صد شود و بعبارت سه صفر بدرج الوف رسد یکی هزار شود و نُه نُه هزار، و عشرات الوف و مآت الوف و الوف الوف همچنین می رود، و هر چند عدد که بنهد بدین حساب بر خواند ۴۹۵۱ این چهار رقم چهار هزار و نُهصد و پنجاه و یك اند،

f.169b

و بعضی محاسبان از حروف جُمّل که اصول خطّ اند حسابی بر گرفتند الف را یکی بنهادند و تا حرف ی که دهست هر یکی را بر تواتر یکی گرفتند بعد از آن در درج عشرات هر حرفی بر تواتر ده و در مقام مآت صد تا هزار، و همچنین مستوفیانْ رقوم هندرا با حروف جمل حساب کنند و بدان نامها و نامهٔا نویسند چنانك محمّد میم چهل است نقطهٔ[ی] در زیر رقم چهار نهند و رقم هشت بر رسد و چهلی دیگر با چهاری بکنند و محمّد بر خوانند بدین شکل ۴۴۸۴، و بدین حساب هرچ خواهند نویسند، و مستوفیان عراق و خوراسان همچنین اختصاری کردند و بعضی از نوشته حذف کردند وَ خَیْرُ ٱلْکَلَامِ مَا قَلَّ وَ دَلَّ بر خواندند چنانك از ربعْ حرف ب و سر عَیْن بیفگندند و از دنابیر دال و نون اسقاط کردند

و همه شعب علم خطّ اند، و در علم خط باتساع و اختصار کتب ساخته‌اند و هر بزرگی در آن نفسی زده لکن اظهار این اسرار نکرده‌اند و درین مقام از اطناب احتراز می باید کردن و مختصری مفید ذکر کردن، دعاگوی دولت محمّد بن علی بن سلیمان الرّاوندی در هر حرفی اصلی مختصر گفته‌است و دوبیت نظم آورده تا یاد گیرند و آنرا در پس خاطر بدارند تا دست از پس آن می رود و ده روزه تعلیم تا یك روزه کند ان شاء الله

(۱) حرف الف[۱]

در آن سخن بسیارست و بزرگان گفته‌اند قدّ آن چو مردی باید که راست بایستد و اندك مایه در پشت پای خود می نگرد، و گفته‌اند که خطّی مستوی می باید که بالای آن ده نقطه باشد از هر قلمی که ده عقدی کاملست تِلْكَ عَشَرَةٌ كَامِلَةٌ[۲]، و در ثُلْث و مُحَقَّق نقطهٔ[ی] بر پهلوی وحشی الف بپیوسنند محاذی متّصل و نقطهٔ[ی] دنبال و هشت میان،

هر شیوه که خاطرت محیط آنست * از علم خط این نکته درو یکسانست

از هر قلمی ده نقط از برکاعد * بهر الفِ همه خطی جدانست

(۲) حرف ب

همان ده نقطهٔ الفست خطّ استوای الف در طول و آن ب در عرض و نقطهٔ یکی بر جانب وحشی است و نقطهٔ ب هر دو بر وحشی اند، و سر و دنبال ب هر یکی نقطه‌ایست امّا در کشت حرکتی بر آن افزودند f 170a تا منحنی شد و بر نظر خوبتر آمد بشکل چوگانی،

ب‌را هم از آن ده نقط قطّ قلم * کردند دو سر هشت تن ای نیکو دم

لکن الف استواش می باید و ب * خفته سر و دنبال مقابل باهم

(۳) حرف تا و ثا

همان نسبت دارد که ب الّا آنست کی خطّاط چون خواهد که جایی کشتی کند یا[۳] مقامی بار افتد که کلمه در نگنجد دنبال ب و ت درازتر کشد یا بریده نگذرد و این حرکت بریده نگذشتن در آخر خط و دیگر؛

---

(۱) اشکال حروف برای سهولت عمل جدا جدا در یک ورق ورق مثال جمع کرده شده است و شماره گزارده، پس باید به ذکر هر حرفی شکل وی رجوع کرده شود مطابق شمارهٔ عنوان و شکل (۲) قرآن ۲، ۱۹۲ (۳) بَ ت

جایها بکار آید، و همچنین از برای فرق میان ب و ت تارا یك نقطه در زیر نهادند بدش بار گردید و اندك حرکتی بدان افزوده،

ت هم بحد ب و الف می باید * یك نقطه سرش زیر در افزاید
ور ز آنك بآخر افتد این ب یا ت * گر قطع کنی یا بکشی می شاید

(٤) حرف جیم

سرش از نیمهٔ ب بر گرفته‌اند و تنش نیمه دایره و ضبط فراخی و تنگی دایره بحدّ الف بگرفته‌اند چنانك بیاض دایره چند قامت الف بیش نبود و سینهٔ دایره و سر ب محاذی باید مقابل چنانك اگر خطّی مستوی بر آن کشند سینهٔ دایره و سر ب در آن خط آید، و دنبال جیم هم بریده کنند هم از دست بیفکنند،

سرّی که بجیم در ز خطها با ماست * یك نیمه ز دایره‌ست و نیمی از باست
باید کز الف دایره افزون نبود * با سینهٔ دایره سر ب شده راست

(٥) حرف دال

دایرهٔ که بیاضش چند قامت الف بیش نبود بر هشت قسمت می باید کرد و از دوّم رقم خطّ استوا قدّ الف بر کشیدن از جانب اسی و از جانب وحشی از دوّم رقم خطّ استوا قدّ ب نهادن و از دو نیمهٔ الف و ب که بهم پیوندد اوّل الف و آخرِ با دال بر باید گرفتن، و در نَسْخ دنبال دال راست باید برید و اگر در حرفی بندند از دست بینداخته،

٢ بر هشت بخش دایرهٔ در یك حال * و آنگه بدو خط ب و الف زن تمثال
اوّل ز الف نیمی و آخر از ب * باهم پیوند تا بود صورت دال

(٦) حرف راء f170b

ربعی از دایرهٔ سر جیم‌را اوّل نقطه در زیر باید نهادن و آخر دو

سه نقطه بر سر، در قلم ثُلْث و رِقاع راء بدین شکل است و در قلم نَسْخ و مُحَقَّق ربع دایرهٔ مقابل سر جیم‌را یك نقطه در پیش نهادند و دنبالش از دست بینداختند و آنرا هم حرف راء میخوانند، و دنبال حرف واو ازین راء می کنند و بعضی همین حرف‌را بدین شکل راء دنبال گرد کنند و واو ثُلث از آن کنند،

ز ربع ز دایره‌ست و سه نقطه دگر * و آن ربع دگر دو ز بود نیکوتر
در ثُلْث و رِقاع هر سه از هم خوشتر * ز دست کشیده در مُحَقَّق بهتر

(۷) حرف سین

اوّل دندانه‌ش سر حرف ب است و دوّم حرف ت و سوّم ربعی الف و باقی حرف ب تمام و دنبالش بیشترك بر کشند تا مقابل دندانهای سین شود، و بعضی گفته‌اند که سین چون دندانهای ارّهٔ درودگر می باید و خطاست که خطّ منسوب از آن گفته‌اند که هر حرفی بدان دیگر نسبتی دارد بسبب خطوط استادان متقدّم چون ابن البوّاب و ابن مقله، و نسبت سین از سر ب و ت و الف برگرفتن اولیترست که از ارّهٔ درودگر، و سین و شین‌را تفاوت بیش از نقطه نیست امّا جماعتی واضعان خط از بهر کلمات اندك حکمت که فواید بسیار دارد خواستند که آنرا سطری کنند از کشتی ناگزیر بود سه ب بهم پیوستند و محنی رفتی کشیدند سر و دنبال مقابل و از اوّل چندان راست بیامدند کچون مقابل آن دنبالش بنهادند کشتی سین و آخر ب که دنبالش بود چون اندك مایه انحراف بهم پیوستند مقابل آمد،

سین‌را ز سر ب و ز ت سر برگیر
ور ثلث الف آن کشش دیگر گیر
تا سین گردد بناش در آخر پیوند
وین گفتهٔ من ز جان خوش خوشتر گیر

ربعی ز الف چون تو مثنّی بکنی * و آن بر سرِ را نهی بود میم سی
و آنگه ز سر ف و ر و ربع الف * چند[1] گونه دگر میم نکو نقش زنی

(١٥) حرف نون

ربع الف و حرف نای تمام است دنبالش گِرد بر گردیده، و بنویسند که شکل ت را اندك مایه تقوّسی دهند و دنبال گِرد بر گردند و این را هم نونی نهند، و در نَسْخ و مُحَقَّق ربع الف و ت را دنبال از دست بیندازند نونست،

نون ربع الف باشد و یك با ز اصول * و آنگاه کنند چند گونه معصول
مانندهٔ سین کنند نونی معلول * بی اصل نبود عقل ندارد مقبول

(١٦) حرف واو

دو سر ب معکوس است و نیمهٔ آخر ب، در قلم ثُلْث و نَسْخ و محقّق سر ب معکوس بر ر افزوده‌اند واو کرده،

معکوس چو پیوند کنی دو سر نی * و آنگاه ز گوشه‌اش فرود آیی ری
میمست و گر دو سر ب بر گیری * با آخر ب بدی باشد واوی

(١٧) حرف هاء

سر الف محنی را معکوس سر ب در پیوندی هاست، و ها از بسیار گونه کنند های دو چشمه که دو صفر متصاعد بر سر هم باشند آنرا گوش پیل خوانند، و مثلّثی از صورت دال بر گرفته‌اند و خطّی بر میان کشیده هم حرف هاست، و چند گونه ها بود که الّا پیوسته ننویسند و از صفری بر روند و بسر ب باز گردند هاست،

بنویس سر ب و الف پیوسته * معکوس سر ب بالف در بسته
وین های دو چشمه از دو صفر آمد و بس * بر هم متصاعد و میان بگسسته

(١) دالِ «چند» در وزن زیاد است

(١٨) حرف لام الف

اصلی آنست که صورت الف و با باشد انحنای قامت الف چون الفِ دال و ب معکوس از دنبال بار گردیده، و همچنین دو الف محی f 172a بهم پیوستند گشادگی سر الفها چند بیمه ب، الفی‌را دنبال برگردانیده و الفی بقاعدت و این‌را هم لام الف میخوانند و در ثُلْث و رقاع بیشتر نویسند، و در حرفهای پیوسته همه این نویسند و در قلم نَسْخ دو الف محرّف بر سر بیمهٔ ب نوشتند لام الف شد،

این لام الف از ب والف می باید ∗ معکوس ب از بن الف بار آید
وین حفتگی الف چو دالست در اصل ∗ ور راست‌ترك از آن بهی می شاید

(١٩) حرف یاء

گفته‌اند که اصلش دو دال درهم می باید و بیمه آخر ب و گفته‌اند دالی معکوس تمام می باید و حرفِ با تمام،

دالی معکوس ب در آخر بسته ∗ خطّاط بشکل ی نهد پیوسته
ور زانك دو دال درهم و آخر ب ∗ درهم بندی ز سرّ یائی رسته

داعی معرفت اصول خطرا مفرد کتابی ساخته است امّا بحکم اقتضاء لِکُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ وَ لِکُلِّ مَکَانٍ مَقَالٌ هر پیشه‌را کسانی‌اند و هر کاری‌را مردمانی و هر مکانی‌را زبانی و سخنانی در خط بیش ازین اطناب درین کتاب شرط نیست(۱)، و غرض داعی از آوردن خطّ که پیشهٔ اوست درین کتاب زیادتی رغبت مردم در طلب کتاب بود تا هر کسی از طالبان بهانه‌[ی]

(۱) در حاشیه نوشته شده و بیشتر الفاظ بدون نقط است

این شیوهٔ نو کی در جهان آوردم ∗ جان کاسته‌ام تا بمیان آوردم
تو جان بپرور که علم خط در درجی ∗ چون لقمه ترا سوی دهان آوردم

هر جا کی دقیقهٔ[ی] ز خط یافته‌ام ∗ اندر طی این درج بهم بافته‌ام
یکساله رهت‌را بدو روز آوردم ∗ انصاف بده کی نیك بشتافته‌ام

القاب و انساب و سیرت و سریرت و ذکر دولت و بسطت مملکت و عظمت سلطنت آل سلجوق بینند و بدانند و چنین خانیرا بشناسند که از ⁽¹⁾ هنر پروری و مهتری و صیت صلت و آوازهٔ بخشش او که در اقطار آفاق خصوصًا مملکت خوراسان و عراق سایر و دایرست⁽²⁾ نام اسلاف بدو تازه گشته و بآوازهٔ دین‌داری و صیت شهریاری او خَلَّدَ ٱللّٰهُ دَوْلَتَهُ بحضرت پادشاه غیاث الدّین دَامَ ظِلُّهُ بارسیده و بارگاه او بادیده دعاگوی دولت محمّد بن علی بن سلیمٰن الرّاوندی این عروس فکر و بکررا از دُرر شعر و حُلل خاطر بجواهر لآلی مزیّن و حالی کرد و آراسته و پیراسته بحضرت اعلی آورد و ذکر القاب خداوند عالم پادشاه بنی آدم سلطان قاهر عظیم الدّهر غیاث الدّین کهف الاسلام و المسلمین ابو الفتح کیخسرو مَدَّ ٱللّٰهُ ظِلَّهُرا طراز کسوت تاریخ سلطنت آل سلجوق کرد و کتابی از آن بیان کرد و در جهان یادگار گذاشت که انواع آدمیان همگان در طلب آن بکوشند f172b و هر کم و بیشی و بیگانه و خویشی بسبب فایدهٔ[ی] و طلب مایهٔ[ی] از فواید و موائد این کتاب مطالعت کنند و بخوانند و بدانند و بتطفیل [آنْ] نام این دعاگوی بیز بهر طلبی و دانش دوستی زنده ماند و دیگرانرا باعث و محرّض گردد در هنر پروردن و دانش بدست آوردن تا قربت و جوار ملوك و صلات جسیم و بخششهای عظیم یابند چه از ابنای جنس هیچ کس آن راحت و لذّت و بخشش و صلت که دعاگو یافت از هنر و ساختن و پرداختن دفتر نیافت، و آخر خوان بود که بحلوا رسیدم و بارگاه خداوند عالم غیاث الدّین مَتَّعَهُ ٱللّٰهُ بدیدم و خود گفته‌اند مصراع آخر خوان بو که بحلوا رسه، شیرینی مدحتش می چشم و بار منّت و طوق نعمتش بر گردن می کشم که این دولت تا قیامت اوّل و آخر دولتها باد و همچنین در عظمت و سلطنت تا نفخ صور و روز بعث و نشور بماناد و بنده‌را توفیق خدمت بارزانی داراد و بقیّت عمر در حضرت بسر برد

(1) در آ اینجا کلمهٔ «هنر» زیادی دارد (2) در آ اینجا یك واو زیادی دارد

و تا وقت انقضای اجل هر وقت آرایش و مونس خلوت و موجب سلوت پادشاه‌را داستانی و اعجوبهٔ جهانی جمع می‌کند و بحضرت می رساند، و در مدح پادشاه و فسحت میدان او خاطر بهزار مجلّد عشر عشیر تقریر نتواند و این مجلّد کتاب باطناب می رسد، و ذکر مجلس بزم و تهیّأ اسباب معاشرت و منادمت و ذکر بار و شکار رفت اکنون دانستن ظفر در رزم و سبب موجب هزیمت خصم‌را از غالب مغلوب معلوم می گردانم تا از آن نیز حظّی بردارند و ختم کنم انشاء الله،

فصل فی الغالب و المغلوب

در آن وقت که اسکندر طلب دانش کرد و ارسطاطالیس‌را بیاوردند پدرش نیقوماخس[1] این دفتر هزیمت بپسر داد و بخدمت اسکندر فرستاد · نام اسکندر بر سر جدول بنشت و نام ملوك در زیر ثبت کرد تا اسکندررا معلوم شد که بر همه جهان فرمان روان خواهد شد و بر ملوك عالم قهر و غلبه خواهد کرد و نام سلیمانشاه همین نسبت دارد، و این جدول اورا دستوری بزرگ بودی چون با کسی مجادلت و مخاصمت نمودی درین حساب مطالعت فرمودی اگر بموجب این جَدْول غلبه اسکندررا بودی خلاف جستی و حرب بیاراستی و اگر غلبه خصم‌را بودی خلاف بگذاشتی و با f173a وی صلح جستی و اگر بضرورت جنگ بایستی کردن از بزرگان لشکر یکی‌را اختیار کردی کی بحکم این حساب بر آن مخالف غلبه داشتی اورا بر سپاه پادشاه کردی و بجنگ آن دشمن فرستادی تا مصاف کردی و مخالف‌را زیر آوردی و نامهٔ فتح بنشته و پشت خصم شکسته باز آمدی و کارها پیوسته بمراد اسکندر برفتی، و همچنین هر دو پادشاه‌را که با یکدیگر خلاف باشد درین حساب و جدول نگاه کند و بداند که غلبه کرا خواهد بود، و این سرّی عظیم و دانشی شریف است و خاصیّت

(١) نآ نیقوماخس (بالقاف قبل الواو)،

و عظمت این اعداد و حروف چندانست که حکیمان یونان در قدیم سوگندان عظیم بدین حروف خورده‌اند، و درستی این عمل در نگاه داشتن شرایط اوست و آن چنانست که همسَرِ یکدیگرند و جنس با جنس و همتا با همتا چنانك پادشاه با پادشاه و وزیر با وزیر و امیر با امیر و اسپهسلار با سپهسلار و خاتون با خاتون و سرهنگ با سرهنگ و کُشتی‌گیر با کُشتی‌گیر و دبیر با دبیر و صانع با صانع و مرد با مرد و زن با زن و مانند این، و آنچ نه جنس باشند چون بنده و خداوند و چاکر و مهتر و رهی و استاد و درویش و توانگر و ضعیف و قوی واقعهٔ ایشان بر موجب این حساب با یکدیگر هم درست آید و لکن نگاه داشتن این طریق دشخوارست زیرا[1] که مردمان بزرگ بزیردستان و کهتران و ضعیفا[ن] و فرومایگان اندیشهٔ بد کمتر برند و از شرّ ایشان غافل باشند بدین سبب پوشیده ماند و درستی حادثه ازین آنگاه معلوم شود که آن حال رفته باشد و کار از دست شده،

فصل در باز نمودن مثال[2]

امیر المؤمنین عمر رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ بر دست بولولوه کشته شد و امیر المؤمنین علی رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ بر دست عبد الرّحمٰن ملجم کشته [شد] و نظیر این بسیارست، و این همه خطاها از آن افتاد که احتیاط تمام نکنند و از بد و کید فرومایگان غافل باشند و خصم ضعیف خوار دارند هیچ وقت از حزم و احتیاط خالی نباید بودن و بر قوی و ضعیف می باید آزمود و خصم اگرچه ضعیف باشد خوار نباید داشت تا آفتها کمتر راه یابد که فرق بسیارست میان دانا و نادان،

(۱) ب آ زیر (۲) برای فهمیدن این مثال رك. فصول ما بعد

فصل در نگاه داشتن نام و کنیت و لقب

اگر کسی بکنیت و لقب معروفتر باشد از نام روا بود که آن کنیت و لقب گیرند که بر زبان مردمان‌را رواتر باشد و عادت شده باشد تا f 173b این عمل درست آید مثال چنانك ابو مسلم و ابوجعفر و ابو الفضل گویند روا باشد که الف از بهر درستی در حساب آورند و روا باشد کی از بهر معروفی در حساب بیاورند(1)، و همچنین نام هست که اغلب مردمان بگفتار الف و لام از آن بیفگنند و اگر نیز بیفگنند روا باشد از بهر آنك باشد که این شخص میان قوم بحسن و حسین و عبّاس و مظفّر خواندن معروفتر باشد، و حدیث لقب همچنین ارکان دولت و مملکت چون یمین الدّولة و جلال الدّولة و شهاب الدّولة و مانند این، و بزرگان دیوان چون صفی و کامل و کافی و مؤمن و مخلص و مهذّب و رشید و مانند این، و وزیران چون نظام الملك و عمید الملك و مجد الملك و امثال این، و هرچ بیرون از نام و کنیت مردم بدان معروف شود آن باید گرفتن چون زنگه و گسته و عرسك، و نباید کی کنیت با نام گیرند یا نام با کنیت نام با نام باید گرفتن و کنیت با کنیت تا درست آید،

فصل در نگاه داشتن حساب جُمّل

بدانك عدد غالب و مغلوب بی حساب جُمّل نتوان دانستن و باشد که کسی حساب جُمّل نداند و اگر نیز داند حفظ ندارد این جدول(2) از بهر حساب جُمّل نهاده شد بچهار قسمت بر ترتیب، خانهٔ نخستین آحاد و دوّم عشرات و سوّم مآت و چهارم الوف و اصل حساب همین است امّا عملی دیگر درین جدول فرودهایم برای آسانی حساب اگرچه حساب جُمّل داند بوقت شمار نُه نُه افگندن دشخوار بود هم درین جدول از ده

(1) ب آ بیاوردند، (2) درین جدول کلمات و حروفیکه با نشان ستاره (*) است در ب آ با مرکّب سُرخ نوشته شده است،

تا صد و از صد تا هزار نه نه افگنده است و در پیشِ حرف برقوم هندی نبشته تا رنج بر شمردن سود و آسان باشد

آحاد*	عشرات*	مآت*	الوف*
ا* یکی	ی* ده ۱*	ق* صد ۱*	ع* هزار ۱*
ب* دو	ك* بیست ۲*	ر* دویست ۲*	
ج* سه	ل* سی ۳*	ش* سیصد ۳*	
د* چهار	م* چهل ٤*	ت* چهارصد ٤*	
ه* پنج	ن* پنجاه ٥*	ث* پانصد ٥*	
و* شش	س* شصت ٦*	خ* ششصد ٦*	
ز* هفت	ع* هفتاد ۷*	ذ* هفتصد ۷*	
ح* هشت	ف* هشتاد ۸*	ض* هشتصد ۸*	
ط* نه	ص* نود ۹*	ظ* نهصد ۹*	

f174a فصل در دانستن عمل بجدول غالب مغلوب

بدانك عمل بدین شکل و جدول آنست که چون برابر یکدیگر شوند اگر پادشاه باشند و اگر جز آن نام یکی از دو خصم بحروف جُمّل برگیرند و مبلغ آن بینند و نه نه بیفگنند آنچ بماند در جدول عدد آنرا بجویند و انگشت برو نهند و نام خصم دیگر بحروف جُمّل برگیرند و همچنان نه نه از آن فرو شوند و باقیرا در برابر انگشتِ نهاده بجویند اگر سرخ بود خصم دوّم غالب بود بر خصم اوّل و اگر سیاه بود خصم

اوّل بر دوّم غالب آید و اگر سعد بود[1] میان ایشان صلح بود و اگر صلح نیفتد آنکس که سال کمتر بود غالب آید و اگرچه حرب و خصومت

الملوک

ا	و	ر	ح	ط	ا	ب	ح	د	ه
ب	ح	[illegible]	ا	ب	ح	د	ه	و	ر
ح	ه	[illegible]	ز	[illegible]	ط	ا	ب	ح	د
د		ح		ا		ح	[illegible]	[illegible]	و
ه	د			ر		ط		ب	
و			ح		ا		ح		ه
ر		د		و			ط		ب
ح	ه		ر			ا		ح	
ط	ب		د		و		ح		

الملوک

(عکس از روی نسخهٔ اصلی)

بیابی شود لابدّست که عاقبت ظفر آنکس را بود که سال کمتر بود و

(۱) چنانکه ملاحظه نشود درین جدول هیچ یک از حروف سعد نیست یعنی فقط دو قسمت است سرخ و سیاه و بنا بمحض بسیار بعضی حروف سعد درین جدول ممکن نشد،

اگر چنانك در جدول هر دو حساب برابر آید چون الف و الف و ب و ب و ز و ر دلیل صلح باشد میان ایشان،

فصل

برهان و درستی این اعداد آنست که از گاه آدم علیه السّلم تا بدین روزگار از پیغامبران علیهم السّلام و از پادشاهان و مبارزان آنان که معروف و مشهورند یاد کنیم که غالب که بوده‌است و مغلوب که و نامها مقابل کرده شد از بهر تجربت همه راست آمد چنانك هیچ خطا نیفتاد چون بروزگار گذشته خطا نیفتاد بروزگار آینده هم خطا نیفتد، و ما همه نامهارا حساب کردیم و آنچ باقی ماند در زیر هر حرفی بجدول غالب مغلوب باز گردد تا حقیقت شود و شك از دل برخیزد،

فصل در نامها[ی] بزرگان و پادشاهان قدیم[١]

f174b آدم علیه السّلام ابلیس‌را غلبه کرد، و ابلیس پیش از آدم جانّ بن
ط* د* د* ح*
جانّ[٢]را غلبه کرد، و +قابیل[٣] +هابیل[٣]را غلبه کرد، وضحاك جمشیدرا،
ح* د* ا* ط،
و افریدون بیورسب[٤]را که ضحاك بود، و تور ایرج‌را، و افراسیاب
ح* ب* ح* ر* د*

---

(١) درین فصل و نیز در فصول آینده حروفیکه نشان ستاره (*) دارد در بآ با مرکّب سرخ نوشته شده است و حال آنکه باید جمله با مرکّب سیاه باشد (٢) این نام باید تمام محسوب شود یعنی «جانّ بن جانّ» نه جانّ فقط و نون مشدّدرا دو نون حساب کرده شود (یعنی ن + ن = ١) (٣) درین دو نامْ حاصلِ حساب (یعنی آنچه بعد از نُهْ نُهْ افگندن باقی ماند) درست نباید مثلاً در قابیل (١ + ١ + ٢ + ١ + ٣ ٨) هشت یعنی حاء حطّی باقی ماند نه جیم و در هابیل (٥ + ١ + ٢ + ١ + ٣ - ١٢، ١٢—٩ = ٣) سه یعنی جیم باقی ماند نه دال چنانکه در بآ است، و در سایر امثله نامْها هست که حاصل آن مانند هابیل و قابیل درست بر نمی آید و ما اینچنین نامْهارا با نشان صلیبی (+) چاپ کرده‌ام (٤) درین نام برای درستی حساب باید یك الف بیفزائیم یعنی بیوراسب

سیاوش‌را، و کیخسرو افراسیاب‌را، و طوس بودر فرودرا، و گیو
ح* ه* د* ح* ه* ط*

گروی زره‌را، و فریبرز کلبادرا، و +زهّام +بارمانرا، و گرار سیامک‌را،
ب* د* و* ب* و* ح* ه*

و گرگین اندریمان‌را، و بیژن هومان‌را، و اخواست رنگهٔ شاوران‌را، و
ح* ه* و* ح* و* ا*

+برته کهرم‌را، و فروهل +زنگوله(۱)را، و +گودرز کشوادگان پیران
ر* د* و* ه* ه* ب*

ویسه‌را علبه کرد، و ارجاسب لهراسب‌را، و گشتاسب و +اسفندیار ه
و* ا* ط* د*

ارجاسب‌را، و رستم زال پسرش +سهراب‌را، و هم رستم زال +اسفندیاررا،
و* ر* ب** ر* د*

و شغاد برادر رستم رستم‌را، و بهمن فرامرز پسر رستم‌را، و اسکندر
ح* ر* ر* و* ب*

دارارا، و اردشیر اردوان‌را، و شیرویه +پرویزرا علبه کرد،
ح* د* ا* د* ا*

فصل، ذکر پیغامبران و صحابه و خلفای راشدین

ابرهیم علیه السّلم نمرود را علبه کرد، و موسی علیه السّلم فرعون‌را و ۱
ر* و* ح* ا*

عوج‌را، و +داود علیه السّلم جالوت[را]، و محمّد مصطفی +بوجهل(۲)را،
ر* د* ح* ب* ب*

(۱) درین نام اگر های مخفی‌را در شمار نگیرم حساب درست آید

(۲) از نام بوجهل الف بای ماند و ب قطعاً خطاست چه بقول خود مصنّف اگر حساب هردو برابر بود دلیل صلح باشد

و [ا]بولولوه عمررا، و محمّد بن ابی‌بکر امیر المؤمنین +عثمان‌را، و عبد
ه* د* ب* و*

الرّحمٰن ملجم امیر المؤمنین علی‌را، و یزید +حسین‌را، و سعد وقّاص
ط* ب* د* و* ح*

یزدجردرا، و ابومسلم نصر بن سیّاررا، و عبدالله السفّاح مروان حمار[1]را،
ح* ح* ر* ر* ط*

و مامون امین‌را[2]،
ب* ب*

فصل، ذکر سلاطین و امرا

سلطان محمود قدرخان‌را علیه کرد، و هم سلطان محمود امیر عراق‌را
ح* ا* ح*

رستم بن علی الدّیلمی بری، و امیر چغری سلطان مسعودرا بدندانقان
ر* ر* ط*

شکست، و سلطان طغرل ابرٰهیم ینال‌را بهمدان بشکست، و سلطان الب
ر* و*

ارسلان محمّد[3] مر قتلمش‌را، و هم سلطان الب ارسلان ملک الرّوم
ب* و* ب*

دیوجس قیصررا، و سلطان سعید +ملکشاه قاوردرا، و امیر +تتش[4]
ا* ح* ه* ر*

+سلیمان بن قتلمش‌را بدر حلب، و امیر تکش سلیمان بن چغری‌را
ر* ط* ب*

(۱) ن‌آ حمار

(۲) درین مثال چون حساب هردو برابر است بس باید دلیل صلح باشد

(۳) درین نام مصنّف فقط محمّدرا شمرده است و الب ارسلان‌را ترک کرده

(٤) ازین نام ب باقی ماند چنانکه در مابعد (ص ٤٥٥ س ۳) ملاحظه بشود

بولوالح[1]، و امیر آخُر ملکشاهی التونتاش امیر مسعود[2] بیحررا و یسر
ط* ط*

مسعود محمودرا بدر سرخس، و سلطان برکیارق و سلطان محمّد با یکدیگر
ح* ب* ب*

صلح کردند، و امیر اسمعیل ملك تتش‌را شکست و بریشان[3] طفر یافت،
د* ب*

و سلطان سعید محمّد بن ملکشاه +ملکشاه پسر برکیارق و ایاز و صدقه‌را
ب* ح* ا* ا*

غلبه کرد، و سلطان مسعود طغرل و سلیمانشاه‌را، این مقدار بسته آمد ه
ط* و* ب*

دیگرها هم برین قیاس می کند، f175a

فصل،

چون شهری یا حصاری گشایند نام گشاینده بحروف جُمّل برگیرند و نُه نُه فرو رود و آنچ [بماند] در جدول عدد بجوید و انگشت بر نهد و همچنین نام [شهر] یا حصار برگیرد و نُه نُه فرو رود و باقی‌را در برابر آن انگشت نهاده بجوید اگر سرخ بود نتواند گرفتن و اگر سیاه بود شهر بگیرد و اگر سبز بود میان ایشان صلح بود، و ما چند نام از نامهای کسانی که حصارها و شهرهایْ گشودند یاد کنیم،

فصل،

خیبر امیر المؤمنین علی رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ گشود، اسکندریّه +عمرو بن
ب* ب* ح* و*

(١) ر‌آ بولولوالج (٢) حساب هردو برابر است پس دلیل صلح باید باشد
(٣) کذا و الظّاهر برو

العاص گشاد، طبرستان سعید بن العـاص گشاد، دارابگرد عبدالله بن
ب* ط* ط* ر*
عامر گشاد، بلخ هم عبدالله بن عامر گشاد(١)، باورد عبدالله بن خازم(٢)
ب* ر* و* ر*
گشاد، +مرو +حاتم بن نعمان گشاد، پوشنگ ربیع بن زیاد گشاذ، سیستان
ح* د* ط* ح* ه*
هم ربیع بن زیاد گشاد، +مروروذ(٣) هم عبدالله بن عامر گشاد، هراه هم
ح* و* ر* د*
عبد الله بن عامر گشاد، سمرقند +قتیبه بن مسلم گشاد، +رَی ابوموسی
ر* ا* ح* د* ح*
الاشعری گشاد، باقی هم برین جملت حساب کند، و اگر حروف حصار یا شهر با حروف گشاینده برابر آید اگر بیش از ولادت گیرنده کرده باشد بگیرد و اگر پس از ولادت کرده بود گرفتن ممکن نیست،

فصل،

و توان این شکل غالب مغلوب بی جدول بدانستن که این عدد از یکی تا نُه پنج فردند و چهار زوج ما بیان کنیم که کدام فرد بر فرد غالبست و کدام زوج بر زوج و کدام فرد بر زوج و کدام زوج بر فرد بروشن‌تر طریقی،

فصل(٤)،

عدد موافق چون فرد و فرد و زوج و زوج چون هردو عدد فرد

---

(١) در حاشیه افزوده بخارا سَلْم بن زیاد گشاد، +نشابور عبد الله بن عامر گشاد،
ح* د* و* ر*
سرخس هم عبد الله بن عامر گشاد
ب* ر*
(٢) بآ خازم
(٣) اگر حرف اخیررا بجای دال معجمه دال مهمله شمار کنیم حساب درست آید
(٤) در جدول ذیل کلمات و حروفیکه با نشان ستاره (*) است در بآ با مرکّب سرخ نوشته شده است، و

باشد عدد کمتر بر عدد بیشتر غالب بوذ چنانك یکی بر سه و پنج و هفت و نُه غالبست، و چون هردو عدد زوج باشد همچنین عدد کمتر بر عدد بیشتر غالب آید مثالش چنانك دو بر چهار و بر شش و بر هشت غالبست، مثال عدد مخالف چون فرد و زوج یا زوج و فرد و اگر هردو عدد مخالف باشد بیشتر بر عدد کمتر غالب باشد چنانك عدد بیشتر نُه یعنی که فردست بر همه فردهای زوج که کمتر از وی بود غالب باشد بر هشت و بر شش و بر چهار و بر دو، و همچنین پنج بر چهار و بر دو غالبست و همچنین هفت بر چهار و بر شش و بر دو غالبست و همچنین سه بر دو غالبست، و اگر عدد بیشتر زوج باشد همچنان بر همه فردها که کمتر از وی است

غالب*	مغلوب*			
ا*	ج	ه	ز	ط
ب*	د	و	ح	ا
ج*	ه	ز	ط	ب
د*	و	ح	ا	ج
ه*	ز	ط	ب	د
و*	ح	ا	ج	ه
ز*	ط	ب	د	و
ح*	ا	ج	ه	ز
ط*	ب	د	و	ح

f175b

غالب باشد چنانك چو عدد بیشتر هشت یعنی بر هفت و بر پنج و بر سه و بر یکی غالبست و همچنین شش کی زوج است بر پنج و سه(1) و یکی غالبست، و همچنین چهار بر سه و یکی که فردند غالبست و دو بر یکی، چون این جملت دانسته شد غالب مغلوب روشن مفهوم گشت،

خاتمت کتاب

و اگرچه در فهرست کتاب شرط رفته بود که ختم بر مصاحك کرده

استعمال این جدول بسیار آسان است یعنی در هر صفِّ حروفْ حرف سرخ بر سایر چهار حرف سیاه غالب است مثلاً در صفّ اوّلْ الف که سرخ است بر «ج» و «ه» و «ز» و «ط» غالب است یا بعبارةٍ اخری یکی بر سه و پنج و هفت و نُه غالب است و همچنین در صفِّ دوّم ب بر «د» و «و» و «ح» و «ا» غالب است یا اینکه دو بر چهار و شش و هشت و یکی غالبست و همچنین در سایر صفوف (1) ب: آ اینجا افزوده و دو

سوذ جمعی ار بزرگان و دوستان الحاح و اقتراح فرموذند که ذامن از آن کشیذه و برچیــذه می بایذ داشت چه شغلی بی ادبانه است و از بهر تفرّج خواصّ و تنزّه عوامّ آنرا جذاگانه کتابی ساختن و این کتاب بر دعای دولت پاذشاه ختم کردن و این خدمت بهزل مشوب نکردن و بر فواید علی و دعای دولت سلطان عالم بآخر آوردن، ملك تعالی آفتاب دولت و سایهٔ اقبال خدایگانی سلطان جهانی ذو القرنین الثانی قیصر الرّمانی اسکندر الدّورانی غیاث الدّنیا و الدّینی کهف الاسلام و المسلمینی ابو الفتح کیخسرو بن السّلطان العادل قلج ارسلان تا قیام الساعة تابــده و پاینده داراذ و وارث ملك و تاج و تخت سلاطین آل سلجوق باذ و اقالیم عالم و زمام حلّ و عقد بنی آدم و اعمال جهان و مصالح عالمیان بدست اقتدار او دهاذ و رقاب ملوك و جبابرهٔ عالم مذلّل و مسخّر اوامر و نواهی او باذ تا بندگان از اطرافْ روی بحضرت اعلی اَعْلَاهُ اَللّٰهُ می آرند و منازل و مراحل می گذارند و چنین مدحها می گویند، شعر[1]

لطفی که ز جهــد آدمی بیرونست * اینست که مدح خسرو میمونست
یك نیمه بسته خوان که آن نیمه دگر * ار بــام صور معنوی و موزونست
پیش سلطانــد در فرمان بری * آدمی و پری و دیو و پریــ
ــته غیاث الدّین کیخسرو که یافت[2] * تــاج و تخت و رایت و انگشتری
f 176a مطرب و طبّاخ و نعل و کاتبش * زهره و خورشید و ماه و مشتری
باد و خاك و آب و آتش بر درش * خازن و صرّاف و پیلك و جوهری
در پنــاه عدل او بــاهم برار * شیر و گور و کرگ و میش او کلك و بار
در کف علمان و احباش بهم * نیزه و شمشیر و رو ـــــ و قلم
ــاد فرّاش آسمانش تــا رسد * بارگاه و خرکــه و کوس و علم

(۱) ار شعر سوّم تا آخرْ قصیده است ار شرف الدّین شفروه اصفهانی در مدح سلطان طغرل بن ارسلان، رك به تذکرة الشّعراء دولتشاه طبع لندن ص ١٥٤ ١٥٥

(۲) تذکرهٔ دولتشاه طغرل آن کز همت سلطان دارد او

حمله بریانی بخوانش بر مدام * گاو و ماهی اشتر و اسپ و غنم
بحر و کان کرده نثار حضرتش * لولو و یاقوت و دینار و درم
مطربان در بزمگاه او بکف * بربط و چنگ و رباب و نای و دف
کرده در بستان عیش او وطن * گلبن و شمشاد و سرو و نارون
صید سار و صید یور او شده * کرگس و سیمرغ و پیل و کرگدن
مهر و ماه و زهره و تیرش بنزم * طبل‌باز و ساغر و تشت و لگن
بر تن بدخواه او چیره شده * خاربشت و لقلق و زاغ و زغن
روزها در بوستانش ساخته * بلبل و قمری و کبک و فاخته
شاد در باغ مرادش جلوه‌گر * عندلیب و طوطی و طاوس نر
کرده از نعل سمندش خسروان * گوشوار و یاره و طوق و کمر
پاره پاره بر تن بدخواه او * جوشن و خود و کج آگند و سپر
کارگر بر پیکر خصمان او * گرز و خشت و ناچخ [و] تیر و تبر
بارور در صد هزارش باغ و ده * سیب و نارنج و ترنج و نار و به

ذکر خواب

در آن وقت که من در کلبهٔ اندُهان و کاشانهٔ غمان و بیت الاحزان نشسته بودم سر در کنج عزلت کشیده و تجرّد و وحدت برگزیده و فراغت f176b و انزوا اختیار کرده و روی در روی ریاضت و قناعت آورده و بعد از واقعهٔ سلطان سعید و جهاندار شهید طغرل بن ارسلان قَدَّسَ اللّٰهُ رُوحَهُ الْعَزِیزَ وَ اَبْقَی الْمَوْلَی وَارِثَ عُمْرِهِ وَ دَوْلَتِهِ کس‌را رتبت و منزلت مخدومی نشناخته و با خود نساخته شبی که مادر جهان ردای قیر در سر گرفته بود و چادر سیمابی بر روی چرخ دولابی بسته، شعر

شبی چون شَبَه روی شسته بقیر * نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

لعبت حدقه پرتاب کرده بود و لشکر تفکّر تاختن آورده چندان تراکم غم بر هم آمده که روح مجروح بیم بود که از عالم طبیعت غایب شود، از هر وارد که در حسّ می آمد بی خبر هر رنگ که در چشم می آمد لعبت

حدقه قبول بی کرد، مزامیر داود بر دروازهٔ سمع می گذشت مسبّب درد یکی‌را در درون گوش بی گذاشت، حواسّ خمسه از کار شده و اعضای سبعه از پرگار بیفتاذه گاهی با خوذ می گفتم بی مخدومی و ممدوحی کریمی باغ دانش بی بر و مهمل و معطّل ماند و بی صلات جسیم از شیحون فقر ایمن نتوانم بوذ و من که خدمت چنان پادشاهان جهاندار و بزرگان نامدار کرده باشم با خسیسان ناکس و دونان بی هوس چگونه در سازم و با خدمت ایشان چون پردازم، مصراع. پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم، مثل وَ ٱللَّيْثُ لَا يَخْضَعُ لِلْأَرْنَبِ، فهلویّه[1]

من که بو بسته بی لوباره جانان * جه هرکی لو بدندان ها بکیرام

و گاهی می اندیشیدم که کاشکی ماهی از برج سلاطین یا پادشاهی از پادشاهان روی زمین سلحوقی نژاذ ظاهر شدی که دل بر خدمت او مطمئن بودی، درین میان سلطان عقل بر سپید کوشك دماغ با عروس انسان العین دست در آغوش آورد و قصد شکر خواب کرد پردهٔ احفان بر لعبت حدقه فرو گذاشت و پرده‌دار مژه‌را بیرون نداشت و روی بعالم بالا آورد بی رحمت مُرْتَقَى و سُلَّمْ براه انفاس بر دوید و آشیان قدسیان بدید و آواز کرّوبیان بشنید واردی از غیب اورا آواز داد و گفت ترا بشارت باد که در هفت فلك بیخ نوبت سلطنت ال سلحوق f 177a می رسد و جهان پناهی شاهی چون ماهی از برج آل سلحوق می تابد و نقصد ملك می شتابد و منزلت و مرتبت اسلاف بیابد و دولت آل سلحوق از اسرائیل که هفتم جدّ سلطانست برخاست و او مهتر و سرور برادران بود چون محمودِ سبکتگین با او عذر کرد و زینهار خورد و در حبس بداشت برادران بکین توختن برخاستند ملك بدان سبب بدیشان رسید بار چون بسبب استیلای جمعی از بندگان طاغی شکستی بر ان دولت آمد هم از نسل اسرائیل سلطانی برخاست سلیمان سیرت نوشروان سریرت

(۱) معنی آن معلوم نشد و من بنا بعینه اینجا نقل کرده آمد

عمر عدل کیخسرو وصل که آدمی و پری در ربقهٔ فرمان او آیند، من از آن خواب نوشین بجستم و نظرب بیوستم کمر این خدمت در بستم یك سال دیگر بجستم تا این دُر بسفتم و این اشعار بگفتم و این بکر فکر بهم آوردم بپای فکر دکر هر طرف می سپردم و پی هر ولایت می گرفتم هیچ جا نشانی نمی یافتم، صیت بخشش و مروّت و جهانگیری سلطان سعید رکن الدّنیا و الدّین قَدَّسَ ٱللّٰهُ رُوحَهُ ٱلْعَزِيزَ وَ لَا زَالَ ٱلْمَوْلَى ٱلسُّلْطَانُ ٱلْأَعْظَمُ وَارِثًا لِتَخْتِهِ وَ تَخْتِهِ شنیدم و قصد او بدین طرف بدیدم اندیشه غلط رفت و گفت مگر او باشد این کتاب بنام او خواستم پرداختن چون احوال بشرح دانسته شد او غاصب ملك بود و بعذر بدست فرو گرفته و پدرْ پادشاه خواجه‌را خَلَّدَ ٱللّٰهُ مُلْكَهُ ولی عهد کرده بود[1]، مثل رَجَعَ ٱلْحَقُّ إِلَى أَهْلِهِ، این دولت که اطناب سراپردهٔ عظمتش با دامن قیامت متّصل باد سر دولتها و سَرْور مملکتهاست پادشاهی أَبًا عَنْ جَدٍّ بدو می رسد و جهانگیری خلفا عن سلف اورا می سزد و خود چنین می باید، شعر

گر زآنك بر خلاف تو ای پادشاه عصر
یکچند ملك و دولت در دست خصم بود
چندان بفیر کرد بدرگاه ذو الجلال
تا مملکت ز حاسد جاهت فرو گشود
و امروز در کف تو نهادست و تا ابد
خواهد بدین بشارت شادی فلك فزود

داعی دولت در تحیّر و تفکّر بود تا قدوم خواجهٔ اجلّ عالم محترم مقبل جمال الدّین کمال الاسلام شرف التّجّار ابی بکر بن ابی العلا الرّوی طَوَّلَ ٱللّٰهُ عُمْرَهُ وَ طَيَّبَ دَهْرَهُ وَ عَيْشَهُ بدار الملك همدان حماها[2] الله رسید و ۲۴

(۱) یعنی رکن الدّین (برادر کیخسرو) غاصب بود و ولی عهدِ حقیقی کیخسرو بود

(۲) ن‌ا حماه

f177b دعاگوی‌را با وی صحبت اتفاذ دوستداری و هواخواهی خاندان آل سلجوق ازو دیذم همه روزه نشر معدلت و ذکر منقبت سلطان عالم غیاث الدّین عَزَّ نَصْرُهُ مشغول بوذ و در خدمت امرای عراق و صدور و بزرگان شرح سیرت و عدل فرمودن و لشکر آراستن و کافر کابستن و مصاف دادن و بلاد کفر گشادن می داذ و امرای عراق‌را دوستدار خذاوند عالم کرده‌است و بمدارس و علما و زهّاد بر می گشت و حکایات مصاف با کافر و گشودن شهر انطالیه که از دست هیچ سلطان و پاذشاه مسلمان بر نخاسته است می گفت و چندین هزار مسلمانان‌را که سالها اسیر و ذلیل در دست کافر بودند خلاص داذ و برهانید، در مدرسها دانشمندان و در صومعها زاهدان دعای دولت پاذشاه اسلام وِرْد خود ساخته‌اند و فرض عین شناخته و استمداد فتح و نصرت و اقبال و دولت او از ملك ذو الجلال می کند، شعر

چون عدل هست شاه جهان با جهانیان
یکسر کنند خواهش اقبال و دولتش

و چون خواجهٔ اجلّ جمال الدّین دَامَتْ سَعَادَتُهُ‌را هواخواه و دوستدار یافتم راز این کتاب با وی گفتم و در میان نهادم این کتاب‌را خواستار و خریدار گشت و گفت این اعجوبهٔ جهان‌را من بدان حضرت رسانم و این نادرهٔ زمان‌را محلّ و منزل خود دوانم چه نغمهٔ بلبل از گلزار خوش آید و این مدح در آن کارگاه دولت و ولایت نعمت باید تا که و مه و خرد و بزرگ بخوانند و عظمت سلاطین خود بدانند که صیت ایشان در اطراف جهان چندانست که از دو ماهه راه مدّاح ایشان این همه ترنّم می کند، و دعاگوی دولت چون ذکر عظمت و سلطنت خداوند عالم سلطان اعظم مالك رقاب الامم مولی ملوك العرب و العجم سلطان ارض الله حافظ بلاد الله ناصر عباد الله معین خلیفة الله غیاث الدّنیا و الدّین کهف الاسلام و المسلمین ظلّ الله فی الْاَرَضِین مطیع الحقّ مطاع الخلق

وارث ملك ذی القرنین اسکندر زمان دارای جهان کشورگیر تاج بخش ابو الفتح کیخسرو ابن السّلطان السّعید قلج ارسلان اَعْلَی اللّٰهُ شَأنَهُ وَ اَیَّدَ سُلْطَانَهُ وَ شَیَّدَ قَوَاعِدَ مُلْکِهِ وَ دَوْلَتِهِ بشنید بدین کتاب اختصار بکند تاره کتابی سازد و نو دفتری بردازد و از دَوْر آدم تا منقرض عالم تواریخ f178a انبیا و اولیا و ملوك و جهانداران و نام و نسب و سیرت و سریرت ه ایشان همه بنویسد و سِیَر مرضیهٔ هر یك علی‌حِدَه یاد کند تا پادشاه اسلام کیخسرو خوابخت غیاث الدّنیا و الدّین مَدَّ اللّٰهُ ظِلاَلَ دَوْلَتِهِ وَ اَعْلَی اللّٰهُ رَایَاتِ سَلْطَنَتِهِ در آن مطالعه می فرماید و آنچ احسن و اجود باشد از بهر خود اختیار می کند چه اورا بحمد الله تعالی بهار دولتست و اوّل جهان ستانی و عنفوان کامرانی و مطلع شباب عزّ و دولت، و فتح ارمن و منکوب ١٠ کردن لیفون لعین خَذَلَهُ اللّٰهُ وَ لَعَنَهُ وَ دَمَّرَ عَلَیْهِ وَ اَخْزَاهُ و حصار دادن وی و ستدن قلعها و ولایات او با دیگر بلاد اسلام ضم کردن مقدور هیچ پادشاه مسلمان نبوده است و اگر چند روزی اورا خلاص داد در آن تعبیه‌یست فَمَهِّلِ ٱلْکَافِرِینَ اَمْهِلْهُمْ رُوَیْدًا(١) تا خرابی نگارد و دمار بر آرد و بدوّم نوبت بمسلمانان سپارد، شعر

گاورا بهر کشتن آرایند * ابلها خصمت از نگیرد پند

و آن ملعون خود در غصّه می میرد و زحیرش می گیرد و لشکر شهریار برو دندان تیز کرده و سعادت و ظفر شهریاری برو رستاخیز آورده و درد بی درمان اورا شمشیر جان ستان خداوند عالم دوا داند، شعر(٢)

٢ غصّهٔ خصمت از آن همچو فلك نو بر توست

کز سعادات فلك را بر او شکست

ور نگردن زدن آسوده شود جانش هست

٢٢ چکند راحت شمع از ره گردن زدنست

(١) قرآن ٨٦، ١٧ (٢) از ظهیر فاریابی (رك نص ٢١١ س ٢-٦ در سابق)

و بدین فتح که رفت [در] دار اسلام هرکجا خبر می رسد بدعا و نماز شب مددش می کند تا خدای عزّ و جلّ نصرت بر زیادت دارد و تمامی بلاد کفر و قلعهاء ایشان در ضبط و قبض خداوند عالم کیخسرو جوانبخت آرد و روان پیغمبر ما محمّد مصطفی علیه افضل الصلوات و التحیّات بدین بشارت آسایشها یافت و در حضرت کبریا از ملك تعالی و تقدّس امداد فتح و ظفر و نصرت پادشاه میخواهد تا جملهٔ جهان بستاند و پادشاهی بدو ماند، لیفون لعین خود چه سگست آن خصم خود کیست و او خود چیست شمشیر شاه بجان خون دست بیالاید و مبالات نماید، مصراع پای پیلانه بر مگس ببرند، رایات منصور کیخسرو دوّم غیاث الدّنیا و الدّین باقصای بلاد ترك و خطا و ختن بخواهد رسید و آن بلاد بندگان f178b خواهد بخشید، شعر[1]

ملکی کن سرای رایت تست * خود در حرم ولایت تست
و آنچ آن تو نیست نیز اقصاش * انگار کز آن تست خوش باش[2]

ملك تعالی تا فلك‌را جنبش و انقلابست و زمین‌را آرام[3] از فتنه و اصطراب رایات دولت پادشاه‌را هر روز افراشته‌تر دار[اد] و چشم بد ازین دولت بدور باد و رسیدن این کتاب بدان حضرت خجسته و مبارك گرداناد و بنده‌را نیز دریافت مُثول در خدمت روزی کناد بمحمّد و آله، قصیده

تا بود دور جهان کیخسرو باداد باد
پادشاه انس و جان کیخسرو باداد باد
سرور گیتی غیاث الدّین و دولت شهریار
ملك‌گیر و کامران کیخسرو باداد باد

(۱) از مثنوی لیلی مجنون نظامی در «ختم کتاب» (خمسه طبع طهران ص ۲۷۷)
(۲) خمسه مدار که آن تست خوش باش
(۳) ب: آ اینجا ملك ورو زیادی دارد

باج‌گیر از دشمنان و تاج‌بخش دوستان
در جهان تا جاودان کیخسرو باداد باد
عدل فرما داد ده کشورگشای اقلیم بخش
بر رعیّت مهربان کیخسرو باداد باد
در ممالکهای هفت اقلیم و بر شاهان عصر
سرور و صاحب قران کیخسرو باداد باد
ملك هفت اقلیم بستد تاج و تخت آمد بکف
شاد و برخوردار از آن کیخسرو باداد باد
تخت اقبالش بروم و خطبهٔ مدحش بچین
بر ممالك قهرمان کیخسرو باداد باد
هر کجا شاهیست تا فغفور و خاقان شاه چین
از همه رشوت ستان کیخسرو باداد باد
تا زمین باشد فلك گردد شب و روز آورد
در زمان فرمان روان کیخسرو باداد باد
باغ عالم‌را کز انواع ریاحین گلشنست
میوه چین زان گلستان کیخسرو باداد باد
تا طبایع‌را اثر باشد بود منحوس و سعد
با سعادت همعنان کیخسرو باداد باد
بی غم از اطراف عالم شادمان بر تخت ملك
از حوادث در امان کیخسرو باداد باد
پادشاه روم و روس و ترك و چین و مصر و شام
تا حد هندوستان کیخسرو باداد باد
ملکت از دشمن بتیغ استان و آنگاهی بکلك
بخش کن بر دوستان کیخسرو باداد باد

هفت چرخ و کوکبش با گوی خاك و جوهرش
امر ده بر این و آن کیخسرو باداذ باذ
خلق‌را تا جاودان و خویشتن بر تخت ملك f 179a
غم زدای و شادمان کیخسرو باداذ باذ
شیر با شمشیر و کوه پای بر جا در مصاف
این مُعَمّارا بیان کیخسرو باداذ باذ
اعور دجّال ظاهر شد درین طوفان غم
مهدی آخر زمان کیخسرو باداد باد
بیشهٔ رزم عدورا روز هیجا شیروار
اوفتاده در میان کیخسرو باداد باد
شهریارے کآستانش‌را بود از مقتبس
سر نهاده گردنان کیخسرو باداد باد
پیش هر شاهی و از هرعهد و قولی تا ابد
سرخ رو چون ارغوان کیخسرو باداد باد
شهریار و کامران فرمان ده و سلطان نشان
در زمین و آسمان کیخسرو باداد باد
شد عقیم این آشیان سلطنت بار ای خدای
فرّخ اقبال آشیان کیخسرو باداد باد
در هزیمتهای دشمن از پس او روز رزم
همچو اژدرها دمان کیخسرو باداد باد
باد بُستان جهان ز انصاف شه آباد و پس
با طرب در بوستان کیخسرو باداد باد
بادجانش‌را کز اطراف ممالك می رسد
مایه بخش بحر و کان کیخسرو باداد باد

وين رهی را كز دو ماهه راه مدّاح آمدست
بر سر او زر فشان كيخسرو باداد باد
هر شكستی كين ضعيف از جور دوران بُرد و ديذ
جبر آنرا در ضمان كيخسرو باداد باذ
مرحبا گو جای ده انعام كن بر اين ضعيف
سيم بخش و ميربان كيخسرو باداد باد
يا ربش دنيا بدادی همچنين اندر بهشت
همنشين با حوريان كيخسرو باداد باد

تمّت فی غرّة رمضان سنة خمس [و] ثلثين [و] ستّماية[1] فی يدی الضعيف
المحتاج[2] الی عفو[3] ربّ النّاس الحاج الياس[4] بن عبد
الله الحافظ القونوی[5] حامدًا لله عَلَى نِعَمِهِ وَ
مصلّيًا علی نبيّه محمّد و آله و
اصحابه اجمعين

(تمام شد كتاب راحة الصّدور بعون الله تعالی و توفيقه)

(١) ںآ ستمايه (٢) ںآ المناح (٣) ںآ عفو (٤) ںآ الناس
(٥) در ںآ كلمهٔ «الحاج» و «الحافظ» و «القونوی» (كذا) با خطّ الحاقی در حاشيه نوشته شده است،

حواشی و اضافات

ص ۵ س ۷، صد و بیست و چهار هزار الخ، اینجا اشاره ایست بحدیث معروف النّبیّون مایة الف و عشرون الف نبیّ و المرسلون ثلاثمایة و ثلاثة و عشر و آدم نبیّ مکلّم، رواه ابوذرّ (کنز العمّال ج ٦ ص ۱۲۱)،

— س ۲۰–۲۱، درین دو بیت اشاره ایست بحدیث انّا معاشر الانبیاء لا نُورَثُ ما ترکنا فهو صدقة (لسان العرب در وَ رَ ثَ)،

ص ٦ س ۷، بُعِثْتُ بِالسَّيْفِ، اشاره ایست بحدیث بعثت بین یدی السّاعة بالسّیف حتّی تعبدوا الله وحده لا شریك له الخ (کنز العمّال ج ۲ ص ۲۵۲، کتاب الجهاد)،

ص ۷ س ۹، لَا أُحْصِى ثَنَاءً عَلَيْكَ، اشاره ایست بحدیث اللّهم انّی اعوذ برضاك من سخطك و بمعافاتك من عقوبتك و اعوذ بك منك لا أُحْصِى ثَنَاءً علیك الخ (مشکوٰة المصابیح باب السجود و فضله)،

— س ۱۰، أَرْزَاقُنَا تَحْتَ ظِلَالِ السُّيُوفِ، لعلّه اشارة الی الحدیث ایّها النّاس لا تتمنّوا لقاء العدوّ و اسألوا الله العافیة فاذا لقیتم فاصبروا و اعلموا انّ الجنّة تحت ظلال السّیوف (کنز العمّال ج ۲ ص ۲٥٤، کتاب الجهاد)،

— س ۱۱، یا سلمان ترا شکم درد الخ، این حدیث در مقدّمهٔ شفاء العلیل فیما فی کلام العرب من الدّخیل للخفاجی مسطور است (ص ۷)،

ص ۱۱ س ۲۰–۲۱، شبیر و شبّر، شبّر و شبیرٌ و مُشَبّرٌ هم اولاد هرون علی نبیّنا و علیه الصلاة و السلام و معناها بالعربیة حسن و حسین و محسّن و بها سمّی علیّ علیه السلام اولاده شبّر و شبیرًا و مشبّرًا یعنی

حسنا و حسینا و مُحَسِّنا رضوان الله علیهم اجمعین (لسان العرب در ش ب ر)،

ص ١١ س ٢٣، دشمن بوبکر صدّیق‌را کشت الخ، معلوم نشد مقصود از دشمن بوبکر و رافضی کیاسد،

ص ١٣ س ١١، عمرو عنتر، کذا فی نآ و معلوم نشد آیا مقصود دو شخص مختلف است یعنی یکی عمرو و دیگر عنتر یا مراد یك شخص واحد است یعنی عمرِو عنتر [= عمرو بن عنتر]، در صورت اوّل مقصود از عمرو ظاهرًا عمرو بن عبد ودّ است که امام علی اورا در غروهٔ خندق کشت امّا عمرِو عنتر یا فقط عنتر نمیدانم که بوده است؟

ص ١٤ س ١٢، أَصْحَابِی کَالنُّجُومِ، حدیث رواه عمر بن الخطّاب قال قال رسول الله صلعم اصحابی کالنّجوم فبایّهم اقتدیتم اهتدیتم (مشکوة المصابیح باب مناقب الصّحابة، الفصل الثالث)،

ص ١٦ س ١٢، و الّا بی مدد، اینجا صواب «و الّا بمدد» است چنانکه در متن اصلی است نه «بی مدد» چنانکه خطأً اختیار کرده‌ام،

— س ٢٠، این بیت از مثنوی سیر العباد الی المعاد للسّنائی است (دیوان سنائی Or. 3302, f 207b)،

ص ١٨ س ١٢، رکن الدّین، ظاهرًا مقصود رکن الدّین صاعد بن مسعود است (رك ص ٤١ س ١٠) که از خانوادهٔ صاعدیان اصفهان و ممدوح جمال الدّین عبد الرّزّاق اصفهانی و پسر وی کمال الدّین اصفهانی بوده است (رك تذکرهٔ دولتشاه ص ١٤٩)، وفات او تقریبًا در سنهٔ ٦٠٠ واقع شد،

ص ٢٢ س ٣–٨، الابیات من قصیدة لمؤیّد الدّین الطّغرائی یمدح بها مجد الملك ابا الفضل اسعد بن محمّد بن موسی (دیوان طبع قسطنطنیه ص ٤١–٤٣)،

ص ٢٣ س ١٨–ص ٢٤ س ٣، این عبارت از اشعار ذیل مجیر بیلقانی

احد کرده شده است.

حسروی کائینهٔ روی فلك حنجر اوست
روىق سلطنت از تيغ ظفر پيكـر اوست
مام ىى در كه فلك كيست دگرگون لقبست
عاشق شيفته كىست ىـام و در اوست[۱]
يس اريں كز ىهد فتىه كُله ار چه سىب
كاں كله كش سر انصاف ىود در سر اوست
(ديواں محير f. 61b)

ص ۳٤ س ٦، توس چرخ در سر آيد اگر ىر خلاف او گام ىهد، ايں حمله ار شعر محير مأحود است

در سر آيد ىو ىرىی كه چه ىامت گويم
توسں جرح چو ىی حكم تو گر گام ىهد[۱]

ص ۳۵ س ۳—ص ۳٦ س ۱، ايں عبارت ار اشعار ديل محير مأحود است

نو داری معحر موسی که اىـدر آتش حملـه
تو ار رمح ازدهـا ساری و او كرد ار عصا ثعباں
كسی گر هست هم كشتی و هم طوفاں توئی ريرا
كه وقت رحمتی كشتی و گـاه هيىتی طوفاں
ىرحمر تىع كـم كردـے ىر گيتی رحمت فتـىه
سولـك ىيـره ىشاىـدی ىر عالم آفت عصياں
تعالی الله چه ساعت ىـد كه اىدر ساحت آں صف
ر ىهر كيں مياں ىستی و ىـر يكراں گشادی راں
ىريرىـ صرصر تـارےـ ىدستت آهں هـىدی
كه شد ر آں آتش و صرصر محالف ىی سر و ساماں

(۱) كذا ىعيىه فی الاصل و معنی اں شعر واضح ىيست،

تو چون شیر و سر رمح تو همچون اژدها گشته
میان شیر و اژدرها شده خصم تو سرگردان
شد از رمح علامات هوا یا بیستان همره
شد از گرد سواران زمین با آسمان یکسان
نخست از خون فرعونان براندی بر زمین دریا
پس از دریا برون راندی بسان موسی عمران
بتیغ تیز آن کردی گران صد ملک (کذا)
نه حیدر کرد در صفّین نه رستم کرد در توران
بدست سدگانت در کمان شد اسیر بیسانی
که از وی یاسخ و یعلق همی بارید چون باران
تو از بهر کسان بسیار خوان بنهادهٔ لیکن
ز بهر کرگسان اکنون در آن موضع نهادی خوان
(دیوان مجیر نسخهٔ اکسفورد ff. 27a—29a)

ص ۲۷ س ۵، اِتَّقُوا فِرَاسَةَ ٱلْمُؤْمِنِ الخ، حدیث معروف است (رکَ به لسان العرب در فَ رَ سَ)

ص ۲۸ س ۱۹، مصراع اوّل‌را حافظ هم ساخته و بنا بر این توارد عربی است

الا ای طوطی گویای اسرار * مبادا خالیت شکّر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید * که خوش نقشی نمودی از خط یار
رکَ بدیوان حافظ طبع لیبزگ ج ۲ ص ۲۰۵،

ص ۳۰ س ٤، خواجه امام فخر الدّین کوفی، هو الامام قاضی القضاة فخر الدّین عبد العزیز کوفی که در اواخر قرن ششم هجری حاکم ممالک نیشابور و مضافات آن بوده است و همو است که چون سلطان قطب الدّین ایبک‌را در اوّل حال از ترکستان بنشابور آوردند اورا خریده و تربیت کرده بود (طبقات ناصری طبع کلکته ص ۱۳۸)، و در

رتَ مسطور است که وقتیکه خوارزمشاه ایل ارسلان در سنهٔ ٥٦٣ بقصد فتح نیشابور بر در شهر وارد گشت قاضی فخر الدّین کوفی برسالت پیش وی رفت، « .. و سیّر ای ابه [والی نیشابور] القاضی فخر الدّین کوفی رسولاً الی خوارزمشاه .. انّی مملوکك و معترض علی نفسی طاعتك انا احطب لك و اضرب السّکّة علی الدّنانیر ... فلمّا سمع خوارزمشاه هذه الرّسالة هشّ لها و اصطلحا علی ذلك و حسُنَ مقدم القاضی فخر الدّین عند خوارزمشاه ایل ارسلان و خلع علیه خلعًا سنیّة و اعطاه عطایا و اعاده الی نیشابور و معه رسولاً منه الی المؤیّد ای ابه بتشریفات فاخرة» (رتَ f. 92a–b)

ص ٣٠ س ٥، خواجه امام برهان، یعنی امام برهان الدّین عبد العزیز بن مازهٔ بُخاری حنفی که حدّ آل برهان بوده است و بُرهانیان همه باو منسوب اند (رکَ بحواشی چهار مقاله ص ١١٤ بعد)

— س ٥، ابو الفضل کرمانی، هو عبد الرّحمن بن محمّد بن امیرویه بن محمّد بن ابراهیم رکن الدّین ابو الفضل الکرمانی ولد بکرمان فی شوّال سنة ٤٥٧ و قدم مرو فتفقّه و برع حتّی صار امام الحنفیّة بخراسان و له کتاب شرح جامع الصّغیر و کتاب التّجرید و شرحه بکتاب سمّاه الایضاح و مات بمرو لیلة العشرین من ذی القعدة سنة ٥٤٣ (تاج التّراجم فی طبقات الحنفیّة لابن قطلوبغا الحنفی طبع فلوگل[1] آلمانی ١٨٦٢ ص ٣٤)، قال ابن الاثیر لمّا انهزم السّلطان سنجر [من الاتراك الخطا فی سنة ٥٣٦] قصد خوارزمشاه [اتسز] مدینة مرو و دخلها مراغمة للسّلطان سنجر و قتل بها و قبض علی ابی الفضل الکرمانی الفقیه الحنفی و استصحبه معه الی خوارزم فی جماعة من العلماء،

— س ٥، خواجه امام حسام بُخاری، هو عمر بن عبد العزیز بن مازة الحسام البخاری الفقیه مصنّف الفتاوی الصغری و الفتاوی الکبری و

(1) Gustav Flugel

الجامع الصغیر المطوّل و هو استاد صاحب المحیط ولد فی صفر سنة ۴۸۳ و استشهد فی سنة ۵۳۶ [یوم قطوان عند هزیمة السّلطان سنجر من الاتراك الخطا]، و عنه احد صاحب الهدایة و من مصنّفاته ایضاً المبسوط فی الخلافیّات (تاج التّراجم لابن قطلوبغا ص ۳۴)،

ص ۳۰ س ۵، محمّد منصور سرخسی، هو ابو المفاخر محمّد بن منصور السّرخسی الواعظ که مفتی مشرق لقب داشت، معاصر و ممدوح حکیم سنائی غزنوی بوده است و اورا در مدح وی ترکیب بندی است که اوّلش اینست

آتش عشق تنی برد آبروی دین ما
شحنهٔ سودائیان برداشت آن آئین ما

هم ازین ترکیب بند است

عون او عیش پدررا چون روان دارد هنی
وعظ او جاه پدررا چون خرد خواهد خطیر
. . .
ضبط کرد احکام دین چندان کزو تا روز حشر
حاصل آمد با بقای او بقا احکامرا
یك خصال او نه عربین وهم بر من یاد کرد
آنچنان گشتم که در من ره نماند آرامرا
آمدم زآن پیش دیدم خلق و خُلق و رفق او
دولت کام است اگر یابم ز خودش کامرا
. . . . .
آب لطفش در گران رفتن نگیرد بر فرات
آتش حشمش نکم سوری نجندد بر جحیم
سیم بخشد شاعرانرا همّتش بی گفتگوی
دوست دارد زایرانرا سیرتش بی ترس و بیم
. . .

ای همیشه بوده راه دین احمدرا قوام
همچنان چون پیش ازین ملك ملکشه‌را نظام
وقت سار اصفیا رضوان که پیش آید ترا
لفظش این باشد که پیش آی ای امام بن امام

الخ (دیوان سنائی OI 3302, ff. 84a–88a)
در خانگاه و کتابخانه و داروخانهٔ وی گوید

لب روح الله است یا دم صور * خانگاه محمّدِ منصور
در تن ار علّتیست اینجا خواه * حَبّ مرطوب و شربت محرور
در دل ار شبهتیست اینجا خواه * لوح محفوظ و دفتر مسطور
کتب اینجاست ای دل طالب * دارو اینجاست ای شراب غرور
عیسی اینجاست ای هوای عمی * خضر اینجاست ای تن رنجور

حکیم سنائی مثنوی سیر العباد الی المعاد را بنام وی تصنیف کرده است بسرخس، و هم در آن مثنوی در مدح او می گوید

گفتم آن نور کیست گفت آن نور * بو المفاخر محمّدِ منصور
واعظ عقل و حافظ تنزیل * محرم عشق و محرم تاویل
حبل طالوت‌را سکینه ز علم * امّت نوح‌را سفینه ز حلم
سیف حقّی که تا کشیده شدست * دست باطل ز حق بریده شدست
قائل نائب نبوّت اوست * لوح محفوظ شرع و سنّت اوست

.

روح بر مرکب عنایت اوست * عقل در مکتب هدایت اوست
قبلهٔ زیرکان ستانهٔ اوست * گنج معنی کتاب خانهٔ اوست
ملکان صبح صادقش دانند * مفتی مشرقش از آن خوانند
تیغ سر کفر بر کشد علمش * سپر از عار بفکند حلمش

. .

در سخا باسخ طیناست * در سخن سیّد خطیباست

. . . .

ای بدیع چو حویشتن دگری * در نشابور و مرو و بلخ و هری
تو کنون همچو مه بتافته‌ای * تو هنور ار فلك چه یافته‌ای
باش تـا چرخ مرقد تو شود * باش تا عرش مسند تو شود
باش تـا مادت هوا و بسـاق * بازگیری ر عِرق اهل عراق
. . . . .

گر تو در بصره درس نحوکنی * نصر ار اهل بصره محو کنی
چون در احکام اسم و حرف شوی * یا بفعل و رمان و طرف شوی
حیره گردند همچو جان ار جسم * بیست گردند چون الف در سم
الخ (دیوان سنائی ff 201a–208a)
و ار مصنّفات امام محمّدِ منصور کتاب ریاض الانس است (رك بتتمّهٔ فهرست نسخ عربی در کتابخانهٔ برتش میوزیم ص ۱۵۲)،

ص ۲۰ س ٦، ناطفی، هو ابو العبّاس احمد بن محمّد بن عمر النّاطفی الحنفی احد الفقهاء الکبار له کتاب الاجناس فی مجلّد و الواقعات فی مجلّدات و الاحکام فی فقه الحنفی و هدایة فی الفروع و غیرها من الکتب، توفّی بالرّی سنة ٤٤٦ و النّاطفی نسبة الی عمل النّاطف و بیعه (تاج التّراجم و حاجی خلیفه)

— س ٦، ناصحی، هو ابو محمّد عبد الله بن الحسین النیسابوری المعروف بالنّاصحی ولّی القضاء بخراسان و قدم بغداد و حدّث بها عن بشر بن احمد الاسفراینی . . و عقـد مجلس الاملاء و له مختصر فی الفقه اختصره من کتاب الخصّاف و کتاب المسعودی فی فروع الحنفیّة توفّی سنة ٤٤٧، (تاج التّراجم و حاجی خلیفه)، و ابنه محمّد بن عبد الله قاضی القضاة النّاصحی النیسابوری افضل اهل عصره فی اصحاب ابی حنیفة و اوجههم مع حظٍّ وافر من الادب و حفظ الاشعار و الطّبّ توفّی سنة ٤٨٥ و کان مناظرًا جدلاً عالمًا له یدٌ فی الکلام و الادب و الاشعار (الوافی بالوفیات لصلاح الصّفدی Or. 6645, f 79a)

ص ۳۰ س ٦، مسعودی، لعلّه هو الامام ابو الفتح مسعود بن محمّد بن سعید بن مسعود المروزی المسعودی خطیب مرو، قال الذّهبی کان کثیر العبادة ملازمًا للتّلاوة و کان ینظم الشّعر و ینشئ الخطب ولد سنة ۴۸۲ و سمع من والده و من ابی بکر السّمعانی و والد الامام ابی المظفّر منصور السّمعانی .. و غیرهم و سمع منه ابو المظفّر عبد الرّحیم بن السّمعانی و اخوه ابو زید، طال عمره و تفرّد فی وقته توفّی سنة ٥٦٨، (تأریخ الاسلام للذّهبی Or. 51, ff. 36b – 37a)

—— س ۱۹، این بیت از مثنوی حدیقهٔ سنائی است (طبع لکهنؤ ص ۱۸۳)

ص ٤٠ س ۸، عبّادی، هو ابو منصور المظفّر بن ابی الحسن بن اردشیر بن ابی منصور العبّادی الواعظ المروزی له الید الطّولی فی الوعظ و التذکیر و حسن العبارة و مارس هذا الفنّ من صغره الی کبره و مهر فیه حتّی صار ممّن یضرب به المثل فی ذلك ... (رکَ برای ترجمهٔ حال وی بتأریخ ابن خلّکان در حرف میم)

—— س ۸، علاء حواری، یعنی امام علاء الدّین الحواری که در فصاحت کلام و فنّ ادب یکتای روزگار بوده است (رکَ برای ذکر وی بلباب الالباب عوفی ج ۱ ص ۲۷٥-۲۷٦)

ص ٤٤ س ۱، و چون خط منسوب شد، برای تعریف خطّ منسوب رکَ بص ٤٤١ س ۱۲-۱۳،

ص ٤٥ س ۸-۱٦، مقصودْ اینست که تمکین علاء الدّولة چنان بود که بشخصی مثل سلطان سلیمان [بن محمّد—ط] اینچنین خطاب گستاخانه می توانست کردن و اینچنین فهلویّه باو می توانست فرستادن، و از «تا چون او ساحق» . . تا «این دولت تا قیامت بماناد بمحمّد و آله» جملهٔ معترضه است و مقصود آن فقط بیان کردن عظمت سلیمان است، بد بختانه معنی این فهلویّه‌را نمی دانیم اگرچه معلوم می شد که علاء الدّولة سلیمان‌را چه نوشته است که دلالت بر تمکین او می کند،

ص ۵۴ س ۱۶، ظهیر الدّین کَرَجی، یکی از فضلای اواخر قرن ششم بوده‌است که در فنّ عبارت و اسلوب بیان شهرتی عظیم داشته (رك مرزبان نامهٔ سعد الدّین الوراوینی ص ٥)،

ص ۵۷ س ۴، جمال نقّاش اصفهانی، یکی از دوستان جمال الدّین عبد الرزّاق اصفهانی بوده است و جمال الدّین‌را در مدح او قصیده ایست

ای نقشبند عالم جان اندرین جهان
نی نی که نیست هیچ پذیرای نقش جان
نقش لقـای خوب تو بینم منم جمال
نامت جمال نقّاش آمد ز بهـر آن

الخ، و ازین قصیده معلوم می شود که جمال نقّاش در فنّ خطّ و شعر و عبارت نیز حظّی داشته است چنانکه می گوید

ای کلك نقشبند تو آرایش جهان
وی لفظ دلگشـای تو آسایش جهان
ای نکتـهٔ بدیع تو خوشتر ز آرزو
وی گفتـهٔ رفیع تو برتـر ز آسمان
نظّارگیّ خطّ تو نرگس بیست چشم
مدحت سرای فضل تو سوسن ده زبان
هم تیر زیر پای تو افتاده چون رکاب
هم نظم زیر دست تو گسسته چون عنان
اندر سواد خطّ شریف تو لفظ عذب
آب حیات در ظلماتست بی گمان

الخ (دیوان جمال الدّین Or 2880, f 266a–b)

ص ۵۷ س ۹، احمد بن منوچهر شصت کله، امر غریبی است که منوچهری دامغانی که شاعر معروف بوده است در اوایل قرن پنجم همین لقب داشت یعنی «شصت کله»، تحقیق نمی دانیم آیا مردمان

این لقب را دانسته از احمد بن منوچهر بمنوچهری دامغانی منتقل کردند بسبب تشارك اسم «منوچهر» یا اینکه مابین این دو شخص التباسی واقع شده است، بهر حال اینقدر می توان یقین کردن که شصت کله حقیقةً لقب احمد بن منوچهر بوده است چه او معاصر مصنّفِ ما بود و بر قولِ او باید بکلّی اعتماد کنیم،

در باب کلمهٔ «کله» اختلافی است مابین ارباب تذکره (رك بدیوان منوچهری طبع کازیمرسکی ص ۴)،

ص ۶۰ س ۱۶—۱۷، لَيْسَ لَكَ مِنْ مَالِكَ الخ، حدیث (مشکوة المصابیح، کتاب الرّقاق، فصل اوّل)،

ص ۶۲ س ۴—۷، این دو بیت از قصیدهٔ رشید الدّین وطواط است در مدح سلطان قطب الدّین محمّد خوارزمشاه، اوّلش اینست.

ای آنکه در جهان ز تو سرّی نهان نماند

با عدل تو نشان ستم در جهان نماند

(دیوان وطواط، Add 16,791, ff 41b–42a) و این دو بیت را توارد غریبی است با قطعهٔ معروف سعدی

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند

کز هستیش بروی زمین یك نشان نماند

زندست نام فرّخ نوشیروان بعدل

گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

(گلستان طبع کلکتّه ص ۳۲)،

ص ۷۴ س ۱۵—۱۸، این رباعی از امام محیی الدّین یحیی بن محمّد بن یحیی است، رك بلباب الالباب عوفی ج ۱ ص ۳۲،

ص ۸۱ س ۵، اَشَدُّ النَّاسِ عَذَابًا الخ، حدیث (مشکوة المصابیح، کتاب الامارة و القضاء)،

ص ۹۰ س ۹، قلعهٔ کالنجر، در هند گویا دو کالنجر بوده است یکی که

معروف و مشهورتر است در بلاد سدیلکهنْد بوده است و دیگر که اینجا مقصود است ظاهرًا در نواحی مُلتان (از بلاد سند) چنانکه بعضی از کتب تواریخ بر آن شاهد است

«اسرائیل که جدّ سلاطین روم است سلطان محمود [اورا] گرفته در قلعهٔ کالنجار [در] حوالی ملتان بند کرد» (تأریخ جهان آرا للقاضی احمد غفاری Or 141, f 87b)،

«[سلطان محمود] پسر سلجوق‌را که از پهلوانان روزگار بود با دو پسر بملتان فرستاد و هانجا در گذشت» (تأریخ محمّدی Or 137, f 207b)

«سلطان محمود اسرائیل‌را مقیّد ساخته در ساعت بجانب هند فرستاد که در قلعهٔ کالنجر در حدود ملتان اورا نگاه دارند» (تأریخ الفی Add 16,681, f 396b)،

ص ٩٤ س ٨، ابو سهل حمدوی، در کتب تواریخ مثل زین و آا و تاریخ بیهقی همه جای ابو سهل حمدونی (بالنّون قبل الیاء الاخیر) است و آن غلط و تصحیف است و صواب حمدوی است چنانکه در متن ماست، دوست فاضل میرزا محمّد قزوینی نشان داده‌اند که ترجمهٔ حال وی در تتمّة الیتیمة للثّعالبی موجود است (نسخهٔ پاریس Arabe 3308, f 569a) و آنجا این کلمه‌را «الحمدوءی» (کذا بعینه) نوشته است، و نیز فرّخی‌را در مدح وی قصیده ایست که در آن «حمدوی»‌را با کسروی و مانوی و شوی قافیه بسته است

ای قصد تو بدیدن ایوان کسروی
اندیشه کردهٔ که بدیدار آن روی
ایوان خواجه با تو بشهر اندرون بود
دیوانگی بود که تو جای دگر شوی
آنکس که هر دو دیده مر ایوان خواجه‌را
بسیار فضل دیده بر ایوان کسروی

باغی بهاده همر او سا چهار بخش
بر نقش و بر نگار چو ارتنگ مانوی
استاد این سرای بآیین بود بود (کذا)
آری رئیس سیّد بو سهل حمدوی
(دیوان فرّخی طبع طهران ۱۳۰۱ ص ۱۷۳–۱۷٤)

چون تعالبی و فرّخی هر دو معاصر بو سهل بوده‌اند هیچ شکّی باقی نماند که صواب حمدوی یا حمدویی است مطابق قول ایشان و «حمدونی» (بالنّون) قطعًا خطاست،

ص ۲ ا س ۷، یبغو، کذا فی الاصل، این اسم در بیشتر کتب تواریخ مثل اا و رن وغیر آن «بیغو» (بتقدیم الباء الموحّدة علی الیاء المثنّاة) است و من نیز بر آن در سابق (ص ۸۷ س ۱۲) آنرا خطاً تغییر کردم و صواب «یبغو» (یعنی بتقدیم یاء مثنّاة تحتیّه بر باء موحّدة) است چه در رآ همه جای همین طور نوشته شده است و آقا میرزا محمّد قزوینی نشان می دهد که پروفسور مارکوارت[1] مستشرق آلمانی در کتابهای خود از قبیل «ایرانشهر» ثابت کرده است بدلایل قطعی که این کلمه که در میان ترکان خیلی معمول بوده است «یبغو» (یا «ییغو») است (یعنی بتقدم یاء مثنّاة) و شرح آنرا نوشته،

ص ۱۰۳ س ۸–۱٤، جوینی این حکایت‌را در تأریخ جهانگشای (ج ۱ ص ۲۰) بچنگزخان و پسران وی نسبت میدهد،

ص ۸ ا س ۱۸، صفی ابو العلا حسّول، ترجمهٔ حال وی در تتمّة الیتیمة للثّعالبی (نسخهٔ پاریس Arabe 3308, f 532a) و دمیة القصر للباخرزی (نسخهٔ برتش میوزیم Add 9994, f 54b) و الوافی بالوفیات لصلاح الصفدی (Or 6645, f. 141b) و فوات الوفیات لابن شاکر (ج ۲ ص ۲۲۹) موجود است امّا چون ثعالبی و باخرزی معاصر

(1) Professor Joseph Marquart

وی بوده‌اند و اورا دیده‌اند از عبارت ایشان اینجا نقل کرده آید

(۱) از تتمّة الیتیمة للثّعالبی

هو الاستاذ ابو العلاء محمّد بن علی بن الحسن[1] صفیّ الحضرتین، اصله من همدان و منشأه الرّی و ابوه ابو القاسم من یضرب به المثل فی الکتابة و البلاغة . و ابو العلاء الیوم من افراد الدّهر فی النّظم و النّثر و طالما تقلّد دیوان الرّسایل و تصرّف فی الاعمال الجلایل و حین طلعت الرّایة المحمودیّة بالرّی اُجِّلَ و بُجِّلَ و شُرِّف و صُرِّف و اُنهِض فی صحبتها الی الحضرة بغزنة و لمّا القت الدّولة المسعودیّة شعاع سعادتها علی مقرّ الملك و مرکز العزّ زید فی اکرام ابی العلاء و الانعام علیه و اوجب الرّأی ان یردّ الی الرّی علی دیوان الرّسایل بها فخلع علیه و سرّح احسن سراح و لقیته بنیسابور فاقتبست من نوره و اغترفت من بحره و هو الآن بالرّی فی احلّ حال و انعم بال ....[2]

(۲) از دمیة القصر للباخرزی

الوزیر الصفیّ ابو العلاء محمّد بن علی بن حسّول من ائمّة الکتّاب و الدّاخلین علی انواع الفضل من کلّ باب . لقیته بالرّی فی داره بدرب زامهران ... و انشدته قصیدتی

یا حادی العیس رفقًا بالقواریر * و قِفْ فلیس بعار وقفة العیر

الخ، فاعجب بها و تعجّب منها و قال لو لا وهن رکبتی لرقصت علی تشبیبه فهذا کلام کلّه طیب و لیس لداء الرکبتین طبیب . و ممّا دار بینی و بینه انّه کان انشأ رسالة فی تفضیل الحرّ علی البرد فناقضته برسالة علی الضّدّ فقال لی ما یفضّل البرد الاّ باردٌ فقلت و لا السّخنة الاّ سخین عین فبقی کالمبهوت ملجمًا بالسکوت و انا لا ابه علی خشونته و وارده علی

(۱) کذا فی الاصل ولی گویا سهو است و باید حسّول باشد (۲) این عبارت‌را آقا میرزا محمّد قزوینی بکمال افضال و مرحمت از نسخهٔ پاریس برای من استنساخ فرموده‌اند

کدورته مُثْنٍ علی معالیه بلسان الانصاف غیر طاش فیه بسان الانتصاف لمّا انشدنی فی دار الکتب بالرّی سنة ۴۴۳ ...

قال الصّفدی حسّول بالحاء المهمله و السّین المهمله و بعد الواو لام علی وزن فرّوج، قال و سمع ابو العلاء من الصّاحب بن عبّاد و من احمد بن فارس صاحب المجمل فی اللغة و توفّی سنة خمسین و اربع مایة،

ص ۱۵۸ س ۱۲–۱۵، این دو بیت از ترکیب بند جمال الدّین عبد الرزّاق اصفهانی است مشتمل بر ۷۲ بیت، اوّلش اینست

بارم ز دور چرخ جگر خون همی شود * کارم ز روزگار دگرگون همی شود

دیوان جمال الدّین (Or. 2880, ff. 209a–211a)،

ص ۱۶۷ س ۱۱، یغان بك الکاشغری، ترجمهٔ حال وی در تذکرهٔ هفت اقلیم (نسخهٔ برتش میوزیم Add. 16,734, f. 617b) موجود است و آنجا نام وی بجای یغان بك «تغارنك» نوشته است و گویا همین درست است،

ص ۱۷۱ س ۶، وفاتِش (کذا فی الاصل یعنی بکسر تاء مثنّاة)، در کلام فصیح ماقبل ضمیر «ش» مکسور بوده‌است و از نظایر آن قطعه‌ایست در یك نسخهٔ بسیار قدیمی از مقامات حمیدی که در برتش میوزیم محفوظ است و در آن قطعه شش مرتبه ماقبل ضمیر «ش» مکسور نوشته شده است و ما آنرا بحرکاتِ نسخهٔ اصلی بعینه اینجا می نویسیم، قطعه.

خوشتر از جنّت اَسْت اَطْرَافِشْ * بَرتَر از اَخْتَرست اَرکَانِشْ
حَاسِـد نوبهـار رَوْضَاتِشْ * رَشْك جَنَّات عَدن بُسْتَانِشْ
بُوتِها داده مِهْـر و نَاهیدِش * سجْدَها کرده مـاه و کیوَانِشْ

(مقامات حمیدی Add 7620, f. 110a)

ص ۱۷۶ س ۶، هراه (کذا فی الاصل یعنی با هاء مختفی در آخر)، یکی از اشکال اسم شهر هرات است مثل هری و هرا و آن درست و

رواست چنانکه منوچهری دامغانی در یکی از قصاید خود (دیوان طبع کازیمرسکی ص ۲ ۳) هراه‌را با کوتاه و سیاه و شاهنشاه قافیه بسته است، و برای شکل «هرا» رك بکتاب اسرار التّوحید فی مقامات الشّیخ ابی سعید طبع ژوکوفسکی ص ١٤١ س٢،

ص ١٨١ س ١٠، محمّد آکّاف، آآ و سمعانی (کتاب الانساب) هر دو بجای محمّد نام اورا عبد الرّحمٰن بن عبد الصّمد نوشته‌اند، قال السّمعانی هو ابو القسم عبد الرّحمٰن بن عبد الصّمد الأکّاف من اهل نیسابور کان اماماً زاهداً ورعاً من صغره الی حین وفاته لم نعرف له هفوة و زلّة. توفّی فی وقعة الغزّ بعد ان قبض علیه بمدینة نیسابور فی شوّال سنة ٥٤٩، احتمال دارد که از سهو نسّاخ نام او با نام محمّد یحیی (در سطر دیگر) مخلوط شده است،

— س ١١، محمّدِ یحیی، هو محمّد بن یحیی ابی منصور العلّامة ابو سعد النیسابوری الشّافعی محیی الدّین تلمیذ الغزالی برع فی الفقه و صنّف فی المذهب و الخلاف و انتهت الیه ریاسة الفقهاء بنیسابور و صنّف المحیط فی شرح الوسیط و الانتصاف فی مسائل الخلاف قتله الغزّ فی شهر رمضان سنة ٥٤٨ لمّا دخلوا نیسابور . . حضر بعض فضلاء عصره درسه و سمع فوائده فانشد

رفات الدّین و الاسلام یحیی * لمحی الدّین مولانا ابن یحیی

کانّ الله ربّ العرش یلقی * علیه حین یلقی الدّرس وحیا

و کان الغزّ فی وقعتهم مع السّلطان سنجر قد اخذوا محیی الدّین و دسّوا فی فیه التّراب الی ان مات فرثاه جماعة . (الوافی بالوفیات لصلاح الصّفدی ‎(Or 5320, ff 119b–120a)‎،

ص ١٨٥ س ١٦، امام شیبانی، بتحقیق معلوم نشد کیست امّا احتمال ضعیف میرود که شاید مقصود هبة الله بن محمّد بن عبد الواحد بن الحصین الشّیبانی الکاتب باشد که راوی مسند احمد بن حنبل

بوده است، ولادت او در سنهٔ ٤٣٢ و وفات در سنهٔ ٥٣٥ واقع شد (اا)، و الله اعلم،

ص ۱۸۷ س ٦–۱۲، این ابیات بند اخیر است از ترکیب بند جمال الدّین عبد الرّزّاق اصفهانی در مدح سلطان ارسلان یا طغرل بن ارسلان، اوّلش اینست

یا رب این خوش نفس باد صباست * یا نسیمی ز دم مشك خطاست

جمله هشت بند دارد (دیوان جمال الدّین، Or 2880, ff 303b 305a، Or)، مصنّف صدر شعر اخیررا تعبیر کرده‌است و در دیوان اینطور است روز نوروز و سر سال عجم، بجای «فتح انطالیه با ملك عجم»،

ص ۱۹۹، بیشتر اشعار این قصیده ظهیر الدّین محمّد بن علی السّمرقندی الکاتب مؤلّف کتاب سندبادنامه منسوب کرده شده است در لباب الالباب عوفی (ج ۱ ص ۹۳) و تذکرهٔ هفت اقلیم (Add 16,734, f 559b)،

ص ۲۲۵ س ۱۲، برجین و فرّجین، احتمال قوی میرود که برجین و فرّجین (و نیز فرّزین که درین کتاب دو سه مرتبه مذکور شده است) نام یك جای است و آن قلعهٔ بوده است بدر کَرَج، و اگرچه درین کتاب سه مرتبه نام فرّجین با حاء حطّی نوشته شده است امّا قریب بیقین است که صواب فرّجین است با جیم و فرّحین (با حاء حطّی) سهو نسّاخ است، و برجین و فرّزین گویا شکلهاء دیگر است از همین نام،

ص ۲٤٥ س ١٤، بو البرکات طبیب، هو اوحد الزّمان ابو البرکات هبة الله بن علی بن ملکا البلدی الطّبیب، رك ترجمهٔ حال وی به عیون الانباء فی طبقات الاطبّاء لابن ابی اصیبعة (ج ۱ ص ۲۷۸–۲۸۰) و نیز تاریخ الحکماء لابن القفطی طبع لیبزک (ص ۳٤۳–۳٤٦)،

ص ۲۹۷ س ١٥، امّا بر عقب در گذشت، بعد ازین رساله حوبی

افروده. و در میان سال سنة اربع و ستّین خواجه فخر الدّین کاشی بجوار رحمت شد،

ص ۲۰۷ س ۲۲—ص ۲۰۸ س ۱۲، معلوم نشد درین ابیات اشاره بکدام مصاف است،

ص ۲۰۸ س ۱۷، درین بیت مراد از محمودِ اوّلْ ایباج محمود پسر اتابك پهلوان است که در کتب تواریخ اورا نام قتلغ ایناج یاد کرده شده است و «ایناج محمود» فقط در رت یافت می شود،

— س ۲۲، چار یار یعنی (۱) اتابك ایلدکز و (۲) اتابك پهلوان و (۳) ایناج محمود (قتلغ ایناج) پسر پهلوان و (٤) ابو بکر پسر پهلوان،

ص ۲۲۹ س ۱۲، جمال الدّین خجندی، هو جمال الدّین بن صدر الدّین عبد اللّطیف الخجندی از خانوادهٔ خجندیان که در اصفهان رؤساء شافعیّه بودند، رك برای ترجمه و اشعار وی به لباب الالباب عوفی ج ۱ ص ۲٦٦—۲٦٨،

ص ۲٦٦ س ٦، خوارزمشاه بری آمده بود، این ابتدای ذکرِ خوارزمشاه خیلی فجائی است و احتمال دارد چیزی ازینجا سقط شده باشد، بد بختانه در رسالهٔ خوئی اینجا یك ورق ساقط شده است و نمیتوان دانست آنجا چگونه بوده است؟

ص ۲٦۷ س ١٤، یك نقد دو دو سیکه برهم پیخته، پیختن اینجا بمعنی پیچیدن است ظاهرًا (رك فرهنگ فولرس)، معنی این عبارت‌را مِنْ کلّ الوجوه نفهمیدم و لابد مقصودش این است که پانصد سیکهٔ زر بوده است که هریك هزار دینار زر وزن داشته است و از آن سکهایك دو دورا با هم پیچیده بخزانه فرستاد، و الله اعلم،

ص ۲۷۰ س ٤، جمعی خوارزمیان بخوارزم و مازندران نشست ساخته بودند، رسالهٔ خوئی بجای خوارزمیان «عراقیان» دارد، آقا میرزا محمّد قزوینی ملاحظه فرموده‌اند که «بخوارزم» در متن تصحیف است

و گویا اصل آن «بخوار رَی» بوده است چه واضح است که برای حملهٔ رَی نشست بخوارزم هیچ معنی ندارد چه خوارزم کجا و رَی کجا مسافت بسیار بعیدی است بین آن دو در صورتیکه مازندران و خوار هر دو نزدیك رَی هستند مازندران بدو سه منزلی و خوار بیك منزلی، و انگهی خوارزمیان چگونه بخوارزم نشست می نمایند این از قبیل تحصیل حاصل است خوارزمیان لابد در خوارزم بوده‌اند،

ص ۲۷۷ س ۱۲، کنجهٔ، نسبت گنجه است یعنی گنجوی (رك لباب الالباب عوفی ج ۲ ص ۲۹٦ س ۱٦) و آنرا «کنجه‌ی» هم نوشته‌اند رك بکتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۲۵۹ «همچنانك قوامی کنجه‌ی گفته است »

ص ۲۸۱ س ۱۹، بمی خواست، یعنی می خواست و استعمالِ «بمی» بجای «می» در شعر و نثر متقدّمین بسیار است، «ملك طشت دار همان لحظه کشیش‌را بمی کشد [= می کشد]» (تأریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱٦۱) — میرزا محمّد قزوینی،

ص ۲۹۵ س ۱۵–۱۸، مقصود مصنّف ازین عبارت پیچیده قدری کنگ است امّا بطور اجمال گویا مقصودش اینست که ابتدا قدم در جادّهٔ خطا و ظلم اعمتش نهاد ولی حالا روی بدیر در آنچه مقصر می بیند یعنی اکنون می بیند که خبط کرده بوده است که سخنان نمّام و غمّاز و ساعی‌را (از قبیل قاضی رکان) شنیده است و بارشاد ایشان اموال و املاك مردم‌را غصب کرده بود ولی اعمتش منحصر بفرد نیست در اینکه در فریب سخنان نمّام و غمّاز شده است بلکه چه بسیار عاقلتر ازو که در حوال افتعال غمّاز و نمام شده‌اند (یعنی فریب سخنان ایشان‌را خورده‌اند و حرف ایشان‌را باور کرده‌اند) و بمحالات عشوه و لابه و چاپلوسی ایشان مغرور شده‌اند تا لاجرم پس از گذشتن کار از کار و ملتفت شدن بخطا و خبط خود بسیار گشته

و لایم اعمال و عادل افعال خود شده‌اند ، (میرزا محمّد قزوینی) ،

ص ۲۹۷ س ۳۱ ، پسرش ناسپی در میرسد ، گویا مقصودش اینست که پسرش اینقدر فقیر شده است که حتّی یک اسپ هم ندارد ،

ص ٤١٨ س ۳ ، شرح جامع الکبیر و جامع الصّغیر ، الجامع الکبیر فی الفروع کتابی است مشهور از امام ابو عبد الله محمّد بن الحسن الشّیبانی الحنفی المتوفّی سنة ۱۸۷ و شرح آن کتاب بسیار کس از ایمّهٔ کبار تألیف نموده است قبل از زمان مصنّف و نیز بعد از زمان وی (رکَ به حاجی خلیفه طبع فلوگل آلمانی ج ۳ ص ٥٦٤–٥٦٩) و معلوم نتوان کردن کدام یک شرح اینجا مقصود است ، و الجامع الصغیر فی الفروع ایضًا للإمام الشّیبانی الحنفی و شرحهای آن نیز بسیار است (رکَ به حاجی خلیفه ج ۳ ص ٥٥۳–٥٥۸) ،

— س ٤ ، شرح طحاوی ، یعنی شرح کتاب مختصر الطحاوی فی فروع الحنفیّة للإمام ابی جعفر احمد بن محمّد الطحاوی الحنفی المتوفّی سنة ۳۲۱ و مولده فی سنة ۲۲۹ او ۲۳۹ بطحا من بلاد مصر ، و شروح مختصر الطحاوی کثیرة (حاجی‌خلیفه ج ٥ ص ٤٤٤–٤٤٦) ،

— س ٤ ، مختصر کرخی ، ای المختصر فی فروع الحنفیّة [او المختصر فی الفقه] للإمام عبید الله بن الحسن الکرخی (رکَ بص ٤١٧ ح ١ در سابق) ، و شرحه الإمام ابو الحسین احمد بن محمّد القدوری المتوفّی سنة ٤۲۸ و الإمام ابو الفضل الکرمانی المتوفّی سنة ٥٤۳ (حاجی خلیفه ج ٥ ص ٤٥٩) ،

— س ٤ ، مسعودی ، یعنی مسعودی فی فروع الحنفیّة و هو مختصر للقاضی ابی محمّد عبد الله بن الحسین النّاصحی المتوفّی سنة ٤٤٧ الّفه للسّلطان مسعود اکبر اولاد السلطان محمّد [محمود–ط] الغزنوی و جلس علی سریر سلطنته بعده ..(حاجی خلیفه ج ٥ ص ٥۲۸–٥۲۹).

ص ٤١٨ س ٤، قدوری. یعنی مختصر القدوری فی فروع الحنفیّة للإمام ابی الحسین احمد بن محمّد القدوری البغدادی الحنفی المتوفّی سنة ٤٢٨ و مولده فی سنة ٣٦٢، شروح مختصر القدوری کثیرة منها شرحه لاحمد بن محمّد الاقطع المتوفّی سنة ٤٧٤ و شرحه لعبد الرّبّ بن منصور الغزنوی المتوفّی سنة . ٥ و غیرها، (حاجی خلیفه ج ٥ ص ٤٥١ ٤٥٩)،

—— س ٤، موجز فرغانی، یعنی الموجز فی الفروع لحسن بن عمر الفرغانی الحنفی المتوفّی سنة (؟) (حاجی خلیفه ج ٦ ص ٣٥)

فرهنگ کلمات و مصطلحات نادره

که درین کتاب مستعمل شده است،

ما بین قوسین ( ) شمارهٔ صفحه و سطر است،

آتاش (۸،۱۹ ۲۵۸،۷ ، ۲۷۹،۱۷)، در ترکی جغتائی بمعنی همنام است (قاموس پاوه دو کورتی)، و در ترکی عثمانی «آدداش» میگویند، آد بمعنی نام و داش یا تاش کلمهٔ مشارکت مثل خواجه‌تاش و خیلتاش وغیر آن،

آدین بستن (۱۱۱،۱۶ ۲۷۰،۸ ۲۹۳،۱۱)، یعنی آیین بستن، تبدیل دال معجمه بیاء مثنّاة تحتیّه در فارسی متداول است، مثال دیگر پادیز و پاییز است بمعنی فصل خزان،

برای شواهد دیگر این کلمه رک به مرزبان نامهٔ وراوینی طبع اوقاف گیب (۲۱۵، ۱۹)، تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ (۳۵، ۲ ۱۴۶،۱۷ ۱۴۹،۸ ۱۶۱،۱۹ ۱۹۷،۱۸)، تأریخ بیهقی طبع کلکتّه (۲۵۷،۶ ۸۶۷، ۸)

آستین پوش (۳۲، ۴)، آستین پوشیدن گویا کنایه از خضوع و احترام و تجلیل است چه اکنون نیز در ایران برای خضوع در مجلس بزرگان و اکابر حتمًا باید آستین عبای خودرا پوشید (میرزا محمّد قزوینی)،

آغاجی (۹۸،۴ ۱۱۷، ۲)، رک به ص ۹۸ ح ۲، این کلمه بسیار مستعمل است در تأریخ بیهقی (ص ۵۸۴، ۶۲۴، ۶۲۵، ۷۴۷ و غیر آن)،

آغالیدن (۴۳۳، ۴ : ۴۳٤، ۷)، بمعنی تُند و تیز گردانیدن [to incite] (برهان)،

رْتِنگ (۳۰۷، ۲۱؛ ۳۰۸، ۷)، بمعنی نگارخانهٔ مانی نقّاش باشد، این کلمه در بیشتر کتب «ارتنگ» (با تاء مثنّاة) یا «ارژنگ» (با زای فارسی) است امّا در نسخ قدیم فارسی مثل کتاب حاضر «ارتنگ» (با تاء مثلّثه) یافت می شود، شاهد دیگر

«... از روی عروسان آراسته‌تر و از زلف شاهدان پیراسته‌تر چون درج ارتنگ (کذا با تاء مثلّثه) مزیّن بهزار رنگ» (مقامات حمیدی نسخهٔ بسیار قدیمی (Add. 7620, ff. 31b–32a)،

اُفتید (۱٤۸، ۹) بمعنی اُفتاد از اُفتیدن بمعنی اُفتادن و همچنین «نهید» بمعنی نهاد (از مصدر نهادن) در همین کتاب مستعمل شده است،

آقچه (۳۰۰، ٦) یا اقچه بمعنی سکّهٔ زر و مهر درم از زر و نقره و نیز مطلق بمعنی زر و طلا و نقره (فرهنگ فولرس)،

آکه (۷۹، ۸) در تُرکی بمعنی دایه، درین کلمه حرفِ ثانی بیایِ ترکی است بدون شك، و در لُغات پاوه دو کورْتی این کلمه‌را بشکلی دیگر یعنی «اناکه» و «اناکا» نوشته است، رك نیز به ترجمهٔ اکبر نامهٔ ابو الفضل از مستر بِیْوِرِجْ (H. Beveridge) طبع کلکتّه ص ۱۲٤،

اِلاّ بمعنی بجز و بدون (without, except, nothing but)، «و اِلاّ بمدد لعاب حقیقی سوی چنین مسئلها نتوان گشاد» (۱٦، ۱۲)، «و اِلاّ از تصنیف کتب . این ذکر پایدار نماند» (٦۰، ۷)، «دبی که در وی چنین انصاف باشد اِلاّ حق نبود» (۸۱، ۲)، «و اِلاّ بسر محمد الملك راضی نمی شدند» (۱٤۵، ۱۲)، «اِلاّ بمدد شفقت چون تو فرزندی زایل نشود» (۲۵۷، ۱٦)، «و چند گونه ها بود که اِلاّ پیوسته ننویسند» (٤٤٤، ۱۹)،

برای شواهد دیگر رك به مرزبان‌نامه (۱۴، ۵ ۵۸، ۹ ۱۶۳، ۷ : ۱۷۹، ۲۱ ۲۲۴، ۲ ۲۳۶، ۱)،

اُلاق (۲۸۳، ۱۴) = اُلاغ بمعنی قاصد و پیك (قاموس پاوه دوکورتی در کلمهٔ «اولاغ»)،

اُلُغ بارُبك (۲۹۰، ۸) یعنی حاجب کبیر، و این لقبی است از القاب امرا و حجّاب، اُلُغ در ترکی بمعنی کبیر و بزرگ (قاموس پاوه دو کورتی در «اولوغ») و بار بك یعنی امیر بار و حاجب مثل دادبك یعنی امیر داد (minister of justice)،

انجیر (۲۱۲، ۱) بمعنی اِسْت (anus)،

انداخته (۲۳۴، ۲) بمعنی زار نهانی، «انداختهٔ او دربه گردد» (مرزبان نامه ص ۲۵۵)، این کلمه ظاهراً از فرهنگها فوت شده است،

اندیشه میسّر شدن (۲۷۷، ۱۶) یعنی کار بر آمدن و مقصود حاصل شدن و فرصت بدست افتادن (to get an opportunity)،

اومید (۲۱۵، ۲، ۱۶ ۲۱۴، ۸ ۲۱۹، ۷ ۲۴۳، ۱۱) = امّید، رك به مرزبان‌نامه (۲۷، ۸ ۱۱۳، ۸ : ۱۱۵، ۸ ۱۲۲، ۱۳ ۱۲۸، ۲)،

اَیْهَه (۲۳۶، ۷) بمعنی هرزه و یاوه و بیهوده و اِیهَه بمعنی اینچنین و هیچنین (فرهنگ فولرس)،

باديد آمدن (۱۵۴، ۶ ۴۰۳، ۱۷) بمعنی پدید آمدن و ظاهر شدن، برای شواهد دیگر رك به تذکرة الاولیاء طبع نکلسون ج ۲ (۱۶۸، ۱۲ ۲۳۹، ۱۴)، سفرنامهٔ ناصر خسرو طبع شفر (۸۸، ۱۴)، مرزبان‌نامه (۳، ۷ ۱۹، ۱۳ ۴۱، ۲ ۵۴، ۱۹ ۷۹، ۸ ۱۲۵، ۲۲ ۲۱۸، ۱۳ ۲۶۸، ۱۲)، جامع التّواریخ طبع کاترمیر (ص ۲۲۸)،

باربك و باربكی (۲۶۵، ۱۷، ۲۳ ۲۶۷، ۲)، باربك یعنی امیر بار و

صاحب و نحو آن، بك در ترکی بمعنی خداوند و صاحب است مثل
دادبك (امیر داد و خداوند داد)،

بارگین (۳۸۱، ۹) و بارگین بر وزن آستین گوی‌را گویند که آبهای کثیف
و چرکین همچو زیراب حمّام و مطبخ و امثال آن بدانجا رود (برهان)،
رك به مرزبان‌نامه (۱٦۳، ۲)، دیوان منوچهری (۹۷، ۱۱)، اسرار
التّوحید (۱٤۳، ۷)،

بازآن (٤۰٦، ٥) یعنی «با آن» مثل بازین، (باز آن = با آن)،

بازآنك (۵۰، ۲) یعنی «با آنکه» و «باوجود آنکه» و بعربی «مع انّ»،
«و إنّکم اذًا لَمِنَ المقرّبین و شما باشید همدون از نزدیک کردگان
من آی کی شمارا باز آنك (مع ان) شمارا خشم باشد از خاصگان
من» (تفسیر قرآن نسخهٔ کمبریج Mm 4.1 [illegible]) برای شواهد
دیگر رك به تاریخ جهانگشای ج ۱ (۳۳، ۱۱، ۱۱۸، ۱۱، ۱۲۹، ۲)،
ج ۳ (۹، ۱، ۵۳، ۱۱، ۸۰، ۱، ۸۳، ۱، ۱۰۰، ۱)،

بار خوردند (۲۷۸، ۱۳)، مکنی از خوردن یعنی دوچار شدن و پیوستن
(مصطلحات بهار عجم)، در عربی [illegible]

بازین (۷٦، ٦) «باز این» = با این، مثل «باز آن» و «باز آنك»،
و «بازین همه» با این همه یعنی با وجود این همه، رك به تاریخ
جهانگشای ج ۱ (۹۱، ۱٤) ج ۳ (۱٤، ۱، ۱۹، ۱)،

بانام (۳۹۰، ٦) بمعنی معروف و مشهور و لائق حسابی، در تاریخ بیهقی بسیار
مکرر است طبع کلکته (٤، ۷، ۱۱، ۱۸، ۱۰، ۳۷، ۱۵ و غیر آن)،

بُخاری (۱٦٤، ۱٤)، ظاهرا [illegible] بوده است که از کرباس در بُخارا می
آمده، رك [illegible]

بُرد (۹٦، ۱۱، ۲۹۷، ۱) بمعنی خوب تحمل و برداشت و محنت، [illegible]

بر رسیدن (۳۱۷، ۹ ۳۱۸، ۳) = پُرسیدن و سؤال کردن (برهان)، معلوم کردن (to inquire)، «از صورت حال بر می رسید و از اقامت و ارتحال می پرسید» (مقامات حمیدی f. 103b)، «حکایات آن شهر بزرگوار شنیده بودم و از اندك و بسیار بر رسیده» (ایضًا f. 107b) رك نیز به مرزبان‌نامه (۱۹۸، ۱۲)

بر روند (٤٤٤، ۲)، بر رفتن بمعنی پیش رفتن و پیشی گرفتن (فرهنگ آنندراج فقط و از سایر فرهنگها فوت شده است)، «آب ایشان مد کند و چنان شود که پندارند بازگشته است و به بالای بر می رود» (سفرنامهٔ ناصر خسرو ص ۸۸)،

بر زدن (٤۳۰، ۲، ۵، ۷، ۱٤) = بر هدف زدن،

بَرَسیدن بمعنی تمام شدن، رك به رسیدن،

برید (۳٤۳، ۸) = بارید (از باریدن)،

بَزَد (۳۳۳، ۱۲) از مصدر بزدن (= وزیدن)

این بس نباشدت که چو باد صبا بَزَد
از بوی مشك زلفش تو روح پروری

(لباب الالباب ج ۱ ص ۲۸۲)، تبدیلِ واو بباء موحّده در فارسی خیلی متداول است مثلاً بزیدن = وزیدن، نبشتن = نوشتن، بیران = ویران و غیر آن،

بسند آمدن (۸۹، ۱۹، ۲) = کافی شدن (to be sufficient)،

بن دندان، از بُن سی و دو دندان (۳۱۵، ۱۹) — از تـهِ دل (فرهنگ ولرس)،

خورشید زرد علامت دولت بنام تو
تا گشت دولت از بُن دندان غلام تو

(دیوان منوچهری ص ۱۹۳)،

نشناس (۹۲، ٥) = ناشناخته (incognito)، حتی در همین مقام «بناشناس» دارد وع: «در لباس مختفی»، از فرهنگها فوت شده است،

نوا شدن (٤، ١٦ . ٩، ٢١٩ . ٤٣٧، ٢٢، ١٥) – میسّر گشتن و حاصل آمدن و ساخته شدن، برای شواهد دیگر رکَ به تأریخ بیهقی (٣٥، ١٦ ٤١، ٧)، دیوان منوچهری (١١١، ٢٣)، المعجم لشمس قیس (٢٨٣، ٩)،

ویران (٣٤، ٣) = ویران و خراب، این کلمه در تفسیر قرآن (نسخهٔ کمبریج) بسیار مکرّر است «لَوْ کان فیهما آلهة إلاّ ٱللّه لفسدتا اگر بودی در آسمان و زمین تنانی که سزاوار پرستش بودندی جز خذای تعالی ویران شدی آسمان و زمین»، «یاجوج و ماجوج بیرون آیند ... و فساد بسیار کنند و ویران کنند همه جهانرا» (f. 39a) «لهُدِّمَتْ صَوَامِعُ هر آینه که ویران کرده شدی صومعهای پارسایان ترسایان» (f. 47b) و غیرها من المواضع،

یاداشت (١٨١، ١٥) یاداش،

یادیر (٣٤٥، ٣ ٣٤٢، ٣) – یاییر یعنی فصل خزان، مثالی دیگر در تبدیل دال معجمه بیاء مثنّاة کلمهٔ آذین (آیین) است،

یا زیج (٣٦٨، ١٤) بر وزن آریج زری که بشعرا و مطربان و امثال ایشان دهند تا در جشن و میزبانی حاضر شوند. رکَ بفرهنگ انجمن آرا که همین شعررا برای استشهاد آورده است،

یا مُرد (٣٢، ٨) – پای مُرد، بعربی – حقّ السعی، رکَ به تذکرة الاولیاء ج ١ (٤٩، ٢١ ٥٠، ٢)،

پای کوبان (٢١٤، ٥) – رقص کُنان، پای کوفتن کنایه از رقص کردن است (برهان)،

پیجید (٢٨٧، ٢) – پیچید، پیجیدن لغتی است در پیچیدن (قاموس جانسن)،

پر دل (۱۶۶، ۱۵) = دلیر و جوانمرد و سخی (فرهنگ وولرس)،

ای خداوندی که اندر گهِ انصاف و مصاف

از تو عدلِ عُمَر و پُر دلیِ حیدر خاست

(لباب الالباب ج ۲ ص ۲۷۶)،

پرسش خواند (۲۸۸، ۵ ۲۸۹، ۱۳)، تعریبش = السّلامُ علیه (greetings to him!)

پُرسش رسانیدن (۲۸۹، ۲) یعنی سلام و پیغام رسانیدن و نحو آن،

پُرسیدن (۲۸۵، ۵). «امیر المؤمنین می پُرسد» یعنی سلام بر تو می فرستد و احوال تو می پُرسد،

پرگنده (۲۷۴، ۲) = پراگنده،

پَرَن (۲۱۰، ۲۲) بر وزن چمن پروین را گویند و تعریبش ثُریّا است (برهان)، رك به دیوان منوچهری (۹، ۴ ۹۳، ۴ ۲۱۴، ۹)، لباب الالباب ج ۲ (۴۳، ۲)،

پروردن (۲۵۹، ۱۲)، با کسی پروردن یعنی قرار دادن و موافقت کردن و ساختن و راست کردن (= to conspire)، این معنی از فرهنگها فوت شده است،

پَرْوَز (۲۰۳، ۱) بمعنی فراویز و سجاف جامه که بعربی عَطْف خوانند (برهان)، (= lace, fringe)،

پُشت پای زدن (۲۴۳، ۱۷ : ۲۵۰، ۱۷) بمعنی رد کردن اشیا و اسباب دُنیا و اعراض کردن (مصطلحات بهار عجم)، (= to spurn, reject with disdain) «اسباب اقامت را پشت پای زدم» (مقامات حمیدی f. 8b)، «سفر آخرت را رای زده و دُنیارا پشت پای زده» (ایضاً f. 75b)، رك نیز به المعجم لشمس قیس (۲۰*، ۱۵)، تاریخ جهانگشای ج ۳ (۱۱۹، ۱)،

پنگان (۲.۳۰، ۱۲، ۱۴ ۱۲۰۳۲۴، ۱۳) یعنی کاسه و پیاله عموماً و طاس مس نه سوراخ کرده باشد خصوصاً که آنرا در میان آب ایستاده گذارند و ساعات شبانروزیرا معلوم کنند و معرّب آن «فنجان» است (برهان)،

پی آوردن (۲۹۳، ۱۲)، به پی آوردِ او یعنی دنبال او و در عقبِ او و از پس او،

پیخته (۲۶۷، ۱۵) – پیچیده، از پیختن – پیچیدن (برهان)،

تنگا تنگِ کسی رسیدن (۳۴، ۱۷) یعنی سخت نزدیک رسیدن در تعاقب کسی،

تنگ بار (۳۷۷، ۲) شخصی‌را گویند که مردم نزد او بدشواری بار یابند (برهان)، (= inaccessible)،

تنگ رسیدن (۹۱، ۵ . ۲۹۹، ۷) – نزدیک رسیدن.

رسیدم من فراز کاروان تنگ * چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل

(دیوان منوچهری ص ۷۵)، رکـ نیز به تاریخ بیهقی (۱۳۰، ۱۶ ۵۲۹، ۹)،

تورِ کمان (۳۴۹، ۳)، تور و توز (با راء فارسی) پوست درختی که بر زین اسب و کمان و امثال آن پوشند (برهان)، (birch bark؟)، و آن پوستی است که در زمان قدیم آنرا بجای کاغذ بکار می بردند و مکتوبات بر وی می نوشتند، قـال البیرونی وُجِدَ فی زماننا بِجَیِّ مدینة اصفهان من التّلال الّتی انشقّتْ عن بیوت مملوّةٍ أعدالاً کثیرة من لِحَاء الشجرة التی یُلبس بها القِسِیُّ و التِّرَسَةُ و تسمّی التُّوز مکتوبة بکتابة لم یُدْرَ ما هی و ما فیها (الآثار الباقیه ص ۲۴)،

پیراهنم از خون و آب دیده * چون تُوز کماست و من کمانم

(المعجم لشمس قیس ص ۳۲۱)،

جان، بجای جان بجستند (۳۶۴، ۷) یعنی بدقّت و دشواری جان خودرا بسلامت بُردند،

جبْرِیل (٣٤٠، ١٢) -- جبرئیل،

جَرکه (١١، ١٢) = جُر،

جیحون (٣٥، ١٩)، «بطور اسم جنس بمعنی مطلق رود خانهٔ بزرگ» رك برای شواهد دیگر به مقدّمهٔ میرزا محمّد قزوینی بر جلد دوّم از تأریخ جهانگشای ص یَ،

چاشت، پیش از آنك او شام خوردی برو چاشت خورد (٣٥٤، ٢٢)، یعنی پیش از آنك او فرصتِ زدن بیابد اورا برد یا پیش از آنك او مکر خودرا اندیشد این مکر خودرا بعمل آورد،
«پیش از آنك اهل بغداد شام خوردند وزیررا چاشتی چاشی بدادند» (تأریخ جهانگشای ج ٢ ص ٣٣ و جتّ ذکر سلاطین خوارزمشاه)،

چرب دستی (٣٢٥، ٣) - چالاك دستی و هنرمندی، رکَ به مرزبان نامه (١٤،٧ ١٩،٤١ ٥٦، ١)، تأریخ بیهقی (٣٣٩، ٨)،

چربد (٤١٦، ١) از چربیدن بمعنی غالب شدن (برهان)،

چِرخُشت (٤٢٥، ١٥) و نیز چرخُست (با سین مهمله) بمعنی چرخی و حوضی است که انگور در آن ریزند و بمالند تا شیرهٔ آن بر آید (برهان)، رکَ به دیوان منوچهری (٥٥، ٣ ١٥٥، ١ ١٦٥، ٤ ١٦٩، ٤ ١٨٦، ١٦)،

چشمْ زخم (٣٧، ٩) بمعنی زمان اندك و بعربی = طرفة العین، «هرکه بخواباند چشم خویش از حرام کردهٔ خدای یك چشمْ زخم هرگز در حملهٔ عمر بدو راه نیابد (تذکرة الاولیاء ج ١ ص ٣٦٣)، «کس بود که در سه روز بمکّه رود و باز آید . وکس بود که در شبی و کس بود که در چشمْ زخمی» (ایضاً ج ٢ ص ٢٣٣)،

حراره (١٦١، ١)، حراره کردن، حرارة در اصل لغت بمعنی گرمی و

آزادی است و گاهی مراد از وی رقص و وجد هم بود که در عالم
شوق روی داده باشد چنانکه در عرف عوام دهلی ربانی‌را که اظهار
سایه زدگی کند و سرجنبانی و دست و پا زدن بآهنگ دهل نمایند
گویند که یك حراره کرد، امیر خسرو دهلوی:
زهره که دریافت از آن صبح تاب * کرد حراره بدف آفتاب
(مصطلحات بهار عجم)،

بر دف برد حراره خورشید چون بدید
ناهیـد عکس رای تو بر چرخ چارمین

(دیوان کمال الدّین اصفهانی Or. 473, f. 67b)، رك نیز بـه المعجم
لشمس قیس ص ۴۲۹ ح ۱،

حُشاشه (۲۸۹، ۱) و حُشاش بالضّم بقیّة الرّوح فی المریض و الجریح، رَمَق
من حیاة النّفس و منه «اِمتلأت البقرة من حاررها بحشاشة نفسها»،
(اقرب الموارد)، رك: «و نجا ملك الکُرج بحشاشة نفسه و رضی من
الغنیمة بالایاب» (f 91a)،

حَشَر (۱۸۰، ۱۶، ۲۵۸، ۱۰، ۲۶۳، ۸، ۲۶۷، ۱۱ و غیر آن)، «بمعنی
لشکر غیر منظّم یـا لشکری که از ولایتهـا فقط در حال جنگ جمع
کنند» (مقدّمهٔ میرزا محمّد قزوینی بر جلد دوّم از تأریخ جهانگشای
ص یا)،

حاپها (۶۰، ۲۲)، جای بر وزن فای حوض و چشمهٔ آب است (برهان)

خایه در مشت شکستن (۴۳۱، ۲۴)، یعنی مغلوب شدن برسوائی و ذلّت
(= to be humiliated)، از فرهنگها فوت شده است،

خروس، شب بخروس گذاشتن (۳۶٤، ۱۱) یعنی مال و اسباب‌را بحال
خود گذاشتن و فرار کردن، از فرهنگها فوت شده،

—، خروس خوان (۲۷۷، ۵، ۲۹۸، ۲)، بقرینهٔ سیاق عبارت

مقصودش شاید «خروسِ خوابه» باشد یعنی تمام اموال و ستور و دوابّ حتّی خروس خوابه‌را که ادنی علامت آبادی است از ولایت عراق برداشتند (میرزا محمّد قزوینی)، از فرهنگها فوت شده،

جَشت، جشت گَیْ با قالب اوبد (۲۲، ۳۶۱) یعنی کار گَیْ درست شود و رو براه آرد، این اصطلاح ضدِّ «جشت از جای برفتن» است یعنی بهم شدن کار، «امیر بدگمان‌تر گشت و در اندیشید که جشت از جای خویشتن برفت» (تأریخ بیهقی ص ۲۸۳)، هر دو از فرهنگها فوت شده،

خیرهای (۳۵۸، ۱) – خیری‌های، خیر لغتی است در خیری و آن نام گلی است معروف (برهان)،

داشتق (۳۵۵، ۱۰ ۳۷۵، ۳) بمعنی مشاورت، از مصدر «داڵشمق» مشتق است که معنی آن در ترکی مشورت کردن و باهم سخن گفتن است (- parler, tenir conseil) (لغات یاوه دو کورتی «دانیشمق»)،

دُرّاعه (۳، ۳، ۱) – جبّه و قبا، «و خویشتن پیراهنی پوشیده سفید با فوطهٔ فراخ بزرگ چنانکه در بلاد عرب رسم است و عجم دُرّاعه می گویند» (سفرنامهٔ ناصر خسرو ص ۴۸)، رك به مرزبان نامه (۳٦۱، ۵)، تأریخ بیهقی (۳۲۵، ۱٤ ۷٦۵، ٤)، لباب الالباب ج ۱ (۱۸۸، ۱۲)، اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید (۲٤۳، ۱۳)،

دست (۱٤۸، ۱۳ ۳۲۷، ۱٤) – غلبه و فیروزی، «و لعلی بعضهم علی بعض و دست یافتی گروهی ازیشان بر گروهی دیگر» (تفسیر قرآن f 59b) «اگر اهل مکّه بر شما غلبه کنند و بر شما دست یابند» (ایضًا f 302b)،

—، (۳، ۱۳ ٤۱۵، ٤) – مرتبه و کرّت، «دست بار پسین»

یعنی کرّت آخری، مرتبهٔ اخیر (last of all)،

دست، از دست بیفکنه (۴۴۰، ۱، ۱۸)، در اصطلاح خطّاطان حرفی‌را گویند که دنبالش بریده نباشد بلکه دراز کشیده باشد،

—، دستی زدن (۴۰۰، ۱۴)، کنایه از حمله بردن و قوّت‌را بکار آوردن، «با لشکر منصور دستی برسد» (تأریخ بیهقی ص ۵۶۴)،

—، دستی جامه (۱۰۹، ۸) = یك خلعت تمام از سر تا پا (a full suit of clothes) «دستاری زرّین مرصّع بر سر او و دستی جامه پوشیده که قیمت آن ده هزار دینار مغربی باشد» (سفر نامهٔ ناصر خسرو ص ۴۸)، «از آن دو دست جامهٔ نیکو ساختم» (ایضاً ص ۸۷)،

دشخوار و دشخواری (۷۷، ۱ ۱۰۱، ۲ ۱۰۲، ۱ ۱۶۰، ۱۳ ۱۷۴، ۱ و غیر آن) = دشوار و دشواری، بسیار مکرّر در تفسیر قرآن (نسخهٔ کمبریج)،

دَقّ مصری (۳۰۲، ۶)، نوعی از پارچهٔ نازك و قیمتی که ظاهرًا در مصر می بافتند، رك به مرزبان نامه (۲۳۷، ۱)، لباب الالباب ج ۱ (۳۱۲، ۲)، ج ۲ (۱۱، ۱۷)،

دل، در دل گنجیدن (۲۵۶، ۶ ۲۵۹، ۱) یعنی باور شدن، «در دلِ دُوستان نمی گنجید» یعنی دوستان باور نمی کردند،

دنبالِ کسی داشتن (۲۷۶، ۱۹) و دنب کسی داشتن یعنی بدنبال رفتن، در عقب رفتن، تعاقب کردن، (to follow, to pursue -) «و من يتّبعْ خطوات الشيطان و هرك دنب پیهای دیو دارد ای هرك دنب دیو دارد در بلا افتد» (تفسیر قرآن f 65b)، «يتّبعهم الغاوون دنب ایشان دارند و پس ایشان روند بی‌راهان ای کافران» (ایضاً f. 96b)، «فاتّبعوا ما انزل الله دنب آن دارند که خدای تعالی فرود فرستاده است» (ایضاً f. 141b)،

دُوالك سار (٣٠٢، ١١) = قمار سار و حیله سار و مکّار و عیّار (- «swindler»)، رك به تذکرة الاولیاء ح ٢ (٢٣٩، ٦)،

دوانیدن (٣٦١، ١٧ ٣٧١، ٣ ٣٧٥، ١٤ ٣٩٢، ٤، ٧) بمعنی تاختن و حمله کردن، رك به تأریخ جهانگشای ح ٣ (٦٣، ٤ ٧١، ١٤ ١٣٨، ١)، «در حملهٔ شام تا کنار آب بدوانیدند» (حت طبع کاترمر ص ٣٥٢) «و کمین ساخته بر شامیان دوانیدند» (ایضاً ص ٣٨٦)،

دوست گانی (١٩٤، ٢١) بمعنی ساغر و پیالهٔ بزرگ که بر یاد کسی خورند،

دُوسیدن (١٧، ٧) بر وزن بوسیدن بمعنی چسبیدن و ملصق شدن (برهان)،

دو گمانی (٢٣٩، ١٦) بمعنی کاری که انجام آن دو گمان داشته باشد مثلاً جنگْ دوگمانی است که انجام آن ممکن است فتح و ظفر باشد و نیز ممکن است شکست باشد، (= of a double possibility)،

دو هوایی کردن (٣٦٢، ١٨)، بمعنی دو طرف مایل بودن (= to waver in mind)،

دیریار (٣٤٨، ١٢)، بمعنی بطیء الحرکة، در متن دیربار (با بای موحّده) غلط چاپ شده است،

رسیدن (٣، ١١ ١١٣، ١١، ١٢ ١٥٩، ٩) بمعنی سپری شدن و تمام شدن و بپایان رسیدن، رك به مرزبان نامه (٨، ١، ٥ ٣٨٠، ١٩)، تأریخ بیهقی (٢٣٩، ٥) تذکرة الاولیاء ح ١ (١٧٣، ٢٢ ٣٣٩، ١٢)، ح ٢ (١٩١، ٢٢ ٧، ٣، ٦ ٢٣٩، ٢)، در فرهنگ فولرس کلمهٔ «بُرسیدن» و در قاموس جانسن «بَرسیدن» همین معنی دارد یعنی تمام شدن و بآخر رسیدن، و از شعر ذیل واضح میشود که بُرْسیدن (بسکون راء) غلط نیست

آفتاب ملوك هفت اقلیم * که برو برسد این جلال قدیم

(تأریخ بیهقی ص ٤٧١)، دریں بیت «بِرَسَد» (بفتح راء از مصدر «رسیدن») نمی توان خواندن چه وزن منکسر نشود، و هیچ شاهدی از مصدر «رسیدن» بدون باء اوّل (مثلاً «رسد» یا «رسید» به «برسد» و «برسید») بدین معنی نظر من نیامده است،

رسیدن، (٤٣٣، ١ ٤٣٨، ٢) بمعنی پخته شدن و بجوش آمدنِ شراب، (to ferment =)، فعل متعدّی آن یعنی «رسانیدن» بمعنی پخته کردن مستعمل می شود خصوصاً رسانیدن ریشها و جراحتها و آماسها، «دانکیین جراحتهارا فراهم آرد و برساند» (کتاب الابنیة عن حقایق الادویة تألیف ابی منصور موفّق بن علی الهروی ص ١٧٦)، «بحش ریشهارا برساند» (ایضاً ص ١٦٣)، بسیار مکرّر دریں کتاب،

رشته تایی (٣٦٩، ١٦) بمعنی یك رشته واحد (a single thread) یعنی مقدار ادنی، در تأریخ بیهقی (٦٣، ١١ ١٧٨، ١٦ ٧٥٣، ٢) «رشتهٔ تاری» در همین معنی استعمال شده است، «کسی‌را رشتهٔ تاری زیان نشد»، «رشتهٔ تاری ازانکه نوشته بود زیادت نیافتند»، «روا نداشتیم که هیچ آوریهٔ بر حصار رود و رعیّتی‌را که در متابعت ایشان رعیّتی نداشته باشد رشتهٔ تایی زیان شود» (زین الاخبار نسخهٔ کمبریج)،

رشوت (٤٦٥، ١٢) بمعنی باج (tribute)،

رنگ (٢٩٤، ١٢) بمعنی شتری قوی که از بهر نتاج نگاه دارند (برهان)، رکَ به دیوان منوچهری (٧٣، ١٦)،

رُنود (٢٨٦، ١٤) جمع رِند که کلمهٔ فارسی است و معنی آن اوباش (populace =) باشد، «در آن میانه حادثه رناطره و حمریان و رنود و اوباش دست تطاول دراز کردند» (حبّ طبع کائزمر ص ٢٣٦)، «مشاهد الدّین اینك دوانداز رنود و اوباش‌را بخود دعوت می کرد»

(ایضًا)، رك نیز به تأریخ جهانگشای ج ۱ (۵۷، ۵ ۶۷، ۱۱ ۶۸، ۲ ۸۸، ۱۶ - ۱۱۵، ۱۱ ۱۳۸، ۱۴)،

روزگار، تا به پس روزگار (۳۴۳، ۹) بمعنی عن قریب (- before long)،
رك به مرزبان نامه (۱۷۸، ۲)، و تا به پس دیر همین معنی دارد،
رك به لباب الالباب ج ۲ (۳۷۶، ۲۱)، تأریخ جهانگشای ج ۲ (۱۷۹، ۱۷)،

رهْو کردن (۳۶۴، ۶) بمعنی سستی نمودن و بآهستگی رفتن، رَهْو کلمهٔ عربی است،

رِیجار (۴۲۴، ۲۴) و ریجال بمعنی مربّائی که از دوشاب پخته باشد (برهان)،

رَیْن (۲۲۰، ۷ ۲۲۷، ۱۱) = مکّار و دغاباز و کینه‌ور (برهان)،

زار، بزار و وار (۲۲۱، ۲۲ ۴۲۳، ۱۳) یعنی در غایت زاری و بیچارگی و بدحالی، زار وار نیز همین معنی دارد، رك به لباب الالباب ج ۲ (۴، ۲)، المعجم لشمس قیس (۱۵۶، ۱)،

--، بزاری زار (۸، ۱، ۴) یعنی بغایت زاری و درماندگی،

زَنطابه (۴۳۳، ۱۸)، الزنطابه و السَّنطابه قَنَاةٌ جَوْفاءُ کالقصبة مضروبة بالعقبة یُرمی الطیر بحصاة توضع فی جوفها (اقرب الموارد)،

زحمت (۳۶۰، ۱ ۳۶۸، ۷) بمعنی ازدحام و انبوه (= gathering) «در مقصورهٔ معمورهٔ زحمتی دیدم پرسیدم که آن اجتماع از بهر چیست» (مقامات حمیدی f. 5b) «زحمت نظّارگیان درگذشت» (ایضًا f 45a)،
رك به مرزبان نامه (۶۳، ۱۳)، تأریخ بیهقی (۱۸۵، ۷ ۱۸۸، ۱۴ ۱۹۶، ۴ ۵۶۹، ۴)،

زخم کعبتین (۴۱، ۹) = نقش کعبتین،

زرّاد خانه (۱۴۳، ۱ ۱۴۳، ۷)، «یعنی اسلحه خانه و قورخانه، و باین معنی در عربیِ قرون متأخّره مخصوص دورهٔ ممالیك مصر زرد خانه

و زَرْد خانه استعمال می‌کرده‌اند و اصل معنی این کلمه زره خانه است از زَرْد بمعنی زره در عربی و زرّاد یعنی زره گر ولی پس از آن بکثرت استعمال بمعنی مطلق قورخانه و اسلحه خانه استعمال شده است» (حاشیهٔ میرزا محمّد قزوینی ص ٥٧ از جلد دوّم از تاریخ جهانگشای)، رك نیز به دیوان منوچهری (٤٦، ٢١)، تاریخ بیهقی (٥٦٥، ١٥)،

رفان (١٩٧، ٢١) = رباں، رك به تاریخ جهانگشای ج ١ (٣٤، ١٧ ٤٢، ١ ١٣٣، ٣، ٤، ٦ ١٤٣، ١٧ ١٤٤، ١ و غیر آن)، تذکرة الاولیاء ج ١ (٤٥، ١٩ ٢ ٤٨، ٢٣ ٥٠، ١٢)،

زُمُرُّد (٢٥٧، ٢٢) = زمرّد، رك به لباب الالباب ج ١ (٣٠٤، ١١)،

زَندنیجی (١٧١، ١١)، این کلمه در فرهنگها «زندپیچی» (با باء فارسی و جیم فارسی) نوشته شده است و آن خطاست و صواب زندنیجی (با نون بعد دال) است و آن نوعی از جامه بوده است که در زَندنه (از مضافات بخارا) می بافتند، «و آنچه از وی [یعنی از زندنه] خیزد زندنیجی گویند که کرباس باشد یعنی از دیه زندنه هم نیکو باشد و هم بسیار بود و از آن کرباس به بسیار دیهای بخارا بافند و آنرا هم زندنیجی گویند از بهر آنکه اوّل بدین دیه پدید آمده است و از آن کرباس بهمه ولایتها برند چون عراق و فارس و کرمان و هندوستان و غیر آن و همه بزرگان و پادشاهان از او جامه سازند و بقیمت دیبا خرند عمرها الله» (تاریخ بخارا لمحمّد بن جعفر النّرشخی طبع موسیو شفر ص ١٣-١٤)، رك نیز به لباب الالباب ج ١ (٣٣، ٦)، سیاست نامه طبع شفر (٩٥، ٨)،

زِیلو (٢٦٩، ١١ ٣، ٥) بمعنی پلاس و گلیم و آنرا شطرنجی نیز خوانند (برهان)،

سالیج (٣٤٩، ٣، ١٧) = ساریج، و آن چوبی باشد که بر سر آن چند زنجیر

کوتاه تعبیه کند و بر سر هر زنجیر گوئی از فولاد نصب سازند (فرهنگ فولرس)، و در فارسی استبدال زاء بـا لام خیلی متداول است مثل دیوار و دیوال و ریچار و ریچال و غیر آن،

سپیدکار (۳۱۳، ۱۲) = منافق و دو روی،

یا باش دشمن من یا دوست باش ویحك
بـه دوستی بـه دشمن ایست سپیدکاری

(دیوان منوچهری ص ۱۱۵)،

سیه‌گر و دو زبان و رکیك چون خامـه
سپیدکار و دو روی و ضعیف چون قرطاس

(المعجم لشمس قیس ص ۴۱۲)، رك نیز به مرزبان نامه (۲۳۹، ۴)، لباب الالباب ج ۱ (۳۱۷، ۵)،

سِتان (۳۶، ۲۱ ۱۹۷، ۵ ۳۸۰، ۱۹) بمعنی بر پشت خوابیده،

ور زلزلهٔ حمله چنان خاك بخسبد * کز هم نشناسند نگونرا و سِتان‌را

(انوری)،

سد (۱۸۴، ۷) = صد. «زن موسی و آنکسان که برو بودند سد (کذا بالسّین) زور دربگ کردند» (تفسیر قرآن f 14b)،

سر، بر سر (۳۲، ۸) = علاوه (= over and above)، «و وهبنا له اسحٰق و یعقوب نافلة و بخشیدیم مرورا فرزندی. نام او اسحٰق و نبسهٔ نام او یعقوب نافلة زیادت بر آنچ او خواست او از ما فرزند خواست ما اورا فرزند دادیم و نبسه بر سر» (تفسیر قرآن f 34b)

—، بسر چیزی افتادن (۳۶۲، ۴) بعربی = عثر علی شیئ،

—، سرِ کسی در سرِ چیزی شدن (۳۲، ۱۸ ۳۴۵، ۱)، بمعنی هلاك شدن در راه چیزی یا امری، سر در راه چیزی از کف دادن،

سر، سری بار دادن (۱۲،٤٠٣)، گویا کنایه از متصدّی شدن امورات خیریّه باشد،

سرِست (۱۰،۳۷۵)، یعنی کار پرداری و حکومت و امثال آن،

شُغْبه (۱۸،۳۱) فریفته، رك به مرزبان نامه (۱۱،۹٤)،

سَفْت (۳۷، ۹. ۱٤٤، ٤) دوش که تعریب کتف است، رك به مرزبان نامه (۱۲،۱۵۹. ۱۹۷، ۹)، و همسُفت بمعنی هم پهلو است:

رنه مر خلق راست راهنمای ، مرده همسفت سیّد بشر است
(المعجم لشمس قیس ص ۳٤۳)،

سلطانیّات (۱۱۱، ٤) یعنی مکاتبات رسمی دولتی (state correspondence صدّ «اخوانیّات» یعنی مکاتبات دوستانه (private correspondence)، (حواشی چهار مقاله از میرزا محمّد قزوینی ص ۱۰۳)،

سمّ حر (۳۰۷،۱٤)، یعنی گویا سمّ خر عیسی که ترسایان آنرا مثل نشان صلیب عزیز می داشتند و می پرستیدند، «چگوئی در عمله سار و متعمّدان چلیپا و زنّار و آنها کی بتی پیش نهاده‌اند و آنها کی مسخرّ سمّ خری مانده‌اند» (مقامات حمیدی 55a 1)،

سمسول (٤٢٤،۱۵)، این کلمه از فرهنگها فوت شده است و ضبط آن بهیچ وجه معلوم نشد امّا از سیاق عبارتْ واضح است که معنی آن گستاخی و بی حیائی و شوخی و نحو آن است،

سیاه کاسه (۳۱۲،۱۲)- بخیل، رك به تأریخ جهانگشای ج ۳ (۲٦۵، ٦)،

شراب بها (۳۳، ۲) یعنی بهای شراب و آن پول است که موظّفین حکومت بجبر از مردم می گرفتند باسم بهای شراب و آنرا حقّی واجب می شمردند،

شکسته بسته (۷،۱۱) یعنی با لکنت زبان، «گفت ای جوان بتی بگو

آن جوان شکسته بسته بیتی بگفت» (اسرار التّوحید فی مقامات الشّیخ ابی سعید ص ۳۰۱)، و بمعنی افتان خیزان نیز آمده، «تا بهوش باز آمد و برخاست و شکسته بسته آهسته از آن کوه فرود آمد» (ایضاً ص ۱۳۰)،

شمشیر خطیب و تیغ خطیب (۳۰۲، ۱۷ ۳۲۲، ۲)، گویا شمشیریکه خطیب بوقت خطبه خواندن همراه خود داشته چنانکه اکنون نیز در مصر این رسم جاری است، و این شاید کنایه از چیزی بیفایده و مهمل باشد چه خطیب آن شمشیررا هیچ وقت بکار نمی برد،

شَمَن (۳۱۲، ۲۲) بمعنی بُت پرست، رکَ به حاشیهٔ کازیمرسکی بر این کلمه در دیوان منوچهری (ص ۲۳۰ از حواشی)، دیوان منوچهری (۸، ۸، ۹، ۱ ۸۷، ۱۲ ۳۱۵، ۲)، المعجم لشمس قیس (۳۵۵، ۱۲)، لباب الالباب ج ۲ (۶۵، ۱۴)،

شَنْقَصه (۳۸۸، ۱۱)، کلمهٔ مولدهٔ معناها الاستقصاء (تاج العروس) و شاید در اینجا بمعنی جور و بی اعتدالی و تعدّی بی حد برعایا باشد، و این معنی در کتب لغتی که در دست است موجود نیست،

شِید (۳۰۸، ۱) بمعنی بسیار روشن (برهان) امّا اینجا بمعنی واضح و ظاهر،

شیر بها (۲۹۷، ۱۶) بمعنی بهای شیر و چیزیرا گویند از اقمشه و جواهر و زر و سیم که در هنگام دامادی و کدخدائی بخانهٔ عروس بفرستند (برهان)

شیر عَلَم (۳۱۲، ۱۵، رکَ به حاشیه)،

شیرِ مجمر (۳۱۲، ۱۵)، از فرهنگها فوت شده است امّا ظاهرًا مقصودْ شکلِ شیر است که بر روی مجمر می ساختند،

شیر مرغ (۲۵۸، ۲)، کنایه از چیزی که تحقیق وجود آن ممکن نباشد امّا اینجا بمعنی چیزی که در لطافت و پاکیزگی بدرجهٔ محال باشد.

صبح نای (۸۳، ۹)، نام مخفّف بامداد است (برهان)، پس مقصود از صبح نای گویا صبح بامداد است یعنی سپیده دم (early morning)،

ضمان (۳۱، ۱۱)، یعنی مالی و نقدی که بجهت تأمین گرفته باشد، (security)، بسیار مکرّر در تأریخ بیهقی (۱٤، ٦، ۲۳ ۳۹۸، ٦. ٤۳. ۲ ٤۸۸، ۲۱. ٥٤۸، ۱۷. ٦۸٥، ۲)،

طرغان بست (۳٤۷، ۸)، این کلمه در هیچ یك از فرهنگها موجود نیست، فاضل ادیب سَرْ دنیسن رَوْس (Sir Denison Ross) ناظر مدرسهٔ السنهٔ شرقیّه در لندن گمان کرده است که کلمهٔ طرغان گویا از مصدر طیرملك مشتق است که معنی آن بگرد کردن (to collect) است و طرغان یا طرگن (ᠲᠡᠷᠭᠡᠨ) بمعنی انبوه و جمعیّت باشد و «جریك طرگنی» (ᠴᠡᠷᠢᠭ ᠲᠡᠷᠭᠡᠨ ᠢ) بمعنی انبوهِ لشکر در قوداتقو بیلیك (Kudatku Bilik) یافت می شود، پس طرغان بستن بمعنی گویا لشکر بگرد کردن است والله اعلم،

طشت و خایه (۳۰۲، ۱)، نوعی از بازی است و آن چنان است که بیضه‌را خالی کنند و از شبنم پر سازند [و بجای شبنم سیماب پر کنند] و راه آنرا محکم ساخته در هوای گرم در تشت مسی گذارند و اگر هوا گرم نباشد اندکی آتشی در زیر طشت نهند چون طشت گرم شود بیضه باصول راه بالا برقص در آمده بجانب هوا پرّان گردد تا از نظر غایب شود (فرهنگ فولرس)،

طُلْب طُلْب (۲۱۹، ۲۲)، یعنی گروه گروه،

عِرا (٤۰۹، ۲)، معنی این کلمه در تأریخ التّطریح (ص ۲۲٥) در الفاظ ذیل است

'*Irā* (from the root *'ariya* to be naked) is a term peculiar to chess, occurring in Persian as *'irā* . . The Persian

Madār al-afāzıl [1]) defines *'ırā* as 'that piece at chess which is interposed between a King and a Rook to protect', but in the Arabic Mss. it is used rather of the whole position of a file dominated by a Rook, in which the check is for the moment covered by an intervening piece of either colour between the Rook and King. We have accordingly such expressions as 'to move into *'ırā'* (to play the King on to a file where there is the possibility of a check by discovery by the removal or capture of an intervening piece), 'to expose to *'ırā*, 'the position in *'ırā'*

عَوان (٣٠، ١٥، ٢، ٢٢ ١٢٩، ٤ - ١٨،٢٩٢ ٢٩٢، ١) یعنی فرّاش و محصّل و سخت گیر، نیز یعنی زبانیه آمده است، «احشروا الّذین ظلموا گرد کنید ستمگاران‌را ای که عوانان میان بسته‌را از بهر عوانی میان ساحق بسته‌اند» (تفسیر قرآن f. 186b)، «و جواب بر اهل دوزخ بر افگند تا مالك‌را و عوانان و زبانیهٔ دوزخ‌را و شیران و سگان و ماران و کژدمان دوزخ‌را همه جواب برد» (ایضاً f 213b)، «لکن شما ملك الموت‌را و عوانان اورا نمی بینید و او همی بیندشان» (ایضاً f 289b)، «محشر منادی پس عوانان‌را بفرستاد تا قوم اورا همه‌را گرد کردند» (ایضاً f 340b)،

غایت، تا غایت وقت (٣٩، ٦) یعنی تا کنون، عربی = الی الآن، «تا غایت وقت هیچ تاریخی که مشتمل باشد بر حکایات و احوال عموم اهل اقالیم عالم .. . ساخته‌اند» (تحت طبع کاترمر ص ٢٨)، «عرایس نفایس افکار و ادکار آنك اخبار و آثار که تا غایت وقت در حجب استتار کتمان پنهان مانده» (ایضاً ص ٧٦)، رك نیز به مرزبان نامه (١٢٧، ٢١)، تاریخ جهانگشای ج ١ ص مد س ١٥،

1) See J R A S Vol 13 (1852) p 49

غنجواره (۱، ۱۵) بمعنی سُست و بی حرکت،

فَرع (۳۲، ۸) گویا بمعنی حقِّ خدمت و تنخواه و نحو آن است،

قرار مالی (۳۱، ۱۱) بمعنی تقریر مالیات (= assessment of tax)،

قُرط، مِنْ تحتِ القُرْط (۵۱، ۱۶)، در قوامیس نیست امّا ظاهرًا معنی آن «از بُنِ گوش» است یعنی از ته دل و بدون چون و چرا، «همگان من تحت القرط بروفتندی» (تأریخ بیهقی ص ۷۲۱ س ٤)،

قیز اسفهسلار (۲۹۶، ۱۵ ۲۹۷، ۷)، قیز اینجا کلمهٔ ترکی است و معنی آن سرحد و ثغر (= frontier) باشد پس قیز اسفهسلار یعنی محافظ سرحدِّ مملکت (frontier commander)، و آن ظاهرًا لقبی بوده است مثل «قیز خان» و مانند آن،

کار کرد (۲۱۹، ۲) یعنی طریقِ عمل،

کَچول (٤۲٤، ۱۵) و کاچول بمعنی کون جنبانیدن یعنی حرکت دادن سرین بوقت رقصیدن و مسخرگی کردن (برهان)،

کردن (٤۵٦، ۷، ۸) بمعنی بنا کردن (= to build) «اگر پیش از ولادت گیرند کرده باشد» یعنی بنا کرده باشد،

کَریز (۳، ۳، ۲)، بمعنی کنج و گوشهٔ خانه (برهان)،

کلاه از بهر کسی دوختن (۴۰، ۱٦)، یعنی بفکر مساعدت کسی بودن و خیر کسی را اندیشیدن،

کلّه بستن (۳۰٤، ۵)، بمعنی بگرد آمدن، خواجه حافظ

می دمد صبح و کلّه بست سحاب * الصبوح الصبوح یا اصحاب

کُم‌ربان (۳۰۲، ۱۸ ۳۱٤، ۷) کُم‌رُن بمعنی مدبّر و بیر کسی که پیوسته در قمار نقش کم زند (برهان)،

کمان گُروهه (۳۳٦، ۲۲) کمانی باشد که بدان گلوله و مهرهٔ گِل اندازند

و عربان قوس البادق و قوس الجلاهق خوانند (برهان)، رك به مرزبان نامه (۱۰۳، ۸)، لباب الالباب ج ۲ (۲۷۸، ۱۴)، چهار مقاله (۴۳، ۱۳–۱۴)،

گازر شست (۳، ۱۲)، جامهٔ گازر شست یعنی جامهٔ شسته و سپید کرده (bleached =)

گَرْدَر (۲۱۴، ۱۱) زمین سخت که در دامن کوه واقع است و زمین پشته پشته و کوه و درّه‌را نیز گویند (برهان)،

گریرد (۴۳۳، ۶) از مصدر گریردن بمعنی چاره کردن (فرهنگ انجمن آرا) «از خوردن می گریرد» یعنی از خوردن گریز نیست،

گوریه (۳۳۴، ۱۵) حلوائی که از مغز گردگان پزند (برهان) مانند لوریه،

گونه (۹۹، ۲)، 'rather' «شسته گونه» (rather crazy =)' «عاصی گونه» (بیهقی ۶۱، ۶)، «مجمل گونه شد» (ایضًا ۴۴۹، ۱۹)، «خرد خرد می بارید چنانکه زمین تر گونه می کرد» (ایضًا ص ۳۱۵)،

لِلّهرا، (۷۷، ۲۱) بمعنی لِلّه، و «از بهر لِلّهرا» نیز آمده است، «ای شیخ از بهر لله‌را مرا فریاد رس» (اسرار التّوحید ص ۸۳)،

لُوت (۳۶، ۱) بمعنی اقسام طعامهای لذیذ و نیز لقمهٔ بزرگ (برهان)،

لَور (۴۲۴، ۱۵) در فرهنگها بمعنی بی‌شرم و بی حیا است امّا اینجا ظاهرًا بمعنی بی‌شرمی و بی‌حیائی است،

مال السّلاح (۳۳، ۲)، بمعنی پولیکه بهای اسلحه از بهر سپاه باشد و آن نوعی از خراج (tax) بوده است که عمّال حکومت از رعیّت می گرفتند،

مال قرار قانونی (۲۵۶، ۴) گویا بمعنی مالیّات دولتی، رك به تاریخ جهانگشای ج ۲ (۲۷۰، ۶)،

ماندن (۴۱۵، ۸ ۴۲۰، ۱۵) بمعنی باختن (to lose a game =)'

ماندن (۳۵، ۲ ۰ ۳۶٤، ۱۲ ۰ ۱ ٤، ۹) بمعنی گذاشتن،
مخوری (۳٦، ۱۲ ۰ ٤۷، ۱٦) در فرهنگها نیست و آن نوعی از قالی بوده است که بهترین آن در ارمینیه می بافتند چه یکی از تحایف نفیس بها که سلطان محمود به قدرخان فرستاده بود مخوریهای ارمنی بوده، «. . و هودجها از دیباج منسوج و فرشهای گرانمایه از مخوریهای ارمنی و قالی‌های اویسی ...» (زین الاخبار نسخهٔ کمبریج "1. 124" f.)، رك نیز به تأریخ بیهقی (۵۰۹، ۱۹ ۳، ۵۱۷ ۵۷۰، ۱٤ : ۵۷۱، ۱۱)، در عربی «مخورة» است (رك بذیل قوامیس عرب از دُزی در ج ۲ ف ر)،
مدهون (۲۰۲، ۲) بمعنی رنگ و روغن دار (enamelled, varnished)، و «طشتِ مدهون» ظاهراً کنایه از آسمان است،
ملطّفه (۱۰۸، ۱، ۱۲ ۳٤۰، ۲) «بمعنی نامه ایست کوچك که بطریق ایجاز حاوی خلاصهٔ مطالب باشد و در کتب لغت معتبره چیزی مناسب این معنی یافت نشد جز این عبارت در تاج العروس «لطّف الکتابَ جعله لطیفًا» و این اصل معنی آن بوده پس از آن توسّعًا بمعنی مطلق نامه استعمال شده است» (حواشی چهار مقاله از میرزا محمّد قزوینی ص ۱۰٦)، رك به تاریخ بیهقی (۲۹۰، ۱، ۱، ۱۲، ۲ ۲۹۵، ۲ ۲۹٦، ۱، ۱۲)، و ملاطفه که درین کتاب بسیار مستعمل است (ص ۳٤۸ ۳۵۳) همین معنی دارد، رك به بیهقی (۱٦۸، ۱۵ ۲۵۱، ۲، ۱٦)،
مُنج آشیان (۲۰۷، ۱۱) یعنی آشیان مُنج و آن کندوی زنبور باشد (bee hive)،

مُنجِ انگبین (۲۸۱، ٦) یعنی زنبورِ عسل،
مواضعه (۹٤، ۷) «باجی که ملوك زبردست بادشاهان مستقل دهند»، رك برای شواهد دیگر به مقدّمهٔ میرزا محمّد قزوینی بر جلد دوّم از تأریخ جهانگشای ص کا و تاریخ بیهقی (۵۵، ۱)

نابیوسیه (۲۲۱، ۱۱) بمعنی فجأةً و ناگهان، «باین معنی در فرهنگها نابیوسان مسطور است» (مقدّمهٔ جلد دوّم از تأریخ جهانگشای ص کا)،

نان تاوگی (۲۲۱، ۱٦) و نان تانگی بمعنی نانی که بر تابه پزند و آن «بد باشد زیراکه آهن اورا بیك حتلك کرده بود لاجرم غلیظ باشد» (رسالهٔ حفظ صحّت[1] منسوب به امام فخر الدّین رازی f 53b)، و «نان تاوگی خوردن، کنایه از رنج بردن و محنت کشیدن است ظاهرًا،

ناوَرْد (۳۰۹، ۱۹) بمعنی جنگ و جدال و پیکار است (برهان)، رك به لباب الالباب ج ۲ (۸۵، ۲)،

نَبَهرَه (۳۱۳، ٤) بمعنی قلب و ناسره (bad coin)، رك به مرزبان نامه (۱٤۵، ۵)،

نزوله (۳۲، ۲)، در فرهنگها نیست امّا ظاهرًا بمعنی پول است که عمّال و سرهنگانِ حکومت از اهل دیه می گرفتند بطور خرج خوراك بوقت فرود آمدن در دیه،

نظر دادن (۹۲، ۵) ظاهرًا بمعنی مهلت دادن و گذاشتن که در عربی «إنظار» باشد از باب إفعال، «قال أَنْظِرْنی إلی یومِ یبعثون قال إنَّكَ من ٱلْمُنْظَرِین» (قر، ۷، ۱۳–۱٤)،

نعل بها (۳۲، ۳)، «مالی که پادشاه [و عمّال وی] در وقت مرور از موضعی از صاحب آن محلّ میگیرد ببهای نعل اسب خود که از آنجا عبور کرده است» (مقدّمهٔ جلد دوّم از تأریخ جهانگشای ص کب)،

نقش شوشتر (۲۲۵، ۲) گویا بمعنی نقش دیبای شوشتری که بانواع رنگها ملوّن باشد، منوچهری

(۱) یك نسخهٔ خطّی این رساله در پیش دکتور نکلسون (معلّم زبان فارسی در کمبریج) موجود است

آن سوسن سپید شکفته ساع در
یك شاخ او ز سیم و دگر شاخ او ز زر
پیراهن است گوئی ز دیبای شوشتر
کز نیل ابره استش وز عاج آستر

(دیوان ص ۱۸۹)، دیبای شُشْتر و آکنون شُشْتر خیلی معروف بوده است، رك به لباب الالباب ج ۱ (۱۸٤، ۱۵)، ج ۲ (۱۱۱، ۱٦ ۳۷۳، ٤ ٤۱۹، ۲۱)،

نقش کسی خواندن (۳٤٤، ۱۹) بمعنی کسی‌را یاد کردن یا اثر کسی جستن،

نهادن (٤۳٤، ۱۱) بمعنی باهم موافقت کردن و رای قرار دادن،

نهار (۳۰۷، ۷) بمعنی کاهش و گدازش تن (برهان)، لاغری، فرسودگی،

نهید (٤۰۱، ۱) فعل ماضی از نهیدن یعنی نهادن مثل افتیدن بجای افتادن،

وادید آمدن (۱٦، ۲) بمعنی پدید آمدن و ظاهر شدن، رك به تذکرة الاولیاء ج ۱ (۷۰، ۱ ۱٤۳، ۱۱)، ج ۲ (۲۱۲، ٦ ۲۲۱، ۱۲)، رك نیز به نادید امدن در سابق،

واقعه (۵۹، ۱۱ ۱۳٦، ۱۱ ٤۲۱، ۲٤)، بمعنی مرگ و وفات، برای شواهد دیگر رك به تاریخ جهانگشای ج ۳ (مقدّمهٔ مصحّح ص کب)،

وجوه انگیز (۱۲۹، ٤ ۲٤۱، ۷) بمعنی کسیکه پول از مردم بزور جمع آرد،

هوابلا (۳٤۸، ٦) بنا بر فرضِ صحّتِ این کلمه که در فرهنگها نیست معنی آن گویا هوس و خواهش باشد،

یاسِج (۳٦، ۱ ۳۰۹، ۱۸) بمعنی تیر پیکان دار است (برهان)، رك به مرزبان نامه (۳۵۰، ۱۹)،

بج، سر بج نوشتن (٤ ٣، ١٣) اینجا گویا بمعنی سر بج زدن است یعنی از خاطر محو نمودن و نام نبردن و فراموش کردن و ناپدید ساختن و معدوم گردانیدن و هیچ انگاشتن (رك بفرهنگ فولرس)، و در مصراع اوّل «چون فقع سر بج نویس» گویا اشاره ایست باشعار ذیل فردوسی که در خاتمهٔ شاهنامه نوشته است

تن شاه محمود آباد باد * سرش سبز و جان و دلش شاد باد
بدو ماندم این نامه‌را یادگار * بشش بیور ابیاتش آمد هزار
چنانش ستایم کزو در جهان * سخن باشد از آشکار و نهان
مرا از بزرگان ستایش بود * ستایش ورا در فزایش بود
که جاوید بادا خردمند مرد * همیشه بکام دلش کار کرد
همش رای و هم دانش و هم نسب * چراغ عجم آفتاب عرب
چو زور جوانی به پیری رسید * زمانش سر آورد گفت و شنید
زغوت بود زین پس از من گله * حکومت بدادار کردم یله
نه همسک بد آن پادشاه و نه زفت * که از من کم از من سخنهاش گفت
فزون یافت از من بانعام بهر * ز شه شادمان شد فقاعی شهر
چو با من شه از جود بوشست نج * حدیث فقع بر نوشتم به بج
فقاعی بپرریدم از گنج شاه * از آن من فقاعی خریدم براه
چو دیهیم دارش بد در نژاد * ز دیهیم داران بیاورد یاد
(شاهنامه Add 15,531, f 543), ،

یسار (٣٠، ١-١١) بمعنی توانگری و غِنی و تموّل، رك به مرزبان نامه (١٨١، ٧)، دیوان منوچهری (٤٨، ٦)، المعجم لشمس قیس (ص ٣١٠)

یمین تو چرخ داده یسار * بیسار تو ملك خورده یمین
لباب الالباب ج ١ (٣٣٣، ١٧)، ج ٢ (٤٣١، ١٣)،

یَغْلِق (۲۵،۲۱ ۱۲،۳۸ ۲۵۰، ۸)، در فرهنگها «یغلغ» (با غین معجمه در اخیر بجای قاف) مسطور است و آن بمعنی تیر پیکان دار است،

یك اندازان (۳۰۲، ۹)، یك انداز بمعنی تیر کوچك و تیر زبون است و نیز تیر کوچکی که پیکان باریکی دارد و نهایت دُور رود (فرهنگ فارس)، و درین شعر یك اندازان گویا کنایه از شعاع های آفتاب است که بوقت غروب ازو برخیزد،

غلطنامه

صفحه	سطر	خطأ	صواب
۳۲	۸	بس	یس
۳۲	۱۱	فتنة	فتنه
۳۶	۳	اندیدیشید	اندیشید
۳۶	۲۱	آستانست	آستانت
۳۸	۱۶	حتر	چتر
۴۰	۲۲	دیں	دین
۴۷	۱	اماره	امّاره
۵۴	۹	تَبَسَّمَتُ	تَبَسَّمَتْ
۵۵	۱	فَانْظُرُوَا	فَانْظُرُوا
۵۷	۱۲	داسب	داشت
۶۷	۱۲	هج	هیچ
۷۵	۱۰	مخترست	محترست
۸۳	۹	ید	بد
ورق نخره	حاشیه	(رك در سابق)	(رك ص ۸۵–۸۶)
۸۹	۸	اب	آب
۹۵	۸	حَسَنَةٌ	حَسَنَةً
۱۰٤	۱٤	وَ آعْوَانِهِ	وَ أعْوَانِهِ
۱ ۸	۱۰	سلطان	سلطان
۱ ۹	۳	آفْضَلِ	أفْضَلِ
۱۱۲	۹	وْ	وَ
۱۱۷	۱۵	حقوق	حقوق

صفحه	سطر	خطأ	صواب
۱۳۴	۱۱	مصیم	مصمّم
۱۳۵	۲۳	برد	بود
۱۳۸	۱	وَ اَلْحَمِیَّةَ	وَالْحَمِیَّةَ
۱۳۸	۳	فَاِلكَ	فَاِنَّكَ
۱۳۸	۶	اں	آن
۱۴۵	۱۲	الّا	الّا
۱۵۰	۵	سوی	سوء
۱۷۰	۱۳	اَلتَّحَارِبَ	اَلتَّحَارِبَ
۱۷۳	۱	ادمی	آدمی
۱۷۷	۱	دىد	دید
۱۷۷	۱۹	سطانرا	سلطانرا
۱۷۹	۱۴	مؤید	مؤیّد
۲۳۴	۷	رد	آرد
۲۳۶	۱۴	اَلْاَصَدَادَ	اَلْاَضْدَادَ
۲۳۷	۳	بارس	پارس
۲۵۱	۱۳	سماں	آسمان
۲۷۷	۱۵	و	او
۲۹۰	۲۳	نوشة	نوشته
۳۰۷	۸	اب	آب
۳۳۷	۲۲	هیج	هیچ
۳۴۱	۱۶	ناں	نان
۳۴۸	۱۲	دیربار	دیریار،
۳۵۸	۱۴	رَخْم	زَخْم

فهرست اسماء الرّجال

(ح=حاشیه، رکـ=رجوع کنید)

---

(۱) Browne, Professor Edward G

(1) Raverty, Major H. G.

(١) Ross, Sir E Denison (٢) Rufus of Ephesus

(۱) ای من اتباع شرف الدّولة صاحب اهر

(۱) کذا فی ب آ، (۲) این شیبانی ظاهراً بغیر محقّق است از شیبانی اوّل چه کسیکه در سنهٔ ۴۹۱ بدرجهٔ امامت رسیده بود (رك ص ۱۸۵) مستبعد است که تا سنهٔ ۵۵۴ (رك ص ۲۷) یعنی ۶۳ سال دیگر زیسته باشد و آن هم بدین توانائی که از همدان تا کرمان سفر کند برای خواندن خطبهٔ نکاح،

(١) معلوم نشد کیست (٢) هو صدر الدّين محمود بن عبد اللطيف بن محمّد بن ثابت الخجندی رییس الشّافعیّة باصبهان،

(1) Gustav Flugel

(۱) Professor Joseph Marquart

(۱) مجیر الدّین ابو القاسم محمود بن المبارک الفقیه الشّافعی مدرّس المدرسة النّظامیّة ببغداد،

(1) Houtsma, Professor M Th

(۱) Howorth, Sir Henry

فهرست الأماکن و القبایل و الطوایف

(۱) در تاریخ بیهقی بسیار مذکور است (طبع کلکتّه ص ۷۱، ٤٦، ٤۹۳، ٥٤٦، ٥٥، ٥٥۲، ٥٥٥، ٥٨۳، ٧٦ و غیر آن)،

(الأسماء المشكوكة القراءة)

فهرست الکتب

(١) نسخهٔ پاریس (Suppl Persan 1556)، (٢) برای ذکر این کتاب رك ؛
فهرست نسخ فارسی در کتابخانهٔ بادلی در اکسفورد (No 15)،

[1] Dictionnaire Turk-Oriental par M. Pavet de Courteille

(اسماء کتب انکلیسی)

11) The plural of چند is used once as چندها (p 57 l. 7)

12) The final ی which usually distinguishes the subjunctive from the indicative seems sometimes to be employed also in the latter mood, as

بابا طاهر یارهٔ شیفته گونه بودی (= بود)، (ص ۹۹ س ۳)،
پلنگ پیش او روباه لنگ آیدی (=آید)، (ص ۴۰ س ۷–۸)،

In the second passage, however, the verb آیدی may perhaps be regarded as a subjunctive.

تا محکمشان ننشاند (۳۵۱)

گوش نگرفته‌شان پیش تو بزدان آرد (۱۵۰)

7) بی is once used for می

فَبالها بی خواست (= می خواست)، ص ۲۸۱ س ۱۹،

8) هرچ is used for هرك (i. e. هر که) as

گوشت گوسفند به نکار بود چنانك هرچ بخورد اجلش برسد (۳۵۹، ۱)

هرچ تحریم آن فتوی دهد کافر شود (۴۱۷)

هرچ بزیارت طوس رسد بهفتاد حج مقبول باشد (۳۹۴)

هرچ پنج رودتر بر هدف زند بُردهٔ وی باشد (۴۳۰، ۳۳)

9) را is often omitted after direct objects as.

بو نصر کندری یك سال باجود گردانید (۱۱۷، ۱۴)، (= بونصر کندری‌را)،

می سگالیدند که گردنارو بگیرند (۲۷۷، ۱۳)، (= گرد ناروررا)،

مُلكِ سلیمان مشوّش خواست کردن (۳۵٦ ٦)، (= مُلكِ سلیمان‌را)،

سلطان چنان نمودند که ما از اتابك گریخته آمدیم (۳٦۲، ۸)، (= سلطان‌را چنان نمودند)،

مادّهٔ آن فتنه از ری برداشت (۳٦٦)، (= مادّهٔ آن فتنه‌را)

عراق خراب و یباب گذاشتند (۲۹۹)، (= عراق‌را)،

Notice also the following usages of را

(۱) لِلّه‌را مرا بگذار (۷۷، ۲۱)

(۲) شب‌را عربوی در شهر افتاد (۲۹۹، ۲)

10) The word بن is often omitted from proper names as·

محمّدِ یحیی (= محمّد بن یحیی)، محمّدِ منصور (= محمّد بن منصور)، مظفّر الدّینِ حمّاد (= بن حمّاد)،

Notice also زنگی پارس i e Zangí of Párs.

12) An additional ی is written to denote indefiniteness in words ending in ه as:

زمانهٔی، مجموعهٔی، کلمهٔی، عرصهٔی، مهرهٔی،

13) When two words are joined in such wise that the second begins with the same letter as the first ends in, one of the two similar letters is sometimes dropped as:

هروز (= هر روز)، سختریں (= سخت تریں)،

The following words have archaic spellings

حوراسان، اصفاهان (۱۳٤، ۱۹)، شاهاشاه (۲۱۷، ۱۱)

Other archaic words have been noticed in the glossary. Of the grammatical peculiarities I have noticed the following.

1) The prefix ب is used with negatives as

بنگرفت، بنیوشد، بمیرد، بنگذاشت،

2) می is used before negatives as

می نبیند، می نروید

3) Final ه is omitted in forming plurals with ها as

دیدها (= دیدهها)، جامها (= جامهها)، جابها (= جابهها)،

4) The perfect tense is used in a contracted form as

دادست (= داده است)، یافتست، ساختست، آمدست،

5) با is used instead of ب as

بار بیحگانهرا با سه (= بسه) آوردهاند (ص ۲۹٤)

بگتها با یاد (= بیاد) پادشاه دهد (٤٠٦)

با همدان آمدند، با در مردقان می بودند (۲٤۹)

6) شان instead of ایشانرا as

کشان (= که ایشانرا) بکشند یا بیاورند (۲۳)

از میان مسلمانانشان بدر کشد (۲۳)

6) به is sometimes separately written instead of ن in negatives as

دور به بُوَد (=دُور نبود)، به زند (=نزند) به گذشته بوذ (۱۲،۲۹۸)، بار به ایستد (۵،٤۳۲)

7) و and ا are both omitted in the word ابو as:

بُلمعالی (= ابو المعالی)، بلعنایم (= ابو الغنایم)، بُلفضل (= ابو الفضل)

8) ه (final) is generally not written in compounds formed with چه and که as·

هرچ (= هرچه)، آنچ (= آنچه)، چنانك (= چنانکه)، چندانك، بدانك = بدان که)، هرك (= هر که)،

چی is sometimes written for چه and کی for که.

ه is omitted from چه and که when joined to the following word as

چگفت (= چه گفت)، چباشد (= چه باشد)، کچون (= که چون)، کچونان، کحالی، کتا (= که تا)،

9) ء is omitted after prolonged ا as

بها الدّین (= بهاء الدّین)، ماورا النّهر (= ماوراء النّهر)،

10) ی is written instead of ء when followed by another ی as

جایی (= جائی)، رُویی (= رَوئی)، خُوبی، خُدایی،

11) ء is written for ا before pronominal suffixes in words ending in ه, and also in second person singular in the present perfect tense as

سایهٔش (= سایه‌اش)، جرابهٔش، والدهٔش، سلهٔت، آوردهٔی (=آورده ای)، نهادهٔی، ماندهٔی،

4 ORTHOGRAPHICAL AND GRAMMATICAL PECULIARITIES OF THE BOOK.

The MS., like all those of the 7th and earlier centuries, has the following peculiarities in spellings.

1) ا is not always marked with a *medda* (آ). For the sake of uniformity I have supplied it everywhere in the printed text.

2) ا is nearly always omitted from است and اند as well as from other words when joined to the preceding words, as

بیروںست (= بیروں است)، نردیکترست، پاکست، سیه‌ست،
شاهد (= شاه اند)، نیکند (= نیك اند)،
اریشان (= ار ایشان)، اربحا، کدر (= کاندر)، ومرور (= وامرور)،
سرحام (= سر انجام)، سامیرد (= سام ایرد)،

ا is also omitted in *kunyas* as

بو البرکات (= ابو البرکات)، بو الفضل،

3) ب, ح, ر, ك are written uniformly for پ, چ, ژ and گ respectively, with no distinctive marks

4) به is sometimes written for ب as·

به بهتر (= بهتر)، به بعداد، به چو تو (ص ۱۵۱ س ۱۲)،

5) ذ (dhál) is always written for د (dāl) in Persian words
   (a) when the letter preceding it is vocalized *(mutaharrik)* as in صَذ, بِخرَذ, خُداوىذ, بُذىذ, and
   (b) when it is preceded by long vowels *á*, *í*, *ú* as in داماذ, باذ, برسُوذ, بُوذ, کليذ, آفريذ etc
   But when the preceding letter is quiescent (*sákin*), it is written د (without dot) as in مُرْد, آوَرْد, مُرْد etc

و باروی قوی تصحمی مایل بوذ محاسنی گرد رنگ چهره سرخ سپید ، یك چشم اندك مایه شکسته داشتی ار عادت نه از خلقت حمله سلاحها کار فرموذی، در سواری و گوی باختن بغایت چالاك بود (ص ۱۲۵)	باروی قوی سا صحمی مایل و محاسی گرد داشت چهره‌اش سرخ و سپید یك چشم‌را سر حسب عادت شکسته داشتی و تمام اسلحه حوب بکار فرمودی و در سواری و گوی باحتن چالاك بود (نسخهٔ برتش میوزیم Or 141, f 89*a*—*b*)
۲، سلطان برکیارق حوب چهره بغایت بوذ معتدل قامت خطّ و محاسن بهم پیوسته ابرو گشاده (ص ۱۲۸)	۲، برکیارق چهرهٔ حوب و قامت معتدل و ابروی گشاده و خط و شارب بهم پیوسته داشت (f 89*b*)
۳، سلطان محمّد تمام بالا بود کشیده ابرو چهره باندك مایه زردی مایل محاسن سیاه و انبوه بطول مایل (ص ۱۵۲)	۳، سلطان محمّد تمام قد کشیده ابرو بود چهره‌اش اندك مایل بزردی ومحاسن سیاه و انبوه بطول مایل داشت (f 90*a*)
٤، سلطان سنجر گندم گون آبله نشان بود محاسنی تمام در طول و عرض . . پشت و یال افراشته بالا تمام و سینه پهن (ص ۱٦۷)	٤، سنجر بچهره گندم گون آبله روی محاسن در طول و عرض مایل باعتدال پشت و یال افراشته معتدل القامة بود (f 90*b*)
٥، سلطان ملکشاه . آبله رو بود چهره بزردی مایل محاسن گرد قوی بازو معتدل قامت، (ص ۲٤۹)	٥، ملکشاه [بن محمود] چهره‌اش بزردی مایل روی آبله نشان محاسن گرد میانه بالا بود (f 91*b*)

(4) A Turkish version of the present work which forms part of a large MS. history entitled *Tawáríkh-i-ál-i-Saljúq* This history, compiled in the reign of Sultán Murád II (1421—1451) is anonymous, and is divided into 3 parts, of which the first contains the legendary history of the ancient Turkish tribes translated from the *Jámiᶜ-ut-tawáríkh*, the second is translated from the present work, and the third from Ibn-i-Bíbí's Persian history of the Saljúqs of Asia Minor. This last part has been published by Prof Houtsma in his *Recueil de textes relatifs à l'histoire des Seljoucides* (vol. III, Leyden 1902), from the Leyden MS No DCCCCXLII [1])

Of the Turkish version of the *Ráhat-us-Sudúr* several other MSS are known to exist, viz one at Dresden, another in the Asiatic Museum in St Petersburg and three more in the library of Topkapu-Serai in Constantinople [2])

(5) Lastly we may make mention of the *Ta'ríkh-i-Jahán Árá* by Qádí Ahmad Ghaffárí who wrote it in 971/1563—4. It is not, like those mentioned above, derived entirely from the *Ráhat-us-Sudúr* but the author probably had it before him while writing Compare the following passages

راحة الصّدور	تأريخ جهان آرا
۱، سلطان ملکشاه صورتی خوب داشت و قدّی تمام بالی افراشته	۱، سلطان ملکشاه صورتی خوب و قدّی باعتدال و بالی افراخته و

1) It is by a mistake that in the Leyden Catalogue (vol III, pp 24—5) the entire work (i e all the three parts) is attributed to ar-Rawandi, a mistake the cause of which has been explained by Houtsma in his introduction (p VI, note 3)

2) See p 53 (note 4) of the *Osttürkische Dialektstudien* by W Bang and J Marquart published in the *Abhandlungen d Konigl Gesellschaft d Wissenschaften zu Gottingen* (*Phil-Historische Klasse*) Berlin 1914 Prof Marquart tells us (*loc cit*) that an edition of the Turkish version of *Rahat-us-Sudur* was begun in Constantinople a few years ago, but did not appear for certain reasons

from the excisions and verbal alterations above mentioned, exactly followed the *Ráhat-us-Sudúr*, so that we have here an example of plagiarism precisely similar to that presented by the *Bazm árá*, which, pretending to be an independent work, is a mere reproduction (with some verbal changes) of the *Lubábu'l-Albáb* of Muhammad ᶜAwfí" [1]).

(3) The section on the Saljúq history in the great *Jámiᶜ-ut-tawáríkh* of Rashíd-ud-dín. It is exactly like the compendium described above, with the difference that there is added at the end of it a Supplement (*dhayl*), treating of the reign of Sultán Tughril, by Abú Hámid Muhammad b. Ibráhím who wrote it in the year 599 or, as he himself says, eight years and two months after the death of the Sultán. I have used this section of the *Jámiᶜ-ut-tawáríkh* as a second copy of the *Ráhat-us-Sudúr* for the historical portion of the text, and it has been of great help to me in clearing up several doubtful readings [2]).

So far as I have been able to ascertain, Rashíd-ud-dín has not acknowledged the use of this book, and unless he has done so in some other portion of his history which I may not have seen, this omission on the part of a great historian like him is remarkable if not unpardonable

the *Saljuqnama* of Zahír-ud dín This is quite possible, but we may remark that the *Saljuqnama* was written during the reign of the last Sultan Tughril and therefore must have been brought down to that time and not stopped with the reign of Mahmúd But in any case there is no doubt that the author of *al-ᶜUráda* has tried to conceal his plagiarism by making a false statement

1) Dr Sussheim thinks (p xxvii of his German introduction) that *al-ᶜUráda* served as a source to Mirkhwand in compiling the *Rawdat-us-Safa*, on the ground that several similar passages are to be found in both This, in my opinion, is not a sufficient ground, for Persian historians as a rule quote so freely from one another that it is always possible to trace similar and even identical passages in any two books on the same period Besides Mirkhwand fully enumerates his sources in his Preface, without mentioning *al-ᶜUráda*, and we see no reason why he should have omitted it if he had made use of it

2) A part of the *Jamiᶜ-ut-tawáríkh* (a MS belonging to the "E J W Gibb Trust") containing the history of the Saljuqs, was kindly placed at my disposal by Prof E G Browne It is a modern copy but clearly written and fairly correct

as the *Ráhat-us-Sudúr* is a historical text, this abridgement practically supplies a second codex . . . [1]).

(2) A treatise on the Saljúq history entitled *al-ᶜUráḍa fi'l Hikáyat-is-Saljúqiyya* of which also an account is supplied by Mírzá Muhammad [2]), some of whose remarks I again quote —

"The second of the abridgements of the *Ráhatu's-Sudúr* is entitled *al-ᶜUráda fi'l Hikáyat-is-Saljúqiyya*, and is by Muhammad b Muhammad b Muhammad b. ᶜAbdu'lláh b. an-Nizám al-Husayní al-Yazdí, who was *wazír* to Abu-Saᶜíd the last effective Mongol ruler of Persia (reigned A H 717—736 = A.D. 1317—1336), and who died in A H 743 (= A. D 1342—3). For an edition of this work, which was compiled in A. H. 711 (= A D 1311—12) . we are indebted to Dr Karl Sussheim, who published an Oriental edition, with Preface and notes in Turkish at the Maᶜárif Press in Cairo in A H 1326 (= A D 1908), and an Occidental edition, published by Messrs Brill of Leyden in 1909, containing the same text, page for page and line for line, but with German Preface and Notes This abridgement, like the last, omits the Preface, Conclusion and digressions of the *Ráhat-us-Sudúr*, but, instead of leaving the historical portion of the text untouched in its original form, the compiler has thought fit to rewrite it in a very ornate and artificial style In his Preface he omits all mention of the *Ráhat-us-Sudúr*, though he mentions as the basis of his work another history of the Saljúqs extending to the reign of Sultán Mahmúd b Muhammad b Malikshah [3]), yet as a matter of fact he has, apart

1) I had an opportunity of going through it during my short stay in Paris, and I noted down several variants which I have given in foot-notes The name of this compendium is not known, but I have called it (perhaps erroneously) "*Risala-i-Juwayni*" throughout my notes

2) *loc cit* pp LXXV—LXXVI

3) Dr Rieu conjectures (Pers Catalogue of the Brit Museum, p 849 col *a*) that this basis of *al-ᶜUráda* (erroneously written *'al-ᶜIraqiyya'* in his MS) is

	صایب و عزیمتی صادق داشت
	(ص ١٦٨)
٤، روز دیگر وقت اشتداد حرارت	٤، روز دیگر گرمگاه سلطان در
طشت داری تصوّر آنکه سلطان	حرگاه خویش آسایش داده بود
درخواست با دیگری میگفت که	طشت داری بامید آنك سلطان
سلجوقیان قومی عظیم بی حمیّت اند	حفتست با قومی می گفت چه بی
... مردیرا که این همه کفران	حمیّت قومی اند این سلجوقیان
نعمت از وی صادر شد اکنون	مردی این همه سختی بروے
اورا وزیر میسارد و سر وی	سلطان آورد .. اکنون دیگر
اعتماد می فرماید	اورا وزارت می دهد و سررو
	اعتماد می کند (ص ١٤٧–١٤٨)

Other works that are directly drawn from the present one are the following —

(1) A compendium on the history of the Saljúqs appended at the end of a manuscript of the *Ta'ríkh-i-Jahán-Gusháy* in the Bibliothèque Nationale (Supplément Persan 1556) Of this compendium an account is given by Mírzá Muḥammad in his Persian introduction (p قت) to the 1st volume of that book, and I think I cannot do better than summarize his account [1])

This compendium, of which neither the author nor the date is known, omits the whole of the Preface (37 ff of the MS. of the *Raḥat-us-Sudúr*), replacing it by a short Preface of only half a page It also omits the whole conclusion (25 ff of the original). Lastly, it omits the poems, proverbs and other extraneous matters As regards the historical portion of the text, however, it is preserved intact, without the change, diminution or addition of a single word, so that in so far

1) See p LXXV of Prof Browne's English translation of the Persian introduction

suffice to compare, for interest's sake, a few passages from the most famous of them, the *Rawdat-us-Safá*, with those of our own book —

راحة الصّدور	روضة الصّفا
۱، وزیررا بگوی که بد بدعتی و زشت قاعدتی در جهان آوردی بوزیر کشتش ازجو که این سنّت در حقّ خویشتن و اعقاب باز بینی (ص ۱۱۸)	۱، با وزیر بگوی که بد بدعت و زشت قاعده در جهان آوردی روز باشد که هرچه در بارهٔ من اندیشی در بارهٔ اعقاب خویش مشاهده کنی،
۲، و در آن عهد نابینایی ظاهر شد اورا علوی مدنی گفتندی، آخر روز بر در کوچهٔ خود ایستادی عصایی در دست دعا کردی که خدایش بیامرزاد که دست این نابینا گیرد و بدر خانه رساند (ص ۱۵۷)	۲، در عهد او نابینائی در اصفهان پدید آمده که اورا علوی مدنی میگفتند و در آخر روز بسر کوچهٔ خویش عصا بدست ایستاده و گفتی خدایش بیامرزاد که این پیر ضریررا بخانهٔ او رساند،
۳، سلطان سنجر پادشاهی بود که از آل سلجوق بطول عمر ازو ممتّع تر کس نبود و بنشر ذکر و طیب عیش و تحصیل مال و ظفر بر مراد و قمع اضداد و فتح بلاد کرد . آیین جهانداری و قوانین شهریاری نیکو دانستی . اگرچه در جزوّیات امور ساده دل و پاستانی طبع بود رایی	۳، سلطان سنجر پادشاهی بود از آل سلجوق ممتّع بطول عمر و طیب عیش و نشر ذکر و جمع مال و فتح بلاد و قمع اهل فتنه . مراسم جهانگیری و جهانداری نیکو دانستی اگرچه در جزئیّات امور ساده لوح بود امّا در کلّیّات قضایا دقیقهٔ مهمل نگذاشتی

٤، جواب فرستاد که دو سه روز
دیگر تحمّل کنید تا این سگ
یعنی سلطانرا از پای سر گیریم
چون سلطان محرور مزاج بود
هر ماه فصد کردی سعد الملك
فصّاد ملكرا بفریفت و نیش
او زهر آلود کرد تا بدان فصد
کند (ص ٤٥٤–٤٥٥)

٥، غزّان زن و بچّه در پیش داشتند
و تضرّع بسیار خواستند و از
هر خانهٔ یك من نقره و یك
اسب بحرم میدادند (ص ٤٦١)

٤، جواب داد که یك هفته صبر
کنید ... چندانك ما این سگرا
از پای در گیریم یعنی سلطانرا،
و سلطان بغایت محرور مزاج بود
و هر ماه فصد کردی سعد الملك
با فصّاد راست کرده بود و نیشی
بداده زهر آلود تا سلطانرا بدان
فصد کند (ص ١٥٩–١٦٠)

٥، غزّان زنان و اطفال خردرا در
پیش داشتند و تضرّع کنان پیش
آمدند و بسیار خواستند و از هر
خانهٔ هفت من نقره قبول می
کردند که بدهند (ص ١٧٩)

The *Zubdat-ut-tawárikh* of Háfiz Abrú being rare, is unfortunately not accessible to me, otherwise it would have been interesting similarly to notice such passages therein

The *Ta'rikh-i-Guzida* and the *Zubdat-ut-tawárikh* have both been popular sources with all the later Persian historians who therefore have indirectly used the *Saljúqnáma*. Among them the authors of the *Rawdat-us-Safá*, the *Habíb-us-Siyar* and the *Ta'ríkh-i-Alfi* deserve our notice, for these books are very famous alike in the East and in the West. All these three authors have, in their Prefaces, acknowledged the use of the *Ta'rikh-i-Guzida* [1]) The traces of this common source of theirs are to be found in all of them, but it may

1) M Blochet thinks again (*loc cit*) that the *Ráhat-us-Sudur* has been the direct source of Mirkhwánd the author of *Rawdat-us-Safá*, but here again I have to disagree with him on the ground that our book is not included in the long list of his sources which he gives at the beginning of his book

That all these three authors quote verbally a good deal from the *Saljúqnama* is shown by several common passages occurring in their books [1]) The following may be noticed —

راحة الصّدور	تاریخ گزیده
١، گفت دوش این معنی با سلطان چیزی نشایست گفت که نسبت عمّش دلتنگ بود مگر دوش در حبس از سر ضجرت و قهر زهر از نگین بر مکید (ص ١٢٧)	١، گفت امشب با سلطان حکایت نشایست گفت که بجهت غمّ کوفته خاطر بود مگر در حبس از ضجرت زهر از نگین مکیده است (ص ٤٤٣)
٢، و لشکری که همواره ملازم رکاب بودند . چهل و شش هزار سوار بودند و اقطاعات ایشان در بلاد ممالك پراگنده بودی تا بهر طرف که رسیدندی ایشانرا علوفه معدّ بودی (ص ١٣١)	٢، و چهل و هفت هزار سوار پیوسته ملازم او بودندی و اقطاعات ایشان در ممالك پراگنده بودی تا هرجا که برسیدندی بار ماندگی نبودی (ص ٤٤٩)
٣، سوی رَی رفت تا زفاف بدار الملك باشد نقصران بیرونی بدر رَی . . از جهت خنکی هوا نزول فرمود رُعاف برو مستولی شد و هیچ دارو امساك نپذیرفت (ص ١١١–١١٢)	٣، سلطان خواست تا زفاف بدار الملك رَی باشد . بسبب خوشی هوا نقصران بیرونی نزول کرد رُعاف برو مستولی شد و هیچ چیز امساك نپذیرفت (ص ٤٢٨–٤٢٩)

1) M Blochet is of opinion (see his Pers Cat of the Bibl Nationale, Vol I, p 277) that the *Rahat-us-Sudúr* was directly used by Hamdullah Mustawfi, but I think it to be unlikely, for he enumerates all his sources in the Preface of his book and I see no reason why he should omit the name of this work

absurdities of this method are too evident to be pointed out. First of all it is clear that if the same two opponents engage in a series of contests, the result of all of them according to this calculation will be the same, which means evidently that one and the same person will always win and the other always lose. Besides, the method of dealing with the names and finding out the sums of letters in them is quite arbitrary. In the examples given on pp 452—6 the author sometimes takes into account the *kunya* and leaves out the proper name and sometimes otherwise At one time the doubled letters (*hurúf-i-mushaddada*) are counted twice, at another time only once The letter *alif* in *ibn* or *abú* is sometimes taken into account, sometimes left out, and so forth.

3 SOME OF THE LATER HISTORIES THAT BORROW DIRECTLY OR INDIRECTLY FROM THE PRESENT WORK

As we have already indicated (p. XXVI *supra*), the only source of our author's information for the early part of his history is the *Saljúqnáma* of Zahír-ud-dín Níshápurí, who wrote it during the reign of Sultán Tughril the last of the Saljúqs. The work is not known to exist, but we have reasons to believe that it forms the primary source (for the Saljúq period) of nearly all the succeeding Persian histories Besides our author, it has been used by Hamdulláh Mustawfí (wrote A. H. 730) and Háfiz Abrú (wrote A H 830) in compiling their great general histories, viz the *Ta'ríkh-i-Guzída* and the *Zubdat-ut-tawáríkh* respectively Both of them mention it as one of their sources [1])

---

1) See page 8 of the facsimile of the former published in the "E J W Gibb Memorial" series, and p 62 of the *Collections Scientifiques de l'Institut des Langues Orientales du Ministère des Affaires Étrangères* (Vol III, Les Manuscrits Persans, St Petersbourg, 1886), where the contents of the latter are fully described by Baron Victor Rosen (pp 52—111)

structing the figures of alphabetical letters on geometrical principles, i e each succeeding letter to be constructed with the help of the preceding ones, so that all the letters are related (*mansúb*) to one another Four different kinds of script are mentioned viz, *naskh*, *riqá*ᶜ, *thulth* and *muhaqqaq*, and in many cases (*e g* in the case of *alif*, *dál*, *rá'*, *káf*, *lám*, *mim*, *nún*, *waw* and *ya'*), the author indicates distinctive methods of constructing letters according to these various scripts

The section on *al-ghálib w'al-maghlúb* (pp. 447—457) points out the method of calculating the results of contests between rivals This method, according to our author, was first taught by Nicomachus to his son Aristotle who brought it to Alexander the Great, who, on being introduced to it was so much convinced of its truth and certainty that he never engaged in any war or contest if according to this method the result was to be his defeat Briefly stated the method is this

First of all find out, according to the *abjad* system, the sum of all the letters contained in the name of one of the two adversaries going to engage in a fight or a match, then cast out the nines and seek the remainder in the extreme right-hand vertical row of letters in the chart on p. 451, find out similarly the remainder in the second adversary's name and seek it in that horizontal row in which the first remainder lies If the second remainder happens to be a black letter, the first adversary will win, if red the second, and if green they will make peace with each other [1]) The

---

1) As will be seen there are no green letters in the chart The only letters that can be turned green without upsetting the results of the examples on pp 452—6 are nine in number, *i e* one red letter in each row identical with the extreme right-hand (black) letter in that row, *e g* red *alif* in the first row, red *ba'* in the second, red *jim* in the third, red *dál* in the fourth and so on But this would be unnecessary because even without doing so the result will remain the same, for the author tells us (p 452 ll 1—2) that if the two remainders be identical, there will be peace between the opponents

uninteresting, for they only discuss the lawfulness or otherwise of these practices under various conditions, from a religious point of view In like manner is discussed the lawfulness of wine in the chapter set apart for it (pp 416—428) The sources of all such matter are some of the well-known books on Hanafí Law, enumerated by the author on p 418, namely, the commentaries of *al-Jámi*ᶜ*-ul-Kabír*, *al-Jámi*ᶜ*-us-Saghír*, *Mukhtasar-i-Tahâwí*, *Mukhtasar-i-Karkhí*, *Mas*ᶜ*údí*, the commentaries of *Qudúri* and *Míjaz-i-Farghání* [1]). The medicinal properties of different wines (pp. 426—8) are verbally borrowed (without acknowledgement) from the great *Dhakhíra-i-Khwárazmsháhí* of Ismaᶜíl Jurjání (died 531) [2])

The section on chess (pp 405—416) contains nothing that is extraordinary or instructive It is more or less a repetition of what has been so often told both by earlier and later writers on chess in Arabic as well as in Persian — that the game of chess was invented in India and brought to Persia in the reign of Anusharwán the Just, that his minister Buzurjmihr made certain alterations in it and that it was passed thence to the Byzantines who in their turn introduced further modifications.

The subject of the origin and history of chess being exceedingly vast, we cannot possibly do any amount of justice to it by making a few superficial remarks It may therefore suffice here to refer the curious reader to a very recent book, an exhaustive treatment of the subject based on all the best available sources, both eastern and western, entitled "A History of Chess" by H J R Murray (Oxford 1913) [3])

The chapter on calligraphy (pp 437—447) is interesting as showing the nature of *Khatt-i-mansúb*, a system of con-

1) See notes pp 487—8

2) See Rieu's Pers Cat p 466—7

3) The first 393 pages of this book contain the history and progress of the game in Asia and therefore are of special interest to us

reference to Mancan's edition	reference to the present book	reference to Macan's edition	reference to the present book
P. 1787 ll 6—8	P 260	P 2014 ll. 12, 14—16	P 101 & 139
„ —— „ 28	„ 69	„ 2015 „ 23	„ 243
„ 1792 „ 5	„ 334	„ 2023 „ 13—18	„ 144
„ —— „ 11	„ 29	„ 2026 „ 6	„ 256
„ 1793 „ 4	„ 378	„ 2042 „ 10	„ —
„ 1796 „ 18—19	„ 297	„ 2050 „ 5	„ 263
„ 1856 „ 4	„ 378	„ 2058 „ 6	„ 261
„ 1865 „ 22	„ 144	„ 2059 „ 2	„ 256
„ 1875 „ 27	„ 242	„ 2060 „ 7—9	„ —
„ 1877 „ 4	„ —	„ —— „ 10—11	„ 262
„ —— „ 9—10	„ 155	„ —— „ 18	„ 263
„ 1878 „ 9—10	„ —	„ —— „ 19	„ 229
„ 1881 „ 26	„ —	„ 2061 „ 1	„ 260
„ 1882 „ 11 13	„ —	„ —— „ 8—9	„ 173
„ 1892 „ 22	„ 144	„ 2063 „ 21	„ 126
„ 1903 „ 28	„ 239	„ —— „ 22	„ 243
„ 1913 „ 11—12	„ 144	„ 2064 „ 16	„ 127
„ 1951 „ 21	„ 113	„ 2080 „ 4, 9—10	„ 112
„ 1973 „ 12	„ 375	„ 2084 „ 18	„ 230
„ 2014 „ 17	„ 256	„ 2086 „ 7	„ 127

Lines quoted from *Khusraw Shirin* of Nizámí are not so numerous and are happily in continuous passages which can be easily traced in this book by looking up that name in the index of books

The only source of our author's historical information for the earlier part of his book has been the work of Zahír-ud-dín of Nishapúr (see pp 64—5) who was the tutor of Sultán Arslán and a relation of our author's [1])

The contents of the sundry sections at the end of the book are to my mind not so important as might appear at first sight Of these the two sections on shooting (with arrows) and horse-racing (pp 428—434) can be dismissed as entirely

1) By the work of Zahir-ud-din is meant apparently the *Saljuqnáma* (a history of the Great Saljúqs) whose importance as forming the primary source of most of the later Persian histories will be discussed later on

reference to Macan's edition	reference to the present book	reference to Macan's edition	reference to the present book
P 1455 ll 19, 25	P 245	P 1631 ll 3—4	P 91
„ 1456 „ 1	„ 178	„ —— „ 6	„ 177
„ —— „ 11—12	„ 154	„ —— „ 7—9	„ 274
„ —— „ 2—5	„ 295	„ 1654 „ 25	„ 91
„ —— „ 13—14, 18—19	„ 235—6	„ 1655 „ 23	„ 297
„ —— „ 6—7, 9—10	„ 241 & 377	„ 1661 „ 9	„ —
„ 1458 „ 13	„ 380	„ 1671 „ 23—25	„ 169—170
„ —— „ 24	„ 378	„ 1673 „ 11—12	„ 347
„ 1460 „ 2, 6	„ 179	„ 1676 „ 17, 19	„ 109
„ 1471 „ 2	„ —	„ —— „ 11—15, 20—22	„ 46—7
„ —— „ 3—5	„ 176	„ 1677 „ 8, 17, 20	„ 391
„ 1509 „ 28	„ 260	„ —— „ 26	„ 135
„ 1510 „ 2	„ 261	„ —— „ 27—29	„ 120
„ 1515 „ 21	„ 378	„ 1678 „ 3	„ 391
„ 1535 „ 13	„ 59 & 41	„ —— „ 4—5, 7—8	„ 134—5
„ —— „ 9	„ 66	„ —— „ 16—18	„ 368
„ 1587 „ 4	„ 184	„ —— „ 19—20	„ 365
„ 1588 „ 19—20	„ 260—1	„ 1684 „ 11	„ 157
„ 1589 „ 2—3	„ 184	„ —— „ 12—13	„ 367
„ 1590 „ 14	„ 177	„ —— „ 17—18	„ 65
„ 1595 „ 4	„ 378	„ 1690 „ 14	„ 367
„ —— „ 24—25	„ 153	„ 1695 „ 23	„ —
„ 1596 „ 3—6, 9—10	„ 294—5	„ 1698 „ 17	„ 376
„ 1597 „ 9—10	„ 184	„ 1699 „ 28	„ 266
„ 1603 „ 7, 9	„ 293	„ 1711 „ 20—24	„ 204
„ —— „ 12—13	„ 260	„ 1712 „ 2—3	„ —
„ —— „ 16, 17, 20	„ 393	„ 1714 „ 6—7	„ 342
„ —— „ 22—23	„ 170	„ —— „ 9	„ 393
„ 1617 „ 10, 12	„ 184	„ 1715 „ 2	„ 155
„ 1618 „ 28	„ 169	„ 1717 „ 18	„ 263
„ 1619 „ 1, 3—4	„ 170	„ 1718 „ 22—26	„ 384
„ —— „ 5—6	„ 339	„ 1729 „ 11	„ 177
„ —— „ 7	„ 171	„ —— „ 10, 18—19, 21—22	„ 225
„ —— „ 8	„ 184		
„ —— „ 17—18	„ 244	„ 1753 „ 23—24	„ 378
„ —— „ 19—20	„ 130	„ 1765 „ 5, 7	„ 382
„ 1623 „ 27	„ 175	„ —— „ 27	„ 175
„ 1624 „ 10—11, 18	„ —	„ 1770 „ 24	„ 292
„ 1626 „ 23—25	„ —	„ 1774 „ 16—17	„ —
„ 1646 „ 15—16	„ 176	„ 1781 „ 17—19	„ —
„ 1647 „ 15	„ 91	„ 1784 „ 27—28	„ 376
„ 1649 „ 12—17, 20—21	„ 91—92	„ 1785 „ 8	„ 69

reference to Macan's edition	reference to the present book	reference to Macan's edition
P 751 ll 27—28	P. 101	P 1030 ll 17
„ 757 „ 12—13	„ 342	„ 1104 „ 12
„ 796 „ 19	„ 101	„ 1118 „ 2—5
„ 805 „ 12—16	„ 118	„ 1151 „ 15—16
„ 806 „ 1, 6—11	„ 42	„ 1154 „ 10
„ 813 „ 22	„ 350	„ 1156 „ 2
„ 815 „ 7—8	„ 90	„ 1161 „ 22
„ — „ 25	„ 349	„ 1169 „ 22
„ 820 „ 15	„ —	„ 1175 „ 10
„ 822 „ 24	„ —	„ —— „ 11
„ 824 „ 4—5	„ 340	„ 1218 „ 26, 28
„ 825 „ 3	„ 341	„ 1222 „ 9—11
„ 832 „ 6	„ 383	„ 1234 „ 25
„ 834 „ 6—7	„ 347	„ 1239 „ 11
„ 836 „ 22	„ 128	„ 1242 „ 7—8, 10
„ 847 „ 27	„ 59	„ 1268 „ 16
„ 859 „ 2	„ 130	„ 1304 „ 16
„ — „ 13	„ 102	„ —— „ 17
„ 860 „ 15—17	„ 285	„ 1330 „ 14
„ 881 „ 6—8	„ 142	„ 1356 „ 5
„ 891 „ 8	„ 162	„ 1357 „ 11
„ 893 „ 15—16	„ —	„ 1358 „ 12
„ 897 „ 4	„ 173	„ 1361 „ 4—5
„ — „ 28	„ 162	„ —— „ 6—7
„ 905 „ 4—6, 8—10,		„ 1404 „ 23
15—17, 21	„ 148—9	„ 1411 „ 20
„ — „ 12—13	„ 112—3	„ —— „ 21
„ 924 „ 16	„ 146	„ —— „ 25—26
„ 946 „ 3	„ 336	„ 1412 „ 1—2
„ 965 „ 22	„ 230	„ —— „ 18
„ 969 „ 25—26	„ 155	„ 1414 „ 6
„ 981 „ 23	„ 230	„ 1418 „ 5
„ 986 „ 14	„ 261	„ 1421 „ 5—7
„ 988 „ 8	„ 263	„ 1422 „ 5
„ 993 „ 6—7, 11—12	„ 130	„ 1423 „ 14—15
„ 996 „ 4	„ —	„ 1424 „ 3—4
„ 1001 „ 6	„ —	„ —— „ 12
„ 1003 „ 26	„ 148	„ 1426 „ 11, 17
„ 1004 „ 1	„ —	„ 1427 „ 12
„ 1015 „ 12—13, 23—24	„ 130	„ —— „ 14, 15
„ 1028 „ 4—6	„ 204	„ 1429 „ 9, 11
„ 1029 „ 26	„ —	„ 1455 „ 26

a list of all those that I have been able to trace, for the benefit of the scholar who may some day undertake a critical edition of the great Persian epic, based on the best and the oldest texts I shall refer in parallel columns to the pages and lines in Macan's edition and the pages of the present book:

reference to Macan's edition	reference to the present book	reference to Macan's edition	reference to the present book
P 26 ll 27	P 268	P 337 ll 23	P 383
„ 30 „ 15—17	„ 228	„ 350 „ 19	„ 228
„ 46 „ 27	„ 5	„ 352 „ 17	„ 60 & 367
„ — „ 28	„ 69	„ 378 „ 11	„ 388
„ 47 „ 1, 24	„ —	„ 400 „ 1—2	„ 336
„ 50 „ 16, 20	„ 178 & 227	„ 411 „ 23	„ 179
„ 57 „ 21	„ 340	„ 438 „ 20	„ 140 & 363
„ 67 „ 9	„ 337	„ 439 „ 6	„ 91 & 285
„ — „ 10	„ 367	„ 446 „ 8	„ 128
„ 73 „ 6	„ 349	„ 447 „ 4—7	„ 362—3
„ — „ 9	„ 340	„ 459 „ 15—17	„ 264
„ 75 „ 18, 19, 21	„ 342	„ 462 „ 13, 18—19	„ 161
„ 78 „ 14—15	„ 50	„ 467 „ 16	„ 146
„ 90 „ 18—19	„ 335 & 388	„ — „ 20	„ 38
„ 125 „ 20—21	„ 341	„ 473 „ 14	„ —
„ 145 „ 14—15	„ 348	„ — „ 22	„ 118
„ 154 „ 5—6	„ 263	„ 489 „ 6	„ 337
„ — „ 7—8	„ 61	„ 504 „ 19—20	„ 38
„ — „ 13	„ 228	„ 507 „ 2	„ 362
„ — „ 16	„ 101	„ — „ 4	„ 335 & 376
„ 167 „ 5	„ 226	„ 511 „ 4	„ 61
„ 175 „ 24	„ —	„ 546 „ 24	„ 140
„ 176 „ 9—10, 15	„ —	„ — „ 26	„ 335
„ 184 „ 8	„ 93	„ — „ 27	„ 376
„ — „ 9	„ 50	„ 547 „ 2	„ 61
„ 189 „ 4—6	„ 383	„ — „ 2, 4	„ 376
„ 198 „ 18—20	„ 228	„ — „ 19 et seqq (10 lines)	„ 29
„ 202 „ 25—26	„ 382		
„ 224 „ 17	„ 230	„ 588 „ 6—8	„ 371
„ — „ 15, 17	„ 339	„ 589 „ 20, 26	„ 236
„ 228 „ 1, 23	„ 377	„ 608 „ 28	„ 102
„ 231 „ 14—21	„ 358	„ 684 „ 20	„ 342
„ 243 „ 22	„ 382	„ 686 „ 1	„ —
„ 261 „ 15—16	„ 242	„ 706 „ 2	„ 59 & 352
„ 282 „ 2	„ 337	„ 714 „ 17	„ 118

pre-Mongol Persian writings, the beauty of the book is to a great extent marred by a large amount of extraneous matter — lengthy digressions, frequent citation (mostly inapt) of commonplace Arabic maxims (some of them being of considerable length) with their Persian translations, and a large quantity of poetry. According to my estimate the book would be reduced to a quarter of its present size if all its discursive matter were taken out

In all, the author cites 264 Arabic proverbs, almost all of them being borrowed without any acknowledgement from Thaᶜálibí's book the *Kitáb-ul-Faráʼid wʼal-Qaláʼid* [1]) The total number of verses quoted is 2,799, of which 511 are by the author himself (in praise of his patron Kaykhusraw), 144 by Anwarí, 196 by Sayyid Ashraf (Hasan Ghaznawí), 77 by Athír Akhsíkatí, 348 by Mujir Baylaqání, 81 by Jamál-ud-dín Isfahání, 72 by ᶜImádí, 249 by Nizámí (mostly from his famous *mathnawí* the *Khusraw Shírín*), 122 by various Arabic poets (mostly Tughráʼí and Mutanabbí), 6 *Fahlawiyyát* or dialect verses, 676 from the *Sháhnama*, and the rest, numbering about 323, by various Persian poets Those by Nizámí and from the *Shahnáma* are quoted without acknowledgement, others indifferently Lines borrowed from the *Sháhnáma* are unfortunately not in continuous passages, the author probably had in hand a selection of moral verses from that book and quotes them at random Out of the total number 676, I was able to trace 526 in Turner Macan's edition (Calcutta 1829) As the text of these lines from the *Sháhnáma* is one of the oldest we yet possess, I here give

---

1) See Rieu's Supplement to the Catalogue of Arab MSS in the Brit Museum (p 634) It is a collection of moral and political maxims arranged under 8 different headings Some attribute it to Abu'l Hasan Muhammad b al-Husayn al-Ahwází who was anterior to Thaᶜálibi

MSS of this work are common, but the references in my notes are to *Fonds Arabe* 3956 in the Bibliothèque Nationale

who happened to visit Hamadán, and spoke warmly of the generosity and other good qualities of Kaykhusraw to the people of that town [1]).

The author tells us nothing more about himself after this. Of his other works besides the present one he mentions two as having been already written, namely, a book in condemnation of the *Ráfiḍís* and another on the principles of calligraphy (*usúl-i-Khatt*) [2]) He announces his intention of writing two more, to wit, a separate history of the reign of Sultán Ṭughril and a general history from the time of Adam down to his own time [3]). None of these four works is known to me to exist.

2 CONTENTS AND SOURCES OF THE BOOK.

In the main, our book contains the history of the Great Saljúqs from the rise of the dynasty early in the 5th century of the *hijra* down to its fall in 590/1194. In a supplementary chapter (pp. 375—403) is given a detailed account of the events of the next five years, bringing the whole narrative down to the year 595/1199 The great historical interest of the book lies in its record for the years 555—595/1160—1199, covering the reigns of the last two sovereigns of the dynasty — Arslan and Tughril [4]). The information supplied by the author on this period is at once first-hand and detailed. For the earlier part of the history, however, the book is hardly instructive — the reigns of the first twelve Sultáns are dealt with in a singularly brief and uninteresting manner. Though written in a clear and simple style, typical of the

1) pp 461—2
2) p 394 ll 23—4 and p 445 l 15
3) p 44 ll 18—9 and p 463 ll 3—6
4) pp 281—403 The value of our book is still more enhanced when we consider the fact that almost nothing is to be found either in al-Bundari or Ibn ul-Athir on the Saljuq history of this period

the alterations necessary to fit it for presentation to the new Sultán. It appears however, that the revision was not very carefully done, for we sill find many traces of the former dedication to Rukn-ud-dín Sulaymánsháh Note for example the following passages.

(۱) پیوسته این شهریار جهاندار از بهر کسان حوان می نهاد شیران لشکرش ارسگان اعاری برای کرگسان حوان نهادند (ص ۳٦ س ۱—۳)

Here the author is evidently speaking of Sulaymánsháh's campaign in Abkház, of which a description is given in the Turkish translation of Ibn-i-Bíbí's history of the Saljúqs of Asia Minor (ed. Houtsma p 57 *et seqq*).

(۲) ای آنك تراست ملك آتاش * با دیو و پری برسر خاتم
(ص ۱۲۲ س ۲۲)،

(۳) پشت دین مظفر آن شاهی * کآمد آتاش شاه پیغمبر
(ص ۲۵۸ س ۷)

In both these lines there is clearly an allusion to Sulaymán the prophet and therefore he means Sulaymánsháh. His name is also to be found written in red ink at the bottom of the chart on p 451 of our book, which shows that the chart was prepared for presentation to Sulaymánsháh

The author, however, tries to conceal this fact saying that the book was originally meant for Kaykhusraw, and that the conquest of Anatolia by this sovereign in 603/1206—7 was considered to be the proper occasion to present the book to him [1]) He himself went to Qúniya (Iconium) taking with him evidently the revised edition of his book, and perhaps presented it personally to the Sultán [2]) This he did apparently at the encouragement and suggestion of a certain Jamál-ud-dín Abú Bakr b Abi'l-ᶜAla ar-Rúmí, a merchant

1) pp 62—3
2) p 64

time, for there was no peace in the country during the years following the death of Sultán Ṭughril ʿIráq was occupied by the army of Khwárazmsháh and people suffered immensely from the misrule and tyranny of his Turkish lieutenants. There was no respect left for any learning or morality, learned men were neglected, and valuable books were either destroyed or sold wholesale by these tyrant chiefs. Corruption prevailed and money was unjustly extorted from people by the myrmidons (mostly *Ráfidís* or Shíʿites) of the cruel governors Of this state of misgovernment and disorder the author complains more than once [1]) During these years, therefore, he led a life of retirement and seclusion, devoting his time to study.

He began to write this book in 599/1202, and was engaged on it for the next two or three years After completing it he was naturally anxious to dedicate it to someone of the Saljúq Sulṭáns of Asia Minor (the history of whose forefathers it was) in the hope of earning a rich reward and renewing his former connection with the house of Saljúq. His attention was therefore directed to the then ruling Sulṭán Rukn-ud-dín Sulaymánshah, who had usurped the throne from his elder brother Ghiyáth-ud-dín Kaykhusraw in 597/1200—1, and ruled for four years until his death in 601/1204—5. The author says (p 461) that he was about to dedicate his book to Rukn-ud-dín when, on learning the fact that he was a usurper and that the real heir to the throne was his brother Kaykhusraw, he changed his mind and dedicated it to the latter. The truth, however, is that the first edition of this book *was* dedicated to Rukn-ud-dín, but after his death in 601/1204—5 and Kaykhusraw's restoration to the throne, the author was compelled to change his dedication. He therefore seems to have revised the book and to have made

---

1) See for instance pp 30—38

he was killed in the memorable battle against the army of Khwárazmsháh outside Ray on the 24th of Rabíʿ I, 590 (19th of March, 1194), when the great Saljúq dynasty came to an end

Our author, after his return from Mázandarán (in 586), was forced to seek his livelihood elsewhere, and it was probably then that he became attached to the great and rich *ʿAlawí* family of Hamadán as teacher to the three sons of Amír Sayyid Fakhr-ud-dín ʿAlá-ud-dawla ʿArabsháh, namely, Majd-ud-dín Humáyún, Fakhr-ud-dín Khusrawsháh, and ʿImád-ud-din Mardánsháh Amír Sayyid ʿArabsháh, whose sister was married to Sultán Arslán, was the head of that family and was strangled by Sultán Tughril in 584 (or early 585) for conspiring against him [1]) The author spent nearly six years in that family, and the next two with a young pupil of his named Shiháb-ud-dín Ahmad b Abi Mansúr b Muhammad b Mansúr al-Bazzáz al-Qásání with whom he was very intimate It was here that he was first struck with the idea of writing this book, and promised his young friend to mention his name therein as a token of gratitude for his favours [2]) He had also in mind to compile an anthology of poems by the then modern Persian poets, and he was inspired with this idea by the example of a certain Shams-ud-dín Ahmad b Minuchihr Shast Galleh (?) who was advised by Sayyid Ashraf the poet to learn by heart poems of modern poets like ʿImádí, Anwarí and Abu'l Faraj-i-Rúní and to avoid the ancient ones like Sana'í, ʿUnsurí, Muʿizzí and Rúdakí [3]) It seems that finally he combined the two ideas together and produced the present book containing both history and anthology

He was unable to give effect to his intention for some

1) See p 352 The author composed an elegy on him (See pp 353—5)
2) See pp 47—9
3) See pp 57—8

occasion he succeeded in getting from the Sultan a double compensation for the property of one of his friends whose house was plundered by the soldiers in a riot occuring at Hamadán in 583/1187.

His uncles, all of whom were professional teachers, were held in high esteem by the Sultán and the nobility, who sent their sons to them for education and they took pride in being their pupils. The family had acquired so high a reputation for calligraphy that the *Káshí* script (*Khatt-i-Káshiyán*) became well recognised and famous Zayn-ud-dín was in addition a poet and wrote poetry in Persian as well as in Arabic. His style of writing was very popular in ʿIráq and much imitated by scholars and poets [1].

Our author's connection with Sulṭán Tughril was finally severed in the year 585/1189, when he left ʿIráq to accompany his uncle Zayn-ud-dín to Mázandarán where the latter was sent by the Sultán as envoy to the king of that country [2]. But the climate of that place did not suit him and he consequently fell ill and returned to his native town Ráwand, after a sojourn of six months Here his suffering continued for another year Soon after his return in 586/1190, the Sultán was seized by the rebellious *Atábek* Qizil Arslán and imprisoned by him in the fortress of Dizmár (near Tabríz) [3] His captivity lasted for nearly two years, and although he regained his throne in 588/1192 after the *Atábek* was murdered, he was unable to devote his attention to any peaceful pursuit and spent the next year and a half (588—590) in fruitless efforts to restore order in his kingdom Finally

---

1) I find that one of his works, a Persian translation of *Sharaf-un-nubuwwat* (a book on *hadith* see Hajji Khalifa, IV, 44) is still preserved in the library of Waliyy ud-din, situated inside the mosque of Sultan Bayazid in Constantinople (No 888 in the Catalogue of that library) See also an Arabic qasida composed by him in 577/1181–2 (pp 52–4)

2) See p 357

3) See p 362

dín al-Isfahání (who was professor in a college founded at Hamadán by the mother of Sultán Arsalán) [1]), and from them he obtained licenses to lecture He sums up his great qualifications in a few verses addressed to his patron Sultán Kaykhusraw of Rum as follows [2]) ·

خسروا بنده سالهای دراز * زهد ورزید بی ز روی و ریا
در مدارس بسی که جان دادم * شبها روز کرده چون یلدا
علم فقه و خلاف خوانده بسی * بر سر همه خود شده دانا
تازی و پارسی بدانسته * شعرهای چو لؤلؤی لالا
خطّ و تذهیب و جلد و مصحف را * کرده چونانکه نیستش همتا
هرچ چون من کسی نداند کرد * از صنایع من آن کنم انشا

Sultan Tughril, the last of the Saljúqs (ruled 571—590/1175—1194) was a great patron of learned men and was himself keen to acquire knowledge In the year 577/1181 he was struck with a desire to learn calligraphy and employed Zayn-ud-dín Mahmúd b Muhammad b ᶜAlí ar-Rawandí (another maternal uncle of our author) as his instructor When the Sultán became proficient in that art he undertook to make a copy of the Qur'an and gathered round him several gilders (*mudhahhibán*) and illuminators to decorate his manuscript, each part (*sí-para*) of which cost 100 western dínárs (*dinár-i-maghribí*) [3]) It was apparently on this occasion that the author was introduced by his uncle as an artist to the Sultán [4]) Gradually he rose high in the Royal favour and we learn from him (p 344) how on one

1) See p 300 of the text
2) p 437, ll 7—12
3) This copy of the Qur'an was never bound in one volume, for, as the author says (p 44), a part of it went into the possession of ᶜAla-ud din, lord of Maragha, another into that of Bektimur, king of Akhlat, while a third was left with the gilders
4) For these details see pp 39—44

1. THE AUTHOR.

All that we know about the author is to be gathered entirely from his own work. His full name was Abu Bakr Najm-ud-dín Muhammad b. ʿAlí b Sulaymán b. Muhammad b Ahmad b al-Husayn b Himmat ar-Ráwandí He belonged to a learned family of Ráwand (a small town in the neighbourhood of Káshán), whose members were all scholars and professors He lost his father before he could finish his education as a boy. He was eager to continue his studies, but had no means to do so, for a severe famine raged in Isfahán and the surrounding districts from the year 570/1174—5 onwards His maternal uncle Táj-ud-dín Ahmad b Muhammad b ʿAlí ar-Ráwandí took charge of him and became his guardian as well as his teacher Táj-ud-dín was a very learned man and held a professorship in a college founded at Hamadán by Jamál-ud-dín Áy Ába the *Atábek* of Sultán Tughril. He was master of the science of jurisprudence, controversy, exegesis of the Qur'án, traditions and literature, both Arabic and Persian, and was the author of several books on these subjects He was also a great calligraphist Our author remained in his charge for ten years (apparently from 570/1174 to 580/1184), and during this period visited with him all the great cities of ʿIráq and acquired proficiency in calligraphy (he learnt to write 70 different hands), book-binding and gilding (*tadhhíb*) He also acquired the science of law and theology from some of the famous doctors of his time, like Fakhr-ud-dín al-Balkhí, Bahá-ud-dín al-Yazdí and Ṣafiyy-ud-

The edition owes its appearance to Professor Edward G Browne who first realised the importance of the book and marked it out for publication I am indebted to him for his constant advice and help and for placing at my service some of his most precious books and manuscripts.

MUHAMMAD IQBÁL

CAMBRIDGE
August, 1921

sages and verses (especially those by Mujír-i-Baylaqání) still remain obscure in spite of the efforts of several competent scholars to find out their meaning. The *Fahlawiyyát* or dialect verses on pp. 45, 46 and 460 are left entirely unexplained, for it could not even be discovered what particular dialect they represent[1]). A few proper names remain unidentified, for the author introduces them in an abrupt manner, presuming apparently that they are known to his readers.

I have made use of punctuation marks perhaps more frequently than was necessary, but I have often been compelled to do so by the author's jerky style of writing and abrupt statements

I have now to thank all those fellow students who have helped me in my work My deepest gratitude is due to my learned friend Mírzá Muhammad of Qazwín, now residing in Paris and well known to Persian students as editor of some of the most valuable books published in the "E. J. W. Gibb Memorial" series. He read through all the proof-sheets and took great pains in collating them with the original MS. in the Bibliothèque Nationale[2]), and to his careful scrutiny the book owes many corrections and emendations I also referred to him several of my difficulties which he did his best to solve, and of his remarks the more important ones will be found mentioned in his name throughout my notes. Acknowledgement is also due to my friend Mírzá Dhabíh-ullah Bihrúz, Persian teacher in this University, who helped me through some of the doubtful passages and expressions, and to M Blochet for very kindly supplying me with photographs of figures and charts (pp. 438—9 and 451) from the original MS

---

1) M Schefer asserts (*Nouveaux Mélanges Orientaux*, Vol II, pp 7 and 13) that they are in Kurdish dialect, but does not explain their meaning

2) I myself also collated the transcript with the original MS in Paris before copying it out for the press

ul-Athír and al-Bundárí, two of the greatest independent authorities on the history of the Saljúqs I have frequently supplied dates either in foot-notes or in square brackets wherever they were wanting In the text I have made use of parentheses ( ) in giving references to the passages of the *Sháhnáma* (from which the author quotes so frequently) whenever two or more successive lines are cited On no account should it be thought that I have added anything fresh from the *Shahnáma* not originally given in the text. I did realise the fact that this may cause confusion to some readers, but it was when a part of the book was already printed off and so I persisted in it for the sake of consistency

In the original MS wherever the vowel-points are given, the *fathah* preceding *alif* and the *kasrah* preceding *yá*', are written vertically (ٰ) e g بَصِیر ,دِین ,اِسْلام ,باتِر etc At first I intended to retain this mark, but on being convinced that it was no archaism soon gave it up A few pages in the beginning of the book will be found marked with this vertical sign. Other inconsistencies of similar nature will be met with and I beg that they may be overlooked

In the glossary (pp 489—516) I have included some words and phrases that are neither rare nor archaic, but in doing so I have kept in view the same consideration with which Dr Nicholson prepared the glossary in his edition of the *Tadhkirat-ul-Awliyá*, namely, "that it may some day be of service to the author of a scientific Persian lexicon in which the usage of every word will be illustrated by examples cited from trustworthy texts" I have also given frequent references to several other books of contemporary authorship wherever I could find the same word or phrase used in any of them

The disadvantages of editing a text from a single codex are well recognised by scholars, and I need not say that many of my difficulties have been left unsolved Some pas-

al-Kátib al-Iṣfahání[1]) The third and the last period (552—590/1157—1194) is the 'Period of Decline and Fall' on which the present work is an incomparable authority, for the author himself and his uncles, as we shall see later on, were some of the favourite courtiers of Sulṭán Ṭughril the last of the Saljúqs, and so had easy access to first-hand information as to all that passed at the court[2]).

On the other hand our MS. is rich in linguistic interest, for on account of its age it has preserved archaic spellings and expressions. Besides, it contains a considerable number of verses by some of the greatest Persian poets like Anwarí, Nizámí, Mujír-i-Baylaqání, Athír-i-Akhsíkatí, Ḥasan-i-Ghaznawí and Jamál-ud-dín Isfahání, most of whom were contemporaries of our author These verses, representing the oldest and the most authoritative text yet available, are of great value to us, considering how much the works of these ancient poets have been tampered with by unscrupulous or ignorant scribes so that it has become impossible to find a single line in two different MSS without a number of variants

In editing this book I have tried, in general, to imitate the admirable edition of the *Ta'ríkh-i-Jahán-Gusháy* by the learned Mírzá Muhammad Qazwíní In order to enable readers to verify historical statements and facts I have thought it proper always to give references to parallel passages in Ibn-

---

1) His book is in fact the Arabic translation of the earlier Persian Chronicle by the Wazír Anúsharwán b Khálid, and has been published in al-Bundárí's Arabic recension, entitled زبدة النصرة و نخبة العصرة, by Houtsma (Leyden 1889)

2) Two more contemporary authorities for this period may briefly be mentioned here The first is the *Zubdat-ut-tawáríkh* of Sadr-ud-dín 'Alí al-Husayní written in 622/1225 and preserved in a unique MS in the British Museum (See Rieu's *Supplement* to the Arabic Cat p 342) It contains many details on the career of Sultán Tughril not to be found in the present book The other is an appendix (*dhayl*) at the end of the Saljúq history in the *Jámi'ut-tawáríkh* of Rashíd-ud-dín, by Abú Hamid Muhammad b Ibráhím, who wrote it in 599/1202 It treats at greater length of the last ten years of Tughril's reign (580—590)

of the unique MS., published (in 1886) an extract from it comprising the reign of Sultan Sanjar [1]), in the *'Nouveaux Mélanges Orientaux'* (Vol. 2, pp 31—47) with French translation and notes and a photograph of one page (f. 62*b*) A second extract comprising the history from the beginning until the death of Malikshâh [2]) was published by the same scholar in 1897 in his *'Supplément'* to the *Siasset Nameh* of Nizám-ul-Mulk (pp 70—114) A complete account of the MS was given in the *J. R A. S.* for 1902 (pp. 568—610 and 849—887) by Professor E. G Browne, who, having been struck by the value it derives from its antiquity and the authority of its contents [3]), singled it out for publication.

We are fortunate in possessing ample and authentic records of the history of the Great Saljúqs who ruled Persia from 429 to 590 (1037—1194). This period of nearly 160 years can distinctly be divided into three parts for each of which we have excellent histories written by great scholars who were not only eye-witnesses of the events which they recorded but also took an active part in them The first of these three epochs, which we may call the 'Empire Period', ends with the death of Malikshâh in 485/1092 On this we possess the admirable history of Bayhaqí [4]) together with the later Annals of Ibn-ul-Athír, which, though not contemporary, are based on excellent earlier authorities and are rich in details The second or 'Middle Period' (or the 'Period of Sanjar', for he held supreme authority over the central ruling line of ᶜIráq) is brought to a close by his death in 552/1157, and is fully recorded both by Ibn-ul-Athír and the famous ᶜImád-ud-dín

1) See pp 167—184 of the text

2) See pp 86—136 of the text

3) Besides being a contemporary historical record it may possibly have been copied from the author's autograph and during his lifetime or at any rate soon after his death

4) Called *'Ta'ríkh-i-ál-i-Saboktakeen'* published in the Bibliotheca Indica series (Calcutta 1862)

PREFACE.

The present volume contains the text of a rare, and, so far as known, unique manuscript history of the great Saljúq dynasty of Persia by Muhammad b. ᶜAlí b. Sulaymán ar-Ráwandí. The MS, written in large clear *naskh* and dated 1st of Ramadán, 635 (April 17, 1238), formerly belonged to the late M Schefer, and is now preserved in the Bibliothèque Nationale in Paris [1]). The work of ar-Ráwandí became known to Persian students as early as 1865, when it was noticed by De Jong and De Goeje in the *Catalogus Codicum Orientalium Bibliothecae Academiae Lugduno Batavae* (vol III, p. 25) as forming the original of the *Tawáríkh-i-ál-i-Saljúq* compiled in Turkish during the reign of Sultán Murád II (1421—1451) in three parts [2]), of which the second one is a translation of the present book. This fact was observed again by Prof Houtsma in a short essay entitled "*Ueber eine Turkische Chronik zur Geschichte der Selguqen Klein-Asiens*" which was read in the sixth International Congress of Orientalists held at Leyden in 1883 [3]) But the existence of the original work was not known until M. Schefer, the former owner

---

1) Supplément Persan 1314 See M Blochet's Catalogue, Vol. I, pp 276—7 A transcript of it was made by Mírzá Kázim-Zada for Professor E G Browne in 1913 and by him placed at my disposal to work with

2) The third part, forming the Turkish translation of Ibn Bibí's Persian history of the Saljúqs of Asia Minor, was published by Prof Houtsma in his *Recueil de Textes relatifs à l'histoire des Seljoucides* (Vol III), Leyden, 1902

3) See p 371 of the *Actes du Sixième Congrès International des Orientalistes* (2e partie, section 1 Semitique)

XVII. **Kashfu'l-Maḥjúb** (Ṣúfí doctrine), transl. Nicholson, 1911, 15*s*.

XVIII, 2 (all hitherto published), **Jámiᶜu't-Tawáríkh** of Rashídu'd-Dín Faḍlu'lláh (Persian text), ed. and annotated by Blochet, 1912, 15*s*.

XIX. **Kitábu'l-Wulát** of al-Kindí (Arabic text), ed Guest, 1912, 15*s*

XX. **Kitábu'l-Ansáb** of as-Samᶜání (Arabic text, fac-simile), 1913, 20*s*

XXI **Díwáns of ᶜÁmir b. aṭ-Ṭufayl and ᶜAbíd b. al-Abraṣ** Arabic text and translation by Sir Charles J. Lyall, 1914, 12*s*

XXII **Kitábu'l-Lumᶜa** (Arabic text), ed Nicholson, 1915, 15*s*

XXIII, 1, 2. **Nuzhatu-'l-Qulúb** of Hamdu'llah Mustawfí, 1, Persian text, ed le Strange, 1915, 8*s*, 2, English transl le Strange, 1919, 8*s*

XXIV **Shamsu'l-ᶜUlúm** of Nashwán al-Himyarí, extracts from the Arabic text with German Introduction and Notes by ᶜAzímu'd-Dín Ahmad, 1916, 5*s*

[XXV **Díwáns of aṭ-Tufayl b. ᶜAwf and aṭ-Tirimmáḥ b Hakím** (Arabic text) ed. Krenkow, in preparation]

NEW SERIES

I **Fárs-náma** of Ibnu'l-Balkhi, Persian text, ed le Strange and Nicholson, 1921, 20*s*

II **Ráhatu'ṣ-Sudúr** (History of Saljúqs) of ar-Ráwandí, Persian text, ed Muhammad Iqbal, 1921, 47*s* 6*d*

IN PREPARATION

Letters of Rashídu'd-Dín Fadlu'lláh, abridged English transl by Muhammad Shafiᶜ, followed by transl of **Tansúq-náma** (on Precious stones) by the late Sir A Houtum-Schindler

Mázandarán, topography of, and travels in, by H L Rabino, with Map

"E. J. W. GIBB MEMORIAL" PUBLICATIONS.

OLD SERIES. (25 works, 37 published volumes)

I. **Bábur-náma** (Turki text, fac-simile), ed. Beveridge, 1905. *Out of print*

II **History of Ṭabaristán** of Ibn Isfandiyár, abridged transl Browne, 1905, 8*s*

III, 1-5 **History of Rasúlí dynasty of Yaman** by al-Khazrají, 1, 2 transl of Sir James Redhouse, 1907–8, 7*s*. each, 3, Annotations by the same, 1908 5*s*., 4, 5, Arabic text ed Muḥammad ʿAsal, 1908—1913 8*s* each.

IV **Omayyads and ʿAbbásids**, transl Margoliouth from the Arabic of G. Zaidán, 1907, 5*s*

V. **Travels of Ibn Jubayr**, Arabic text, ed. de Goeje, 1907, 10*s*.

VI, 1, 2, 3, 5, 6 **Yáqút's Dict. of learned men** (*Irshâdu-'l-Aríb*), Arabic text, ed Margoliouth, 1908—1913, 20*s*, 12*s*, 10*s*, 15*s*, 15*s*. respectively

VII, 1, 5, 6. **Tajáribu'l-Umam of Miskawayhi** (Arabic text, fac-simile), ed le Strange and others, 1909—1917, 7*s* each vol

VIII. **Marzubán-náma** (Persian text), ed Mírzá Muhammad, 1909, 12*s*

IX **Textes Houroûfîs** (French and Persian), by Huart and Riza Tevfíq, 1909, 10*s*

X. **Muʿjam**, an old Persian system of prosody, by Shams-i-Qays, ed Mírza Muhammad, 1909, 15*s*.

XI, 1, 2 **Chahár Maqála**, 1, Persian text, ed and annotated by Mírzá Muhammad, 1910 12*s*., 2, English transl and notes by Browne, 1921, 15*s*.

XII **Introduction à l'Histoire des Mongols**, by Blochet, 1910, 10*s*

XIII. **Díwán of Ḥassán b. Thábit** (Arabic text), ed Hirschfeld, 1910, 7*s*. 6*d*

XIV, 1, 2 **Ta'ríkh-i-Guzída** of Hamdu'lláh Mustawfí, 1, Persian text, fac-simile, 1911, 15*s*, 2, Abridged translation and Indices by Browne, 1914, 10*s*.

XV **Nuqtatu'l-Káf** (History of the Bábís) by Mírzá Jání (Persian text), ed Browne, 1911, 12*s*

XVI, 1, 2, 3. **Ta'ríkh-i-Jahán-gusháy** of Juwayní, Persian text, ed Mírzá Muhammad, 1, Mongols, 1912, 15*s*., 2, Khwárazmsháhs, 1916, 15*s*, 3, Assassins, in preparation.

THE

RAḤAT-UṢ-ṢUDÚR

WA

ÁYAT-US-SURÚR

BEING A HISTORY OF THE SALJUQS

BY

MUḤAMMAD IBN ʿALI
IBN SULAYMÁN AR-RÁWANDI

EDITED WITH NOTES, GLOSSARY AND INDICES

BY

MUHAMMAD IQBAL
SOMETIME STUDENT IN THE ALIGARH COLLEGE (INDIA)

PRINTED BY MESSRS E. J. BRILL OF LEYDEN
FOR THE TRUSTEES OF THE "E. J. W. GIBB MEMORIAL"
AND PUBLISHED BY MESSRS LUZAC & CO.,
46, GREAT RUSSELL STREET, LONDON, W.C.
1921